رنجهای آنجلا

فرانک مک کورت

ابراهیم یونسی

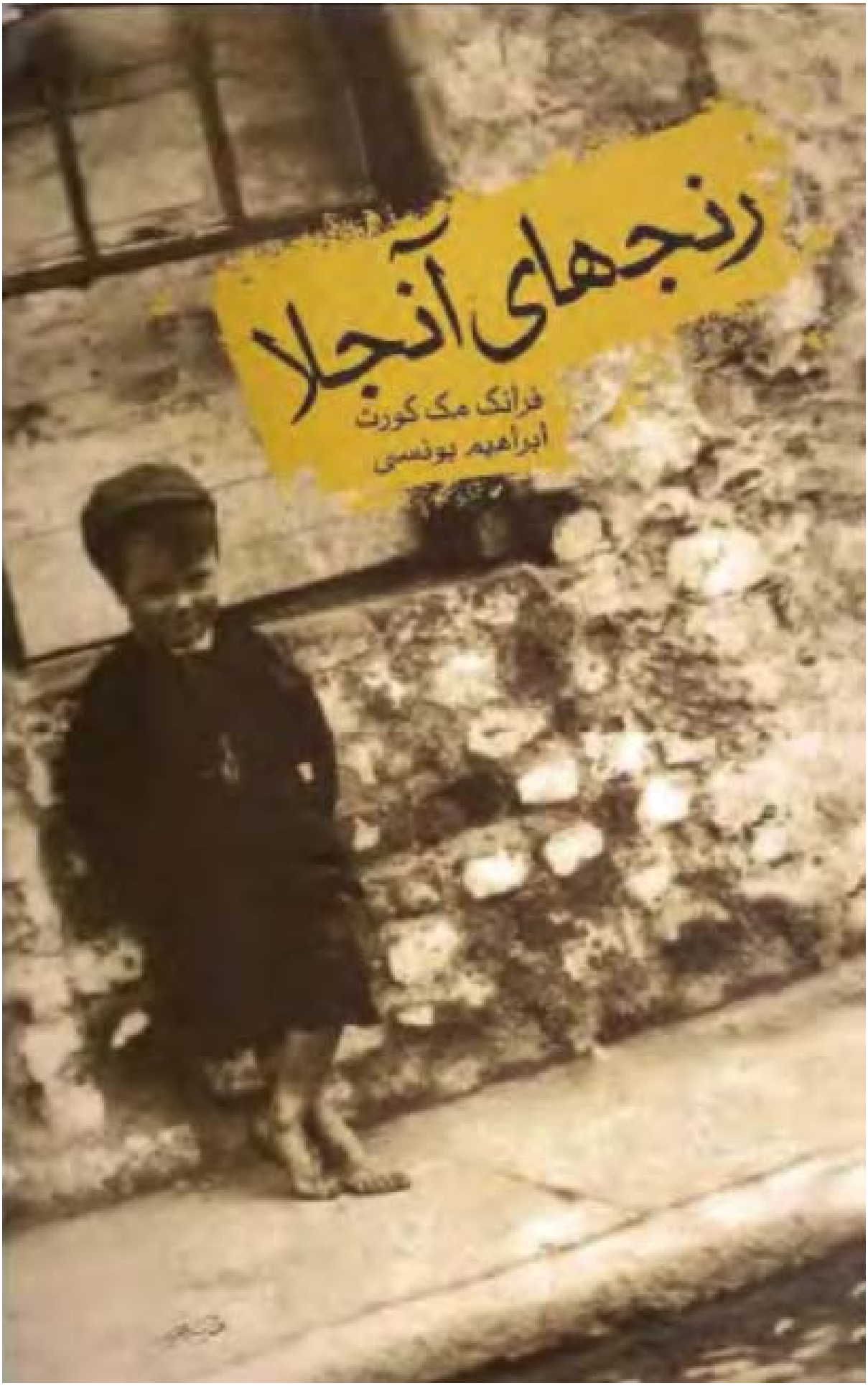

رنجهای آنجلا

فرانک مک کورت

ترجمهٔ

ابراهیم یونسی

McCourt, Frank مک کورت، فرانک
رنجهای آنجلا / فرانک مک کورت؛ ترجمهٔ ابراهیم یونسی. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۸۲.
۶۰۰ ص. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۳۸۴. هنر و ادبیات جهان؛ ۴۷)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Angela's ashes: a memoir.
این کتاب در سالهای مختلف با عناوین متفاوت توسط مترجمین و ناشران مختلف نیز به چاپ رسیده است.
۱. مک کورت، فرانک McCourt Frank ـ کودکی و جوانی. ۲. آمریکاییان ایرلندی ـ سرگذشتنامه. ۳. ایرلند ـ آداب و رسوم و زندگی اجتماعی ـ قرن ۲۰. الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۷ م ۹۵ الف / E ۱۸۴ ۲۰۸۹۹۱۶۲۰۷۳ / ۹۱۹
کتابخانهٔ ملی ایران ۱۹۱۱۹ ـ ۸۲ م

شابک: ۲ـ۲۵۱ـ۳۴۱ـ۹۶۴ ISBN: 964-341-251-2

نشرقطره

رنجهای آنجلا

فرانک مک کورت

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۸۳

طرح روی جلد: علی زعیم

لیتوگرافی: نگارین

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۴۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳ـ ۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

دفتر فروش: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف

صندوق پستی ۳۸۳ـ ۱۳۱۴۵

۶۴۶۶۳۹۴ـ ۶۴۶۰۵۹۷

Printed in The Islamic Republic of Iran

۱

پدر و مادرم باید در نیویورک می‌ماندند، چون همان‌جا به هم برخورده بودند و با هم ازدواج کرده بودند، من هم همان‌جا متولد شده بودم. عوضش برگشتند ایرلند، آن هم وقتی که من چهار سالم بود و برادرم مالاکی[1] سه ساله بود و دوقلوها[2] ــ اولیور و یوجین[3] ــ هنوز یک سالشان نشده بود، و خواهرم، مارگارت، مرده و رفته بود.

وقتی برمی‌گردم و دوران بچگی‌ام را از نظر می‌گذرانم تعجب می‌کنم که اصلاً چه‌طور شد زنده ماندم. دوران کودکی بد و نکبت‌باری بود، تازه دوران خوشش چه لطفی دارد؟ بدتر از بد معمولش دوران طفولیتی است که در ایرلند می‌گذرد، و از آن بدتر طفولیت بچه‌های کاتولیک.

همه‌جا مردم دم از محنت می‌زنند، و از بدبختی‌های اوایل زندگی‌شان ــ ولی هیچ‌یک از این‌ها قابل مقایسه با دوران طفولیت بچه‌های ایرلند نیست: نداری، و پدرهای کاتولیک بی‌قرار و عرق خور؛ مادرهای بدبختی که کنار اجاق می‌نشینند و می‌نالند ــ و کشیش‌های خودنما؛ آموزگارهای چاقوکش، و انگلیسی‌هایی که هشتصد سال است آنچه خواسته‌اند با ما کرده‌اند.

---

1. Malachy

۲. صورتِ درست کلمهٔ «دوغلو» است: «دوغ»، به معنی شکم است در ترکی: دوغلو، هم‌شکم، هم‌شکمان، توأمان.

3. Oliver, Eugene

از همه بدتر این که همیشهٔ خدا خیس بودیم.

پرده‌های ابر بودند که از اقیانوس آرام پیش می‌آمدند، از روی رود شانن[1] می‌گذشتند و بالای لیمریک[2] جا خوش می‌کردند. باران از عید ختنه‌سوران[3] تا شب سال نو شهر را خیس نگه‌می‌داشت. همه‌اش سرفه و خرخر و خس خس سینه و تنگی نفس و این‌جور چیزها بود. سینه‌ها می‌شدند منبع باکتری ــ وسیلهٔ معالجه هم تا دلت بخواهد: برای آبریزش بینی کافی بود یکی دو سر پیاز بیندازی تو شیر، قدری فلفل روشان بپاشی، و بگذاری تا بپزند؛ برای گرفتگی بینی آرد را با گزنه می‌پختی و خمیر می‌کردی، بعدش آن‌را در کیسهٔ کهنه‌ای می‌ریختی و همین‌طور که جز و جز می‌کرد و می‌جوشید تلپی می‌انداختیش رو سینه.

از اکتبر تا آوریل دیوارهای لیمریک از رطوبت برق می‌زد. لباست هیچ وقت خشک نمی‌شد. کت‌های پشمی پناهگاه انواع جانوران بود؛ و گاهی وقت‌ها چیزهایی از درز و دوزشان جوانه می‌زد. در میخانه‌ها از تن‌های مرطوب بخار برمی‌خاست، و همان را با دود سیگار و پیپ و بخار آبجو و ویسکی فرومی‌دادند. این بوها با بوی شاشی که از مستراح‌های بیرون که بسیاری از مردها مزد هفتگی‌شان را در آن‌ها خالی می‌کردند، به هم می‌آمیخت.

باران ما را به کلیسا می‌راند ــ کلیسا پناهگاه ما، نیروی ما، و تنها مأمن خشک ما بود. در نماز جماعت و مراسم ختم و دعا با همان لباس خیس در گوشه‌ای در آن جمع می‌شدیم، و کشیش با آن صدای بمی که به وز وز زنبور شبیه بود می‌خواند، و ما چرت می‌زدیم، در حالی‌که بخاری که از تن‌هامان برمی‌خاست با عطر گل و بوی شمع به هم می‌آمیخت.

لیمریک اسمی در کرده بود، و شده بود یک شهر دین‌دار و با خدا، ولی ما می‌دانستیم که این بازی‌ها همه‌اش زیر سر باران است.

---

1. Shannon 2. Limerick 3. Circumcision

پدرم، مالاکی مک کورت[1] در مزرعه‌ای در تومه[2] واقع در استان انتریم[3] به‌دنیا آمد. او هم مثل پدرش برای خودش بزرگ شد، همیشهٔ خدا با انگلیسی‌ها یا ایرلندی‌ها یا هر دو سر شاخ بود. با ارتش جمهوریخواه ایرلند[4] بود ــ ارتش سابق: سرِ جریانی فراری شده بود... جایزه برای سرش تعیین کرده بودند.

آن وقت‌ها که کوچک بودم می‌نشستم و نگاهش می‌کردم... نگاه پدرم... به موهای تُنُکش، دندان‌های ریخته‌اش، و از خودم می‌پرسیدم چرا باید برای یک همچو سر و صورتی جایزه تعیین کنند؟ سیزده سالم بود که مادرِ پدرم جریانی را محرمانه برایم تعریف کرد. گفت طفلکی پدرت آن وقت‌ها که بچه بوده با کلّه خورده زمین... البته این یک تصادف بود، ولی از آن به بعد دیگر سر جای اولش برنگشته... و یادت باشد، آن‌ها که با کلّه زمین می‌خورند یک خورده همچین یک جورهایی میشن.

چون برای سرش که خورده بود زمین، جایزه تعیین کرده بودند با یک کشتی باری قاچاقی از گال‌وی[5] فرستادنش امریکا. آنجا خرید و فروش مشروبات الکلی اکیداً ممنوع بود؛ پیش خودش فکر کرد حتماً مرده و به جزای گناهانش به دوزخ رفته، که دچار همچو وضعی شده. بعدهم که «پاتوق»های مخصوص را پیدا کرد ــ دیگر خوش بود برای خودش.

بعد از مدتی میخوارگی در امریکا و انگلیس، در سال‌های سرازیری عمر، هوای آرامش به کلّه‌اش زد. برگشت بلفاست، که دور تا دورش، خانه‌ها هر لحظه مثل قارچ پُلُقی می‌زد بیرون... به قول خودش مرده شور ترکیب خانه‌هاش را هم بُرد ــ افتاد به معاشرت با زن‌های هرجایی که مدام نقل و نبات تعارفش می‌کردند، امّا او تعارفشان را رد می‌کرد، و چایش را می‌خورد. حالا دیگر نه سیگار می‌کشید نه مشروب می‌خورد، دیگر وقتش بود و باید

---

1. McCourt 2. Toome 3. Country Antrim 4. IRA 5. Galway

می‌رفت بیمارستان ملکه ویکتوزیا و پایش را دراز می‌کرد و می‌مرد.

مادرم آنجلا شیهان[1] سابق، در لیمریک بزرگ شد، با مادرش، دو برادرش ــ تامس[2] و پاتریک[3] ــ و یک خواهر به‌نام آگنز.[4] هرگز پدرش را ندید ـ پدرش چند هفته پیش از تولدش فرار کرده بود و رفته بود استرالیا.

پس از یک شب میخوارگی در میخانه‌های لیمریک تلوتلو خوران از کوچه می‌آید پایین... این آواز را می‌خواند:

کی بود که لباس کارش را انداخت تو آتش خانم مورفی؟[5]
کسی چیزی نگفت، و او صدا را بالاتر برد،
این یک شوخی زشت ایرلندی است
می‌توانم آن بابایی را که لباس کارش را انداخت
تو آتش خانم مورفی حسابی بمالم.

روی‌هم‌رفته خوش است برای خودش، پیش خودش می‌گوید خوب، حالا می‌رود یک کمی هم با پاتریک کوچولو که یک سالشه، بازی می‌کند... بچهٔ مامانی خوشگلی است، بابا را دوست دارد؛ وقت‌هایی که بابا می‌اندازدش بالا می‌خندد: آگلِ گلُم، آبرو بالا؛ آگلِ گلم، آ بیا پایین! اِ، چه کار می‌کنی... بچه را می‌اندازی پایین... بچه باکلّه میاد زمین، یک خرده قاغ و قوغ می‌کند... و بعد ساکت می‌شود. مادربزرگ تو جا خودش را می‌کشد بالا ــ آخر با این بچه‌ای که تو دلشه سنگینه ــ به مادرم حامله است. مدتی بالای سر بچه ناله و زاری می‌کند، بعد به بابابزرگ می‌گوید: برو بیرون، برو! یک دقیقهٔ دیگر بمانی با تبر می‌افتم به جانت، عرق خورِ دیوانه... برو... برو بیرون! ای خدا... نمیرم ببینم که دارت زده‌اند... برو بیرون!

امّا پدربزرگ مرد و مردانه می‌ایستد و می‌گوید: من این حق را دارم که تو خانهٔ خودم بمانم.

---

1. Angela Sheehan 2. Thomas 3. Patrick 4. Agnes 5. Murphy

مادر بزرگ بهش هجوم می‌برد... و پدر در مقابل این «درویش فرفره»ای که بچهٔ آزاردیده را به بغل گرفته و بچهٔ سالمی تو دلش تکان می‌خورد، وا می‌دهد ــ سلانه سلانه از خانه در میاد، از کوچه میاد بالا، و دیگر هیچ جا توقف نمی‌کند، تا می‌رسد به ملبورن[1]، در استرالیا.

بعد از آن پت[2] کوچولو ــ دایی پت ــ دیگر آن بچهٔ اول نبود. بزرگ شد، ولی عقلش یک خرده پارسنگ ورمی‌داشت، پای چپش یک طرف می‌رفت بدنش یک طرف. هیچ‌وقت خواندن و نوشتن یاد نگرفت، امّا خداوند لطف دیگری در حقش کرد: وقتی در هشت سالگی شروع کرد به روزنامه‌فروشی شمارش اعداد را از شخص وزیر دارایی بهتر می‌دانست. کسی نمی‌دانست چرا به او می‌گویند اب شیهان[3] ــ ابوت ــ امّا همهٔ مردمِ لیمریک دوستش می‌داشتند.

گرفتاری‌های مادرم از همان شب تولدش شروع شد. آنجا مادر بزرگ است که افتاده تو رختخواب، دردش گرفته، و نفس نفس می‌زند، و دعا می‌کند به درگاه سن‌جرارد[4]، قدیس پشتیبان زنان باردار. بعد هم خانم اُهالوران[5] است، قابله، با لباس شیک و پیک. شب سال نو است، و خانم اُهالوران نگران است، از خدا می‌خواهد بچه هر چه زودتر دنیا بیاید تا او بتواند به مهمانیهااش برسد. به مادر بزرگم می‌گوید زور بزن... زور بزن... یا حضرت عیسی، یا حضرت مریم... یا سن جوزف... اگه زور نزنی بچه تا سال نو دنیا نمیاد، آن‌وقت دیگه لباس نو به چه درد من می‌خوره؟ سن جرارد ماجلا[6] را ولش... قدیس هم باشه، باشه... یک همچو وقت‌هایی چه کار می‌تونه بکنه... سن جرارد ماجلا...!

مادر بزرگم استغاثه‌هایش را متوجه سنت آن[7] می‌کند، که قدیس حامی زایمان‌های سخت است. امّا بچه نمی‌آید. خانم اُهالوران به مادربزرگ

---

1. Melbourne 2. Pat 3. Abot - Ab.Sheehan 4. St. Gerard
5. O'Halloran 6. St. Gerard Majella 7. St.Ann

می‌گوید دست به دامن سن جود[1] شو، که کمک زایمان‌های سخته...

یا حضرت سن جود، که کمک زایمان‌های خیلی سختی، کمکم کن، بیچاره شدم! می‌نالد و گریه می‌کند مثل ابر بهار. سرانجام سرِ بچه ظاهر می‌شود ــ فقط سرش... این مادرم است ــ درست سرِ ساعت دوازده شب، یعنی در لحظهٔ سال نو ــ شهر لیمریک منفجر می‌شود. صدای سوت است و بوق، و سوت کارخانه‌ها، و دسته‌های موزیک با ادوات برنجین، و مردمی که فریاد می‌زنند و می‌خوانند: سال نو مبارک. از بیم این‌که مبادا آشنایان و دوستان دیرین فراموش شوند ناقوس‌های کلیساها در سرتاسر شهر به صدا درمی‌آیند.... صدای آنجلوس[2] در سرتاسر شهر طنین می‌افکند، و خانم اُهالوران زار می‌زند که لباسش بی‌مصرف مانده، بچه هنوز همان‌جا که بوده هست، من هم در لباس زیبای خودم راحت نشسته‌ام! بچه... بیا بیرون... بیا ـ دِ یاالله! مادربزرگ زور جانانه‌ای می‌زند، و بچه به‌دنیا می‌آید: یک دختر خوشگل مو فرفری، با چشمان آبی محزون.

خانم اُهالوران می‌گوید: وای خدای من، این بچه دو زمانه است، سرش تو سال نو و تهش تو سال گذشته... یا نباشد سرش تو سال گذشته و تهش تو سال نو!؟ خانم باید به پاپ بنویسی ببینی تو چه سالی دنیا آمده، من هم لباسهام را نگه‌می‌دارم برای سال آینده...

اسم بچه را گذاشتند آنجلا[3]، به مبارکی آن آنجلوسی که نیمه‌شب، یعنی لحظهٔ تولدش زدند، و برای این که خودش هم عینهو یک فرشتهٔ کوچولو.

دوستش بدار، همچون بچگی‌هایش
هر چند ناتوان و پیر و سپیدموست.

---

1. St.Jude

۲. زنگ اعلام نمازهای سه‌گانه... آژیر... ناقوس اعلام عید و شادمانی.

3. Angela (آنجل، به معنی فرشته)

زیرا تا وقتی که در زیر خاک دفن می‌شود
هرگز، هیچ‌گاه، از حیث مهر مادری احساس کمبود نمی‌کنی.

آنجلا خواندن و نوشتن و حساب را در مدرسهٔ «سن ونسان دوپل»[1] آموخت. در نه سالگی مدرسه را تمام کرد. اول خواست خدمتکار بشود: کلاه سفید کوچکی سرش بگذارد و در به روی میهمان باز کند، امّا هر کار کرد نتوانست آن مقدار ادب و احترامی را که لازمهٔ چنین شغلی است رعایت کند، و مادرش می‌گفت: تو استعدادش را نداری، به درد هیچ کاری نمی‌خوری، چرا نمیری امریکا، که برای هر بیکاره‌ای جا هست آنجا؟ مخارج مسافرتت را من می‌دهم.

درست در اولین روز عید شکرگزاری[2] بحران بزرگ اقتصادی به نیویورک رسید. مالاکی را در مجلس مهمانی که دان مک‌آدوری[3] و همسرش در خیابان کلاسون[4] داده بودند دید. مالاکی از آنجلا خوشش آمد، آنجلا هم از او خوشش آمد. مالاکی قیافهٔ رموکی داشت، که البته آن هم مال آن سه ماهی بود که به علت سرقت ماشین باری در زندان گذرانده بود. او و دوستش جان مک ارلین[5] آنچه را که در مشروب فروشی‌های غیرمجاز می‌شنیدند باور می‌کردند. گفته بودند بار ماشین قوطی‌های کنسرو گوشت خوک و لوبیا است. هیچ کدامشان رانندگی بلد نبودند، و وقتی پلیس ماشین را در خیابان میرتل[6] دید، و دید که تلوتلو می‌خورد نگهش داشت. خلاصه، ماشین را گشت، و تعجب کرد که چرا باید ماشینی را بدزدند که بارش نه گوشت خوک و لوبیا بلکه دگمهٔ لباس است!

خلاصه، آنجلا عاشق آن قیافهٔ رموک شد، مالاکی هم که سه ماه در زندان

---

1. St. Vincent de Paul

۲. آخرین پنج‌شنبهٔ ماه نوامبر. در این روز آمریکایی‌ها به پاس از برکات سالانه، طی مراسمی خداوند را سپاس می‌گویند.

3. Dan McAdorey 4. Classon 5. John McErlaine 6. Myrtle

تنهایی کشیده بود کم‌کمک وا داد ــ این یک چیز طبیعی بود...

خلاصه، زانوها به اصطلاح لرزید... کنار دیوار می‌ایستند، زن و مرد، رو پنجهٔ پا بلند می‌شوند، آنقدر به زانوها فشار می‌آورند که از شدت هیجان زانو لرزه می‌گیرند.

این زانولرزه برای آنجلا وضع جالبی را پیش آورده ــ و البته حرف‌هایی هم زده می‌شد. آنجلا در آنجا دختر عموهایی داشت: خواهران مک نامارا[1]: دلیا[2] و فیلومنا[3]، که به ترتیب به جیمی فورچون[4] ساکن کانتی مایو[5] و تامی فلین[6] ساکن بروکلین[7] شوهر کرده بودند.

دلیا و فیلومنا زن‌های گت و گنده‌ای بودند، با سینه‌های درشت و وحشتناک. وقتی کشتی‌آسا از پیاده‌روهای بروکلین می‌گذشتند همهٔ موجودات کوچک‌تر به احترامشان کنار می‌کشیدند. خواهرها می‌دانستند چه کار بکنند و چه کار نکنند، و هرگونه شک و تردید در این خصوص را می‌شد با کلیسای مقدس رومی، کاتولیک، انجیلی، حل و فصل کرد. می‌دانستند که آنجلا، بی‌شوهر وضع جالبی نخواهد داشت ــ و لذا اقدام به عمل کردند.

اقداماتی به عمل آوردند: با جیمی و تامی رفتند به همان مشروب‌فروشی که می‌شد مالاکی را روزهای جمعه، یعنی روز پرداخت دستمزد ــ یعنی اگر کاری داشت که دستمزدی در قبال آن بگیرد ــ در آنجا پیدا کرد. مرد مشروب‌فروش ــ جویی[8] ــ کاچیامانی[9] ــ نمی‌خواست در را باز کند و به آن‌ها راه بدهد، امّا فیلومنا به او گفت که اگر می‌خواهد دماغی به صورتش بماند و درِ مشروب‌فروشی‌اش بر پاشنه‌اش بچرخد بهتر است در را باز کند ــ کار شرعی دارند. جویی گفت: باشد، باشد... سبحان‌الله از این ایرلندی‌ها! گرفتاری پشت گرفتاری...!

---

1. McNamara 2. Delia 3. Philomena 4. Jimmy Fortune
5. County Mayo 6. Tommy Flynn 7. Brooklyn 8. Joey
9. Cacciamani

مالاکی در انتهای «بار» رنگ از رخسارش پرید، لبخند رنگ و رو باخته‌ای به روی خواهران درشت سینه زد، و به آن‌ها تعارف مشروب کرد. خواهرها واکنشی در برابر لبخند نشان ندادند، و تعارف را با بی‌اعتنایی رد کردند. دلیا گفت: ما نمی‌دانیم تو از کدام تیره و طایفه و طبقهٔ شمال ایرلندی...

فیلومنا گفت: انگار خون پرز بیتری[1] تو خانواده و طایفهٔ تو هست، و همین است که این عمل را با دختر عموی ما کردی.

جیمی گفت: آه، بله... بله. خوب دیگه، اگه خون پرز بیتری تو خانواده‌اش باشه آن وقت دیگه گناه خودش نیست.

دلیا گفت: تو دیگه خفه‌شو.

حالا دیگر نوبت تامی بود، کاری که تو با این دختر بینوا کردی مایهٔ رسوایی و آبروریزی هر ایرلندی است، تو باید از خودت خجالت بکشی.

مالاکی گفت: اوک، بله... همین‌طوره.

فیلومنا گفت: کسی از تو نخواست حرف بزنی. تو با همان مزخرفاتت تا حالاش هم کلّی ضرر زده‌ای ــ بنا بر این خفه‌خون بگیر.

دلیا گفت: حالا که خفه شدی گوش کن ببین چه میگم: ما آمدیم اینجا تا ببینیم حاضری عمل خوب و شرافتمندانه‌ای در حق آنجلا شیهان (دختر عموی بدبخت‌مان)، بکنی.

مالاکی گفت: همین‌طوره، همین‌طوره. کار خوب یعنی کار خوب... اجازه بدید همین‌طور که صحبت می‌کنیم گیلاسی هم بزنیم...

تامی گفت: گیلاستو بردار بکن تو ماتحتت.

فیلومنا گفت: همین که دختر عمو از کشتی پیاده میشه سرکار جلوش سبز می‌شید. حضرت آقا: ما تو لیمریک تابع یک مشت اصول اخلاقی هستیم... اصول اخلاقی را که می‌دانی یعنی چه... ما دیگر مثل این خرگوش‌های صحرایی آنتریم[2] نیستیم، که موج می‌زند از پرز بیتری...

---

۱. پرز بیتریانیسم: به معنی اصول همپایگی است در میان کشیشان پرتستان.

2. Antrim

جیمی گفت: قیافه‌اش به پرز پیتری نمی‌خوره.

دلیا گفت: تو حرف نزن.

چیز دیگه‌ای هم هست... رفتارت خیلی غریبه.

مالاکی لبخند زد، و گفت: این طوره؟

دلیا می‌گوید: بله این‌طوره. من فکر می‌کنم یکی از اولین چیزهایی که در شما متوجه شدیم همین رفتار غریب بود، که بسیار زننده هم بود.

مالاکی گفت: اوک، این به خاطر ناراحتی است که با دندانم دارم.

تامی گفت: حالا دندان یا غیر دندان، غریب یا غیرغریب، تو باید این دختر را بگیری. باید برید کلیسا عقد کنید.

مالاکی گفت: اوک، ولی من هیچ خیال ازدواج نداشتم. کار نیست، و من نمی‌توانم کسی را اداره کنم.

جیمی گفت: تو خودِ کلیسا.

دلیا گفت: تو دیگه خفه شو.

مالاکی آن‌ها را که می‌رفتند با نگاه بدرقه کرد. به جویی کاچیامانی گفت تو بد هچلی افتاده‌ام.

جویی گفت: همین‌طوره، باور کن، تا ببینم این خواهرها میان طرفم می‌پرم تو رودخانهٔ هودسون[1].

مالاکی بر این وضع بدی که دچارش شده بود اندکی تأمل کرد. از آخرین کارش چند دلاری باقی مانده بود؛ عمویی در سانفرانسیسکو یا یکی دیگر از این شهرهای کالیفرنیا داشت. آیا بهتر نیست برود کالیفرنیا و از این خواهرهای سینه درشت مک نامارا و شوهرهای بداخمشان فاصله بگیرد؟ چرا، خیلی هم بهتر است. خوب، حالا که این‌طور است به پایداری این تصمیمی که گرفته و رفتنش گیلاسی مشروب ایرلندی خواهد خورد. جویی مشروب را ریخت و مشروب تقریباً آستر گلوی مالاکی را

1. Hudson

شست و با خودش برد. راستی هم ایرلندی است! به جویی گفت این معجون را انگار در خانهٔ خود شیطان کشیده‌اند. جویی شانه بالا انداخت، و گفت من که خبر ندارم ــ نمی‌دانم... من فقط می‌ریزم. با این‌همه بهتر از هیچ بود، و مالاکی گیلاسی دیگر هم خواهد خورد، گفت جویی یکی هم برا خودت بریز، و از آن دو آقای ایتالیایی بپرس ببین چه میخوان... چه میخوای بگی... پول دارم، پولشو میدم.

بر نیمکتی در ایستگاه «لانگ آیلند ریل‌رود»[1] از خواب بیدار شد. پاسبانی با چوب قانون به کفش‌هایش می‌زد، پول مسافرتش رفته بود، و خواهران مک نامارا آماده بودند او را خام خام در بروکلین بخورند.

در عید سن جوزف، که یکی از روزهای نخست ماه مارس بود، چهار ماه پس از آن «زانولرزه‌ها» مالاکی با آنجلا عقد کرد، و در ماه اوت بچه به‌دنیا آمد. در نوامبر مالاکی مست کرد و تصمیم گرفت که حالا وقت این است که برای بچه شناسنامه بگیرد. فکر کرد بد نیست اسم بچه را بگذارد مالاکی، یعنی اسم خودش را بگذارد روی بچه، امّا لهجهٔ شمالی و منّ و منّ مستانه‌اش جوری کارمند ثبت احوال را گیج کرد که به جای اسم در محل مربوط همین را نوشت: پسر.

تا اواخر دسامبر «پسر» را برای غسل تعمید به کلیسای سن پل نبرد. اسمش را گذاشتند فرانسیس، که اسم پدر پدرش بود: همان قدیس دوست داشتنی آسیس. آنجلا می‌خواست اسم دومی هم رویش بگذارد ــ مونچین[2]، یعنی اسم فرشتهٔ نگهبان لیمریک را، امّا مالاکی گفت: نه او اسم لیمریکی روی پسرش نمی‌گذارد. زندگی با یک اسمش هم مشکل است دیگر چه رسد به چند اسم. چسبیدن به این اسم‌های دوم

---

1. Long Island Railroad 2. Munchin

یک عادت زشت امریکایی است، بچه را وقتی با اسم کسی مثل آن قدیس آسیس تعمیدش دادی دیگر احتیاجی به اسم دوم نیست.

روز غسل تعمید تأخیری در مراسم پیش آمد، چراکه پدر تعمیدی، جان مک‌ارلین، در میخانه مست کرده بود و جریان یادش رفته بود. فیلومنا به شوهرش، تامی، گفت حالاکه این جور است او پدر تعمیدی بچه بشود. گفت روح بچه در خطر است. تامی سرش را پایین انداخت و زیر لبکی، غرغرکنان گفت: باشد، پدر تعمیدی‌اش میشم، ولی اگر بزرگ شد و مثل پدرش باعث ناراحتی شد و پاش به این میخانه‌ها باز شد آن‌وقت دیگر من مسئول نیستم‌ها، میتونه بره پیش جان مک‌ارلین تو میخانه. کشیش گفت حرف درستی است، تام؛ تو مرد شریفی هستی، تو هرگز پا به میخانه نمی‌گذاری. مالاکی که خودش تازه از میخانه درآمده بود احساس کرد که بهش اهانت شده، و خواست با کشیش یکی بدو بکند ــ چه مانعی دارد، اگر اهانت به مقدسات است، این هم روش. آن یقهٔ چین چینی را بردار، آن‌وقت می‌بینیم چه جور آدمی هستی. خلاصه، خواهرهای سینه‌درشت و شوهرهای بداخمشان مانع شدند. آنجلا که آشفته بود و فراموش کرده بود که بچه را به بغل دارد متوجه نشد، و بچه افتاد تو حوضچهٔ تعمید و به شیوهٔ پروتستان‌ها همهٔ بدنش خیس آب شد. پسرک دستیار کشیش بچه را از حوضچه بیرون کشید و او را به مادرش داد. مادر که هق‌هق می‌کرد بچه را قاپ زد و او را همین‌طور که آب از تن و بدنش می‌ریخت به سینه‌اش چسباند. کشیش خندید، و گفت هرگز چنین چیزی را ندیده بود، حالا بچه خودش یک‌پا «باپتیست»[1] بود و دیگر به کشیش احتیاجی نداشت. این جریان باز مالاکی را دیوانه کرد، می‌خواست به کشیش بپرد که چرا اسم پروتستان گذاشته رو بچه. کشیش گفت: آرام باش مرد، تو در خانهٔ خدایی، و وقتی مالاکی گفت که خانهٔ خدا از فلان جاش

---

۱. Baptist، عضو یکی از فرقه‌های پرتستان، که معتقدند پس از اعتراف به کشیش باید به اعتراف‌کننده غسل تعمید داد، آن هم با غسل نه با افشاندن آب بر او.

بخورد، انداختنش تو خیابان کورت استریت[1]، چون آخر تو نمی‌توانی در خانهٔ خدا باشی و بگویی نعوذبالله بیاید از فلان‌جایش بخورد.

پس از انجام غسل تعمید فیلومنا گفت که تهیه دیده و در خانه‌اش که همین کنج نزدیک است چایی و گوشت خوک و کیک آماده کرده. مالاکی گفت چای؟ و فیلومنا گفت بله، چای، یا نباشد ویسکی می‌خوای؟ مالاکی گفت چای عالی است، امّا اول باید برود به حساب این جان مک‌ارلین فلان فلان شده برسد که این‌قدر نزاکت نداشت که وظایف پدر خواندگی‌اش را انجام بدهد. آنجلا گفت نه، تو دنبال بهانه می‌گردی که بری مشروب‌فروشی، و مالاکی گفت خدا به سر شاهد است که مشروب آخرین چیزی بوده که از ذهنش گذشته، و آنجلا زد زیر گریه: روز غسل تعمید پسرته و تو می‌خوای بری عرق خوری. دلیا هم به او گفت که موجود نفرت‌انگیزی است، امّا خوب از شمال ایرلند چه انتظار داری؟

مالاکی یک خرده به این نگاه کرد یک خورده به آن، سنگینی بدن را از این پا به آن پا انداخت، به شیوهٔ مردم آنتریم لبهٔ کلاه کپی را روی چشمهاش پایین کشید، دست‌ها را تا ته کرد تو جیب شلوار، و گفت: اوه، آی، و راه کورت استریت را به سوی میخانه واقع در خیابان آتلانتیک در پیش گرفت. یقین داشت که آنجا به افتخار غسل تعمید پسرش گیلاسی مشروب به او تعارف خواهند کرد.

در خانهٔ فیلومنا خواهرها و شوهرانشان خوردند و نوشیدند، در حالی‌که آنجلا در کنجی بچه را شیر می‌داد و گریه می‌کرد. فیلومنا نان و گوشت خوک می‌لمباند و سرِ آنجلا نق می‌زد، و می‌گفت اگر این همه ابله نبودی این جور نمی‌شدی. از کشتی پیاده نشده عاشق این ابله شدی، حالا هم باید تنها بمانی، بچه را بدهی به یکی نگهش داره، و خودت آزاد باشی. آنجلا گریه می‌کرد چه جور. دلیا حمله را از سر گرفت، گفت به

---

1. Court Street

دیگه ــ بس کن دیگه! گِلی است که خودت به سر خودت زدی، خودت باعث شدی که گیر این مردکهٔ شمالی عرق‌خور افتادی ــ مردکه هیچ چیزش به کاتولیک شبیه نیست. با این رفتار عجیب و غریبش قسم می‌خورم یک رگهٔ پرزبیتری تو خونش هست، جیمی، تو دیگه خفه‌شو...!

فیلومنا گفت: اگه جای تو بودم کاری می‌کردم که دیگه بچه نمی‌آوردم. مردکه کار نداره... و تا وقتی هم این شکلی مشروب بخوره نخواهد داشت... بنابراین... آنجلا، دیگر بچه بی‌بچه ــ می‌شنوی چه میگم؟

آره، می‌شنوم.

یک سال بعد بچهٔ دیگری متولد شد. آنجلا اسمش را گذاشت مالاکی ــ اسم پدرش. اسم دومی هم روش گذاشت: جرارد، اسم عموش.

خواهرهای مک نامارا گفتند آنجلا زن بی‌فکری است، دیگر کاری به کارش نخواهند داشت تا به خودش بیاید.

شوهرها موافقت کردند.

با برادرم مالاکی در زمین بازی خیابان کلاسون بروکلین هستیم. او دو ساله است، من سه سال دارم. الله کلنگ بازی می‌کنیم.

بالا پایین، پایین بالا.

مالاکی می‌رود بالا.

من الله کلنگ را ول می‌کنم و می‌روم.

مالاکی می‌رود پایین. الله کلنگ به زمین می‌خورد. مالاکی جیغ می‌کشد. دستش را رو دهنش گرفته، از دهنش خون می‌آید.

وای خدای من، خون بد است. مادرم می‌کشدم.

آمد، سعی می‌کند از وسط زمین بازی بدود. شکم گنده‌اش مانع است.
می‌گوید چه کار کردی؟ بچه را چه کارش کردی؟
نمی‌دانم چه بگویم، نمی‌دانم چه کرده‌ام.
گوشم را می‌کشد. برو خانه. برو تو جات.
تو جام؟ وسط روز؟
مرا به طرف درِ میدان بازی هل می‌دهد. برو.
مالاکی را برمی‌دارد، و تاتی تاتی دور می‌شود.

آقای مک‌آدوری[1]، دوست پدرم، بیرون از ساختمان ماست. با زنش مینی[2]، در گوشهٔ پیاده‌رو ایستاده و سگی را نگاه می‌کند که در جوی کنار خیابان افتاده. اطراف سرِ سگ همه خون است: به رنگ همان خونی که از دهان مالاکی می‌آمد.

مالاکی خون سگ دارد، سگ هم خون مالاکی دارد.

دست آقای مک‌آدوری را می‌کشم. بهش میگم خون مالاکی مثل خون آن سگه است.

آه، فرانسیس، همینطوره که میگی. گربه‌ها هم همین‌جورند، اسکیموها هم.

مینی می‌گوید بس کن دیگر. طفل معصوم را گیج نکن. به من می‌گوید این سگ بینوای کوچولو را ماشین زد، سینه‌خیز همهٔ این راه را از خیابان آمد تا اینجا ــ طفلکی می‌خواست بیادش خانه ــ خانه بمیره ــ طفل بینوا!

آقای مک‌آدوری می‌گوید فرانسیس تو بهتره بری خانه. من نمی‌دانم برادر کوچکت را چه کردی، ولی مادرت برش داشت بردش بیمارستان. تو حالا

---

1. McAdorey 2. Minnie

دیگه برو خانه.

مالاکی هم مثل آن سگه می‌میره؟

مینی می‌گوید: زبانتو گاز بگیر... نه، نمی‌میره.

پس سگه چرا مرد؟

اجلش آمده بود، باید می‌مرد.

آپارتمان خالی است، و من تو دو تا اتاق ــ اتاق خواب و آشپزخانه ــ سرگردانم. بابا بیرون دنبال کار می‌گردد، مامان هم با مالاکی بیمارستان است. کاش یک چیزی بود می‌خوردم، ولی در صندوق یخ غیر از چند برگ کلمی که تو آب یخ آلود گیج گیج می‌خورند چیز دیگری نیست. پدرم می‌گفت هیچ‌وقت چیزی را که این‌جور تو آب افتاده و گیج گیج می‌خوره نخورین، ممکن است آلوده باشه. روی رختخواب بابا و مامان خوابم می‌بَرد، و وقتی مادرم تکانم می‌دهد و بیدارم می‌کند هوا تقریباً تاریک است. پاشو، برادر کوچکت می‌خواد یک لحظه بخوابه. طفلکی چیزی نمونده بود زبانش به کلی از بین بره ــ کلّی بخیّه خورد. تو برو آن یکی اتاق.

پدرم تو آشپزخانه دارد با آن فنجان میناکاری سفیدش چای می‌خورد. مرا بر زانوانش می‌نشاند.

بابا، قصهٔ کوکو را برام تعریف می‌کنی؟

کوچولین[1] ــ تکرار کن مثل من: کو ـ چو ـ لین. اگه اسمو درست بگی برات تعریف می‌کنم. کو ـ هو لین.

اسم را درست تلفظ می‌کنم، و بابا قصهٔ کوچولین را برایم تعریف می‌کند، که آن وقت‌هایی که بچه بود اسم دیگری داشت: آن وقت‌ها اسمش سه‌تانتا[2] بود: آن وقت‌ها که بچه بود مثل بابا در ایرلند بزرگ شد ــ

1. Cuchulain 2. Setanta

ولایت آنتریم. بزرگ شد. سه‌تانتا چوبی و توپی داشت، روزی توپ را زد، و توپ رفت تو دهان یک سگ بزرگ، که سگ کولین[1] بود، و خفه‌اش کرد. وای خدا، کولین عصبانی نشد! پیش خودش گفت خوب، حالا من بدون این سگ بزرگم چه جوری از خانه و زن و ده بچهٔ کوچک و خوک‌ها و جوجه‌ها و گوسفندهام حفاظت کنم؟

سه‌تانتا گفت خیلی متأسفم من با همین چوب‌دست و توپ از خانهٔ شما محافظت می‌کنم، و اسمم را عوض می‌کنم ــ می‌کنم کوچولین، تازی کولین. همین کارم کرد. خانه و اطرافش را محافظت کرد، او شد یک قهرمان بزرگ... سگ پاسبان خود اولستر[2]. بابا گفت که از هرکول[3] و آخیلوس[4]، که یونانی‌ها این همه بهشون می‌نازند بزرگ‌تر بود. می‌توانست در آنِ واحد با شاه آرتور[5] و همهٔ شوالیه‌هایش دست و پنجه نرم کند ــ که می‌دانی در افتادن با یک انگلیسی کار همچو آسانی هم نیست، ها.

بله ــ این هم از داستان. بابا نمی‌تواند این داستان را برای مالاکی یا بچه‌های ساختمان تعریف کند.

داستان را تمام می‌کند... و ته ماندهٔ استکانش را می‌دهد به من... ته استکان تلخ است. ولی من خوشحالم که روی دامنش نشسته‌ام.

دهان مالاکی چندین روز وَرم دارد، به زحمت می‌تواند صدایی از خودش دربیاورد، حرف زدن دیگر به کنار؛ تازه اگر هم می‌توانست کسی اعتنایی به او نداشت، برای این‌که دو تا بچه کوچولوی تازه‌وارد داریم که فرشته‌ها نصف شبی آوردنشون. همسایه‌ها می‌گویند وای، چه بچه‌های خوشگلی... چشم‌های درشتشونو ببین!

---

1. Culain 2. Ulster 3. Hercules

۴. آخیلوس یا آشیل، پهلوان رویین تن یونانی. ۵. شاه افسانه‌ای انگلستان.

مالاکی در وسط اتاق می‌ایستد، همه را نگاه می‌کند، و زبانش را درمی‌آورد، به زبانش اشاره می‌کند، می‌گوید: واخ واخ. وقتی همسایه‌ها می‌گویند نمی‌بینی که داریم برادرهاتو نگاه می‌کنیم؟ گریه می‌کند، آنقدر که بابا ناچار دست به سرش می‌کشد و نوازشش می‌کند. زبانتو بکش تو پسرم، برو پسرم، برو با فرانکی بازی کن ــ آبارک‌الله!

در زمین بازی جریان آن سگی را که کسی توپی را تو دهانش انداخت و تو خیابان مرد برای مالاکی تعریف می‌کنم. مالاکی سر تکان می‌دهد و می‌گوید نه ــ توپ نبود... ماشین بود که کشتش. می‌زند زیر گریه، برای این‌که زبانش درد می‌گیرد و نمی‌تواند حرف بزند، و چقدر وحشتناک است که آدم نتواند حرف بزند. نمی‌گذارد رو تاب من هُلش بدهم. می‌گوید تو... تو... می‌خواستی رو الله کلنگ منو بکشی. فردی لایبوویتس[1] را پیدا می‌کند که هُلش بدهد. فردی بزرگ است، هفت سالش است؛ من هم ازش خواهش می‌کنم که مرا هم هُل بدهد. می‌گوید نه، تو می‌خواستی برادرت را بکشی.

مجبورم خودم خودم را روی تاب هُل بدهم، امّا تنها کاری که می‌کنم همین است که کمی پیش و پس بروم همین. و از این بابت خیلی شکارم و فردی و مالاکی به این که نمی‌توانم خودم را هل بدهم می‌خندند، این دو حالا دیگر دوست جان جانی هستند. فردی هفت سالش است و مالاکی دو سالش. هر روز خدا می‌خندند، با وجود این زبان مالاکی خوب می‌شود.

وقتی می‌خندند آن وقت می‌بینی که دندان‌هاش چقدر قشنگ و کوچک‌اند، و می‌بینی که چشم‌هاش می‌درخشند. چشم‌هاش آبی است، به چشم‌های مادرم شبیه‌اند. موهاش طلایی و گونه‌هاش سرخ و سفیدند. چشم‌های من مثل چشم‌های بابا میشی است؛ موهام سیاه و گونه‌هام

---

1. Freddie Leibowitz

سفیدند ـ تو آینه می‌بینم. مادرم به خانم لایبوویتس که تـه راهـرو مـی‌نشیند می‌گوید مالاکی خوش اخـلاق‌ترین بـچهٔ روی زمـین است، ولی فـرانکـی مـثل بباباش بـا ادا اطـوار است. مـن تـعجب مـی‌کنم از ایـن حـرفش، ولی نمی‌توانم بپرسم، برای این‌که بنا نیست به حرف‌هاشان گوش کنم.

کاش می‌توانستم رو تاب آنقدر برم بالا که بشم قاطی ابرها. کاش می‌توانستم دورْ همهٔ دنیا را بگردم، و دیگر نصفه‌های شب صدای برادرهام ــ اولیـور و یوجین ــ را نشنوم. مادرم می‌گوید اینها همیشه گرسنه‌اند. او هم وسـط‌های شب گریه می‌کند، می‌گوید از خستگی نا ندارد، می‌گوید از عهدهٔ نگـه‌داری چهار پسر بچه و خوراک دادن و لبـاس عـوض کـردنشان بـرنمی‌آید. آرزو می‌کند دختربچه‌ای داشته باشد، مال خودش. حاضر است دنیا را بدهد و یک همچو دختر بچه‌ای داشته باشد.

با مالاکی در زمین بـازی هسـتیم ــ مـن چـهار سـاله‌ام و او سـه سـاله ــ می‌گذارد روی تاب هلش بدهم، بـرای ایـن‌که خـودش نـمی‌توانـد، فـردی لایبووتیس هـم مـدرسه است. بـاید تـو زمـین بـازی بـمانیم، بـرای ایـن‌که دوقلوها خوابند و مادرم می‌گوید نا ندارد از خستگی. می‌گوید برید بـیرون بـازی کـنید، و یک خـرده راحـتم بگـذاریـد. بـابا بـیرون است. دنـبال کـار می‌گردد، گاهی وقت‌ها که می‌آید خانه بوی ویسکـی مـی‌دهد. و آوازهـایی می‌خواند که از درد و رنج مردم ایرلند مـی‌نالند. مـامان عـصبانی مـی‌شود و می‌گوید گورباباى ایرلند هم کرده‌ن. بابا می‌گوید به به، چه زبان قشنگی... با چه زبان قشنگی جلو بچه‌ها صحبت می‌کنند! و مامان می‌گوید گورپدر زبان هم کرده‌ن. چیزی که او می‌خواهـد خـوراک روی مـیز است نـه درد و رنـج ایرلند... و می‌گوید خدا خـیر بـه راهشـون نـیاورد کـه ایـن مـمنوعیت را از مشروبات الکلی برداشتند... روز نامبارکی بود آن روز، بـرای ایـن‌که کـاری

ندارد برای بابا، راه می‌افتد و می‌رود به این عرق‌فروشی‌ها، با جاروب کردن، یا جابجاکردن بشکه‌ای، چیزی، ویسکی و آبجوی، «کاسبی» می‌کند. باباگاهی وقت‌ها مقداری خوراک مجّانی با خودش می‌آورد خانه: نان چاوداری، گوشت نمک‌سودی، خیار شوری ــ و از این چیزها. خوراکی را می‌گذارد روی میز و خودش چای می‌خورد. می‌گوید این خوراکی‌ها دل آدم را هم می‌زنند، نمی‌داند ما این اشتهامان را از کجا میاریم. مامان می‌گوید اشتهاشان را از اینجا می‌آورند که نصف روز خداگرسنه‌اند.

وقت‌هایی که باباکار پیدا می‌کند مامان شاد و سرحال است، و می‌خواند.

همه می‌دانند که چرا خواستار بوسه‌ات بودم،
باید هم چنین می‌شد، و علتش این است
آیا این راست است که کسی چون تو
می‌تواند مرا دوست داشته باشد؟

وقتی بابا اولین دستمزدش را می‌آورد خانه مامان خوشحال است ــ می‌گوید حالا دیگر می‌تواند طلب آن مرد ایتالیایی مهربان را بهش بدهد و می‌تواند باز سرش را بالا نگه‌دارد جلو در و همسایه، برای این‌که تو این دنیا هیچ چیز بدتر از بدهکار بودن و بودن زیر دیْنِ این و آن نیست. آشپزخانه را تمیز می‌کند، مشربه‌ها و کاسه بشقاب‌ها را می‌شوید، روی میز را بُرس می‌کشد، صندوق یخ را تمیز می‌کند، و از دکان یک ایتالیایی دیگر یک قالبِ تازه یخ سفارش می‌دهد. کاغذ توالت می‌خرد، حالا دیگر می‌توانیم وقتی می‌رویم پایین با خودمان از این کاغذ ببریم، که به قول مادرم خیلی بهتر از این است که سر خط اخبار روز روی ماتحتمان حک شود. آب را

روی اجاق می‌جوشاند (مامان) یک روز می‌نشیند پای طشت حلبی و پیراهن‌ها و جوراب‌ها و ملافه‌ها و سه حولهٔ خانه و پیش‌بند دوقلوها را می‌شوید. همه را پشت خانه روی طناب رخت پهن‌کنی پهن می‌کند، و ما دورادور می‌بینیم که لباس‌ها تو آفتاب و باد خشک می‌شوند. می‌گوید (مامان) آدم دلش نمی‌خواهد همسایه بداند شستنی چه چیز داری، امّا خوب، از طرف دیگر، هیچ چیز به خوش‌بویی رختی نیست که شسته باشی و تو آفتاب و هوای آزاد خشک شده باشد.

وقتی بابا جمعه شبی اولین دستمزدش را به خانه می‌آورد می‌دانیم که تعطیلات آخر هفته‌مان معرکه خواهد بود. شنبه شب مامان آب گرم می‌کند و ما را تو طشت بزرگه می‌شوید و بابا خشکمان می‌کند. مالاکی برمی‌گردد و عقبش را به ما نشان می‌دهد؛ بابا وانمود می‌کند که از این عمل ماتش برده، و ما همه می‌خندیم. مامان شیرکاکائوی داغ برامان درست می‌کند، و ما اجازه داریم دیر بخوابیم ــ بابا هم از خودش داستانی را برامان تعریف می‌کند. ما تنها کاری که می‌توانیم بکنیم همین است که از کسی نام ببریم: مثلاً آقای مک‌آدوری یا آقای لایبوویتس ته راهرو؛ آن وقت بابا است که دوتایی را می‌نشاند تو قایق و می‌اندازدشان تو یکی از رودخانه‌های برزیل، و سرخپوست‌ها را می‌اندازد دنبالشان، با بینی‌های سبز و شانه‌های سرخ. شب‌هایی مثل این نشسته خوابمان می‌برد، در حالی‌که می‌دانیم صبحانه‌ای خواهیم داشت مرکب از تخم مرغ، گوجه‌فرنگی، نان تست، و چای ــ با شکر و شیر زیاد و ناهار هم خوراک حسابی، پورهٔ سیب‌زمینی، نخودفرنگی، گوشت ران خوک، و دنبلان، و میوه و از این کیک‌های خوشمزه‌ای که مامان درست می‌کند.

وقتی بابا اولین دستمزد هفته‌اش را می‌آورد خانه اگر هوا خوب باشد مامان ما را می‌برد به زمین بازی. روی یک نیمکت می‌نشیند با مینی مک‌آدوری. برای مینی قصه‌هایی تعریف می‌کند راجع به اشخاصی در

لیمریک، مینی هم داستان‌هایی تعریف می‌کند راجع به شخصیت‌هایی در بلفاست ــ و هر دو غش‌غش می‌خندند... در ایرلند مردم عجیب و غریب فراوانند، در شمال و جنوب. بعد آوازهای دلگیر به هم یاد می‌دهند، من و مالاکی هم تاب‌ها را می‌گذاریم و می‌آییم کنار نیمکت‌های این‌ها و می‌خوانیم:

شبی در اردوگاه گروهی سرباز جوان
صحبت از معشوق‌هایشان داشتند.
همه خوش بودند، جز یکی
که افسرده و ملول بود.
یکی از بچه‌ها به او گفت: بیا، بیا قاطی دیگران شو
برای تو هم حتماً یکی هست.
امّا ند[1] سر تکان داد، و با غروری گفت:
من عاشق دو دلداده‌ام، که هر یک از برایم
مادری است؛ و از هیچ یک از این دو هرگز جدا نخواهم شد.
زیرا یکی از آن دو، مادر من است، که خداوند حفظش کند،
و دیگری دلدارم.

من و مالاکی هم همین تصنیف را می‌خوانیم، و مامان و مینی این‌قدر به مالاکی می‌خندند که اشک از چشمانشان سرازیر می‌شود، چون وقتی تصنیف پایان می‌گیرد مالاکی تعظیم می‌کند و دستش را با قیافهٔ و ژستی به طرف مامان دراز می‌کند. دان مک‌آدوری که از کار به خانه باز می‌آید می‌گوید حالا دیگر وقت این رسیده که رودی والی[2] نگران این رقابت باشد.

---

1. Ned 2. Rudy Vallee

مـی‌رویم خـانه، مـامان چـای درست مـی‌کند، و کـره و مـربا، پـورهٔ سیب‌زمینی با کره و نمک جلومان مـی‌گذارد. بـابا جـز چـای چـیز دیگـری نمی‌خورد. مامان می‌گوید خدای من، تو چه طور می‌توانی تمام روز کار کنی و چیزی نخوری؟ بابا می‌گوید چای کافی است. مامان می‌گوید با این کارها سلامتی‌ات را از بین می‌بری، و بابا باز می‌گوید که خوراک به سلامتی صدمه می‌زند. چایش را می‌خورد، و برایمان قصه مـی‌گوید و از روی دیـلی نـیوز[1] حروف را نشانمان می‌دهد، یا سیگار دود می‌کند، و به دیوار خیره می‌شود، و زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد.

هفتهٔ سوم دیگر دستمزدش را به خانه نـمی‌آورد. جـمعه‌شب مـنتظرش می‌مانیم، مامان به ما نان و چای می‌دهد. هـوا تـاریک مـی‌شود، چـراغ‌هـای خیابان کلاسون روشن می‌شوند. مردهایی که کاری دارند همه باز آمـده‌انـد به خانه‌هاشان، و شام تخم‌مرغ می‌خورند، چون جـمعه‌ها گـوشت خـوردن قدغن است. خانواده‌ها بالا و پایین، و تـه راهـرو، صـحبت مـی‌کنند؛ بـینگ کراسبی[2] از رادیو می‌خواند: «برادر، می‌توانید از یک ده سنتی بگذرید؟»

من و مالاکی با دوقلوها بازی می‌کنیم. می‌دانیم که مامان تـصنیف مـورد عـلاقه‌اش را نـمی‌خوانـد: «چـرا مـی‌خواستم مـرا بـبوسی» ــ پشت مـیز آشپزخانه می‌نشیند و با خودش حرف مـی‌زند: «حـالا مـن چـه خـاکـی بـه سرم بریزم؟» دیـرگاه شب است کـه بـابا سـلانه سـلانه و در حـالی‌که رودی مک کورلی[3] را می‌خواند از پله‌ها بالا می‌آید. در را به پـیش مـی‌رانـد و مـا را صدا می‌زند. کجا هستند قوای من؟ کجا هستند چهار رزمندهٔ من؟

مـامان مـی‌گوید: «کـاری بـه کـارشان نـداشـته بـاش. ایـن‌ها گـرسنه خوابیده‌اند، چون جنابعالی باید شکمت را از ویسکی پر می‌کردی.»

بـابا مـی‌آید دم درِ اتـاق خـواب مـی‌گوید: پـاشید بـچه‌ها، پـاشید. یک شاهی برای هر کی قول بدهد که در راه ایرلند بمیرد.

---

1. *Daily News* 2. Bing Crosby 3. Roddy Mccorley

در اعماق بیشه‌های کانادا به هم برخوردیم
از دریاچه‌ای خوش و خرم گذشتیم.
آه، چه سرزمین‌هایی را زیر پا نهادیم،
با این همه قلب‌هامان بجا است ـ با ماست.

پاشید بچه‌ها، پاشید ـ مالاکی، فرانسیس، اولیور، یوجین ـ پاشید. «شوالیه‌های شاخهٔ سرخ»[1] انقلابی‌های فنیان[2]، ارتش جمهوریخواه ایرلند، پاشید.

مامان پشت میز آشپزخانه است، می‌لرزد، موهای مرطوبش فروآویخته، چهره‌اش خیس عرق است. می‌گوید: چرا راحتشان نمی‌گذاری؟ خدای من، این کافی نیست که یک شاهی پول تو جیبت نیست، حالا هم بچه‌ها را این جوری دست انداخته‌ای؟

می‌آید طرف ما، می‌گوید: برید تو جاهاتون.

بابا می‌گوید: من می‌خواهم بیدار باشند، می‌خواهم برای آن روزی که ایرلند از مرکز دریا[3] آزاد خواهد بود آماده باشند.

مادرم می‌گوید: عصبانیم نکن، پشیمون میشی.

باباکپی را تا روی چشم‌ها پایین می‌کشد، و می‌گوید: بیچاره من، بیچاره ایرلند. اوه، چه خواهیم کرد؟

صبح روز چهارمین جمعهٔ کارِ بابا، مادرم از او می‌پرسد آیا امشب با مزدش به خانه خواهد آمد یا باز همه را خرج مشروب خواهد کرد؟

بابا نگاه ما می‌کند. رو به مادرم سر تکان می‌دهد، انگار بگوید: اوه، تو نباید جلو بچه‌ها این‌جور حرف بزنی.

مامان دست بردار نیست. می‌گوید: با تو هستم، خانه میای که یک

---

1. The Red Branch Knights 2. Fenian 3. From The Center to the Sea

لقمه شام بخوریم یا نصف شب میای آن هم وقتی که یک شاهی پول تو جیبت نیست، و کوین بری[1] و از این آوازهای عزا می‌خوانی؟

بابا کلاهش را سر می‌گذارد، دست‌ها را در جیب شلوار می‌کند، آه می‌کشد، و به سقف نگاه می‌کند. می‌گوید پیشتر گفتم که میام خانه.

صبح روز بعد مادرم لباس تنمان می‌کند، دوقلوها را تو کالسکه‌شان می‌گذارد، و راه می‌افتیم از خیابان‌های بروکلین ــ برو که رفتی. گاهی وقت‌ها که مالاکی از «یورتمه» رفتن در کنارمان خسته شده مامان بهش اجازه می‌دهد در کالسکه بنشیند. به من می‌گوید من دیگر برای کالسکه‌سواری بزرگم ــ البته من می‌توانستم به او بگویم که از بس در کنارش دویده‌ام و سعی کرده‌ام باهاش همگامی کنم پاهام درد می‌کنند، ولی چون آواز نمی‌خواند می‌دانستم که امروز روزی نیست که با او از درد پا صحبت کنم.

به دروازهٔ بزرگی می‌رسیم که مردی در «صندوق» بزرگی که چهار طرفش پنجره است ایستاده. مامان با این مرد صحبت می‌کند: می‌خواهد بداند آیا می‌تواند برود تو به آنجایی که به کارگرها دستمزد می‌دهند تا مقداری از این مزد روزانه را به او بدهند که همه را در مشروب‌فروشی‌ها خرج نکند. مرد سر تکان می‌دهد. می‌گوید: می‌بخشین خانوم، ولی اگه این کارو بکنیم نصفی از زن و بچه‌های بروکلین هجوم میارن اینجا. خیلی از مردها این گرفتاری را دارند، ولی مادام که به هوش‌اند و کارشان را می‌کنند ما نمی‌تونیم کاری بکنیم.

آن طرف خیابان منتظر می‌مانیم. مامان اجازه می‌دهد در پیاده‌رو مقابل پشت به دیوار بدهیم و بنشینیم. شیشه‌های آب قند دوقلوها را به آن‌ها می‌دهد، ولی من و مالاکی باید صبر کنیم تا او از بابا پول بگیرد، آن وقت برویم پیش آن آقای ایتالیایی برای چای و نان و تخم‌مرغ.

---

1. Kevin Barry

ساعت پنج و نیم سوت که می‌زنند کارگرها با کپی و لباس کار و سر و صورت و دست‌هایی که در اثر کار سیاه شده‌اند از دروازه بیرون می‌ریزند. مامان به ما می‌گوید مواظب بابا باشیم، چشم‌های خودش وضع درستی ندارند، و جخت اگر آن‌ور خیابان را ببینند.... وضعشان تا این اندازه بد است. اول‌ها ده‌ها مرد، بعد چند تایی... و بعد، هیچ. مامان فریاد می‌زند چه‌طور ندیدید؟ کور بودید یا چه؟

برمی‌گردد پیش مرد درون جایگاه نگهبانی. می‌گوید شما مطمئنید که کسی آن تو نمانده؟

مرد می‌گوید، نه خانم، همه رفته‌اند. من نمی‌دانم چه جوری رفته، ولی رفته.

از خیابان‌های طویل بروکلین برمی‌گردیم. دوقلوها شیشه‌های شیرشان را بلند می‌کنند و عر می‌زنند، و آب قند بیشتری می‌خواهند. مالاکی می‌گوید گرسنه است، و مامان می‌گوید یک کمی صبر کند، از بابا پول می‌گیریم و یک شام حسابی می‌خوریم. میریم پیش بقال ایتالیایی ازش تخم‌مرغ می‌گیریم، و روی اجاق نان تست می‌کنیم، بعدش هم روش مربا می‌مالیم. آره، همین کار را می‌کنیم، و خودمان را حسابی گرم می‌کنیم.

خیابان آتلانتیک تاریک است، همهٔ مشروب‌فروشی‌های اطراف لانگ آیلند[1] و ایستگاه راه‌آهن روشن و شلوغ‌اند. از این به آن مشروب‌فروشی می‌رویم و دنبال بابا می‌گردیم. مامان ما را با کالسکه می‌گذارد بیرون مشروب‌فروشی و خودش می‌رود تو، یا مرا می‌فرستد. مشروب‌فروشی‌ها پر از جمعیت‌اند، و مردهای پر سر و صدا. و بوی «ناه»ی که بوی بابا را به یادم می‌آورد، وقت‌هایی که با بوئی ویسکی به خانه می‌آید.

مرد پشت بساط می‌گوید:ها پسرم چه می‌خوای؟ تو نباید اینجا باشی...

---

1. Long Island

دارم دنبال پدرم می‌گردم، پدرم اینجاست؟
نه پسرم، من از کجا بدانم؟ پدرت کیه؟
اسمش مالاکی است، و کوین‌بری می‌خونه.
مالاکی؟
نه، مالاکی.
مالاکی، که کوین بری هم می‌خونه؟
خطاب به چند مرد که آن سوترند می‌گوید: بچه‌ها شما آدمی را می‌شناسین به اسم مالاکی که کوین‌بری هم می‌خونه؟
مردها سر تکان می‌دهند. یکی‌شان می‌گوید کسی را می‌شناخته به اسم مایکل که کوین‌بری را می‌خوانده و تو جنگ زخم برداشته، و از بس مشروب خورده مرده.
مرد پشت بساط می‌گوید: عجب دور و زمانه‌ای است! من از تو نخواسته بودم که تاریخ برام بگی. ما نمی‌گذاریم اینجا کسی از این آوازها بخونه و ناراحتی ایجاد کنه. آن هم ایرلندی. تا اجازه دادی بخوانند مشت‌ها رفته بالا. از این گذشته تا حالا اسم مالاکی به گوشم نخورده. نه، پسرم، اینجا مالاکی نداریم.
مردی، که مرد پشتِ بساط «پیت» صدایش می‌کند، گیلاسش را جلوم می‌گیرد و می‌گوید: بیا بچه... یک جرعه بخور. ولی آن دیگری می‌گوید: چه کار داری می‌کنی پیت؟ می‌خوای بچه را مست کنی؟ تو یک دفعهٔ‌دیگر این کارو بکن تا من حسابی خدمتت برسم.
ماما تا همهٔ مشروب‌فروشی‌های اطراف ایستگاه را نگشته دست از پی‌جویی برنمی‌دارد. آن‌گاه به دیوار تکیه می‌دهد، و گریه را سر می‌دهد. خدای مهربان، حالا باید این همه راه را، از اینجا تا خیابان کلاسون بریم... با چهار بچهٔ گرسنه. مرا به درون مشروب‌فروشی باز می‌فرستد تا بپرسم آیا مردی که پشت بساط است می‌تواند شیشهٔ دوقلوها را از آب گرم پر

کند، و در صورت امکان در هر یک کمی شکر بریزد. به نظر مردهای پشت بساط خنده‌دار است که می‌بینند مرد پشت بار باید شیشهٔ بچه را از آب گرم پر کند، امّا مرد پشت بساط از همه گنده‌تر است و ایشان را به سکوت وامی‌دارد. به من می‌گوید بچه باید شیر بخورد نه آب، و وقتی می‌گویم مامان پول ندارد شیر بخرد شیشه‌ها را خالی می‌کند و آن‌ها را پر می‌کند از شیر. به مادرت بگو بچه برای دندان‌ها و استخوان‌هاش احتیاج به شیر داره. وقتی آب قند بخوره نرمی استخوان می‌گیره ــ اینو به مادرت بگو.

مامان خوشحال از این که به عوض آب قند شیر آورده‌ام می‌گوید این چیزهایی را که راجع به شیر و نرمی استخوان و دندان گفته می‌داند، امّا آدمی که ندارد هر چه دادند باید بگه خدا زیاد کنه.

وقتی به خیابان کلاسون می‌رسیم مامان یکراست می‌رود بقالی، و به مغازه‌دار می‌گوید که شوهرش امشب دیر کرده، شاید اضافه کاری داشته، آیا می‌تواند چیزهایی را که احتیاج دارد ببرد و فردا حسابش را بدهد؟

مرد ایتالیایی می‌گوید: خانم، شما همیشه حسابتان را دیر یا زود میدین، هر چیزی را که در این مغازه داریم می‌تونین ببرین.

مامان می‌گوید: اوه، چیز زیادی نمی‌خوام.

نه، هر چه می‌خوای، برای این‌که می‌دونم شما خانمی هستین محترم، و یک مشت بچه‌های مامانی و خوشگل دارین.

نان تست و تخم‌مرغ داریم، هر چند به اندازه‌ای از این راه‌پیمایی در خیابان‌های بروکلین خسته‌ایم که جخت اگر بتوانیم آرواره‌هامان را حرکت بدهیم که غذا را درست بجویم. بعد از غذا دوقلوها خوابشان می‌برد، و مامان آن‌ها را می‌گذارد روی رختخواب تا پیشبندهاشان را عوض کند. مرا می‌فرستد ته راهرو تا این پیشبندهای کثیف را آب بکشم تا او بتواند بیندازدشان رو طناب که فردا بتواند ازشان استفاده کند، مالاکی با این‌که

خواب‌آلود است در شستن پایین تنهٔ دوقلوها بهش کمک می‌کند.

با مالاکی و دوقلوها می‌خزم تو جا. مادرم را نگاه می‌کنم که پشت میز آشپزخانه نشسته، و سیگار می‌کشد، چای می‌خورد، و گریه می‌کند. می‌خواهم پا شوم و به او بگویم که به زودی مردی خواهم شد برای خودم، و در همان‌جایی که آن دروازهٔ گنده هست کار پیدا می‌کنم، و هر جمعه شب با پول حسابی برای تخم‌مرغ و نان تست و مربا می‌آیم خانه، و او باز می‌تواند همان آواز خودش را بخواند: همه می‌دانند که چرا خواستار بوسه‌ات بودم.

هفتهٔ بعد بابا کارش را از دست می‌دهد. جمعه شب می‌آید خانه، دستمزدش را پرت می‌کند روی میز و به مامان می‌گوید: حالا دیگه راحت شدی؟ دمِ در کشیک میدی، و مزخرف میگی، آنقدر میگی و میگی که بیرونم می‌کنن. دنبال بهانه می‌گشتند، و تو بهانه را به دستشان دادی.

چند دلاری از مزدش برمی‌دارد و می‌رود بیرون. دیرگاه شب پیدایش می‌شود، می‌خواند و عربده می‌کشد. دوقلوها گریه می‌کنند، و مامان ساکتشان می‌کند، و خودش می‌نشیند و مدتی گریه می‌کند.

وقت‌هایی که دوقلوها خواب‌اند، ساعت‌ها در زمین بازی می‌مانیم؛ مامان خسته است، بابا با بوی ویسکی به خانه می‌آید، با صدای بلند اشعار مربوط به کوین‌بری را می‌خواند، که دوشنبه صبحی به‌دار آویخته شد؛ یا تصنیف رودی مک کورلی را:

جوان و سرفراز و خندان لب
از خیابان تنگ پیش آمد
طرّه‌های زرینش بر گردِ حلقهٔ طناب

پیچیدند.
هرگز قطره اشکی به آن چشمان آبی نیامد،
هر دو شاد و خندان و درخشنده‌اند.
آری، امروز رودی مک کورلی
بر پل تومه می‌میرد.

وقت‌هایی که می‌خواند دور میز راه می‌رود، مامان گریه می‌کند، دوقلوها با او شیون راه می‌اندازند. می‌گوید (مامان) فرانکی، مالاکی، برید ــ شما نباید پدرتان را در این احوال ببینید. تو زمین بازی بمانید.

ولی ما خوش نداریم برویم زمین بازی ــ ما با این برگ‌هایی که رو هم ریخته‌اند می‌توانیم بازی کنیم، می‌توانیم همدیگر را روی تاب هُل بدهیم؛ امّا زمستان به خیابان کلاسون آمده، تاب‌ها یخ زده‌اند و تکان نمی‌خورند. مینی مک‌آدوری می‌گوید خدا به این طفلکی‌ها کمک کند. این‌ها حتی یک لنگه دستکش هم ندارند. خنده‌ام می‌گیرد، چون می‌دانم که من و مالاکی چهار دست داریم، و یک لنگه چیز خنده‌داری است. مالاکی نمی‌داند که من به چه می‌خندم. تا چهار سالش را تمام نکند و وارد پنجمین سال نشود از این چیزها سردر نمی‌آورد.

مینی ما را می‌برد تو و به ما چای می‌دهد، با شوربا، و سربا. آقای مک‌آدوری با بچهٔ نوزادشان، میزی[1]، در یک صندلی راحتی نشسته، شیشهٔ شیرش را نگه داشته است، و می‌خواند:

دست دستی باباش میاد
با نقل و با نبات میاد
جیبهاش پُرِ کلوچه است

1. Maisie

صدای بابا از کوچه است
همه را میده به میزی
همه را میده به میزی!

مالاکی می‌خواهد این تصنیف را بخواند، امّا من مانع می‌شوم؛ می‌گویم این تصنیف مال میزی است. مالاکی می‌زند زیر گریه، و مینی می‌گوید: اِاِ... گریه نکن، گریه نکن. تو هم می‌تونی بخونیش. آواز مال همهٔ بچه‌ها است، آقای مک‌آدوری به روی مالاکی لبخند می‌زند و من تعجب می‌کنم این چه دنیایی است که هر کس می‌تواند تصنیف دیگری را بخواند.

مینی می‌گوید فرانکی، اخم نکن. قیافه‌ات را تلخ می‌کند ــ قیافه‌ات همین‌جوری هم خداخواهی خودش تلخه. روزی سرانجام خواهری خواهی داشت، آن‌وقت می‌تونی این تصنیف را براش بخونی. آره... آره مطمئناً خواهر کوچولویی خواهید داشت.

مینی درست می‌گوید و مامان به آرزویش می‌رسد. چندی بعد بچهٔ دیگری می‌زاید ــ یک دختر کوچولو. اسمشو می‌گذارند مارگارت. مارگارت را همه دوست می‌داریم. موهای سیاه فرفری دارد و چشم‌های آبی شبیه چشم‌های مامان! دستهاش را تکان می‌دهد و مثل یک پرندهٔ کوچولو، در میان شاخ و برگ درختان خیابان کلاسون جیک جیک می‌کند و می‌خواند. مینی می‌گوید آن روزی که این بچه درست شد تو عرش خدا جشن شادی و سرور بوده. خانم‌لایبوویتس می‌گوید دنیا هرگز همچو چشم‌ها و همچو لبخند و همچو قیافهٔ شادی را به خودش ندیده. ماشاالله به قدرت خدا، آدمو به رقص میاره!

وقت‌هایی که بابا از جست‌وجوی کار به خانه باز می‌آید مارگارت را بغل می‌کند و برایش می‌خواند:

شبی مهتابی در کنجی سایه گرفته
دیدم پری کوچولویی را
کلاه ارغوانی بر سر، کت سبز در بر
قمقمه‌ای آویخته بر کمر
چکشش تیک تاک کنان بر لنگهٔ کفش
کوچکش در کار بود.
خنده‌ام گرفت، به این‌که سرانجام گیر افتاده بود...
با این‌همه پری کوچولو می‌خندید.

در آشپزخانه دور میز، راه می‌افتد (بابا) و با او حرف می‌زند. به او می‌گوید که با آن موهای فرفری و سیاه، و چشمان آبی مادرش چقدر زیباست. به او می‌گوید که می‌بردش به ایرلند و آن‌وقت در دره‌های آنتریم راه می‌روند و در «لیک‌ناگ»[1] شنا می‌کند؛ به‌زودی کاری خواهد یافت، آن‌گاه پیراهن‌های حریر و کفش‌های سگک نقره‌ای برایش خواهد خرید.

هرقدر بیشتر بخواند مارگارت کم‌تر گریه می‌کند، و پابه‌پای گذشت زمان کم کمک می‌خندد. مامان با اشاره به بابا می‌گوید: نگاهش کنید، نگاهش کنید، با آن بچه‌ای که به بغلش می‌خواد برقصه... همه‌اش هم با پای چپ... می‌خندد، همه می‌خندیم.

دوقلوها آن وقت‌ها که کوچک بودند گریه می‌کردند و مامان می‌گفت: ویشت، هوش... و غذا بهشون می‌داد، و خواب می‌رفتند. امّا حالا وقت‌هایی که مارگارت گریه می‌کند ناگهان زمین و زمان به هم می‌ریزد، و

1. Lough Neagh

بابا در لحظه‌ای از رختخواب درمی‌آید، و بغلش می‌کند، و شروع می‌کند به رقصیدن دور میز، و برایش آواز می‌خواند و مثل یک مادر با صدای خوش نوازشش می‌کند. وقت‌هایی که از جلو پنجره می‌گذرد و نور چراغ‌های خیابان به چهره‌اش می‌خورد می‌توانید دانه‌های اشکی را که بر گونه‌هایش فرومی‌لغزند ببینید ــ و این چیزی است عجیب، چون هیچ‌وقت برای هیچ‌کس گریه نمی‌کند، مگر این‌که مشروبی خورده باشد و تصنیف‌های کوین‌بری و مک‌کورلی را بخواند. حالا بالای سر مارگارت گریه می‌کند، و دیگر هم بوی ویسکی نمی‌دهد.

مامان به مینی مک‌آدوری می‌گوید: با این بچه عرش را سیر می‌کند (یعنی بابا). از وقتی که این بچه به دنیا آمده لب به مشروب نزده. باید مدت‌ها پیش این دختر کوچولو را می‌داشتم.

مینی می‌گوید: خوب دیگه، قشنگه! پسرها هم خوبند، امّا خوب، تو باید یک دختر می‌داشتی برای خودت.

مادرم می‌خندد، می‌گوید برای خودم؟ خدا به سر شاهده اگر صحبت تر و خشک کردنش نبود با این وضعی که شب و روز بغلش می‌کنه نمی‌تونستم نزدیکش برم.

مینی می‌گوید: با وجود این قشنگه وقتی آدم می‌بینه مردی این همه شیفته و دلبستهٔ دختر کوچولوش شده، و تازه مگه او تنها است ــ همه دوستش داریم!

همه.

دوقلوها می‌توانند سرپا بایستند و راه بروند، و همیشهٔ خدا دچار «سانحه»اند. از بس تو کثافت لولیده‌اند لمبرهاشان همیشه خیس و کثیف و زخمی است. به چیزهای کثیف دهن می‌زنند ــ چیزهایی مثل خرده

کاغذ، و بند کفش ــ و مریض می‌شوند. مامان می‌گوید دیوانه‌اش کرده‌ایم. به دوقلوها لباس می‌پوشاند و آن‌ها را در کالسکه می‌گذارد، و من و مالاکی می‌بریمشان زمین بازی. هوای سرد پایان گرفته، و درخت‌های خیابان کلاسون برگ کرده‌اند.

کالسکه را به تاخت به زمین بازی می‌بریم، و دوقلوها غش‌غش می‌خندند و قاغ و قوغ می‌کنند، تا وقتی که گرسنه‌شان می‌شود و گریه سر می‌دهند. در کالسکه دو شیشه آب قند هست که به مدت کوتاهی آرامشان می‌کند، تا این‌که باز گرسنه‌شان می‌شود و جوری گریه می‌کنند که نمی‌دانم چه کار بکنم، چون خیلی کوچک‌اند، و دلم می‌خواست انواع و اقسام خوراکی‌ها را می‌داشتم و جلوشان می‌گذاشتم، تا می‌خوردند و قاغ و قوغ می‌کردند. «ترید»ی را که مامان براشان تو کالسکه گذاشته دوست دارند: نانی که ترید کرده تو شیر و شکر ــ مامان به این می‌گوید نان و قاقا.

حالا اگر دوقلوها را ببرم خانه ماما بهم می‌پرد، که یک لحظه راحتش نمی‌گذارم یا که مارگارت را بیدار کرده‌ام. باید در زمین بازی بمانیم تا وقتی که سرش را از پنجره می‌آورد بیرون و صدامان می‌زند. من برای این‌که جلو گریهٔ دوقلوها را بگیرم براشان شکلک می‌سازم، صورتم را کج و کوله می‌کنم. یک تکه کاغذ می‌گذارم روی سرم، و آن‌را می‌اندازم زمین ــ و آن‌ها غش غش می‌خندند. کالسکه را هل می‌دهم طرف مالاکی، که با فردی‌لایبوویتس الله کلنگ سوار است. مالاکی دارد داستانی را برای فردی تعریف می‌کند که داستان من است. همین‌طور به گفتن ادامه می‌دهد. هُلش می‌دهم، و مالاکی گریه‌کنان می‌گوید: وا... وا... به مامان میگم؛ فردی هُلم می‌دهد ــ با این عملش دنیا در نظرم تیره و تار می‌شود و با مشت و لگد بهش حمله می‌کنم ــ آنقدر که فریاد می‌زند بسه دیگه، امّا من همین‌طور به کارم ادامه می‌دهم، برای این‌که اگر ندهم مالاکی داستانم را غصب می‌کند و برش می‌دارد برای خودش. فردی هم هُلم می‌دهد و در

می‌رود، در حالی‌که فریاد می‌زند: فرانکی میخواس منو بکشه! فرانکی میخواس منو بکشه! نمی‌دانم چه کار بکنم، برای این‌که تا حالا هیچ‌وقت نخواسته‌ام کسی را بکشم، و حالا مالاکی است که رو تاب فریاد می‌زند: فرانکی، منو نکش! و به قدری وحشتزده است که ناچار بازوهایم را به دورش حلقه می‌کنم و کمکش می‌کنم که از تاب بیاید پایین. بغلم می‌کند و می‌گوید دیگر داستانت را برای هیچکی تعریف نمی‌کنم. دیگر از «کوکو» برای «فردی» تعریف نمی‌کنم. خنده‌ام گرفته، می‌خواهم بخندم، امّا نمی‌توانم، برای این‌که دوقلوها تو کالسکه‌شان گریه می‌کنند، و میدان بازی تاریک شده، و چه فایده که شکلک در بیارم یا که چیزی را از روی سرم بندازم پایین، وقتی کسی نمی‌بیند؟

بقالی ایتالیایی آن‌ور خیابان است، و من موزها و سیب‌ها و پرتقال‌هایش را می‌بینم. می‌دانم که دوقلوها می‌توانند موز بخورند. مالاکی هم موز دوست دارد، خودم هم. امّا خوب، موز پول می‌خواهد و ایتالیایی‌ها آدم‌هایی نیستند که مالشان را به مفت به مک‌کورت‌هایی ببخشند که همین حالاش هم از بابت خواربار کلی بهشان بدهکارند.

مادرم همیشهٔ خدا به من می‌گوید هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، مگر برای آمدن به خانه از زمین بازی در نیا. ولی من با این دوقلوهایی که از گرسنگی تو کالسکه‌شان عر می‌زنند چه کار کنم؟ به مالاکی می‌گویم یک دقیقه میرم برمی‌گردم. وقتی مطمئن می‌شوم که کسی متوجه نیست چنگ می‌زنم و یک خوشه موز از بیرون دکان می‌قاپم و بدو از خیابان میرتل[1] می‌آیم پایین، و از زمین بازی فاصله می‌گیرم ــ می‌آیم انتهای دیگر میدان ــ که می‌دانم آنجا پرچین دور میدان شکافته است. کالسکه را می‌رانم به یک کنج تاریک و موزها را پوست می‌کنم برای دوقلوها. پنج تا است، و حسابی عشق می‌کنیم. آب بینی و دهان دوقلوها قاطی شده است، و سر و

1. Myrtle

صورت و لباسشان شده موز، آن وقت است که می‌فهمم که حالا است که باید حساب پس بدهم: مامان می‌خواهد بداند چرا همهٔ سر و صورت دوقلوها آلوده به موز است، موز از کجا آوردی؟ از دکان سر نبشی چیزی نمی‌توانم به او بگویم. مجبورم بگویم مردی...

آری، همین را باید بگویم... یک مرد...

بعدش چیز غریبی اتفاق می‌افتد. مردی دم دروازهٔ زمین بازی است. وای خدای من، همان ایتالیایی است... می‌گوید اوی پسر، بیا اینجا. بیا کارت دارم. بیا اینجا.

می‌روم.

تو همانی که با برادرهای کوچکت هستی؟ دوقلوها؟

بله، آقا.

آه، این کیسهٔ میوه را بگیر. ندمش به تو باید بندازمش دور. درسته؟ پس بگیر این کیسه را. سیب است و پرتقال و موز. موز دوست داری، آره؟ فکر می‌کنم دوست داری. می‌دانم موز دوست داری. بگیر کیسه را. مادر خوبی داری. پدرت چه‌طور؟ خوب دیگر، می‌دانی، گرفتاره... این گرفتاری همهٔ ایرلندی‌ها است. یک موز بده به دوقلوها صداشونو ببر ــ صداشون را از آن‌ورِ خیابان می‌شنوم.

متشکرم آقا.

ماشاالله. چه بچهٔ مؤدبی! این ادب و تربیت را کجا یاد گرفتی؟

پدرم گفت آقا. گفت هر وقت محبت کردند تو تشکر کن.

پدرت؟ آه، بله.

بابا پشت میز نشسته روزنامه می‌خواند. می‌گوید پرزیدنت روزولت مرد خوبی است و به‌زودی در امریکا هر کس کاری خواهد داشت. مامان آن طرف

دیگر میز است و دارد با بطری پستانک‌دار به مارگارت شیر می‌دهد. قیافه‌اش درهم کشیده است، طوری است که وحشتم گرفته.

آن میوه را از کجا آوردی؟

آن مرده داد.

کدام مرد؟

آن مرد ایتالیایی دادش به من.

میوه را دزدیدی؟

مالاکی می‌گوید آن مرده داد. مرده کیسه را داد به فرانکی.

فردی لایبوویتس را چه کردی؟ مادرش اینجا بود. چه زن خوبی. نمی‌دانم اگه او و مینی مک‌آدوری نبودند ما چه می‌کردیم. و آن وقت تو به فردی می‌پری!

مالاکی می‌پرد بالا و می‌پرد پایین. می‌گوید: نپرید... نپرید... نخواست فردی را بکشه...منم نخواست بکشه.

بابا می‌گوید ویشت مالاکی، ویشت. بیا اینجا، و مالاکی را می‌نشاند رو زانوش.

مادرم می‌گوید برو ته راهرو و به فردی بگو از این کاری که کردی متأسفی.

ولی بابا می‌گوید مایلی به فردی بگی متأسفی؟

نه، دوست ندارم.

بابا و مامان نگاه هم می‌کنند. بابا می‌گوید فردی پسر خوبی است، او کاری نمی‌کرد، برادرت را رو تاب هُل می‌داد. مگر این کار بدی است؟

می‌خواست داستان کوچولین مرا بدزده.

آه، که این‌طورا نه، فردی احتیاجی به داستان کوچولین تو نداره. خودش داره، صدها داستان داره. آخر یهودی است.

یهودی چیه؟

بابا می‌خندد. یهودی... یهودی‌ها ملّتی هستند با داستان‌های خودشان. احتیاجی به کوچولین ندارند آن‌ها موسی را دارند، سامسون را دارند...

سامسون چیه؟

اگه بری و با فردی صحبت کنی آن‌وقت بعدها چیزهایی از سامسون برات تعریف می‌کنم. می‌تونی به فردی بگی از کاری که کردی متأسفی و دیگه هم هرگز تکرار نمی‌کنی، و حتی می‌تونی ازش خواهش کنی از سامسون چیزهایی برات تعریف کنه. یا هر چیز دیگری خواسته باشی ــ حالا مایلی؟

بچه در بغل مادرم جیغ کوچکی می‌کشد و بابا یکهو از جا می‌کَنَد، و می‌گوید حالش خوبه؟ مادرم می‌گوید بله که خوبه. داره شیر شو می‌خوره. سبحان‌الله، تو انگار وجودت شده یک مشت عصب!

حالا دیگر صحبت از مارگارت است، و من فراموش می‌شوم. باشد، چه اهمیت دارد. دارم میرم ته راهرو تا چیزهایی از فردی دربارهٔ سامسون بپرسم، و ببینم آیا سامسون هم به‌خوبی کوچولین هست یا نه؛ و ببینم آیا فردی داستان مخصوص به خودش را دارد یا هنوز هم می‌خواهد داستان کوچولین مرا بدزدد. مالاکی می‌خواهد حالا که بابا سرپا است و رو دامنش نمی‌شود نشست با من بیاید.

خانم‌لایبوویتس می‌گوید: اوه فرانکی، فرانکی ــ بیا تو، بیا تو. مالاکی کوچولو تو هم بیا. فرانکی بگو ببینم فردی را چه کار کردی؟ می‌خواستی بکشیش؟ فرانکی، فردی پسر خوبی است. کتاب‌هایش را می‌خوانه، با باباش رادیو گوش می‌کنه. رو تاب برادرهات را هُل میده... آن‌وقت تو می‌خوای بکشیش؟ اوه فرانکی، فرانکی. و آن مادر بینوات، با آن بچهٔ مریض.

بچه مریض نیست، خانم‌لایبوویتس.

چرا، مریض که هست. مریضه بچه. من از مریضی بچه‌ها چیزهایی می‌دونم. من تو بیمارستان کار می‌کنم. تو دیگر نمی‌خواد به من بگی، فرانکی. بیا تو، بیا تو. فردی، فردی ــ فرانکی اومده. بیا بیرون دیگه نمی‌کشدت، تو و مالاکی کوچولو. چه اسم یهودی قشنگی ــ یک تکه کیک می‌خوری، آره؟ چرا اسم یهودی روت گذاشتن،ها؟ بخور شیر بخور، یک تکه کیک بخور. شما پسرها چرا این‌قدر ضعیفید، ایرلندی‌ها غذا نمی‌خورند.

با فردی پشت میز می‌نشینیم، و شیر می‌نوشیم. آقای لایبوویتس در یک صندلی راحتی نشسته روزنامه می‌خواند و به رادیو گوش می‌کند. گاهی وقت‌ها جوری با خانم لایبوویتس حرف می‌زند که من نمی‌فهمم ــ صداهای عجیب و غریبی از دهانش خارج می‌شود. فردی می‌فهمد. وقتی آقای لایبوویتس آن صداهای غریب را از خودش درمی‌آورد فردی پا می‌شود و برایش یک تکه کیک می‌برد. آقای لایبوویتس به روی فردی لبخند می‌زند و دست به سرش می‌کشد، و فردی در پاسخ لبخند می‌زند، و صداهای غریب از دهنش درمی‌آورد.

خانم لایبوویتس سر تکان می‌دهد، به روی من و مالاکی. می‌گوید: اوی، چه لاغر. این‌قدر اوی اوی می‌کند که مالاکی می‌خندد و می‌گوید «اوی» و خانواده می‌خندند، و آقای لایبوویتس چیزهایی می‌گوید که ما می‌فهمیم. خانم لایبوویتس می‌خندد، جوری که تمام بدنش تکان می‌خورد. دست می‌گذارد روی شکمش و می‌خندد، و مالاکی به تقلید از او باز می‌گوید «اوی»، چون می‌داند وقتی می‌گوید اوی همه می‌خندند، من هم می‌گویم اوی، ولی کسی نمی‌خندد، به این ترتیب می‌فهمم که همان‌طور که کوچولین متعلق به من است «اوی» هم مال مالاکی است، و مالاکی می‌تواند «اوی» خودش را داشته باشد.

می‌گویم خانم لایبوویتس، پدرم میگه فردی داستان قشنگی داره.

مالاکی می‌گوید سام، سام... اوی، باز همه می‌خندند، امّا من نمی‌خندم، برای این‌که یادم نیست بعد از سام چه باید گفت. فردی از لای کیکی که تو دهانش است می‌گوید سامسون، و خانم لایبوویتس بهش می‌گوید با دهان پُر «سوبت» نکن ــ و من می‌خندم ــ برای این که آدم گنده‌ای است با این وجود می‌گوید «سوبت» ــ به عوض صحبت. مالاکی هم به خندهٔ من خنده‌اش می‌گیرد، و لایبوویتس‌ها نگاه می‌کنند، و لبخند می‌زنند. فردی می‌گوید: نه، سامسون نه... داستان مورد علاقهٔ من داستان داود و جالوت است ــ آن هیولا. داود با سنگ قلاب کشتش: با سنگ قلاب سنگی به کله‌اش زد و کشتش. مغزش رو زمین «فخش» شد.

آقای لایبوویتس می‌گوید: پخش شد.

بله، پاپا.

فردی به پدرش میگه پاپا، ما به پدرمان می‌گیم بابا.

از صدای پچ پچ مادرم بیدار می‌شوم. بچه چه شه؟ هنوز زود است، و هنوز درون اتاق تاریک است، و از صبح خبری نیست. امّا آن‌ورتر، کنار پنجره، بابا را می‌توانی ببینی که مارگارت را به بغل دارد. او را تکان‌تکان می‌دهد و آه می‌کشد.. اوک...

مامان می‌گوید: مریضه... آره؟

نمی‌دانم، خیلی آرامه، بدنش هم کمی سرده.

مادرم از رختخواب درمی‌آید؛ بچه را می‌گیرد، و می‌گوید برو دنبال دکتر. برو، به‌خاطر خدا برو؛ پدرم شلوارش را روی پراهنش بالا می‌کشد، ژاکت نمی‌پوشد، کفش می‌پوشد، امّا جوراب نه، روز بسیار سردی است.

در اتاق منتظر می‌مانیم؛ دوقلوها تو بستر خوابیده‌اند؛ مالاکی در کنار من وول می‌خورد. فرانکی، یک جرعه آب بده. مامان، بچه به بغل در بستر

خودش را می‌جنباند. می‌گوید اوه مارگارت کوچولوی خوشگلم. فرشتهٔ کوچولوی من، چشم‌های آبی خوشگلتو واکن.

فنجان را برای خودم و مالاکی پر می‌کنم، مادرم ناله می‌کند: آب برای تو و برادرت... اوه، آب، آره؟ ولی برای خواهر کوچولوی بدبخت‌تان هیچ... هیچ پرسیدی که او هم دهانی دارد؟ هیچ پرسیدی که آیا دوست دارد یک قطره آب بخورد؟ آه نه، کارت را بکن، آبت را بخور، تو و برادرت انگار که اتفاقی نیفتاده. برای شما دو تا یک روز معمولی... آره؟ و دوقلوها جوری خوابیده‌اند که انگار غمی ندارند، و آن وقت خواهر کوچولوی بینواشان تو بغل من افتاده. ضعیف و بیمار تو بغلم افتاده. آه، ای مسیحی که در آسمانی.

چرا این جوری صحبت می‌کند؟ امروز صحبت‌هاش هیچ به صحبت‌های مادرم شبیه نیست. پدرم را می‌خواهم. کجاست پدرم؟

باز میرم تو جام، و می‌زنم زیر گریه. چرا گریه می‌کنی؟ چرا گریه می‌کنی؟ و سرانجام باز می‌آید به سر وقت من: خواهرت بیمار است و تو بغلم افتاده، و تو داری نق و نوق می‌کنی. اگه برسم به آن تخت کاری می‌کنم که حسابی به نق و نوق بیفتی.

بابا برمی‌گردد با دکتر. بابا بوی ویسکی می‌دهد. دکتر بچه را معاینه می‌کند، پلک‌هایش را بلند می‌کند، گردنش را، بازوهایش را، پاهایش را معاینه می‌کند. آن‌گاه راست می‌شود، و سر تکان می‌دهد. تمام کرده، مامان دست دراز می‌کند، و بچه را می‌گیرد، بغل می‌کند، و برمی‌گردد طرف دیوار. دکتر می‌خواهد بداند آیا اتفاقی برای بچه افتاده؟ کسی او را انداخته؟ بچه‌ها خشن باهاش بازی کرده‌اند؟ آیا هیچ‌یک از اینها بوده؟

پدرم سر تکان می‌دهد. دکتر می‌گوید باید ببرد معاینه‌اش بکنند، او و بابا کاغذی را امضا می‌کنند. مادرم خواهش می‌کند چند دقیقه‌ای تأمل کند که با بچه‌اش باشد. امّا دکتر می‌گوید گرفتار است، وقت ندارد. وقتی بابا دست دراز می‌کند که مارگارت را بگیرد مادرم خودش را می‌کشد کنار و

به دیوار تکیه می‌دهد. قیافه‌اش وحشتناک است، موهای سیاه و فرفری نمناکش روی پیشانی ریخته، و تمام صورتش به عرق نشسته، چشم‌ها از حدقه درآمده، و از بس گریه کرده صورتش برق می‌زند. مدام سر تکان می‌دهد و می‌نالد و می‌گوید آه، نه ــ آه نه. تا این‌که بابا آرام آرام بچه را از میان بازوانش درمی‌آورد. دکتر مارگارت را در پتویی می‌پیچد و مادرم گریه می‌کند، وای خدا، خفه‌اش می‌کنی... وای خدا، کمکم کن. دکتر می‌رود. مادرم برمی‌گردد طرف دیوار، و دیگر نه حرکت می‌کند نه صدایی از او به گوش می‌رسد. دوقلوها بیدار شده‌اند، از گرسنگی گریه می‌کنند. امّا بابا در وسط اتاق ایستاده و به سقف اتاق خیره شده، رنگ رویش پریده و با مشت به رانش می‌کوبد. می‌آید طرف رختخواب‌ها، دستش را می‌گذارد روی سرم. دستش می‌لرزد، می‌گوید فرانسیس، من میرم بیرون سیگار بخرم.

مامان تمام مدت روز در رختخواب می‌ماند، جخت اگر تکانی بخورد. من و مالاکی شیشه‌های دوقلوها را پر از آب قند می‌کنیم. در آشپزخانه نیم گرده نان بیات و دو سوسیس سرد پیدا می‌کنیم. چای نمی‌توانیم درست کنیم، برای این‌که شیر تو صندوق جا یخی ترشیده، و یخ باز آب شده، بی شیر هم که چای نمی‌شود خورد ــ و تازه چای را بابا باید در آن فنجان خودش به شما بدهد، و در ضمنی که می‌دهد داستان کوچولین را برایت تعریف کند.

دوقلوها باز گرسنه‌اند، و نمی‌توانیم شب و روز به آن‌ها آب قند بدهیم. شیر ترشیده را در کاسه‌ای می‌جوشانم، کمی از نان بیات را توش ترید می‌کنم، و سعی می‌کنم این «نان و قاقا» را در یک فنجان به آن‌ها بدهم. روترش می‌کنند و گریه کنان می‌دوند طرف رختخواب مامان. مامان همچنان رو به دیوار دارد. دوقلوها گریه کنان برمی‌گردند پیش من. «نان و قاقا» را لب نمی‌زنند، تا این‌که من با اضافه کردن شکر ترشیدگی طعم شیر را می‌گیرم. حالا دیگر می‌خورند، لبخند می‌زنند، سر و رویشان را آلوده به

ترید می‌کنند. مالاکی هم می‌خواهد. خوب، حالا که او هم می‌خواهد من هم از دیگران عقب نمی‌مانم ــ همه روی کف اتاق می‌نشینیم و قاقا می‌خوریم، و سوسیس سرد می‌جویم و از آبی می‌خوریم که مادرم در یک شیشه در جا یخی نگه داشته.

بعد از این که خوردیم و نوشیدیم می‌رویم دستشویی، ته راهرو، امّا نمی‌توانیم برویم تو، برای این‌که خانم لایبوویتس آن تو است، می‌خواند و زمزمه می‌کند. می‌گوید: صبر کنید بیچه‌ها (چیلترن)[1]، صبر کنید ازیزا[2]. دو ثانیه هم نمی‌کشد. مالاکی دست‌ها را به هم می‌کوبد و کف زنان به دور خود می‌رقصد و می‌خواند: صبر کنید بیچه‌ها، صبر کنید ازیزا. خانم لایبوویتس درِ دستشویی را باز می‌کند و می‌گوید: نگاش کن، نگاش کن، آکتور کوچولو...ها. بچه‌ها، مادرتون چه‌طوره؟

تو رختخوابه خانم‌لایبوویتس. دکتر مارگارت را برد، پدرمم رفت سیگار بگیره.

اوه فرانکی، فرانکی، گفتم که بچه مریضه.

مالاکی به پایین تنه‌اش چنگ می‌زند و می‌گوید شاش دارم، شاش دارم.

خوب، برو بشاش ــ شما بچه‌ها برید بشاشید، ما هم میریم پیش مادرتان.

بعد از این‌که شاشیدیم خانم‌لایبوویتس می‌آید پیش مامان. اوه خانم مک کورت، اوی، اوی ازیزم. این‌ها را نگاه کنید ـ این دوقلوها را... که چیزی تنشون نیست. خانم مک‌کورت چی شده؟ بچه مریضه؟ با من حرف بزن... زن بینوا. خانم جان، برگرد، با من حرف بزن. وای، چه کثافتی. با من حرف بزن، خانم مک‌کورت.

کمک می‌کند که مادرم بنشیند و به دیوار تکیه بدهد. مامان انگار کوچک شده. خانم لایبوویتس می‌گوید می‌رود کمی سوپ بیاورد، و به

---

1. Children

۲. عزیز

من می‌گوید کمی آب بیاورم و صورت مادرم را بشویم. حوله را در آب سرد خیس می‌کنم، و به پیشانی‌اش می‌کشم. دستم را به گونه‌هایش می‌فشارد. اوه خدای من، فرانکی... آه، خدای من. دستم را نگه داشته و رها نمی‌کند، و من ترس برم داشته برای این‌که پیشترها هیچ‌وقت او را به این قیافه ندیده‌ام. فرانکی را برای این می‌گوید که دستم را تو دستش نگه‌داشته، وگرنه افکارش پیش مارگارت است، نه من. فرانکی، خواهر کوچولوی خوشگلت مرد. مرد. ولی پدرت کجا است. یک شاهی پول تو این خانه نیست. کار نمی‌تونه بکنه، ولی پول برای مشروبش پیدا می‌کنه... برای مشروبش، برای مشروبش، برای مشروبش. پس می‌کشد، سرش را به دیوار می‌کوید، و جیغ می‌زند. کجا است این بچه؟ کجا است این بچه؟ کجاست دختر کوچولویم؟ اوه خدای من، مریم مقدّس، امشب کمکم کن، دیوانه میشم... دیوانه... دیوانهٔ زنجیری.

خانم لایبوویتس شتابان به درون می‌آید. می‌گوید: خانم، خانم... چی شده؟ دختر کوچولو... کجا است؟

مادرم باز جیغ می‌کشد و می‌گوید مُرد، خانم لایبوویتس. مرد. سرش پایین می‌افتد، و شروع می‌کند به جنباندن خودش. نیمه‌های شب، خانم لایبوویتس... تو کالسکه‌اش... باید مراقبش می‌بودم. شش هفته تو این دنیا ماند، وسط‌های شب مرد، تک و تنها، تو کالسکه‌اش، خانم لایبوویتس.

خانم لایبوویتس مادرم را بغل می‌کند. می‌گوید، خوب دیگه، خوب دیگه... بچه کوچولوها همین جوری می‌میرن... اتفاقه دیگه، خانم جان... خدا خودش می‌برد.

تو کالسکه، خانم لایبوویتس. کنار تخت خودم. می‌تونستم بغلش کنم... اگه می‌کردم نمی‌مرد... شما میگین می‌مرد؟ خدا کاری به بچه‌های کوچولو ندارد، خدا بچه‌های کوچولو را می‌خواد چه کار؟

من نمی‌دانم، خانم جان... من از خدا چیزی نمی‌دانم. یک کمی سوپ

بخور... سوپش خوبه، بخور که یک کمی جون بگیری. بچه‌ها شما هم قدح‌هاتان را بیارید به شما هم سوپ بدم.

قدح چیه، خانم لایبوویتس؟

اوه فرانکی، نمی‌دونی قدح چیه؟ برای سوپ، ازیزم. قدح ندارید؟ اگه ندارید فنجان بیار. سوپ، نخود و عدس را قاطی می‌کنم ــ گوشت خوک توش نمی‌ریزم ــ ایرلندی‌ها گوشت خوک دوست دارند. نه، فرانکی، گوشت خوک نه. خانم‌جان بخور... سوپ بخور.

با قاشق به مامان سوپ می‌دهد، سوپی را که روی چانه‌اش می‌ریزد پاک می‌کند. من و مالاکی رو کف اتاق می‌نشینیم و سوپ می‌خوریم. سوپ را تو آبخوری ریخته‌ایم. با قاشق به دوقلوها هم می‌دهیم. سوپ گرم و خوشمزه‌ای است. مادرم هیچ‌وقت سوپ این‌جوری نمی‌پزد، و نمی‌دانم آیا ممکن است روزی خانم لایبوویتس بشود مادرم. فردی می‌تواند بنشیند جای من و پدر و مادرم بشوند پدر و مادرش، مالاکی و دوقلوها هم برادرهاش. مارگارت را هم که دیگر نمی‌تواند داشته باشد، برای این‌که مارگارت حالا مثل همان سگی است که تو خیابان رفت زیر ماشین، و بردنش بیرون. مادرم گفت تو کالسکه‌اش مرد، این هم شاید یک نوع تعارف است، برای این‌که او را هم بردند بیرون.

کاش مارگارت کوچولو هم برای سوپ اینجا بود، می‌توانستم چه طور که خانم لایبوویتس با قاشق به مادرم سوپ می‌دهد من هم با قاشق بهش سوپ بدهم. آن‌وقت مثل وقت‌هایی که با بابا بود قاغ و قوغ می‌کرد و می‌خندید. دیگر گریه نمی‌کرد، و مادرم هم آن وقت همه‌اش، شب و روز تو رختخواب نبود، و بابا داستان‌های کوچولین را برام تعریف می‌کرد، و آن وقت دیگر آرزو نمی‌کردم که کاش خانم لایبوویتس مادرم بود. خانم لایبوویتس خانم خوبی است ولی دلم می‌خواهد بابا داستان‌های کوچولین را برام تعریف کند، مارگارت قاغ و قوغ کند، وقت‌هایی که بابا

چپکی می‌رقصد مامان را خندان ببینم.

مینی مک‌آدوری می‌آید که به ما کمک کند. می‌گوید یا مادر مقدس... این دوقلوها بوی گندشان عالمی را برداشته.

خانم‌لایبوویتس می‌گوید: «من مادر مقدس را نمی‌دانم، ولی این بچه‌ها را باید شست، باید پیشبندهاشان را عوض کرد. پیش‌بندهای تمیزشان کجاست؟»

نمی‌دانم.

مینی می‌گوید: پیشبندی ندارند، آنچه هست تکه پاره است. از پیشبندهای «میزی» براشون میارم. فرانکی، تا برمی‌گردم تو این‌ها را درشون بیار، و بیندازشون دور.

مالاکی پیشبند پارهٔ اولیور را درمی‌آورد، من هم با یوجین مشغول می‌شوم: قزن قفلی‌اش گیر کرده و از بس می‌لولد درمی‌رود و فرو می‌رود تو پهلوش و شروع می‌کند به جیغ و فریاد، و مامان را می‌خواهد، امّا مینی با حوله و صابون و آب گرم برگشته. کمکش می‌کنم که کثافت‌ها را از لمبرهاشان بشوید، و خودمم رو تنشان تالک می‌پاشم. مینی می‌گوید بارک‌الله چه پسرهای خوبی. و حالا یک چیزهای خوبی براشون دارم. می‌رود ته راهرو و با یک ظرف پر از پورهٔ سیب‌زمینی برمی‌گردد، برای همه‌مان، با کره و نمک مفصّل، و من باز پیش خودم فکر می‌کنم تو می‌گویی امکان این هست که روزی مینی مادرم باشد، که همیشه بتوانم از این خوراک بخورم. اگر می‌توانستم خانم لایبوویتس و مینی را یکجا، با هم، جای مادرم داشته باشم، آن‌وقت دیگر همیشه سوپ و پورهٔ سیب‌زمینی می‌خوردم.

مینی و خانم لایبوویتس پشت میز می‌نشینند. خانم لایبوویتس

می‌گوید باید کاری کرد. این بچه‌ها یکی را می‌خواهند که بالای سرشان باشد، کجاست پدرشان؟ می‌شنوم که مینی زیر لبکی به خانم لایبوویتس می‌گوید رفته بیرون دنبال مشروب. خانم لایبوویتس می‌گوید: وای خدا پیش نیاورد، این مشروب‌خوری ایرلندی‌ها. مینی می‌گوید دان[1] شوهرش ــ مشروب نمی‌خورد، تا حالا دهن نزده، و دان بهش گفته که وقتی بچه مرده آن بینوا، مالاکی مک‌کورت، دیوانه شده، و تو خیابان‌های فلات‌بوش[2] و آتلانتیک راه افتاده، از تمام عرق‌فروشی‌های اطراف ایستگاه لانگ‌آیلند[3] بیرونش انداخته‌اند، اگر به ملاحظهٔ این نبود که بچه‌اش مرده بود آژان‌ها می‌انداختنش زندان.

مینی می‌گوید: اینجا چهار تا پسر خوشگل دارد، و می‌بینی تسلایی در خودش احساس نمی‌کند. آن دخترک زیر و روش کرده بود. می‌دونی از وقتی این بچه دنیا آمد لب به مشروب نزد ــ این معجزه بود.

خانم لایبوویتس می‌خواهد بداند دختر عموهای مامان کجان ــ اون زن‌های گنده با آن شوهرهای آرام. مینی باید پیداشان کند و بهشون بگوید بچه‌ها مانده‌اند، کسی نیست بهشون برسد، و از این چیزها.

دو روز بعد بابا از سیگار خریدن به خانه بازمی‌آید. نصفه‌های شب است، ولی من و مالاکی را از رختخواب بیرون می‌کشد. بوی مشروب می‌دهد. ما را در آشپزخانه به حالت خبردار نگه‌می‌دارد. ما سربازیم. به ما می‌گوید باید قول بدهیم در راه ایرلند بمیریم.

قول می‌دهیم، بابا ــ قول می‌دهیم.

همه با هم کوین‌بری را می‌خوانیم:

---

1. Dan, مخفّف یا مصغّر دانیل 2. Flatbush 3. Long Island

بر بالای ماونت جوی[1]، صبح دوشنبه‌ای
بر بالای چوبهٔ دار
کوین‌بری زندگی جوانش را
در راه آزادی ایرلند داد.
جوانی بود که هجده بهار
از عمرش گذشته بود.
این دیگر جای انکار نیست
آه، آن روز صبح هنگامی که
با گام‌های سنگین به سوی مرگ رفت
سر را چه‌گونه بالا گرفته بود.

تقه‌ای به در می‌خورد، آقای مک‌آدوری است: مالاکی، محض رضای خدا، ساعت سه صبح است. تو با این سرود خواندنت همهٔ ساختمان را بیدار کردی.

آه دان، چیزی نیست، دارم به بچه‌ها یاد میدم که چه جوری در راه ایرلند بمیرند.

می‌تونی صبح یادشون بدی که چه جوری بمیرند.

کار فوتی و فوری است، دان، فوریت دارد.

می‌دانم، مالاکی، ولی فعلاً که بچه‌ان. بچهٔ شیرخوارند. حالا بیا و مثل یک آدم حسابی برو تو رختخوابت، و بخواب.

رختخواب...ها! برم تو رختخواب چه کار کنم؟ چهرهٔ کوچکش شب و روز اینجاست، موهای فرفری و چشمان آبی خوشگلش. وای خدای من ــ دان، چه خاکی به سرم بریزم؟ دان، تو میگی از گرسنگی مرد؟

مسلماً که نه. خانمت بهش می‌رسید. خدا خواسته. به مصلحت این جور دیده.

---

1. Mountjoy (کوه شادی)

دان، پس اجازه بده پیش از خواب یک سرود دیگر هم بخوانیم.
شب خوش مالاکی.
بچه‌ها بیایید... بخوانید.

زیرا وطن را دوست می‌داشت
زیرا سبزه‌ها را دوست می‌داشت
با گردن افراخته و چهرهٔ شاد
می‌رود تا سرنوشت شهیدان را بیابد؛
تا به آخر به راهش وفادار ماند؛
آری، تا به آخر.
نشیب را زیر پا می‌نهد؛
رودی مک کورلی جوان،
می‌خواهد امروز بر پل تومه بمیرد.

در راه ایرلند خواهید مرد ــ آره، بچه‌ها؟
بله بابا.
و همه در بهشت خواهر خردسالتان را خواهیم دید، آره بچه‌ها؟
بله بابا.

برادرم ایستاده، سر را بر پایهٔ میز تکیه داده و به خواب رفته است. بابا بلندش می‌کند و تلوتلو خوران در اتاق به راه می‌افتد، و می‌گذاردش تو بستر، کنار مادرم. من نیز از تخت می‌روم بالا، و دراز می‌کشم. بابا با لباس کنارم می‌خوابد. دل خوش کرده‌ام به این‌که دست در گردنم می‌کند، امّا می‌بینم نه، همچنان به خواندن ابیات مربوط به مک‌کورلی و گفت‌وگو با مارگارت ادامه می‌دهد: اوه دختر زیبای مو فرفری و آبی چشمم، اگر می‌ماندی پیرهن ابریشمین تنت می‌کردم و می‌بردمت «لیک نا»[1] ــ این‌قدر

1. Lough Neagh

می‌گوید که نور خورشید بر پنجره می‌تابد و خوابم می‌برد.

آن شب کوچولین می‌آید پیشم. پرندهٔ سبز رنگی بر شانه‌اش نشسته، و دارد راجع به کوین‌بری و رودی مک‌کورلی می‌خواند ــ از این پرنده هیچ خوشم نمی‌آید، چون وقت‌هایی که می‌خواند از دهنش خون می‌چکد. کوچولین در یک دست گائه بولگا[1] را نگه‌می‌دارد، که نیزه‌ای است فوق‌العاده سنگین، که تنها او می‌تواند پرتابش کند. در دست دیگرش «موز»ی است، که هر لحظه جلو پرنده می‌گیرد، امّا پرنده تنها جیک‌جیک می‌کند، و خون رو بدنش تف می‌کند. تعجب می‌کنی که چه‌طور کوچولین با یک همچو پرنده‌ای سر می‌کند. من اگر موز به دوقلوها تعارف کنم و دوقلوها خون تو صورتم تف کنند فکر می‌کنم همان موز را بکوبم به کلّه‌شان.

صبح بابا پشت میز آشپزخانه می‌نشیند، خوابم را برایش تعریف می‌کنم. می‌گوید قدیم‌ها تو ایرلند موز نبوده، اگر هم بوده تازه کوچولین آن‌را به آن پرنده نمی‌داده، برای این‌که همان بود که برای گذراندن تابستان به انگلستان آمده بود و آن وقت‌هایی که کوچولین در حال مرگ بود و به یک تخته سنگ تکیه کرده بود و ارین[2]ها، که همان ایرلندی‌ها باشند، می‌خواستند بکشنش ــ اما می‌ترسیدند ــ تا این‌که دیدند آن پرنده با خیال راحت خونش را می‌خورد، و آن وقت بود که فهمیدند که دیگر خطری ندارد و می‌توانند بهش حمله کنند... بی‌غیرت‌های کثیف. بنابر این فرانسیس، تو باید همیشه مواظب این پرنده‌ها باشی ــ پرنده‌ها و انگلیسی‌ها.

مامان بیشتر روز را رو به دیوار در رختخواب می‌ماند. اگر چای یا چیزی بخورد آن را در سطلی که زیر تختخواب گذاشته بالا می‌آورد و من باید آن‌را ببرم و در دستشویی ته راهرو خالی کنم و آب بکشم. خانم

---

1. Gae Bolga 2. Erin

لایبوویتس سوپ و نان‌های پیچی خنده‌داری را برایش می‌آورد. مامان می‌خواهد نان‌را تکه‌تکه کند، امّا خانم لایبوویتس می‌خندد و می‌گوید نه، کافی است نان را بکشد، خودش جدا می‌شود. مالاکی اسمش را گذاشته نان کشی، ولی خانم‌لایبوویتس می‌گوید: نه، اسمش چالا[1] است، و یادمان می‌دهد که کلمه را چه جوری تلفظ کنیم. سر تکان می‌دهد، و می‌گوید: اوه، شما ایرلندی‌ها تا ابد هم زنده باشید باز نمی‌توانید چالا را مثل یهودی‌ها تلفظ کنید.

مینی مک‌آدوری سیب‌زمینی و کلم می‌آورد، و گاهی وقت‌ها هم یک تکه گوشت. می‌گوید: اوه، آنجلا، بد روزگاری است ولی آقای روزولت مرد شریفی است، برای همه و شوهرت کار فراهم می‌کند. طفل بینوا، تقصیر از او نیست، دوران کسادی‌است. کار نیست، وگرنه شب و روز دنبال کار می‌گردد. دان مرد خوشبختی است: چهار سال است همین‌جایی که هست کار می‌کند، مشروب هم نمی‌خورد. با شوهرت همشهری هستند، هر دو تو «تومه» بزرگ شده‌اند. بعضی‌ها می‌خورند، بعضی‌ها نمی‌خورند. بلای جان ایرلندی‌ها است. بخور آنجلا، یک کمی هم به خودت برس.

خانم مک‌آدوری می‌گوید تو WPA[2] کار هست، وقتی کار گیر آورد آن وقت پول برای خوراک هم هست؛ و مامان برای این‌که دوقلوها را تمیز کند و به آن‌ها غذا بدهد از رختخواب درمی‌آید. وقتی بابا با بوی ویسکی به خانه می‌آید و پولی هم با خودش نمی‌آورد مامان شروع می‌کند به جیغ و فریاد کشیدن، آنقدر که دوقلوها گریه را سر می‌دهند، و من و مالاکی فلنگ را می‌بندیم و میریم زمین بازی. این‌جور شب‌ها مامان باز می‌خزد تو رختخواب و بابا شروع می‌کند به خواندن تصنیف‌های غم‌انگیز، دربارهٔ

---

1. Challah

۲. ادارهٔ (پیشرفت) کار.

ایرلند. نمی‌دانم بابا چرا بغلش نمی‌کند و آن‌طور که به خواهرم کمک می‌کرد، و او را می‌خواباند، به مامان کمک نمی‌کند. چرا یکی از آن تصنیف‌هایی را که برای مارگارت می‌خواند ــ یا هر تصنیف دیگر را ــ برایش نمی‌خواند و کمکش نمی‌کند، که این‌قدر اشک نریزد؟ حالا هم باز من و مالاکی را از رختخواب می‌کشد بیرون، با همان یک لا پیراهن نگهمان می‌دارد، تا این‌که قول بدهیم که در راه ایرلند جان فدا می‌کنیم. شبی می‌خواست از دوقلوها هم قول بگیرد که در راه ایرلند بمیرند، ولی دوقلوها حتی حرف زدن بلد نیستند ــ آن وقت بود که مامان شروع کرد به جیغ و فریاد: دیوانهٔ مادر فلان، چرا دست از سر بچه‌ها برنمی‌داری؟

می‌گوید اگر قول بدیم که در راه ایرلند می‌میریم یک سکهٔ پنج پنسی به هر کداممان می‌دهد، که برای خودمان بستنی بخریم ــ ما قول را می‌دهیم ولی او هیچ وقت این سکهٔ پنج پنسی را نمی‌دهد.

سوپ را خانم لایبوویتس می‌آورد و پورهٔ سیب‌زمینی را مینی مک‌آدوری! به ما یاد می‌دهند که چه جوری به این دوقلوها برسیم، لمبرهاشان را چه جوری تمیز کنیم، و وقت‌هایی که پیشبندهاشان کثیف می‌شود چه جوری بشوییم. خانم لایبوویتس می‌گوید پیشبند، مینی می‌گوید پیشگیر... ولی چه فرق می‌کند که پیشگیر باشد یا پیشبند، دوقلوها سر یک دقیقه به گهشان می‌کشند. اگر مامان تو جاش بماند و بابا برود دنبال کار ما تمام روز بیکاریم و هر کار دلمان بخواد می‌کنیم. می‌توانیم دوقلوها را بگذاریم رو تاب کوچیکه، و هُلشان بدیم، تا وقتی که از گرسنگی صداشان درآد. مرد ایتالیایی از آن طرف خیابان صدام می‌زند: هی، فرانکی، بیا اینجا. از خیابان که رد میشی مواظب باش. دوقلوها باز هم گشنه شونه؟ چند تکه پنیر و گوشت نمک سود ران خوک و موز بهم می‌دهد، ولی من با آن

خونی که آن پرنده روی کوچولین تف می‌کرد دلم از هر چه موز است به‌هم می‌خورد.

مرد ایتالیایی می‌گوید اسمش آقای دیمینو[1] است. آن خانمی هم که پشت پیشخوان است زنش است، خانم آنجلا. می‌گویم مادرمم اسمش آنجلا است. دروغ نگی بچه ـ اسم مادرت آنجلا است؟ هیچ نمی‌دانستم ایرلندی‌ها هم آنجلا اسم میذارن. هوی آنجلا، اسم مادرش آنجلا است. زنش می‌خندد و می‌گوید چه خوب!

آقای دیمینو چیزهایی راجع به بابا و مامان ازم می‌پرسد، و می‌پرسد کی برامان پخت و پز می‌کند. بهش میگم غذامون را از خانم لایبوویتس و مینی مک‌آدوری می‌گیریم. جریان پیشبندها و پیشگیرها را براش تعریف می‌کنم، که چه زود به کثافت کشیده می‌شوند. آقای دیمینو می‌خندد و به زنش می‌گوید: آنجلا، می‌شنوی چه میگه؟ خدا را شکر که تو ایتالیایی هستی. ببین بچه، من باید با خانم لایبوویتس صحبت کنم. شما باید قوم و خویش‌هایی داشته باشید ازتون نگه‌داری کنند؛ برو به خانم مک‌آدوری بگو بی‌زحمت بیاد پیش من. شما بچه‌ها دیگه به کلّی ول شدید.

دو زن گنده دم درند. میگن شما کی هستی؟

من فرانک هستم.

فرانک، چند سال داری.

چهار سالمه، میرم تو پنج.

به نسبت سنت خیلی بزرگ نیستی.

نمی‌دونم.

مادرت خانه است؟

---

1. Dimino

تو رختخوابه.

وسط یک روز به این خوشی تو رختخواب چه می‌کنه؟

خوابیده.

بسیار خوب. میاییم تو، باید با مادرت حرف بزنیم.

از کنار من می‌گذرند و داخل اتاق می‌شوند. تا وارد می‌شوند می‌گویند: خدای من، چه بوی گندی. این بچه‌ها کی‌اند؟

مالاکی لبخند به لب می‌دود طرف زن‌های گنده، وقت‌هایی که لبخند می‌زند می‌توانی دندان‌های قشنگ و مرتبش را ببینی، و چشم‌های آبی زیبایش را که می‌درخشند، و گونه‌های سرخش را. این چیزها است که لبخند به لب زن‌های گنده می‌آورند. و من پیش خودم می‌گویم پس وقتی با من حرف زدند چرا لبخند نزدند.

مالاکی می‌گوید: من مالاکی هستم، این هم اولیوره، این هم یوجین، که دوقلو هستند، اونی هم که اون‌ور ایستاده فرانکی است.

زن گنده و موخرمایی می‌گوید: ماشاالله خیلی جسور هم تشریف دارید، نه؟ من فیلومنا دختر عموی مادرتم؛ اینم دلیا، دختر عموی مادرت. من خانم فلین[1] هستم، ایشون هم خانم فورچون[2] ــ با این اسم‌ها صدامون می‌کنید.

فیلومنا می‌گوید: خدای من، این دوقلوها که لخت مادرزادند ــ لباس ندارند؟

مالاکی می‌گوید: لباس‌ها همه‌اش گهی‌یه.

دلیا به تندی می‌گوید: می‌بینی! خوب دیگه، چه انتظار داری ــ همین طور هم میشه. دهن نگو، لولهٔ فاضلاب، با پدری که اهل شماله چه تعجب... این کلمه را دیگه تکرار نکن. زشته این کلمه، بده. با این‌جور حرف‌ها میرید جهنم.

---

1. Flynn 2. Fortune

مالاکی می‌گوید: جهنم چیه؟ دلیا می‌گوید: کم‌کم می‌فهمی.

زن گندهه با خانم لایبوویتس و مینی مک‌آدوری پشت میز می‌نشینند. فیلومنا می‌گوید عجب جریان وحشتناکی برای بچهٔ طفلکی آنجلا اتفاق افتاده. آدم تعجب می‌کنه. ولی تامی فلین هیچ تعجب نکرد. تامی گفتش مالاکی که اهل شماله برای جسد بچه پول گرفته. خانم لایبوویتس می‌گوید پول؟ فیلومنا می‌گوید، آره، پول. جسد را در هر سنی که باشه می‌گیرن روش آزمایش می‌کنن، اونقدر که دیگر چیزی ازش باقی نمی‌مونه، که بخواهی جایی تو قبرستان یا هر جای دیگه دفنش کنی.

خانم لایبوویتس می‌گوید: اوه، این‌که وحشتناکه. پدر و مادر هیچ‌وقت برای همچو چیزی بچه‌شون را نمیدن.

دلیا می‌گوید: چرا، هوس مشروب که به سرشان زد خیلی هم راحت میدن. هوس مشروب که آمد مادرشون را هم میدن، تا چه رسد به بچه‌ای که مرده و رفته!

خانم لایبوویتس در صندلی سر تکان می‌دهد و خودش را می‌جنباند. می‌گوید: اوی، وای ـ اوی. طفل معصوم. مادر بیچاره. خدا را شکر می‌کنم که شوهرم از این چیزها نداره. چی بهش میگن؟... هوس...ایرلندی‌ها هستند که از این چیزها دارند.

فیلومنا می‌گوید: شوهر من از این هوس‌ها نداره. دک و پوزشو خرد می‌کنم اگه با این بازی‌ها بیاد خونه. جیمی، شوهر دلیا، چرا... گاهی وقت‌ها به سرش می‌زنه. هر جمعه شب می‌بینی یواشکی جیم میشه و میره تو یکی از این مشروب‌فروشی‌ها.

دلیا می‌گوید: تو حالا دیگه نمی‌خواد به جیمی من بد و بیراه بگی. هرچی هست کار میکنه و مزدشو میاره خونه.

فیلومنا می‌گوید: تو باید همیشه مواظبش باشی. ممکنه باز به سرش بزنه، اون‌وقت یه مالاکی دیگه از شمال رو دستمون میمونه.

دلیا می‌گوید: تو سرت به کار خودت باشه، کاری به کار دیگران نداشته باش. جیمی هر چی باشه بالاخره ایرلندیه، مثل تامی تو متولد بروکلین نیست.

فیلومنا در پاسخ به این مطلب چیزی ندارد.

مینی بچهٔ شیرخوارش را به بغل دارد. بچهٔ مامانی قشنگی است، تمیز؛ هیچ شباهتی به بچه‌های ژولیدهٔ آنجلا ندارد که در اطراف می‌پلکند. فیلومنا می‌گوید هیچ نمی‌داند که آنجلا این عادت به کثافت را از کجا آورده، برای این‌که مادرش نقص نداره، اونقدر تمیزه که می‌تونی ناهارت را رو کف اتاق خانه‌اش بخوری.

من تعجب می‌کنم که آدم چرا باید بخواهد ناهارش را رو کف اتاق خانهٔ دیگران بخورد چرا رو میز نخورد.

دلیا می‌گوید: باید فکری برای آنجلا و این بچه‌ها کرد، برای این‌که مایهٔ آبروریزی‌اند، جوری که آدم خجالت می‌کشه بگه با یک همچو آدمی قوم و خویشه. باید به مادرش نوشت. فیلومنا می‌نویسه نامه را. در لیمریک یک بار آموزگار مدرسه‌مان گفت که استعدادش خوبه (خطاب به خانم لایبوویتس) یعنی که خط و ربطش خوبه.

خانم لایبوویتس می‌رود ته راهرو که خودنویس شوهرش را بگیرد، و کاغذ و پاکت بیاورد. زن‌ها چارتایی می‌نشینند پشت میز و نامه‌ای می‌نویسند تا برای مادر مادرم بفرستند.

عمه مارگارت عزیز،

برای نگارش این نامه قلم به دست می‌گیرم، و امیدوارم نامه همچنان که ما را در کمال صحت و سلامت ترک می‌کند شما را در کنف تندرستی بیابد. شوهرم تامی، در عین عافیت است، و کار می‌کند، و جیمی شوهر دلیا نیز در لباس صحت و سلامت است. او هم کار می‌کند، و امیدوارم این نامه شما را در کمال صحت و سلامت بیابد. متأسفم از این‌که به شما

بگویم که آنجلا به مناسبت مرگ طفل شیرخوارش، به‌نام مارگارت ــ که نام شما را رویش گذاشته بودند ــ از آن وقت تاکنون حال خوشی ندارد و بیمار و بستری است، و قوز بالای قوز این‌که باز باردار است... و این دیگر از آن حرف‌هاست: تا یک بچه را از دست می‌دهد یکی دیگر می‌آید. ما نمی‌دانیم چه می‌کند که چهار سال است ازدواج کرده پنج بچه پیدا کرده، و یکی هم در راه است. این نشان می‌دهد که آدم وقتی به یک شمالی شوهر می‌کند چه چیزها می‌تواند اتفاق بیفتد، زیرا این‌ها ــ این یک مشت پروتستان ــ تسلطی بر نفس خود ندارند. هر روز در جست‌وجوی کار از خانه درمی‌آید، ولی ما می‌دانیم که تمام این مدت را در مشروب فروشی‌ها به‌سر می‌آورد. و آن چند دلاری راکه در ازاء رفت و روب و جابه‌جا کردن بشکه‌های مشروب گرفته صرف خوردن مشروب می‌کند. وحشتناک است عمه مارگارت، و ما فکر می‌کنیم آنجلا و بچه‌هایش در وطن خودشان بهتر از این خواهند بود. ما خودمان پول خرید بلیط نداریم، زیرا دوران سختی و تنگدستی است، ولی شاید شما بتوانید در این زمینه کمکی بکنید. به امید این‌که این نامه همان‌طور که ما را در عین عافیت ترک می‌کند شما را هم در کمال صحت و سلامت بیابد.

برادرزادهٔ دوستدار شما
فیلومنا فلین (مک نامارای سابق)
و برادرزادهٔ کمترین شما
دلیا فورچون (باز مک نامارای سابق،هاهاها)

مادربزرگ شیهان پول را برای فیلومنا و دلیا فرستاد. فیلومنا و دلیا بلیط خریدند، و چمدان مناسبی را در جمعیت سن ونسان دوپل[1] پیدا کردند و

1. St. Vincent de Paul Society

وانت‌باری را کرایه کردند تا ما را به اسکلهٔ منهاتان ببرد. ما را تو کشتی گذاشتند، و خدا به همراه ــ راحت شدند از دستمان، و رفتیم که رفتیم.

کشتی از اسکله جدا شد. مامان گفت این مجسمهٔ آزادی است، و آن جزیرهٔ الیس[1] است؛ همهٔ مهاجرها از همین جا وارد مملکت می‌شوند. بعدش رو دیوارهٔ کشتی خم شد، و بالا آورد، و بادی که از اقیانوس می‌وزید بالا آورده‌اش را روی همهٔ ما و سایر مردم خوشبختی پاشید که از دیدن چشم‌انداز لذت می‌بردند. مسافران بد و بیراه گفتند، و مرغ‌های ماهیخوار از سرتاسر بندرگاه هجوم آوردند، و مامان با رنگ و روی پریده و بی‌حال به نردهٔ کشتی آویخت.

1. Ellis

۲

پس از یک هفته به موویل[1] واقع در استان دونگال[2] رسیدیم؛ اتوبوسی گرفتیم و رفتیم بلفاست؛ از آنجا باز اتوبوس گرفتیم رفتیم تومه[3] واقع در استان آنتریم[4]. چمدان را در دکانی گذاشتیم و راه افتادیم تا دومیل مسافتی راکه تا خانهٔ پدربزرگ مک‌کورت راه بود پیاده برویم. تاریک بود، سپیده تازه به سرِ کوه‌های آن بالاها زده بود.

بابا دوقلوها را «بغل» گرفته بود، و دوقلوها به نوبت از گرسنگی عر می‌زدند. مامان هر چند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و کنار راه روی سنگی، چیزی، می‌نشست و خستگی درمی‌کرد. ما هم با او می‌نشستیم و آسمان را نگاه می‌کردیم، که اول سرخ می‌شد و بعد آبی. پرندگان در میان شاخ و برگ درختان جیک جیک و چهچه آغاز کرده بودند، و وقتی سپیده زد مخلوقات عجیب و غریبی را درمزارع دیدیم که ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. مالاکی گفت: بابا این‌ها چی‌اند؟

گاو، پسرم.

گاو چیه؟

گاو گاوه، پسرم.

قدری بیشتر که رفتیم و راه روشن‌تر شد مخلوقات دیگری را هم در

---

1. Moville 2. Donegal 3. Toome 4. Antrim

مزارع دیدیم: مخلوقاتی که بدن‌های پشمالود داشتند.

مالاکی گفت: بابا این‌ها چی‌اند؟

گوسفند، پسرم.

گوسفند چیه؟

بابا بهش پرید. سؤالهات تمامی نداره؟ گوسفند گوسفنده، گاو گاوه، و اونی که آن‌ورتره بزه. بز هم که بزه. بز شیر میده، گوسفند پشم میده، گاو همه چی میده. حالا دیگر می‌خوای چه بپرسی؟

مالاکی از ترس زوزه می‌کشید. بابا هیچ وقت این‌جوری صحبت نکرده بود. هیچ‌وقت به ما تندی نکرده بود. پیش می‌آمد نیمه‌های شب از رختخواب درمان می‌آورد و از ما قول می‌گرفت که در راه ایرلند جان فدا کنیم، امّا هیچ وقت این‌جور صحبت نکرده بود. مالاکی دوید طرف مامان، و مامان گفت: اِاِاِ... گریه نکن عزیزم. بابات خسته است، آخر می‌بینی دوقلوها را از کجا بغل گرفته آورده، و با این باری که داره مشکله به چیزهایی که می‌پرسی جواب بده.

بابا دوقلوها را گذاشت زمین، کنار راه، و دستش را دراز کرد طرف مالاکی. حالا دیگر دوقلوها بودند که عر می‌زدند. مالاکی به مامان چسبیده بود، و هق‌هق می‌کرد. گاوها ماق می‌کشیدند، گوسفندها و بزها بع‌بع می‌کردند، و پرندگان در لای شاخ و برگ درختان چهچه می‌زدند... در این هنگام بود که صدای بوق اتوموبیلی فضا را شکافت. مردی از درون اتوموبیل گفت: سبحان‌الله، شما مردم این وقت روز، آن هم صبح عید پاک، تو راه چه می‌کنید؟

بابا گفت: صبح بخیر، پدر.

من گفتم: پدر؟ بابا این پدر شما است؟

مامان گفت: دیگر سئوال نکنید.

بابا گفت: نه، نه ـ کشیش است.

مالاکی گفت: کشیش...؟ ولی ماما دستش را گرفت روی دهانش. مرد گفت کجا دارید می‌رید؟

بابا گفت: میریم آن بالا، خانهٔ مک کورت‌های مانی گلاس[1]. کشیش ما را سوار اتوموبیلش کرد. گفت که خانوادهٔ مک کورت را می‌شناسد، خانوادهٔ خوبی هستند، کاتولیک‌های خوبی هستند، بعضی‌هاشان هر روز کلیسا میاند، و گفت امیدوار است که ما را در نماز جماعت صبح ببیند، بخصوص این یانکی‌های کوچولو را، که کشیش را نمی‌شناسند ــ سبحان‌الله.

به خانه که می‌رسیم مادرم دست دراز می‌کند طرف چفت در. بابا می‌گوید: نه، نه ــ این طرف نه. از دروازه نه. از درِ جلو فقط برای رفت‌وآمد کشیش و مواقع مرگ‌ومیر استفاده می‌کنند.

خانه را دور می‌زنیم، و می‌رویم طرف درِ آشپزخانه. بابا در را به پیش می‌راند، آنجا بابابزرگ مک‌کورت را می‌بینیم، که در یک آبخوری بزرگ چای می‌خورد. مادربزرگ مک‌کورت هم دارد چیزی را سرخ می‌کند.

بابا بزرگ می‌گوید: اوه، شمایید... آمدید؟

بابا می‌گوید: بله، ماییم. و اشاره می‌کند به مادرم. این هم آنجلا است؛ بابابزرگ می‌گوید: آه، خسته شدی آنجلا، آره؟ مادربزرگ چیزی نمی‌گوید، برمی‌گردد کنار ماهیتابه. پدربزرگ ما را از آشپزخانه به اتاقی بزرگ می‌برد، که میزی بزرگ و چند صندلی آن تو است. می‌گوید بنشینید، و استکانی چای بخورید. باکستی[2] دوست دارید؟

مالاکی می‌گوید: باکستی چیه؟

بابا می‌خندد و می‌گوید کلوچه، کلوچه‌ای که با سیب‌زمینی درست می‌کنند.

بابابزرگ می‌گوید: تخم‌مرغ داریم. آخر عید پاک است، و شما

---

1. Moneyglass 2. Boxty

می‌تونید هرقدر که دلتون بخواد تخم‌مرغ داشته باشید.

چای و باکستی و تخم‌مرغ پخته می‌خوریم، و همه خوابمان می‌برد. با مالاکی و دوقلوها روی یک تخت خوابیده‌ایم. بیدار می‌شوم. بابا و مامان در رختخوابی دیگرند، کنار پنجره. کجا هستم؟ هوا دارد تاریک می‌شود. کشتی که نیست. بابا و مامان خروپف می‌کنند: خُر، پف ـ پف، خور: آن می‌گوید این جواب می‌دهد. پا می‌شوم و با انگشت می‌زنم به پهلوی بابا. شاش دارم. می‌گوید بشاش تو لگن.

چه؟

زیر تخته، پسرم. شاشدان. روش شکل گل سرخه، و دخترهایی که تو دره بالا و پایین می‌پرن. تو آن بشاش، پسرم.

می‌خواهم ازش بپرسم از چه دارد حرف می‌زند، چون اگر مثانه‌مم بترکد حاضر نیستم تو شاشدانی بشاشم که روش عکس گل و بته است و شکل دخترهایی که تو دره بالا و پایین می‌پرند ـ یا هر چه. ما همچو چیزی در خیابان کلاسون نداشتیم، آنجا خانم‌لایبوویتس تو دستشویی می‌خواند و ما از بی‌تابی در راهرو خودمان را چنگ می‌زدیم.

حالا، مالاکی می‌خواهد از شاشدان استفاده کند، امّا می‌خواهد رویش بنشیند. بابا می‌گوید نه، پسرم، این‌کارو نمی‌تونی بکنی. برای این‌کار باید بری بیرون. این‌را که می‌گوید می‌بینم من هم می‌خواهم بروم بیروم. بابا می‌افتد جلو و ما را می‌برد به طبقهٔ پایین، از تو همان اتاق بزرگ، بابابزرگ نشسته است کنار آتش و چیز می‌خواند، و مادربزرگ در صندلی‌اش چرت می‌زند. بیرون تاریک است، هرچند نورماه این‌قدر هست که ببینیم به کجا داریم می‌رویم. بابا درِ اتاق کوچکی را باز می‌کند که صندلی سوراخ داری آن تو است. به من و مالاکی نشان می‌دهد که چه جوری روی سوراخ صندلی بنشینیم و چه جوری خودمان را با تکه کاغذهای چارگوش روزنامه که به دیوار میخ کرده‌اند پاک کنیم. بعد به ما می‌گوید

بیاییم بیرون، خودش می‌رود تو، در را می‌بندد، و شروع می‌کند به شاشیدن. ماه به اندازه‌ای روشن است که آن حیواناتی را که بابا گفت گاو و گوسفندند راحت می‌توانستیم ببینیم و من تعجب می‌کنم که چرا نبردنشان خانه.

تو خانه عده‌ای با پدربزرگ و مادربزرگ نشسته‌اند. بابا می‌گوید این‌ها عمه‌های شما هستند: امیلی، نورا، ماگی، ورا. عمه اوا در بالی‌منا[1] است، با بچه‌هاش که مثل شما هستند. عمه‌هام مثل خانم لایبوویتس و مینی مک‌آدوری نیستند، این‌ها فقط سر تکان می‌دهند، امّا ما را بغل نمی‌کنند، لبخند می‌زنند. مامان با دوقلوها می‌آید تو اتاق، و وقتی بابا به خواهرهاش می‌گوید این آنجلاست، و اینهام دوقلوها، عمه‌ها باز سر تکان می‌دهند.

مادربزرگ می‌رود تو آشپزخانه و طولی نمی‌کشد که صبحانه را می‌چینند: نان، و سوسیس و چای. تنها کسی که حرف می‌زند مالاکی است. با قاشقش اشاره می‌کند. به عمّه‌ها و باز اسم‌هاشان را می‌پرسد وقتی بابا می‌گوید سوسیسش را بخورد و حرف نزند چشم‌هاش پر اشک می‌شود و عمه نورا دست دراز می‌کند تا از او دلجویی کند: اِاِاِ... و من تعجب می‌کنم که چرا هر وقت مالاکی گریه می‌کند همه می‌گویند اِاِاِ ــ و این اِاِاِ به چه معنی است.

پشت میز نشسته‌ایم. همه‌جا آرام است، تا این‌که بابا می‌گوید: وضع امریکا وحشتناک است. پدربزرگ می‌گوید آ، بله. می‌خوانم تو روزنامه‌ها. امّا آن‌طور که میگن روزولت مرد خوبی است و اگر می‌ماندید تا حالا شاید کار گیر می‌آوردی.

بابا سر تکان می‌دهد و مادربزرگ می‌گوید: مالاکی، من نمی‌دانم تو چه می‌خواهی بکنی. اینجا وضع خیلی از امریکا بدتره. اینجا کار نیست، و خدا به‌سر شاهده که تو این خانه برای شش نفر آدم دیگر جا نیست.

---

1. Ballymena

بابا می‌گوید: گفتم شاید در یکی از این مزرعه‌ها کار گیر آوردم. اگه گیر می‌آوردم می‌تونستم یک جای کوچکی بگیرم.

مادربزرگ می‌گوید: تا گیر می‌آوردی کجا می‌ماندید، خودت و بچه‌هات با چه زندگی می‌کردید؟

می‌تونستم از کمک هزینهٔ ایام بیکاری استفاده کنم.

بابابزرگ گفت: ولی تو نمی‌تونی همین که از کشتی پیاده شدی از این مزایا استفاده کنی. باید یه‌مدت منتظر بمونی... خوب، این مدت چه می‌کنی؟

بابا چیزی نمی‌گوید، و مامان راست مقابلش را نگاه می‌کند ــ مستقیم، سینهٔ دیوار.

مادربزرگ می‌گوید: تو یک کشور بزرگ و آزاد بهتر می‌تونستین زندگی کنین. دوبلین بزرگه، اونجا در مزرعه‌های اطراف کار هست.

بابابزرگ می‌گوید: آی آر اِ[1] هم کمک می‌کنه. تو هم خدمت کرده‌ای، این‌ها هم که دارند به همهٔ گروه‌های جاهای آزاد شده پول میدند؛ می‌تونی بری دوبلین و تقاضای کمک بکنی. ما می‌تونیم کرایهٔ اتوبوس تا دوبلین را بهت قرض بدیم. دوقلوها می‌تونند رو زانوت بنشینند ــ آن‌ها پول بلیط نمی‌خوان.

بابا می‌گوید: بسیار خوب، و مامان در حالی که اشک در چشمهاش حلقه زده به دیوار خیره شده است.

صبح روز بعد پس از صبحانه بازبرگشتیم تو جاهایمان. بزرگ‌ها دور تا دور نشسته بودند با قیافه‌های غمزده. چندی نکشید که مردی با اتوموبیل آمد و ما را برگرداند، به دکانی که چمدان را درش به امانت گذاشته بودیم.

---

۱. I R A: ارتش جمهوریخواه ایرلند.

چمدان را برد بالا رو سقف اتوبوس، و ما هم رفتیم تو اتوبوس. بابا گفت که میریم دوبلین. مالاکی گفت دوبلین چیه؟ ولی کسی بهش جواب نداد. بابا یوجین را گذاشت رو زانوش، مامان هم اولیور رانشاند رو دامنش. بابا نگاهی به صحرا انداخت و گفت اینجا جایی بود که کوچولین دوست داشت بگرده. ازش پرسیدم کجا بود کوچولین توپ را زد، که افتاد تو دهن آن سگه ــ گفت چند «مایل» آن‌ورتر.

مالاکی گفت: نگاه کنین، نگاه کنین! نگاه کردیم ــ یک محوطهٔ بزرگ بود پر از آب زلال، که بابا گفت این دریاچهٔ «لیک نا» است، که بزرگترین دریاچهٔ ایرلند است ــ همان دریاچه‌ای است که کوچولین بنا به عادت بعد از هر یک از جنگ‌های بزرگش توش شنا می‌کرد. طوری داغ می‌شد که وقتی می‌پرید آن تو دریاچه هم جوش می‌آورد و تا چندین روز دشت و دمن اطراف را گرم می‌کرد. یکی از روزها برمی‌گردیم و ما هم مثل کوچولین توش شنا می‌کنیم ــ میریم شکار ماهی ــ مار ماهی می‌گیریم و مار ماهی‌ها را تو تابه سرخ می‌کنیم، نه مثل کوچولین، که او این کار را نمی‌کرد ــ او همین که آن‌ها را می‌گرفت به نیش‌شان می‌کشید و همین‌جور که می‌لولیدند می‌بلعیدشون ــ آخه مار ماهی زنده خیلی قوّت داره.

بابا، این راسته؟

خوب بله.

مامان دریاچه را نگاه نمی‌کرد: گونه‌اش را به کلهٔ اولیور تکیه داده بود و بر کف اتوبوس خیره شده بود.

چندی که می‌گذرد اتوبوس وارد محلی می‌شود پر از ساختمان‌های بزرگ، و اتوموبیل و اسپ، و گاری، و مردمی که دوچرخه‌سوارند، و صدها و صدها نفری که پیاده راه می‌روند. مالاکی به هیجان می‌آید و

می‌گوید: بابا، بابا، زمین بازی کجاست... تاب‌ها؟ من می‌خوام فردی لایبوویتس را ببینم.

بابا می‌گوید نه پسرم، تو حالا دوبلین هستی، از خیابان کلاسون دوری. تو در ایرلندی، از نیویورک یک دنیا دوری.

وقتی اتوبوس توقف می‌کند، چمدان را می‌آورند پایین و می‌گذارند کف حیاط گاراژ. بابا به مامان می‌گوید تا او می‌رود با یک مسئول آی آر اِ در جایی به‌نام ترەنیور[1] ملاقات کند او هم می‌تواند در گاراژ روی یک نیمکت بنشیند. می‌گوید برای بچه‌ها تو گاراژ دستشویی هست، زودی برمی‌گردد، آنجا پول خواهد گرفت، وقتی برگشت آن‌وقت غذا می‌خورند، و به من می‌گوید که باهاش بروم. مامان می‌گوید نه، من بهش احتیاج دارم، ولی وقتی می‌گوید: من برای آوردن آن همه پول احتیاج به کمک دارم می‌خندد و می‌گوید بسیار خوب، برو با بابات.

«بابات»، این نشان می‌دهد که اوقاتش تلخ نیست، اگر نه می‌گوید «پدرت» ــ یعنی که حال و خلق درستی ندارد.

بابا دستم را می‌گیرد، با قدم دو در کنارش راه می‌افتم. دستم را می‌گیرد. بابا خیلی تند راه می‌رود، تا «ترەنیور» راه دوری است و من امیدوارم همان‌طور که دوقلوها را در تومه به بغل گرفته بود مرا هم به بغل بگیرد، امّا او بی‌توجه به من شلنگ‌زنان به راه خود ادامه می‌دهد و چیزی نمی‌گوید، جز این‌که هر چند گاه از یکی می‌پرسد «ترەنیور» کجاست. چندی نمی‌گذرد که می‌گوید خوب دیگه رسیدیم، و حالا باید چارلز هگارتی[2] را پیدا کنیم. مردی که یک تکه پارچهٔ صورتی به روی چشم دارد می‌گوید که بلی، راه را درست آمده، چارلز هگارتی در شمارهٔ ۱۴ است، خدا حفظش کند. همین مرد به بابا می‌گوید مثل این‌که شما هم یه وقت خدمت کرده‌اید؛ بابا می‌گوید بله... مرد می‌گوید من هم خدمتم را کرده‌ام،

---

1. Terenure 2. Charles Heggarty

و نتیجه‌ای که گرفتم همین است که چشمم را از دست داده‌ام، و مستمریی که می‌گیرم یک قناری را هم نمی‌شه باهاش نگه‌داشت.

بابا می‌گوید عوضش ایرلند آزاد است ــ این خودش خیلی است.

مرد می‌گوید: آزاد، زکی! زمان انگلیسی‌ها خیلی بهتر بود... به هر حال خوش آمدی، چون می‌دانم چه کاره‌ای و چه کار داری.

در اتاق شمارهٔ ۱۴ زنی در را به روی ما می‌گشاید، می‌گوید آقای هگارتی گرفتار است، بابا می‌گوید از وسط دوبلین پیاده راه آمده با این بچه، زن و سه بچهٔ کوچکترش را آنجا تو گاراژ گذاشته، و اگر آقای هگارتی این‌قدر گرفتاره اشکالی نداره رو پله‌ها می‌نشینیم.

زن سر یک دقیقه برمی‌گردد، و می‌گوید آقای هگارتی وقتشان محدود است... و لطفاً از این طرف تشریف بیارید. آقای هگارتی پشت یک میز کنار آتشی خوش نشسته است. می‌گوید چه امری داشتید؟ بابا جلو میز می‌ایستد، می‌گوید من با زن و چهار بچه‌ام تازه از امریکا برگشته‌ام. چیزی نداریم! در جریان جنگ‌ها با «ستون پرنده» بودم، و امیدوارم که حالا شما در وقت احتیاج کمکم کنید.

آقای هگارتی اسم بابا را می‌پرسد و کتابچهٔ گنده‌ای راکه روی میز است ورق می‌زند. سر تکان می‌دهد. نه، نه ــ اسمی از شما نیست.

بابا نطق مفصلی ایراد می‌کند، برای آقای هگارتی تعریف می‌کند که چه‌گونه جنگیده، کی و کجا جنگیده، و چه‌گونه او راکه برای سرش جایزه تعیین کرده بودند قاچاقی به امریکا فرستاده‌اند. حالا هم‌که دارد بچه‌هایش را با عشق به ایرلند بار می‌آورد.

آقای هگارتی می‌گوید خیلی متأسف است امّا نمی‌تواند به هر کس که آمد و گفت که فلان خدمت راکرده پول بدهد. بابا رو به من می‌کند و می‌گوید: فرانسیس، یادت باشد، این ایرلند جدید است. مردهای کوچک که پشت میزهای کوچک نشسته‌اند، با یک مشت کاغذ. این است ایرلندی

که بر و بچه‌ها به خاطرش مردند.

آقای هگارتی می‌گوید به ادعای بابا رسیدگی می‌شود و مطمئناً نتیجه را به او اطلاع می‌دهد. پول بلیط اتوبوسمان را ــ تا گاراژ ــ به ما می‌دهد، که اقلاً خودمان را به شهر برسانیم. بابا به سکه‌هایی خیره شده که در دست آقای هگارتی است، و می‌گوید: می‌تونستی پول یک چتور را به این‌ها اضافه کنی...

آه، پس مشروب می‌خوای!

یک چتور راکه دیگه نمی‌شه مشروب گفت.

فرسخ‌ها راه می‌آیید و بچه را راه می‌برید، چراکه هوس کرده‌اید یک چتور مشروب بخورید؟

کسی از راه رفتن نمرده.

آقای هگارتی می‌گوید: همین حالا از این اتاق میری بیرون، وگرنه «پاسدار»[1] صدا می‌کنم، و مطمئن باش که دیگر خبری از من نخواهید شنید... ما اینجا ننشسته‌ایم که پول بدهیم که زندگی خانوادهٔ گینس[2] را تأمین کنیم.

شب بر خیابان‌های دوبلین فرود آمده است. بچه‌ها می‌خندند، و در زیر نور چراغ‌های خیابان بازی می‌کنند، مادرها از دم در صداشان می‌زنند، از هر سو بوی پخت و پز به مشام می‌رسد، از پشت شیشهٔ پنجره‌ها مردم را می‌بینیم که دور میزها نشسته‌اند، و مشغول خوردن‌اند، خسته و گرسنه‌ام، و دلم می‌خواهد بابا بغلم کند، امّا می‌دانم نمی‌توانم چنین توقّعی از او داشته باشم: قیافه‌اش درهم است. دستم را گرفته است، و من برای این‌که با او همگامی کنم ناچار می‌دوم... سرانجام به همان جایی می‌رسیم که مادرم و برادرها منتظرند.

---

1. Guard در متن

۲. خانوادهٔ بزرگ‌ترین آبجوساز ایرلند.

همه روی نیمکت خوابشان برده ــ مادرم و سه برادرم. وقتی بابا به مامان می‌گوید که پولی در کار نیست مادرم سر تکان می‌دهد و گریه می‌کند: یا عیسی مسیح، حالا چه خواهیم کرد؟ مردی با اونیفورم آبی می‌آید جلو و می‌پرسد، چه شده خانم؟ بابا می‌گوید که در گاراژ مانده‌ایم بی‌پول، جایی هم نداریم که شب را در آن بمانیم، بچه‌ها هم گرسنه‌اند. مرد می‌گوید حالا نگهبانی‌اش تمام می‌شود، ما را به ادارهٔ پلیس می‌برد، چون باید وقایع نگهبانی‌اش را گزارش کند، آنجا فکری برایمان می‌کند.

مرد اونیفورم پوش می‌گوید «گارد» صدایش کنیم: تو ایرلند به پلیس می‌گویند گارد. می‌پرسد در امریکا به پلیس چه می‌گویند، مالاکی می‌گوید کُپ[1]. گارد دست به سرش می‌کشد و می‌گوید بارک‌الله، به این می‌گویند یک یانکی کوچولوی باهوش.

در ادارهٔ پلیس سر گروهبان می‌گوید که می‌توانیم شب آنجا بمانیم. متأسف است که باید رو زمین بخوابیم. پنج‌شنبه است و سلول‌ها پر از مردهایی هستند که کمک هزینهٔ ایام بیکاری‌شان را مشروب خورده‌اند...

گارد یک استکان چای شیرین داغ و چند برش نان کره مال و مربا برامان می‌آورد، و ما دیگر عرش را سیر می‌کنیم و شروع می‌کنیم به بازی تو محوطه. گاردها می‌گویند ماشاالله چه امریکایی‌هایی، و دلشان می‌خواهد که ما را ببرند خانه‌هاشان، ولی من می‌گویم نه؛ مالاکی می‌گوید نه، دوقلوها می‌گویند نه، نه. گاردها همه می‌خندند. مردهایی که تو سلول‌ها هستند دست دراز می‌کنند و دست به سرمان می‌کشند؛ مثل بابا آن‌وقت‌هایی که به خانه می‌آید و تصنیف «کوین‌بری» و اعدام «رودی مک‌کورلی» را می‌خواند، بوی مشروب می‌دهند. مردها می‌گویند وای خدای من، می‌بینی چه چیزها میگن؟ عیناً مثل ستاره‌های سینما. بچه‌ها، شما از آسمان افتادید، یا چه؟ زن‌هایی که تو سلول‌های تَهی هستند به مالاکی می‌گویند خوشگله، و به دوقلوها می‌گویند

---

1. Cop

مامانی. یکی از زن‌ها به من می‌گوید عزیزم، بیا اینجا. شیرینی دوست داری؟ با تکان دادن سر می‌گویم بله، می‌گوید خیلی خوب، دستتو بیار جلو. چیز چسبناکی از دهنش درمی‌آورد و می‌گذارد کف دستم. می‌گوید: بسیار خوب، یک تکه شکلات خوشمزه! بگذارش تو دهنت. ولی من دوست ندارم بگذارم تو دهنم: خیس آب دهن است، چسبناک هم هست، نمی‌دانم با چیزی که یک زن به آدم می‌دهد، آن هم با آن خیسی و لزجی چه باید کرد... می‌خواهم بگذارمش تو دهنم که گارد می‌رسد، و آن‌را از دستم می‌گیرد و پرتش می‌کند تو صورت زنه، و می‌گوید پتیارهٔ مست، دست از سر بچه وردار ــ و زن‌های دیگر همه می‌خندند.

گروهبان پتویی به مادرم می‌دهد، و مادرم روی نیمکت دراز می‌کشد و می‌خوابد. مابقی رو زمین می‌خوابیم. بابا پشت به دیوار می‌نشیند، چشمان گشوده‌اش از زیر نقاب کلاه پیدا است؛ وقت‌هایی که گارد بهش سیگار می‌دهد سیگار می‌کشد. گاردی که نان کره‌مال را برای آن زن انداخت می‌گوید که اهل بالی‌منا[1] است، در شمال، و با بابا از اشخاصی می‌گوید که آنجاها، جاهای مثل کوشندال[2] و تومه، می‌شناسند. می‌گوید که روزی سرانجام بازنشسته می‌شود، وقتی بازنشسته شد می‌رود و در کنار «لیک‌ناگ» زندگی می‌کند و همهٔ روزهاش را به ماهیگیری و شکار مار ماهی می‌گذراند... می‌گوید آنجا مار ماهی فراوان است. وای خدا که دوست دارم مارماهی سرخ کرده را! از بابا می‌پرسم این آقا کوچولین است؟ گارد قاه‌قاه می‌خندد، آنقدر که صورتش می‌شود یک پارچه خون. وای خدای من، می‌بینی چه میگه؟ بچه می‌خواد بدونه که آیا من «کوچولین»ام؟ یک بچه یانکی، چه چیزها می‌دونه!

بابا می‌گوید: نه، نه این آقا کوچولین نیست، امّا مرد خوبی است؛ و خیال دارد در آینده در کنار «لیک‌ناگ» زندگی کند و روزگارش را به ماهیگیری بگذراند.

---

1. Ballymena 2. Cushendall

بـابا تکـانم مـی‌دهد: پـاشو فـرانسیس، پـاشو. ادارهٔ پـلیس شـلوغ است. جوانکی اتاق را جاروب می‌کند، و ضمن کار می‌خواند:

همه می‌دانند که چرا خواستار بوسه‌ات بودم
باید هم می‌بودم، و علتش این است:
آیا راست است که کسی چون تو
می‌تواند مرا دوست داشته باشد؟

به جوان می‌گویم که این آواز مال مادرم است، و او نباید آن‌را بخواند، امّا او به سیگارش پک می‌زند و دور می‌شود، و من تعجب می‌کنم که چرا مردم باید تصنیف دیگران را بخوانند. زنان و مردانی که از سلول‌ها درآمده‌اند همه خمیازه می‌کشند و غُر می‌زنند. آن زنی که نان کره‌مال را به من تـعارف کـرد می‌ایستد و می‌گوید: یه گیلاس زده بودم ــ معذرت مـی‌خوام کـه خُـل‌بازی درآوردم: امّا گاردِ اهل «بالی‌منا» بهش می‌گوید: برو، جنده‌خانوم، برو تا بـاز نینداختمت اون تو و درو روت قفل نکردم.

زنک می‌گوید: باشه، قفل کن... بعدش چه... میام بیروم. تـازه اون تـو بـا بیرون چه فرق می‌کنه، ها ــ آقا خوشگله!

مامان رو نیمکت نشسـته، پـتو را بـه خـودش پـیچیده. زنـی بـا مـوهای جـوگندمی فـنجانی چـای بـرایش مـی‌آورد، مـی‌گوید: مـن زن گـروهبانم، شوهرم میگه شاید احتیاج به کمک داشـته بـاشید ــ دوست داریـد بـراتـون یک تخم‌مرغ پخته بیارم؟

مامان سر تکان می‌دهد: نه.

نه، خانم، شما با این حالی‌که دارین باید تخم‌مرغ بخورین.

ولی مامان با حرکت سر تعارف را رد می‌کند، و من تعجب می‌کنم از این‌که تخم‌مرغ پخته را رد می‌کند، در حالی‌که در دنیا چیزی به خوشمزگی تخم‌مرغ پخته نیست.

زن گروهبان می‌گوید: بسیار خوب خانم، پس حالا که این طوره یک کمی نان تست و چیزی برای بچه‌ها و طفلکی شوهرتون.

برمی‌گردد و می‌رود به یک اتاق دیگر، چندی بعد نان و چای می‌آورند. بابا چایش را می‌خورد و نانش را می‌دهد به ما، و مامان می‌گوید اه، تو هم ــ نانت را بخور، می‌افتی میمونی رو دستمون. بابا سر تکان می‌دهد، و از زن گروهبان می‌پرسد میشه این طرف‌ها سیگاری گیر آورد؟ زن برایش سیگار می‌آورد و به ما می‌گوید گاردها تو اداره پول جمع کرده‌اند که کرایهٔ قطار شما را تا لیمریک بدند. اتوموبیل میاد و شما را می‌بره به ایستگاه کینگز بریج[1]، و سه چهار ساعت دیگه می‌رسه به لیمریک.

مامان زن گروهبان را بغل می‌کند و می‌بوسد. می‌گوید خدا به شما و شوهرت و همهٔ گاردها عمر بدهد. من نمی‌دانم اگر شما نبودید ما چه می‌کردیم. وای چه خوب است که آدم تو ملّت خودش باشد!

زن گروهبان می‌گوید: این کم‌ترین کاری بود که توانستیم بکنیم. ماشاالله بچه‌های خوشگلی دارید. من خودم مال «کورک»م، می‌دونم کسی که بی‌هیچ پولی تو دوبلین گیر می‌کنه چه حالی داره.

بابا بر انتهای دیگر نیمکت نشسته، سیگار می‌کشد و چایش را می‌خورد. همین‌طور می‌ماند، تا این‌که اتوموبیل می‌رسد، که ما را از خیابان‌های دوبلین به ایستگاه ببرد. بابا از راننده می‌پرسد اشکال دارد از راه «چاپخانهٔ دولتی» برود، راننده می‌گوید تمبر می‌خواهید یا چه؟ بابا می‌گوید نه. شنیدم به افتخار کسانی که در ۱۹۱۶ مردند مجسمهٔ تازه‌ای از

---

1. Kingsbridge

کوچولین نصب کرده‌اند، و دلم می‌خواهد این مجسمه را به این پسرم نشان بدهم، که عاشق کوچولینه.

راننده می‌گوید که او هیچ نمی‌داند این کوچولین کی بوده، امّا خوب، چه عیب دارد، یک دقیقه وای‌می‌ایستد. شاید هم فهمید که این سروصدایی که راجع به چاپخانه راه انداخته‌اند چیه، چون از وقتی که بچه بوده و انگلیسی‌ها با آن توپ‌های بزرگشان تقریباً با خاک یکسانش کردند آنجا را ندیده. می‌گوید حالا هم سوراخ‌های گلوله را روی دیوار می‌بینید، همه جای دیوار ــ باید هم بمانند، تا ایرلندی‌ها بدانند انگلیسی‌ها چه «غدر»ی به این مردم کردند. از این مرد می‌پرسم «غدر» چیه؟ می‌گوید از بابات بپرس ــ می‌خواهم بپرسم. امّا در همین هنگام اتوموبیل در بیرون از ساختمان بزرگ ستون‌داری که چاپخانهٔ دولتی است می‌ایستد.

دنبال راننده راه می‌افتیم طرف اداره، مامان تو ماشین می‌ماند. راننده می‌گوید: خوب، اینم کوچولین شما.

و من احساس می‌کنم چشمهام پر می‌شوند از اشک، برای این‌که حیّ و حاضر جلوم می‌بینم او را ــ روی پایه‌اش، جلو چاپخانهٔ دولتی. مردی است موطلایی، با موی بلند. سرش را انداخته پایین و پرندهٔ بزرگی نشسته رو شانه‌اش.

راننده می‌گوید: خوب، شما را به خدا... شما بگید... لطفاً شما می‌تونین به من بگین که این مرد چه ربطی داره باکشته‌های سال ۱۹۱۶؟

بابا می‌گوید: بله، کوچولین مثل مردهای «هفتهٔ عید پاک» تا به آخر جنگید. دشمنانش می‌ترسیدند بهش نزدیک شن، تا این‌که مطمئن شدند که مرده، و وقتی پرنده نشست رو لاشه‌اش و خونش را مکید تازه فهمیدند که مرده.

راننده می‌گوید: بله، روز بد و تأسف‌باری است برای ایرلندی‌ها آن روز که احتیاجی داشته باشند به این که پرنده‌ای بیاد، تا بفهمند که طرف

مرده. خوب دیگه، بهتره راه بیفتیم وگرنه از قطار لیمریک جا می‌مانید.

زن گروهبان گفت که به مامان بزرگ تلگراف می‌زند تا برای استقبال از ما به ایستگاه لیمریک بیاید، و وقتی رسیدیم آنجا با موی سفید و چشمان غمگین و شال سیاه، لبخندی برای مادرم یا هیچ‌یک از ما، حتی مالاکی بر لب نداشت، که سراپا لبخند بود و دندان‌های سفیدش را به عالم و آدم نشان می‌داد. مامان به بابا اشاره کرد، و گفت این مالاکی است، و مادر بزرگ سری بهش تکان داد، بعد نگاه جای دیگر کرد. دو پسر بچه راکه آن دوروبر می‌لولیدند صدا زد، و پول به آن‌ها داد که چمدان را بردارند. سر بچه‌ها تراشیده و مُفشان آویزان بود، کفشی به‌پا نداشتند، جلو افتادند و ما هم به دنبالشان، در خیابان‌های لیمریک. از مامان پرسیدم چرا موی سرشان را زده‌اند، گفت زده‌اند که شپش‌ها توشان لانه نکنند. مالاکی گفت «شپش‌ها» چیه[1]. مامان گفت شپش نه شپش‌ها: یکی که باشد بهش میگن شپش. مادربزرگ گفت: بس کنید! این چه طرز صحبت کردن است. پسرها سوت می‌زدند و می‌خندیدند، و «لوک» می‌رفتند، انگار کفش به‌پا داشته باشند. مادربزرگ گفت: بس کنید دیگر این هرّ و کرّ را، اگرنه چمدان را می‌اندازید، می‌شکنید: بچه‌ها دست از خندیدن و سوت زدن کشیدند ــ و ما از دنبالشان رفتیم تو یک پارک، که وسطش یک ستون بلند و یک مجسمه بود، و سبزه‌هایش این‌قدر سبز بود که چشم را می‌زد.

بابا دوقلوها را می‌آورد. مامان به دستی کیسه‌ای داشت و به دست دیگر دست مالاکی را گرفته بود. چون هر چند دقیقه می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد مادربزرگ گفت تو هنوز سیگار می‌کشی؟ این سیگار تو را خواهد کشت. بی‌سیگار کشیدن هم سل به اندازهٔ کافی تو لیمریک هست.

---

1. Louse مفرد؛ Lice، جمع

سیگار کشیدن شده حماقت مردم ثروتمند.

در طول راهی که از پارک می‌گذشت صدها نوع گل رنگارنگ بود، که دوقلوها را به هیجان آورده بود. گل‌ها را با دست نشان می‌دادند و صداهای جیک‌جیک مانندی از خودشان درمی‌آوردند و ما همه می‌خندیدیم ــ همه به غیر از مادربزرگ، که شالش را کشید رو سرش. بابا ایستاد، دوقلوها را زمین گذاشت، که به گل‌ها نزدیک‌تر باشند. یکی از بچه‌هایی که چمدان را برداشته بود گفت: «وای خدا، اینا امریکایی‌اند؟» ماما گفت آره، امریکایی‌اند. در نیویورک متولد شده‌اند. پسرها همه در نیویورک به دنیا آمده‌اند. پسرک به آن یکی گفت: خدای من، امریکایی‌اند! چمدان را گذاشتند زمین و در قیافه‌مان زل زدند، ما هم به آن‌ها خیره شدیم، تا این‌که مادربزرگ گفت می‌خواهید همینطور اینجا بایستید و گل‌ها را نگاه کنید و به همدیگر چشم غرّه برید؟ و باز راه افتادیم، از پارک درآمدیم، از کوچهٔ باریکی راه افتادیم، وارد کوچهٔ تنگ دیگری شدیم ــ و آخر سر خانهٔ مادربزرگ.

در هر طرف کوچه یک ردیف خانه‌های کوچک است، و مادربزرگ در یکی از همین خانه‌های کوچک زندگی می‌کند. آشپزخانه‌اش یک «فر» سیاه دارد که آتشخانش برق می‌زند. پای دیوار، زیر پنجره میزی است و رو به روش اشکافی، با فنجان و نعلبکی و ظرف و ظروف. اشکاف همیشه قفل است، و مادربزرگ کلیدش را تو کیسهٔ پولش نگه‌می‌دارد، چون ظاهراً کسی به چیزهایی که آن تو است کاری ندارد، مگر این‌که چه طور بشود که کسی از خارجه برگردد یا کشیشی مهمان بیاید.

در کنار فر آشپزخانه تابلویی به دیوار است: تصویر مردی است با موهای خرمایی و چشمان میشی. به سینه‌اش اشاره می‌کند که در آن قلبی است بزرگ که از آن شعله بالا می‌رود. مامان می‌گوید این قلب مقدس مسیح است، و من می‌خواهم بدانم که قلب این مرد چرا آتش گرفته، و چرا آب روش نمی‌ریزند و خاموشش نمی‌کنند. مادربزرگ می‌گوید: یعنی این بچه‌ها چیزی دربارهٔ

مذهبشان نمی‌دانند؟ مامان به او می‌گوید امریکا فرق می‌کند، آنجا جور دیگری است. مادربزرگ می‌گوید «قلب مقدس» همه جا هست، این را نمی‌شود دستاویز این نادانی قرار داد.

در زیر تابلوی مردِ با قلبِ مشتعل طاقچه‌ای است با شیشهٔ قرمز، که جای شمعی است که سوسو می‌زند، و در کنارش یک مجسمهٔ کوچک. مامان می‌گوید این بچگی مسیح است، کودکِ پراگ[1]، اگر چیزی بخواهی به درگاهش دعا می‌کنی.

مالاکی می‌گوید: می‌تونم بهش بگم که گشنمه: و ماما انگشت رو لبهاش گذاشت.

مامان بزرگ در آشپزخانه راه افتاده است، دارد چای درست می‌کند، و غُر می‌زند. به مامان می‌گوید نان را ببُرد، امّا برش‌ها زیاد بزرگ نباشد. مامان در کنار میز می‌نشیند، تنگ نفس است، و می‌گوید همین حالا این کار را می‌کند. بابا چاقویش را درمی‌آورد و شروع می‌کند به بریدن نان و پیدا است که مادربزرگ خوشش نمی‌آید! ابرو درهم کشیده است و هر چند برش‌ها را بزرگ می‌گیرد چیزی نمی‌گوید.

برای همه صندلی به‌قدر کافی نیست، بنابراین من و برادرهام برای خوردن نان و چای رو پله‌ها می‌نشینیم. مامان و بابا پشت میز می‌نشینند، مادربزرگ با فنجان چای خوری‌اش زیر تابلوی قلب مقدس می‌نشیند. می‌گوید من حالا که زیر شمایل خداوندگارمان نشسته‌ام نمی‌دانم چه کار با «شوما»[2] بکنم ــ اتاقی تو خانه نداریم، حتی برای یکی از «شوما» جا نداریم.

مالاکی می‌گوید: «شوما» و پیش خودش می‌خندد؛ من می‌گویم «شوما»، دوقلوها می‌گویند «شوما»، و جوری می‌خندیم که نمی‌توانیم نانمان را بخوریم.

---

1. Infant of Prague 2. Ye

مادربزرگ به ما چشم غرّه می‌رود. به چه می‌خندید، شوما؟ چیز خنده‌داری تو این خانه نیست. بهتره تا خدمتتون نرسیده‌ایم مؤدب باشید.

پشت سر هم می‌گوید شوما، شوما ــ آنقدر که مالاکی دیگر نمی‌تواند خودش را نگه‌دارد، و آنقدر می‌خندد که نان و چایش را بالا می‌آورد ــ صورتش سرخ شده است چه جور.

بابا می‌گوید: مالاکی... با همه‌تون هستم... بس کنید! ولی مالاکی نمی‌تواند، و همچنان به خندیدن ادامه می‌دهد. بابا می‌گوید بیا اینجا ــ آستین مالاکی را بالا می‌زند، و دستش را بلند می‌کند که به بازویش بزند.

مؤدب می‌شینی؟

چشمان مالاکی پر از اشک می‌شود، و با حرکت سر پاسخ مثبت می‌دهد. گریه‌اش از این است که بابا تا حالا این‌جوری دست به روی هیچکداممان بلند نکرده. بابا می‌گوید بچهٔ خوبی باش، و برو با برادرهات بنشین، آستینش را پایین می‌کشد، و دست به سرش می‌کشد، و نوازشش می‌کند.

آن شب خواهر مامان، خاله آگی[1] از کارش که کارخانهٔ لباس‌دوزی است، به خانه آمد. زنی بود گنده، مثل خواهرهای مک نامارا، با موهای سرخ آتشی. دوچرخهٔ بزرگی را برد تو اتاق کوچک پشت آشپزخانه، و خودش آمد سر شام. با شوهرش، پاکیتینگ[2]، دعوایش شده بود و آمده بود پیش مادربزرگ، دعواش سر این بوده که شوهرش بهش گفته تو مثل یک گاو گنده هستی، برو خانهٔ خودتان پیش مادرت. این چیزی بود که مادربزرگ به مامان گفت، و به همین جهت بود که تو خانهٔ مادربزرگ برای کسی جا نبود. خودش بود، خاله

---

۱. Aggie ، مخفّف یا مصغّر Agnes.

2. Pa Keating

آگی و پسرش، دایی پت[1]، که بیرون بود و روزنامه می‌فروخت.

خاله آگی نق می‌زد چرا که مادربزرگ بهش گفت که باید با مامان بخوابد. مامان‌بزرگ گفت اوه، می‌تونی آن دهنتو ببندی؟ یک شبه، از یک شب نمی‌میری؛ دوست نداری می‌تونی برگردی پیش شوهرت... به هر حال جات اونجاست، به عوض این‌که بدوبدو بیایی پیش من برگرد برو آنجا. خدای من، خانه را نگاه. تو و پت و آنجلا و این لشکر امریکایی. سر پیری راحتی نخواهم داشت؟

کُت کهنه‌ها و لباس‌های پاره را انداختند تو آن اتاق کوچکهٔ پشتی، و ما با دوچرخه آنجا خوابیدیم. بابا تو آشپزخانه رو یک صندلی ماند، وقت‌هایی که احتیاج داشتیم ما را می‌برد دستشویی، شب هم هر وقت دوقلوها از سرما گریه می‌کردند ساکتشان می‌کرد.

صبح خاله آگی آمد دنبال دوچرخه‌اش. گفت: میشه خواهش کنم شوما... میشه از سرِ راهم برین کنار شوما؟...

تا رفت مالاکی شروع کرد به صفحه گذاشتن، صدای خندهٔ بابا را در آشپزخانه می‌شنیدم، آنقدر گفت و گفت که مادربزرگ از پله‌ها آمد پایین و بهش گفت که آرام باشد.

آن روز مامان و مادربزرگ رفتند دنبال اتاق مبله، خیابان ویندمیل[2]، «ویندمیل استریت»... آنجا خاله‌آگی با شوهرش، عمو پاکیتینگ آپارتمانی داشت. مادربزرگ کرایهٔ اتاق را که ده شیلینگ در دو هفته بود داد. به مامان برای خوراک پول داد، با یک کتری، یک قابلمه و یک ماهیتاوه، و چند کارد، با چند کوزهٔ مربا ــ کوزهٔ خالی ــ که به جای فنجان از شان استفاده کنیم، به‌علاوه یک پتو و یک بالش. گفت که این کلّ وسایلی است که دارد، بابا باید آغادایی‌اش را هم بکشد و کار پیدا کند، اسمش را جزو بیکارهای جویای کار بنویسد و به مؤسسات خیریهٔ مثل «جمعیت سن ونسان دوپل» و سایرین مراجعه کند.

---

1. Pat 2. Windmill Street (Windmill: آسیای بادی)

اتاق بخاریی داشت که اگر پولی دستمان را می‌گرفت می‌توانستیم در آن برای چای آبجوش درست کنیم یا برای پختن تخم‌مرغ آتش روشن کنیم. یک میز و سه صندلی داشتیم با یک تختخواب که مامان می‌گفت بزرگ‌ترین تختخوابی است که به عمرش دیده. آن شب خوشحال بودیم که تختخواب داریم و رو تخت می‌خوابیم، خسته شده بودیم از خوابیدن روی زمین، هم در خانهٔ مادربزرگ و هم در دوبلین. مهم نبود که ما شش نفر بودیم و تختخواب یکی بیش نبود... هر چه بود با هم بودیم، از مادربزرگ و گاردها دور بودیم، مالاکی می‌توانست «شوما، شومای» خودش را تکرار کند، ما هم می‌توانستیم هر قدر دلمان می‌خواهد بخندیم.

بابا و مامان سرِ تختخواب می‌خوابیدند، من و مالاکی ته تختخواب، و دوقلوها هر جا که راحت بودند. مالاکی همچنان ما را می‌خنداند: می‌گفت شوما، شوما... اوی، وی، اوی... بعد خوابش برد. مامان هم نفس‌نفس می‌زد و خُرخُر می‌کرد، که نشان می‌داد خواب است. در روشنایی مهتاب می‌توانستم سر و ته تختخواب را از نظر بگذرانم و ببینم که بابا هنوز بیدار است یا نه، و وقتی اولیور تو خواب جیغ زد، بابا دستش را دراز کرد طرفش، و گفت: ویشت، ویشت!

بعد یوجین نشست رو جاش. چیه؟ چه شده، پسرم؟ یوجین به گریه‌اش ادامه داد، و وقتی بابا از رختخواب بیرون جست و چراغ گاز را روشن کرد... آه، آن وقت بود که ککها را دیدیم: که می‌پریدند و جست‌وخیز می‌کردند، و رو گوشت تنمان ضیافتی برپا کرده بودند، می‌زدیمشان، و باز می‌زدیم، ولی آن‌ها می‌پریدند از این تن به آن بدن، و می‌جستند، و نیش می‌زدند، و ما جای گزش را می‌کندیم، آنقدر که خون می‌افتاد. از رختخواب درآمدیم، دوقلوها گریه می‌کردند، مامان می‌نالید: یا مسیح... راحتی نخواهیم داشت. بابا آب‌نمک ریخت تو یک شیشهٔ مربا و با نوک انگشت روتنمان، بر محل گزیدگی‌ها کشید. نمک تنمان را می‌سوزاند،

ولی بابا گفت چیزی نیست، زودی راحت خواهیم شد.

مامان نشست کنار آتش، و دوقلوها را نشاند رو دامنش، و بابا دُشک را برداشت و برد بیرون ــ تو کوچه. کتری و قابلمه را از آب پر کرد، دُشک را به دیوار تکیه داد، و با یک لنگه کفش شروع کرد به کوبیدنش. به من گفت که پیاپی آب بریزم رو زمین که کک‌هایی که می‌افتند بیفتند تو آب و خفه شن. ماه لیمریک به اندازه‌ای درخشان بود که تکه‌هایی از آن‌را که تو آب برق می‌زد به خوبی می‌دیدم، می‌خواستم این تکه‌ها را با فنجانی، چیزی، از تو آب بکشم بیرون، ولی با این کک‌هایی که از پاهام بالا می‌رفتند چطور می‌توانستم، بابا همچنان با لنگه کفش می‌کوبید، و من باید دنبال آب به خانه می‌رفتم و از کتری و قابلمه، یا از آن سر حیاط خلوت آب می‌آوردم. مامان گفت: نگاهش کن، نگاهش کن...

کفشهات خیس آبه، سرما می‌خوری می‌میری، پدرت هم با این پاهای برهنه‌اش حتماً سینه پهلو می‌کنه.

مرد دوچرخه‌سواری که از آنجا می‌گذشت ایستاد تا ببیند بابا چرا به جان این دُشک افتاده و آن‌را به باد کتک گرفته. گفت: سبحان‌الله! برای دفع حشرات یک همچین روشی ندیده بودم! می‌دانید، آدم اگر می‌تونست مثل کک بپره با یک جست نیمی از راه تا کره ماه را می‌رفت... بهترین کاری که می‌تونید بکنید اینه که وقتی رفتید تو، دُشک را پشت و رو رو تخت بیندازید، آن‌وقت ناکس‌ها گیج میشن، نمی‌دونند کجا هستند، و آن‌وقت شروع می‌کنند به گزیدن همدیگه یا دُشک، که بهترین راه حلّه. این‌ها وقتی آدم را می‌گزند دیوانه میشن، برای این‌که حشرات دیگری هم آن دور و ورا هستند که خوش دارند آدم‌ها را بگزند و از بوی خون دیوانه میشن. مصیبتی هستند اینا. من خوب می‌دونم، برای این‌که تو لیمریک بزرگ شده‌ام، آن پایین‌ها: تو آیرش تاون[1] ــ آنجا کک به اندازه‌ای بود و به‌قدری گستاخ بودند

1. Irish Town

که می‌آمدند رو کفشهات می‌نشستند و با تو دربارهٔ تاریخ مصیبت‌بار ایرلند بحث می‌کردند. میگن در ایرلند قدیم کک نبوده، میگن انگلیس‌ها آوردنش که به کمک این‌ها دیوانه‌مان کنند ــ و من یکی از انگلیسی‌ها بعید نمی‌دانم. تو میگی این عجیب نیست که سن پاتریک[1] مارها را از ایرلند دور کرد، و انگلیسی‌ها کک جاشان آوردن؟ ایرلند قرن‌ها جای آرام و خوشگلی بود، مارها رفته بودند، ککی در کار نبود، می‌تونستی چهارگوشهٔ مملکت را بی‌ترس از مار و مور بگردی و شب هم بی‌ترس از آزار کک و سایر حشرات بخوابی. مارهاش کاری به کار کسی نداشتند، مگر این‌که در تنگناشان می‌انداختی. با خوردن سایر جانورانی که زیر بته‌ها و این‌جور جاها زندگی می‌کنند، زندگی می‌کردند، در حالی‌که خوراک کک جماعت صبح و ظهر و شب خون انسان‌ها است، برای این‌که طبیعتش اینه، مجبوره، تقصیر از خودش نیست، مجبوره. از جای موثقی شنیده‌ام که جاهایی که مار زیاده کک نیست. مثلاً آریزونا[2]. شما همیشهٔ خدا می‌شنوی که از مارهای آریزونا صحبت میشه، ولی چه وقت شنیدی از کک‌های آریزونا حرف بزنند؟ موفق باشید. من باید مواظب باشم، این‌جور جاها خوش خیال نایستم، اگه یکی از این‌ها بره تو لباس‌هام دیگه حسابم پاکه ــ هیچ فرق نمی‌کنه مثل اینه که همه را به خانه‌ام دعوت کرده‌ام. از هندوها سریع‌تر زاد و ولد می‌کنند.

بابا گفت: تصادفاً هیچ سیگار پیشت پیدا میشه، آره؟

سیگار؟ بله که پیدا میشه. بفرمایید. با این سیگار حسابی خودم را از بین برده‌ام... با این سرفهٔ وحشتناک. به اندازه‌ای وحشتناکه که چیزی نمی‌مونه از دوچرخه بندازدم پایین. احساس می‌کنم این سرفه تو ریه‌ام می‌جوشه و میاد بالا، تا خلاصه می‌رسه به کلّه‌ام.

کبریت کشید، و سیگاری برای خود روشن کرد، و کبریت را گرفت جلو دهن بابا. گفت: البته آدم وقتی تو لیمریک زندگی می‌کنه طبعاً سرفه هم می‌کنه

1- St. Patrick 2. Arizona

ــ چون پایتخت سینه‌های ضعیفه. کار سینهٔ ضعیف منجر میشه به سل. اگر همهٔ مسلولین لیمریک قرار بود بمیرند شهر می‌شد شهر اشباح ــ هر چند من خودم مسلول نیستم. نه، این سرفهٔ من هدیهٔ آلمانی‌ها بود. مکث کرد، پُکی به سیگارش زد، با سرفه‌اش کلنجار رفت: بی‌شرف ــ می‌بخشی که با این زبان صحبت می‌کنم. این سرفه عاقبت بیچاره‌ام می‌کنه. خوب دیگه، شما را به دُشکتان می‌سپارم، ولی یادتون باشه آن چیزهایی که گفتم... این حشرات را گیج کنید.

پرید روی دوچرخه، با دوچرخه یک خرده یله رفت، و دور شد، سیگار از لبش آویخته بود! و سرفه وجودش را به تلاطم انداخته بود. بابا گفت این مردم لیمریک هم زیاد حرف می‌زنند. بریم، دُشک را برمی‌گردانیم... ببینیم امشب میشه یک چرت خوابید.

مامان کنار بخاری نشسته بود، دوقلوها بر دامنش خواب بودند، مالاکی خود را گلوله کرده بود و جلو پایش رو زمین خواب رفته بود. مامان گفت کی بود باهاش صحبت می‌کردید؟ انگار پاکیتینگ بود، شوهر آگی. از صدای سرفه‌اش شناختم. این سرفه را زمان جنگ از فرانسه آورد، آنجا بود که گاز استنشاق کرد.

مابقی آن شب را خوابیدیم، و دیدیم که کک‌ها رو کجای تنمان ضیافت برپا کرده‌اند، جای گزش کک‌ها رو تنمان پیدا بود، همه جای بدنمان سرخ شده بود.

مامان چای درست کرد، و نان را برشته کرد، و بابا بار دیگر آب نمک به کک‌زدگی‌های تنمان مالید. دُشک را برداشت و برد حیاط پشتی، که در روز سردی مثل این کک‌ها یخ بزنند تا شب بتوانیم حسابی بخوابیم.

چند روز بعد تو اتاقک‌مان جا افتاده بودیم که بابا تکانم داد و از عالم رؤیا به درم آورد. گفت لباس‌هاتو بپوش و برو دنبال خاله آگی. بگو مادرت کارش داره ــ عجله کن!

مامان تو رختخواب افتاده است و ناله می‌کند ــ رنگش شده است گچ دیوار. بابا مالاکی و دوقلوها را از رختخواب درآورده و درکنار آتش خاموش بر کف اتاق نشسته است. از خیابان می‌دوم، و درِ خانهٔ خاله آگی را می‌کوبم، تا این‌که عمو پاکیتینگ سرفه‌کنان و غُرزنان پیدایش می‌شود. می‌گوید:ها، چه شده؟ چه شده؟

مادرم تو رختخواب افتاده و ناله می‌کند. فکر می‌کنم مریضه.

و حالا خاله آگی غرولندکنان پیدایش می‌شود. شما هم از وقتی که از امریکا آمدید جز دردسر و ناراحتی فایده‌ای نداشته‌اید.

ولش کن آگی ــ چه کارش داری، بچه است، کاری را می‌کنه که بهش گفته‌ان.

خاله آگی به عمو پا می‌گوید برگردد تو رختخوابش برای این‌که فردا باید برود سرِ کار، او مثل بعضی شمالی‌ها نیست که نمی‌خواد اسمشونو ببره. عمو پا می‌گوید نه، نه، منم میام. قطعاً آنجلا طوریش شده.

بابا می‌گوید که بنشینیم با برادرها. نمی‌دانم ماما چشه، برای این‌که همه زیر لبکی صحبت می‌کنند، و من فقط می‌شنوم که خاله آگی به عمو پا می‌گوید، بچه تلف میشه، بدو دنبال آمبولانس، و عمو از در بیرون می‌رود. خاله آگی به مامان میگه تو هر چه می‌خواهی دربارهٔ لیمریک بگو ولی آمبولانس‌هاش زود می‌رسند. با پدرم صحبت نمی‌کند. حتی نگاهش هم نمی‌کند.

مالاکی می‌گوید: بابا، مامان مریضه؟

آه... خوب میشه پسرم... باید دکتر ببیندش.

ولی من تعجب می‌کنم کدام بچه تلف می‌شود، برای این‌که همه اینجاییم... یکی، دو تا، سه‌تا، چهارتا. بچهٔ تلف شده جایی پیدا نیست، پس چرا به من نمیگن که مادرم چشه.

عمو پا برمی‌گردد، و پشت سرش آمبولانس. مردی با برانکارد میاد تو،

و وقتی مامان را می‌برند، نزدیک تختش، رو کف اتاق، چند لکه خون می‌بینم. مالاکی زبانش را گاز گرفت، تو خیابان لکه‌های خون بود، سگ هم خونی بود، مرد. می‌خواهم از بابا بپرسم آیا مامان هم مثل خواهرم مارگارت برای همیشه خواهد رفت، امّا بابا با مامان می‌رود و فایده هم ندارد که از خاله آگی بپرسم، برای این‌که یکهو دیدی بهت پرید. خاله آگی لکه‌های خون را پاک می‌کند، و به ما می‌گوید برگردیم تو جاهامان، و همان‌جا بمانیم تا بابا برمی‌گردد.

نصفه‌های شب است، و چهار تایی تو رختخواب جامان گرم است. به خواب می‌رویم تا بابا برمی‌گردد، و می‌گوید که حال مامان خوب است، و تو بیمارستان راحت است و به همین زودی‌ها برمی‌گردد خانه.

بعدش بابا می‌رود «بازار کار» که اسمش را بنویسد تو صورت بیکارانِ جویای کار. امیدی نیست به این‌که مردی با لهجهٔ شمالی بتواند تو لیمریک کار پیدا کند.

وقتی برمی‌گردد به مامان می‌گوید حالا دیگر هفته‌ای نوزده شیلینگ کمک هزینهٔ ایام بیکاری می‌گیریم. مامان می‌گوید همین‌قدر است که بخوریم و گرسنگی بکشیم. نوزده شیلینگ برای شش نفر؟ به پول امریکا کم‌تر از چهار دلار است، فکر می‌کنند ما چه طوری باید با این پول زندگی کنیم؟ وقتی کرایهٔ خانه هم ازش در کنی چه می‌ماند؟ اگر هفته‌ای پنج شیلینگ برای کرایه اتاق بدیم می‌ماند چهارده شیلینگ، برای غذا و لباس و زغال، برای جوشاندن آب و چای.

بابا سر تکان می‌دهد، چایش را آرام آرام، در شیشهٔ مربا، می‌نوشد، و از پنجره به بیرون خیره می‌شود و سوت می‌زند: «بچه‌های وکسفورد»[1]؛ مالاکی و اولیور دست می‌زنند، و می‌رقصند، و بابا نمی‌داند آیا باید سوت بزند یا لبخند، برای این‌که نمی‌تواند این دو کار را با هم بکند. سوت زدن را قطع می‌کند، لبخند می‌زند، و دست به سر اولیور می‌کشد، و

1. The Boys of Wexford

بازمی‌گردد به سر وقت سوت زدن. مامان هم لبخند می‌زند، امّا لبخندی بسیار گذرا، و وقتی نگاه به خاکسترهای آتش می‌کند نگرانی را در قیافه‌اش می‌بینی: گوشه‌های دهانش پایین می‌افتد.

روز بعد به بابا می‌گوید مواظب دوقلوها باشد، و من و مالاکی را با خودش به «جمعیت سن ونسان دوپل» می‌برد. با زن‌هایی که شال سیاه رو سر انداخته‌اند تو صف می‌ایستند. اسممان را می‌پرسند، و وقت‌هایی که ما حرف می‌زنیم لبخند می‌زنند. می‌گویند وای خدای من، می‌شنوید این یانکی کوچولوها چی میگن؟ و تعجب می‌کنند که مامان با آن کت امریکاییش چه طور آمده اعانه بگیره، برای این‌که برای خود مردم فقیر لیمریک به اندازهٔ کافی نیست که حالا یانکی‌ها هم بخواهند بیان لقمه را از دهانشان بقاپند.

مامان به آن‌ها می‌گوید دختر عمویی در بروکلین این کت را بهش داده، شوهرش بیکاره، بچه‌های دیگری هم در خانه داره (دو پسر بچهٔ دوقلو) زن‌ها بینی به‌هم می‌کشند، و شال‌هاشان را محکم‌تر به دورشان می‌پیچند ــ آن‌ها هم گرفتاری‌های خودشان را دارند. مامان براشان تعریف می‌کند که ناچار بوده امریکا را بگذارد و بیاید ــ بعد از آن بلایی که به سر دختر شیرخوارش آوردند دیگر نمی‌توانست بماند. زن‌ها باز بینی به‌هم می‌کشند، ولی این‌بار به خاطر این است که مامان گریه می‌کند. عده‌ای می‌گویند که بچه‌های آن‌ها هم مرده، و در دنیا چیزی بدتر از این نیست، آدم می‌تواند به اندازهٔ زن متوسلم[1] عمر کند امّا چنین واقعه‌ای را هرگز نمی‌تواند فراموش کند. هیچ مردی هم حتی اگر دو برابر متوسلم هم عمر کند باز نمی‌تواند حال مادری را بفهمد که بچه‌اش را از دست داده.

همه حسابی گریه‌شان را می‌کنند تا این‌که زن سرخ مویی قوطی

---

۱. Methuselem، یکی از پیغمبران بنی‌اسراییل که به روایت تورات بیش از متوشالح عمر کرد. عمر متوشالح به روایت تورات ۹۶۹ سال بود.

کوچولویی را دور می‌گرداند. زن‌ها با دو انگشت چیزی را از قوطی درمی‌آورند و آن‌را جلو بینی می‌گیرند و بو می‌کشند. زن جوانی عطسه می‌کند، و زن سرخ‌مو می‌خندد، و می‌گوید: «آه، بیدی[1]... این انفیه برای تو تنده... یانکی کوچولوها، بیایید ـ بیایید اینجا... یک انگشت بزنید!» چیز قهوه‌ای رنگی را می‌ریزد تو لوله‌های دماغمان، و ما چنان عطسه‌ای می‌کنیم که زن‌ها گریه‌شان را قطع می‌کنند و می‌خندند. آنقدر که ناگزیر می‌شوند با گوشهٔ شال چشم‌هاشان را که از شدت خنده اشک افتاده خشک کنند. مامان می‌گوید که برای ما خوب است: مغزهامان را پاک می‌کند.

زن جوانی که اسمش بیدی است به مامان می‌گوید که ماشاالله چه پسرهای قشنگی هستیم ــ به مالاکی اشاره می‌کند. این کوچولو با آن موهای طلایی‌اش... ماشاالله که قشنگه! باید ستارهٔ سینما می‌شد، با شرلی تمپل[2]. مالاکی لبخند می‌زند و صف را به شور می‌آورد.

زنی که انفیه را به بینی‌مان کشید به مامان می‌گوید، خانم، گستاخی نباشه، من فکر می‌کنم که شما با آن مصیبتی که گفتید بهتره بشینید.

زن دیگری اظهار نگرانی می‌کند، می‌گوید خوششان نمیاد.

کی، از چی خوشش نمیاد؟

خوب دیگه، نورا مولوی[3]، اینجا را میگم، که خوششان نمیاد که ما بشینیم رو پله‌ها. خوششان میاد با قیافه‌های احترام‌آمیز بایستیم کنار دیوار.

نورا، زن سرخ موی، می‌گوید: گه سگ خوردن. بیا خانم، بشین رو آن پله. منم پهلوتون می‌شینم. یک کلمه حرف بزنن آبروشونو می‌برم ــ سیگار می‌کشی، خانم؟

مامان می‌گوید: بله می‌کشم ــ ولی ندارم همرام.

زن سیگاری از جیب پیشبندش درمی‌آورد، آن‌را نصف می‌کند، و یکی از دو نیمه را می‌دهد به مامان.

---

1. Biddy 2. Shirley Temple 3. Nora Molloy

آن زنی که نگران نشستن بود می‌گوید: از اینم خوششون نمیاد. میگن هر سیگاری که می‌کشید لقمه‌ای است که از دهن بچه‌هاتون می‌گیرید. آقای کوین لیوان[1]، که اون تو نشسته، دشمن این سیگاره. میگه اگه پول دارین سیگار بخرین لابد برای خوراک هم دارین.

نورا می‌گوید: کوین لیوان هم گه سگ خورد. مردکهٔ بی‌همه چیز. حتی یک پک سیگار هم به ما زیادی می‌بینه. که تنها دلخوشی است که تو این دنیا داریم ــ آره!

دری در انتهای راهرو باز می‌شود، و مردی بیرون می‌آید، می‌گوید: کسی از شما منتظر کفش بچگانه است؟

زن‌ها دستشان را بلند می‌کنند: من... من...

خوب، کفش تمام شده ــ چیزی نمانده، باید ماه دیگه بیایید.

ولی مایکی[2] من تو مدرسه کفش می‌خواد.

گفتم که همه را بردن...

ولی بیرون سرده اقای کوین لیوان.

گفتم دیگه نمونده. من کاری نمی‌تونم بکنم. این دیگه چیه؟ کیه سیگار می‌کشه؟

نورا دستش را با سیگار در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: من می‌کشم، و از هر ذره‌شم تا آخرین ذرهٔ خاکسترش لذت می‌برم.

آقای کوین لیوان می‌گوید: هر پُکی که می‌زنید...

نورا می‌گوید: می‌دونم، لقمه را از دهن بچه‌هام می‌گیرم.

تو زن وقیحی هستی. اینجا از اعانه خبری نیست.

جدی میگی؟ بسیار خوب، آقای کوین لیوان، اینجا نباشه می‌دونم کجا برم.

چه میخوای بگی؟

---

1. Quin Livan 2. Mikey

میرم پیش کویکرها[1]. آن‌ها اعانه بهم میدن.

آقای کوین لیوان می‌رود طرف نورا. انگشتش را بالا می‌آورد و می‌گوید: می‌دانید ایشون کی هستند؟ ایشون یکی از آن آش‌خورهای دوران قحطی‌اند. آن‌وقت‌ها پروتستان‌ها تو اطراف راه می‌افتادند و به کاتولیک‌های مؤمن می‌گفتند که اگر دست از ایمانشان بکشند و بشند پروتستان آنقدر آش بهشون میدن که شکمشون بالا بیاد، و خدا پیش نیاورد، عده‌ای از کاتولیک‌ها آش را گرفتند، و به آش‌خور معروف شدند، و دین و ایمانشان را از دست دادند، و رفتند جهنم. سرکار خانم، شما هم اگر برید پیش کویکرها آن وقت دین و ایمان خودت و بچه‌هات را داده‌ای.

پس در این صورت، آقای کوین لیوان، شما باید ما را نجات بدید، مگر نه؟

آقای کوین لیوان به او چشم غرّه می‌رود، نورا هم مقابله به مثل می‌کند. نگاه آقای کوین لیوان متوجه خانم‌های دیگر می‌شود، یکی از آن‌ها برای جلوگیری از خنده دستش را گذاشته رو دهنش.

آقای کوین لیوان می‌غرّد: به چه می‌خندی؟

هیچی، آقای کوین لیوان، خدا شاهده منظوری نداشتم.

یک دفعهٔ دیگه هم میگم، از کفش خبری نیست. در را از پشت سر به هم می‌زند و می‌رود.

زن‌ها را یکی پس از دیگری صدا می‌زنند ــ به درون اتاق. نورا لبخندزنان، و در حالی‌که تکه کاغذی را در هوا تکان می‌دهد، از اتاق در می‌آید. می‌گوید: حوالهٔ کفشه ... حوالهٔ سه جفت ـ برای بچه‌هام. تا باکویکرها تهدیدشان کردی حاضرند زیر شلواری‌شان را هم از کونشان در بیارند و بدند بهت.

وقتی مامان را صدا می‌زنند من و مالاکی را با خودش می‌برد تو.

---

۱. Quaker: عضو انجمن دوستان، که جورج فاکس در سدهٔ هفدهم برپا کرد. دو فقره از مرام مردم این فرقه حذف القاب و ترویج سادگی پوشاک و گفتار بود.

می‌ایستیم جلو میزی که پشتش سه مرد نشسته‌اند و سئوال می‌کنند. آقای کوین لیوان می‌خواهد چیزی بگوید، امّا مردی که وسط نشسته می‌گوید: تو دیگر چیزی نگو، اگر با شما بود همهٔ این مردم بینوا را می‌انداختی تو بغل پروتستان‌ها.

رو می‌کند به مامان، می‌خواهد بداند که این کت قرمز شیک را از کجا آورده. مامان همان چیزی را به او می‌گوید که در بیرون به آن زن گفت، و وقتی به مرگ مارگارت می‌رسد همهٔ جانش دستخوش لرزه و تشنج است. به مردها می‌گوید که معذرت می‌خواهد که این طور جلو آقایان گریه می‌کند، امّا چند ماه بیش از این واقعه نمی‌گذرد و هنوز دردش تازه است، و حتی نمی‌داند که بچه‌اش راکجا به خاک سپرده‌اند، و اصلاً آیا به خاک سپرده‌اند یا نه، و نمی‌داند که آیا غسل تعمید هم گرفت یا نگرفت، برای این‌که بعد از این چهار پسری که آورده بود آنقدر ضعیف بود که حتی حال این را نداشت که برود به کلیسا، و جگرش کباب می‌شود، وقتی فکر می‌کند و می‌بیند که مارگارت به خاطر این‌که غسل تعمید نگرفته باید تا دنیا دنیا است در اعراف باشد، و از مابقی ما خواه، در بهشت یا در جهنم، دور باشد.

آقای کوین لیوان صندلی خودش را برایش می‌آورد و می‌گوید: «بفرما، خانم، بفرما بنشین... خواهش می‌کنم بفرما.»

مردهای دیگر به میز مقابلشان خیره شده‌اند. مردی که در وسط نشسته می‌گوید کوپنی برای خواربار یک هفته‌مان به مامان می‌دهد که از دکان خانم مک گراث[1]، در خیابان پارنل[2] بگیرد. چای و شکر و آرد و شیر و کره هم ـ و یک کوپن جداگانه برای یک کیسه زغال از زغال‌فروشی ساتن[3]، در میدان زغال‌فروشان.

مرد سوم می‌گوید: البته این چیزها را هر هفته به شما نمیدن: ما به خانه‌تان می‌آییم تا ببینیم آیا واقعاً احتیاج دارید یا نه. باید این کار را بکنیم،

---

1. McGrath 2. Parnell 3. Sutton

تا بتوانیم رو درخواست مجددتان اقدام کنیم.

مامان پشت آستینش را می‌کشد به صورتش و می‌گوید به خاطر این محبّتی که می‌کنید خداوند به شما عمر و عزت بدهد. مردها با حرکت سر تشکر می‌کنند، و به میز، سقف و دیوارها نگاه می‌کنند، و به او می‌گویند نفر بعدی را بفرستد تو.

زن‌هایی که بیرون‌اند به مامان می‌گویند وقتی می‌رود دکان خانم مک‌گراث مواظب باشد، برای این‌که پیر سگ موقع توزین جنس‌ها کلک می‌زند: جنس را می‌گذارد روی کاغذی، که بر کفهٔ ترازو پهن کرده، یک ور این ورق آمده پایین، روی پیشخوان، که تو نمی‌بینیش. موقع وزن کردن به این کاغذ تکیه می‌دهد، جوری که اگر خیلی شانس بیاری عوض یک پوند آرد نیم پوندی دستت را می‌گیرد. می‌بینی همه‌جا شمایل حضرت مریم و قلب مقدس را به دوزْ تا دوزْ دکانش زده، و همیشهٔ خدا تو نمازخانهٔ سن جوزف زانو زده، و تسبیح می‌اندازد ــ مثل یک باکرهٔ شهید ــ زنیکهٔ هرجایی.

نورا می‌گوید: «من با شما میام خانم. کوپن من هم پیش همان خانم مک‌گراثه، حالا می‌بینم چه جوری سر شما راکلاه می‌گذاره.

پیشاپیش مامان راه می‌افتد طرف دکان، در خیابان پارنل. زنِ پشتِ پیشخوان خیلی به مامان و کت امریکایی‌اش حرمت می‌گذارد، تا این‌که مامان کوپن سن ونسان دوپل را نشان می‌دهد. خانم مک گراث تا کوپن را می‌بیند تغییر لحن می‌دهد و می‌گوید من نمی‌دانم شما چرا این وقت روز آمدید. من اجناس اعانه‌ای را هیچ‌وقت پیش از ساعت شش غروب به مراجعین نمیدم. ولی حالا که اولین دفعه‌تونه باشه ــ اشکالی نداره، استثنائاً بهتون میدم.

به نورا می‌گوید: شماهم کوپن دارید؟

نه، من دوستشان هستم، در گرفتن اولین کوپن‌شون به خانواده کمک می‌کنم.

زَنک یک ورق کاغذ رو کفهٔ ترازو پهن می‌کند، و از کیسه‌ای بزرگ آرد می‌ریزد. وقتی ریخت می‌گوید: خوب این هم یه پوند آرد شما.

نورا می‌گوید: من فکر نمی‌کنم، یک پوندش خیلی کمه.

زن سرخ می‌شود، و بهش چشم غرّه می‌رود، و می‌گوید: به من تهمت می‌زنی؟

نورا می‌گوید اختیار دارید. خانم مک گراث. فکر می‌کنم تصادف این طور پیش آورد، که رانتان به کاغذ تکیه کرد، و آن را پایین کشید... شما حتی متوجه هم نشدید ــ تازه چه جوری متوجه بشید؟ زنی مثل شما که همیشهٔ خدا جلوی مریم باکره زانو زده برای من نمونه است... راستی، آن پولی که افتاده زمین مال شما است؟

خانم مک گراث به سرعت خود را پس می‌کشد، و تیغهٔ شاهین می‌پرد بالا، و شروع می‌کند به لرزیدن. خانم مک گراث می‌گوید: کدام پول؟ تا این‌که نگاهش به نورا می‌افتد، و متوجه قضیه می‌شود. نورا لبخند می‌زند. آره، اشتباه بود، برای این‌که به ظاهر دست بالاش اگر نیم پوند آرد بود.

خانم مک گراث می‌گوید: این ترازو هم برام شده مایهٔ دردسر.

نورا می‌گوید بله، همین طوره.

خانم مک گراث می‌گوید، ولی من پیش خدای خودم روسفیدم.

نورا می‌گوید: خوب، معلومه، تو جمعیت سن پل و لژیون خدمتگذاران حضرت مریم همه به شما احترام میذارن.

سعی می‌کنم کاتولیک خوبی باشم.

اختیار دارید! شما احتیاج به این چیزها ندارید؛ شما را همه می‌شناسن، و میدونن که قلب رئوفی دارید؛ من پیش خود می‌گفتم میشه ازتون خواهش کنم دو تا شیرینی به این بچه‌ها بدید؟

خوب دیگه... من یک زن میلیونر نیستم، ولی خوب...

خدا بهتون سلامتی بده خانم مک گراث، می‌دونم که دارم پام را از

حدّم درازتر می‌کنم، ولی میشه یک دو تا سیگار هم بهم قرض بدید؟

ولی سیگار جزو کوپن نیست. من هم اینجا ننشسته‌ام که چیزهای تفنّنی بفروشم.

اگه راه دستتون باشه یقین بدونید که تو «جمعیت» از ذکر خیرتون غافل نمیشم.

خانم مک گراث می‌گوید: بسیار خوب... بسیار خوب... بفرما... بذار یک بار هم سیگار بدیم... ولی فقط یک‌بار.

نورا می‌گوید: خدا به شما عمر و عزت بدهد... بد شد، خیلی متأسفم که ترازو آن بازی را درآورد.

در راه به خانه در پارک ملّت توقّفی کردیم، روی نیمکتی نشستیم: من و مالاکی آب نباتمان را میک می‌زدیم، و مامان و نورا هم سیگارشان را می‌کشیدند. نورا سرفه‌اش گرفت، و آخر سر به مامان گفت سل تو خانواده‌شان هست، و هیچ‌کدامشان به سن پیری نمی‌رسند، که آدم وقتی به دور و برش نگاه می‌کند یک مشت آدم پیر و سپید مو ببیند، پیرمردها و پیرزن‌ها همه‌شان یا زیر خاک خوابیده‌اند یا آن طرف اقیانوس هستند و راه‌آهن می‌سازند و در لباس پلیسی این‌ور و آن‌ور می‌روند.

خانم، شما خوشبختید که اقلاً دنیایی دیده‌اید. آه خدا، حاضر بودم هر چیزی را بدم و نیویورک را ببینم، ببینم که مردم خوش و خرّم و بی‌غم و ناراحتی رقص‌کنان در برودوی[1] میان بالا و میرن پایین. عوضش چی شد؟ ــ عاشق یک عرق خور آسمان جُل شدیم ــ پیتر مولوی[2] ــ قهرمان آبجوخوری ــ که ما را حسابی رقصوند، آن هم در حالی‌که هفده سال بیشتر نداشتم. آره خانم جان، نادان بودم. تو لیمریک بی‌خبر از دنیا بزرگ شدم... آره، همین طور

1. Broadway 2. Peter Molloy

بی‌خبر، از هیچی خبر نداشتم، و خلاصه این‌جوری شوهر کردم، در حالی‌که هنوز دختربچه‌ای بیشتر نبودم. اینجا هم می‌دانید غیر از باران و پیر دختر چیز دیگری نیست ــ این‌ها هم که نشسته‌اند و تسبیح می‌گردانند و دعا می‌خوانند. باور کن حاضرم دندان‌هامو بدم و از این مملکت برم ــ برم امریکا یا حتی انگلیس. قهرمان آبجوخوری همیشهٔ خدا بیکاره و از کمک هزینهٔ ایام بیکاری استفاده می‌کنه؛ گاهی وقت‌ها همین چندرغاز را هم زهرمار می‌کنه، جوری دیوانه‌ام می‌کنه که آخر سرکارم به تیمارستان می‌کشه.

پُک ممتدی به سیگارش زد، امّا سرفه خفه‌اش کرد. سرفه می‌کرد، بدنش در تلاطم بود، در فواصل بین سرفه‌ها می‌نالید ــ یا عیسی مسیح! وقتی سرفه فرونشست گفت که دیگر باید برود خانه و شربتش را بخورد. گفت خانم هفتهٔ آینده تو سن‌ونسان دوپل می‌بینمت. اگر گرفتاریی چیزی پیدا کردی یا برای چیزی معطل ماندی در وایز فیلد[1] پیغام برام بگذار، از هر که بپرسی زن پیتر مولوی، قهرمان آبجوخوری، می‌شناسه.

یوجین زیر یک کت رو تخت خوابیده. بابا اولیور را رو زانوش نشانده؛ تعجب می‌کنم، برای این‌که دارد یکی از قصه‌های کوچولین را برایش نقل می‌کند. می‌داند که قصه‌های کوچولین مال من‌اند ــ امّا وقتی نگاه اولیور می‌کنم همه چیز را فراموش می‌کنم ــ اهمیت نمی‌دهم. گونه‌هایش سرخ‌اند، و برق می‌زنند، و خودش خیره شده به آتشی که خاموش است، و از قیافه‌اش می‌فهمی که علاقه‌ای به کوچولین ندارد. مامان دستش را می‌گذارد روی پیشانیش، و می‌گوید فکر می‌کنم تب دارد. کاش یک پیاز بود تو شیر می‌جوشاندم. برای تب خیلی خوبه. ولی تازه اگر هم داشتیم باز چیزی نبود که باهاش بجوشانیم ــ برای آتش به زغال احتیاج داریم.

---

1. Vize Field

کوپن زغال را که باید در «داک رود» بگیریم به بابا می‌دهد. بابا مرا با خودش می‌برد، امّا هوا تاریک است، و انبار بسته است.

بابا، حالا چه کار بکنیم؟

نمی‌دانم، پسرم.

جلو ما زنان شال به‌دوش با بچه‌های کوچک دارند تو راه زغال جمع می‌کنند.

بابا، بابا... این‌ها زغاله.

نه، پسرم، نه. ما زغال از تو کوچه جمع نمی‌کنیم ــ ما که گدا نیستیم.

به مامان می‌گوید زغال‌فروشی‌ها بسته‌اند، و امشب باید نان و شیر بخوریم، امّا وقتی جریان زن‌ها و مردهایی را که تو راه زغال جمع می‌کردند برای مامان تعریف می‌کنم مامان یوجین را می‌دهد به بابا، و می‌گوید:

حالا که جنابعالی این‌قدر با فیس و افاده هستی که عارت میاد تو کوچه زغال جمع کنی خودم کتم را می‌پوشم و میرم.

کیسه‌ای برمی‌دارد، من و مالاکی را هم با خودش می‌برد آن طرف داک‌رود، چیزی هست وسیع و تیره؛ با چیزهایی که توش برق می‌زنند: مامان می‌گوید این رودخانهٔ «شانن»ه؛ می‌گوید تو امریکا از همه بیشتر دلش برای این تنگ می‌شده! میگه هودسن قشنگ بود، امّا شانن چیز دیگری است؛ شانن آواز می‌خواند؛ من صدای آوازش را نمی‌شنوم، امّا مامان می‌شنود، و کیف می‌کند. سایر زن‌ها از داک‌رود رفته‌اند، و ما به دنبال زغال و زغالی که از کامیون‌ها ریخته چشم می‌گردانیم. مامان می‌گوید هر چیزی را که بسوزد برداریم، از زغال و چوب گرفته تا کاغذ و مقوّا. می‌گوید خیلی‌ها فضلهٔ اسب می‌سوزانند ولی کار ما هنوز به اینجا نکشیده. وقتی کیسه بفهمی نفهمی پر شد می‌گوید خوب، حالا دیگر باید یک سر پیاز پیدا کنیم برای اولیور، مالاکی می‌گوید پیدا می‌کند، ولی مامان

می‌گوید نه دیگه، پیاز را دیگه تو راه پیدا نمی‌کنند، پیاز را از دکان می‌خرند.

مالاکی همین که اولین دکان را می‌بیند فریادمی‌زند: ایناهاش دکان، و می‌پرد تو.

می‌گوید پیاز، پیاز برای اولیور.

مامان می‌رود تو دکان، به زنی که پشت پیشخوان است می‌گوید می‌بخشید... زن می‌گوید ماشاالله، چه بچهٔ قشنگی... امریکاییه؟

مامان می‌گوید بله، امریکایی است. زن لبخند می‌زند و دو دندان بازمانده‌اش را در دو طرف لثهٔ فک بالا، نشان می‌دهد، و می‌گوید ماشاالله، چه موهای طلایی و فرفری قشنگی. حالا چی می‌خواد؟ شیرینی؟

مامان می‌گوید: آه نه، خانم. یک پیاز.

زنک می‌خندد، و می‌گوید: پیاز؟ هیچ نشنیده بودم که بچه پیاز بخواد. امریکا این‌جوره... پیاز دوست دارن؟

مامان می‌گوید: همین حالا داشتم می‌گفتم خوب می‌شد اگر یک دانه پیاز پیدا می‌کردم برای آن یکی پسرم که مریضه. پیاز را تو شیر می‌جوشانند.

بله خانم، درست میگین. بهتر از پیازی که تو شیر جوشانده باشند برای سرماخوردگی دوایی نیست... اوی کوچولو، ببین، این شیرینی هم مال شما، یکی برای خودت یکی هم برای آن کوچولوی دیگه، که خیال می‌کنم برادرته.

مامان می‌گوید: بله خانم... زحمت کشیدید ــ خیلی ممنون... بچه‌ها تشکر کنید.

زن می‌گوید: این هم یک پیاز خوب، برای بچهٔ مریض.

مامان می‌گوید: ولی من حالا نمی‌توانم این پیاز را ببرم. من حالا یک شاهی پول همراه ندارم.

زن می‌گوید: خانم چه فرمایشی، من پیاز را همین جوری بهتون میدم. آخه درست نیست که این‌ور آن ور بگن، بچه‌ای به علت نبودن پیاز تو

لیمریک مریض شد. خانم، حالا فلفل دارید؟

نه، نداریم، ولی امروز فردا از جایی می‌گیرم.

بسیار خوب، بفرمایید ــ این هم فلفل، و یک خرده نمک... براش خیلی مفیده.

مامان می‌گوید: ذلیل نشی ایشاالله، و چشمانش به اشک می‌نشیند.

بابا اولیور را در آغوش گرفته و تو اتاق پیش و پس می‌رود، یوجین بر کف اتاق نشسته و با یک قابلمه و یک قاشق بازی می‌کند. تا می‌رسیم بابا می‌گوید پیاز گیر آوردین؟

مامان می‌گوید: آره، چیزهای دیگرم... زغال و وسیلهٔ روشن کردن هم.

بابا گفت: می‌دونستم. به درگاه سن جود[1] دعا کردم. برای مواقع اضطراری قدیس مورد علاقه‌ام اونه.

باید سن جود را می‌فرستادی داک‌رود.

مالاکی می‌گوید گشنمه، من هم گشنمه، مامان می‌گوید صبر کن تا پیاز اولیور را تو شیر بجوشانیم بعد.

آتش را روبه‌راه می‌کند، پیاز را قاچ می‌کند، و می‌اندازد تو شیر، با کمی کره، و فلفل، که روش می‌پاشد، و اولیور را می‌نشاند روی دامنش و سعی می‌کند آن‌را به او بخوراند، امّا او رو می‌گرداند و به آتش چشم می‌دوزد.

مامان می‌گوید بخور عزیزم، برات خوبه، بخوری بزرگ میشی، میشی یک مرد گنده.

اولیور دهنش را محکم می‌بندد، و از خوردن شیر و پیاز خودداری می‌کند. مامان ظرف را می‌گذارد روی زمین، و او را تکان تکان می‌دهد، آنقدر که خوابش می‌برد و به ما می‌گوید که ساکت باشیم وگرنه خدمتمان می‌رسد. آن نیم دیگر پیاز را باز قاچ می‌کند و آن را باکره و نان می‌پزد. می‌گوید همه دور آتش بر کف اتاق بنشینیم و نان «سرخ‌کرده» و چای شیرین داغ با مربا

---

1. St.Jude

بخوریم. می‌گوید نور آتش کافی است، چراغ گاز را خاموش کنیم که پول گاز ماهمان کم نیاید.

آتش اتاق را گرم می‌کند؛ در شعله‌هایی که در میان اخگرها می‌رقصند تو می‌توانی چهرهٔ اشخاص و کوه‌ها و درّه‌ها و جانورانی را ببینی که جست می‌زنند. یوجین بر کف اتاق خوابش می‌برد، بابا او را برمی‌دارد و می‌گذاردش تو رختخواب، کنار اولیور. مامان می‌گوید قابلمه‌ای را که توش پیاز را جوشانده می‌گذارد روی تاقچه ــ از ترس این‌که مبادا موش بهش دستبرد بزند. می‌گوید با این همه کاری که کرده خسته است. آن جمعیت سن ونسان دوپل، آن دکان خانم مک گراث، آن جریان زغال جمع‌کنی، و آن دلهره به‌خاطر اولیور، که او هم با این‌همه پیاز را نخورد، و اگر تا فردا همین جور بماند می‌بردش دکتر ــ حالا دیگر خسته است و می‌خواهد بخوابد.

بنابراین این همه رفتیم تو رختخواب، اگر هم کک و حشره‌ای بود متوجه نشدیم. رختخواب گرم بود، ما هم شش نفر بودیم، آتش هم که بود، و من خیلی دوست دارم روشنایی آتش را با آن شعله‌هایی که روی دیوارها و سقف اتاق می‌رقصند، و اتاق را گاه سرخ و گاه سیاه می‌کنند، تا سرانجام تار و سیاه و سفید می‌شود، و دیگر آنچه می‌بینی سیاه است، و تو می‌توانی صدای گریهٔ خفیف اولیور را بشنوی که در میان بازوان مادرم بی‌قراری می‌کند.

صبح بابا آتش را روشن می‌کند، چای را درست می‌کند، نان را می‌بُرد. قبلاً لباس پوشیده، و به مامان می‌گوید عجله کند و لباس بپوشد. به من می‌گوید: فرانسیس، برادر کوچکت، اولیور، مریض است، و ما او را می‌بریم بیمارستان، باید پسر خوبی باشی، و از برادر کوچکت مواظبت

کنی. ما زودی برمی‌گردیم.

مامان می‌گوید: وقتی ما نیستیم ملاحظهٔ شکر را هم بکن. ما میلیونر نیستیم.

وقتی مامان اولیور را برمی‌دارد او را در یکی از کت‌های یوجین می‌پیچد، یوجین پا شده روی تخت و می‌گوید: من «اُلی» میخوام. اُلی، بازی.

مامان می‌گوید: اُلی زودی برمی‌گرده، آن‌وقت میتونی باهاش بازی کنی. حالا میتونی با مالاکی و فرانک بازی کنی.

اُلی، اُلی، من اُلی میخوام.

اُلی را با نگاه دنبال می‌کند، وقتی هم رفتند از روی تخت، از پنجره، بیرون را نگاه می‌کند. مالاکی می‌گوید: جنی، جنی، نان داریم، چای داریم، شکر بپاش رو نانت. امّا او سر تکان می‌دهد، و نانی را که مالاکی جلوش برده پس می‌زند. خزان خزان به محلی می‌رود که مامان با اولیور آنجا خوابیده بود، سرش را پایین می‌آورد، و از پنجره به بیرون چشم می‌دوزد.

مامان‌بزرگ دم در ایستاده است. می‌گوید شنیدم گفتند پدر و مادرت بچه به بغل دوان دوان از خیابان می‌رفتند، کجا می‌رفتند؟

گفتم اولیور مریضه، پیازی راکه مامان تو شیر جوشانده بود نخورد.

چه مزخرفی داری میگی؟

پیاز پخته را نخورد مریض شد.

پس کی به شماها می‌رسه؟

من خودم.

این بچه تو رختخواب چشه؟ گفتی اسمش چیه؟

اسمش یوجینه. برا اولیور دلتنگی می‌کنه، دوقلو هستند.

می‌دونم دوقلو هستن. بچه انگار گشنگی کشیده. اینجا آرد برنج پیدا میشه؟

مالاکی می‌گوید: آرد برنج چیه؟

سبحان‌الله! آرد برنج چیه! آرد برنج آرد برنجه ـ شما کودن‌ترین امریکایی‌هایی هستید که دیده‌ام. پاشید، پاشید. لباس‌هاتونو بپوشید، میریم آن‌ور خیابان خانهٔ خاله آگی. با شوهرش، پاکیتینگ آنجاست، بریم براتون فرنی[1] درست کنم.

یوجین را بغل می‌کند، او رادر شالش می‌پیچد. از خیابان می‌گذریم و می‌ریم خانهٔ خاله آگی. خاله باز با عمو پا زندگی... می‌کند، برای این‌که عمو پا بهش گفته خوب، باشد، گاو چاق نیستی.

مامان‌بزرگ از خاله آگی می‌پرسد: آرد برنج دارید؟

آرد برنج؟ یعنی می‌خوای بگی که به یک لشکر امریکایی فرنی بدم؟

مادربزرگ می‌گوید: جای تأسفه والله... می‌میری اگه یک کمی فرنی بهشون بدی؟

لابد بعدش شیر و شکر هم می‌خوان، بعدش هم در می‌زنند برای تخم‌مرغ. و من نمی‌دانم تاوان خُل خلی‌های آنجلا را ما چرا باید پس بدیم.

مامان بزرگ می‌گوید: خدای من، خدا رحم کرد که آن طویلهٔ بیت‌اللحم مال تو نبود، وگرنه خانوادهٔ مقدس هنوز هم گرسنه و تشنه تو بیابان سرگردان بود دنبال جا.

از کنار خاله آگی می‌گذرد، یوجین راکنار بخاری روی یک صندلی می‌گذارد و فرنی را درست می‌کند ـ در این اثنا مردی از اتاق دیگر درمی‌آید. موهایی دارد سیاه و فرفری، پوست تنش سیاه است، و من از چشماش خوشم می‌آید، چشم‌ها آبی‌اند، و آمادهٔ تبسم. شوهر خاله آگی است. همانی است که آن شبی که حشرات را از دُشک می‌تکاندیم ایستاد و از مار و حشرات گفت، همان مردی که به علّت استنشاق گاز در زمان جنگ سرفه می‌کرد.

---

۱. در متن Porridge، که در پاره‌ای جاها شوربا یا آش ترجمه شده.

مالاکی می‌گوید: شما چرا همه‌جاتون سیاهه؟ عمو پاکیتینگ می‌خندد، و دستخوش چنان سرفه‌ای می‌شود که مجبور می‌شود با دود سیگار دردش را آرام کند. می‌گوید اوه، امریکایی‌های کوچولو... ماشاالله خیلی هم گستاخ‌اند. خوب بچه‌ها، سیاهم برای این‌که در کارخانهٔ گاز لیمریک کار می‌کنم، با پارو زغال می‌ریزم تو کوره. آدم وقتی در فرانسه گاز استنشاق کرده و تو لیمریک تو کارخانهٔ گاز کارگره خوب دیگه،معلومه، باید هم سیاه باشه. وقتی بزرگ بشید می‌فهمید.

من و مالاکی باید از پشت میز پاشیم تا بزرگ‌ها بتوانند بنشینند و چایشان را بخورند. چایشان را می‌خورند، ولی عمو پاکیتینگ، که چون خاله آگی را گرفته شده عموی من، یوجین را بر می‌دارد و می‌گذارد روی دامنش، می‌گوید: وای وای، چه بچهٔ کوچولویی، و شکلک درمی‌آورد و ادا و اطوار می‌ریزد. من و مالاکی می‌خندیم، امّا یوجین فقط دست دراز می‌کند که سیاهی پوست عمو پاکیتینگ را لمس کند، و وقتی عمو «پا» حرکتی می‌کند، یعنی که مثلاً می‌خواهد دست کوچکش را گاز بگیرد می‌خندد، و ما همه ــ همهٔ آن‌هایی که در اتاق هستیم ــ می‌خندیم. مالاکی می‌رود کنار یوجین و سعی می‌کند او را بیش از این بخنداند، امّا یوجین رو می‌گرداند، صورتش را لای چین‌های پیرهن عمو پاکیتینگ پنهان می‌کند.

عمو «پا» می‌گوید: مثل این‌که از من خوشش میاد، و این وقتی است که خاله آگی استکان چایش را می‌گذارد زمین و شروع می‌کند به گریه و زاری ــ واه، واه، واه، دانه‌های درشت اشک است که از صورت چاقالوش سرازیر می‌شود.

مادربزرگ می‌گوید: بسم‌الله، بسم‌الله! این بار دیگه چی شده؟

خاله آگی همچنان که گریه می‌کند می‌گوید: وقتی می‌بینم این بچه را گذاشته رو دامنش و ما بچه‌دار نمیشیم، آتش می‌گیرم.

مادر بزرگ بهش می‌توپد و می‌گوید، پیش بچه‌ها از این حرف‌ها نزن...

حیا نمی‌کنی؟ خدا وقتی خواست و رحم کرد به تو هم میده.

خاله آگی هق‌هق کنان می‌گوید: آره، آنجلا با آن دست و پا چلفتی‌اش که نمی‌تونه یک جاروی حسابی به اتاق بکشه پنج تا داشته باشه، تازه یکیش هم مرده باشه، و من خانه را مثل کف دست تمیز نگه می‌دارم، و بهترین خورش را هم می‌پزم...

عمو پاکیتینگ می‌خندد، و می‌گوید: خیال می‌کنم این کوچولو را باید نگه‌دارم پیش خودم.

مالاکی می‌دود به طرفش و می‌گوید: نه،نه،نه. این برادرمه، یوجینه؛ و من می‌گویم نه، نه، این برادرمه.

خاله آگی دستی به گونه‌هایش می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند، و می‌گوید نه، من مال آنجلا را نمی‌خوام، نمی‌خوام بچه‌ای را که نصفش لیمریکی باشه و نصفش شمالی... نه، نمی‌خوام. خودم روزی بچه‌دار میشم، صدتا ختم می‌گیرم، برای مریم مقدس و مادرش، سنت آن[1]، رو این دو تا زانوهام میرم لورد[2] و دست به دامنش میشم.

مامان‌بزرگ می‌گوید: بس کن دیگه (خطاب به من می‌گوید)، خوب دیگه، فرنی تونو خوردید، حالا دیگه باید برید خانه و ببینید پدر مادرتون برگشته‌اند از بیمارستان یا نه.

شال را می‌اندازد روی دوشش، و یوجین را برمی‌دارد، امّا یوجین به پیراهن عمو پاکیتینگ چسبیده و او را با خودش می‌کشد، و تا از در بیرون نمی‌رویم نگاه از او برنمی‌گیرد.

از پی مادر بزرگ به اتاقمان باز آمدیم. مادربزرگ یوجین را می‌گذارد تو رختخواب، به او آب می‌دهد، می‌گوید بچهٔ خوبی باشد، بخوابد، برادر کوچکش به‌زودی برمی‌گردد خانه، آن‌وقت رو کف اتاق با هم بازی می‌کنند.

امّا نگاه یوجین همچنان از پنجره به بیرون بود.

---

1. St. Ann 2. Lourdes (یکی از زیارتگاه‌های عمده در جنوب غرب فرانسه)

به من و مالاکی گفت که می‌توانیم روی زمین بنشینیم و بازی کنیم، امّا زیاد سروصدا نکنیم، چونکه می‌خواهد نمازش را بخواند. مالاکی رفت تو جاش، و من نشستم رو صندلی، پشت میز، کنار یوجین، و شروع کردم به درآوردن حرف‌هایی از تو روزنامه. حالا آنچه می‌شنیدی، صدای مالاکی بود که برای سرگرم کردن یوجین چیزهایی می‌گفت، و مادربزرگ بود که زیر لب دعا می‌خواند، و تسبیح می‌گرداند. اتاق به اندازه‌ای آرام بود که تا سرم را گذاشتم رو میز خوابم برد.

بابا با دست آرام به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید فرانسیس تو باید از برادرهای کوچکت مواظبت کنی.

مامان در گوشهٔ بستر مچاله شده، و زیر لبکی گریه می‌کند؛ مامان‌بزرگ شالش را به خود می‌پیچد. می‌گوید: من میرم پیش تامپسن[1] قبر کن، برای تابوت و درشکه جمعیت سن ونسان دوپل حتماً پول قبر و این چیزها را میده.

از در بیرون می‌رود. بابا کنار بخاری رو به دیوار ایستاده است، با مشت به رانش می‌کوبد، و آه می‌کشد، و می‌گوید: اوک، اوک، اوک.

با این اوک «اوک»ش کلافه‌ام کرده، و مامان با این گریه زیر لبکی‌اش، و من نمی‌دانم چه باید بکنم، و مانده‌ام، نمی‌دانم آیا کسی آتش را روشن می‌کند که اقلاً چای و نانی بخوریم، آخر از آن وقتی که آن فرنی را خورده‌ایم مدت زیادی می‌گذرد. اگر بابا از کنار بخاری دور می‌شد خودم می‌توانستم آتش را روبه‌راه کنم. تنها چیزی که برای این‌کار لازم است یک تکه کاغذ است و چند دانه زغال، یا زغال نارس، و یک کبریت. بابا از کنار بخاری جنب نمی‌خورد، سعی می‌کنم آن مواقعی که بامشت به رانش می‌کوبد از کنارش رد بشوم، ولی او متوجه می‌شود و می‌پرسد آتش

---

1. Thompson

می‌خوام چکار، وقتی بهش میگم که همه گرسنه‌ایم خنده‌ای جنون‌آمیز سر می‌دهد. می‌گوید: گرسنه؟ اوه فرانسیس، برادرت اولیور مرد. خواهر کوچولوت مرد، برادر کوچولوت مرد.

بلندم می‌کند، و چنان مرا به خود می‌فشارد که جیغ می‌زنم. بعدش مالاکی گریه می‌کند، مادرم گریه می‌کند، باباگریه می‌کند، من گریه می‌کنم ــ امّا یوجین آرام می‌ماند. بعد بابا بینی بالا می‌کشد و می‌گوید: بیا فرانسیس... بیا جشن بگیریم.

به مادرم می‌گوید یک لحظه بعد برمی‌گردم، ولی مادرم در بستر مالاکی و یوجین را رو دامنش گذاشته و چشم باز نمی‌کند. بابا مرا با خودش می‌برد، خیابان به خیابان، دکان به دکان می‌گرداند و از دکاندارها خوراکی و هر چه را که بتوانند به یک خانوادهٔ درمانده کمک کنند که در یک سال دو بچه‌شان را، یکی پس از دیگری، یکی در امریکا و یکی در لیمریک از دست داده‌اند و دور نیست مابقی هم از بی‌غذایی تلف شوند، درخواست می‌کند. بیشتر دکاندارها فقط سر تکان می‌دهند، و اظهار تأسف می‌کنند از این مصیبتی که به او وارد آمده، و توصیه می‌کنند به جمعیت سن ونسان دوپل مراجعه کنیم، یا بنگاه‌های خیریه.

بابا می‌گوید خوشحال است که می‌بیند روح مسیح هنوز در لیمریک زنده است، ولی آن‌ها ــ دکاندارها ــ می‌گویند لازم نیست با این لهجهٔ شمالی‌اش از مسیح صحبت کند، و باید خجالت بکشد از این‌که بچهٔ معصومی را این‌جور مثل یک گدای دوره‌گرد دنبالش انداخته و گدایی می‌کند.

چند دکانداری قدری نان و کنسرو لوبیا و سیب‌زمینی به ما می‌دهند، و بابا می‌گوید حالا میریم خانه و شما بچه‌ها می‌تونید یک چیزی بخورید، امّا در این حیص و بیص به عمو پاکیتینگ برمی‌خوریم. عمو پاکیتینگ به بابا می‌گوید که خیلی از این بابت متأسف است، حالا نمی‌آید بروند در این

میخانهٔ بغل دستی یک چتور آبجور بخورند؟

در میخانه عده‌ای نشسته‌اند؛ جلوشان لیوان‌های بزرگی است پر از یک چیز سیاه. عمو پاکیتینگ و بابا هم از همان چیز سیاه می‌خواهند. لیوانشان را با دقّت بلند می‌کنند و آهسته‌آهسته می‌نوشند. گوشهٔ لبشان سپیدک می‌زند ــ آن را با زبان می‌لیسند. عمو پاکیتینگ یک شیشه لیموناد برایم می‌خرد، و بابا یک تکه نان بهم می‌دهد، دیگر احساس گرسنگی نمی‌کنم. با این همه ناراحتم، نمی‌دانم در این احوالی که مالاکی و یوجین گرسنه‌اند چه مدت دیگر باید اینجا بمانیم. ساعت‌ها از خوردن فرنی می‌گذرد... که تازه یوجین آن‌را هم نخورد.

بابا و عمو پا گیلاس‌هاشان را سر می‌کشند، و گیلاسی دیگر می‌خواهند. عمو پا می‌گوید فرانکی این‌را بهش میگن چت. این آب حیات است. این برای مادرهای شیرده و آن‌ها که مدت‌هاست که از شیر گرفته شده‌اند بهترین چیز است.

قاه‌قاه می‌خندد، بابا لبخند می‌زند، من می‌خندم، برای این‌که می‌دانم وقتی عمو پا چیزی می‌گوید این بهترین کاری است که می‌توانی بکنی. عمو وقتی مرگ اولیور را برای مردهای دیگر تعریف می‌کند نمی‌خندد، مردها رو به بابا دست به کلاه‌هاشان می‌برند، و می‌گویند آقا، خیلی متأسفیم از این بابت، قطعاً یه چتور میل می‌فرمایید؟

بابا می‌گوید بله، و چندی نگذشته می‌زند زیر آواز، و رودی مک کورلی و کوین بری را می‌خواند ــ تصنیف دنبال تصنیف ــ آن هم چیزهایی که من تاکنون نشنیده‌ام، و برای دختر کوچولویش گریه می‌کند که در امریکا مرد، و پسر کوچکش که در بیمارستان بینوایان مرد. از این نعره‌کشیدن‌ها و تصنیف خواندن‌ها و گریه کردن‌های بابا وحشتم می‌گیرد؛ پیش خودم می‌گویم کاش خانه بودم با سه برادرم (نه، خدایا، دو برادر) و مادرم.

مردی که پشت بساط است به بابا می‌گوید: آقا، من فکر می‌کنم دیگه زیادیتون میشه، به اندازهٔ کافی خوردین. ما برای این مصیبتی که به شما رو آورده خیلی متأسفیم، ولی شما باید این بچه را ببرید خانه، پیش مادرش، که بینوا آنجا تنها مونده.

بابا می‌گوید، حالا یک گیلاس دیگه... فقط یک گیلاس... نه؟ مرد پشت بساط می‌گوید نه. بابا مشت تکان می‌دهد و می‌گوید وظیفه‌ام را در قبال ایرلند انجام داده‌ام، و وقتی مرد از پشت بساط میاد بیرون و بازویش را می‌گیرد بابا او را هل می‌دهد.

عمو پا می‌گوید: مالاکی، دست از این گردن شقی‌ات بردار، تو باید بری خانه‌ات پیش آنجلا، شما مراسم تدفین دارید فردا، بچه‌هات منتظرتن.

امّا بابا همچنان شاخ و شانه می‌کشد، تا این‌که چند تا از مردها می‌آیند و هُلش میدند بیرون تو تاریکی. عمو پا با کیسهٔ حاوی خوراکی تلوتلوخوران بیرون می‌رود، و می‌رود طرف بابا و می‌گوید: بیا، میریم خانهٔ شما.

بابا می‌خواهد برود جای دیگر، که آبجو بخورد، امّا عمو می‌گوید که دیگر پولی ندارد. بابا می‌گوید باشد، هر کس قصهٔ مصیبتی را که گریبانگیرش شده بشنود بهش یک چتور می‌دهد. عمو می‌گوید این عمل عیب است، آبروریزی است، و بابا سرش را می‌گذارد روی شانه‌اش و گریه می‌کند. به عمو پا می‌گوید، تو دوست خوبی هستی. باز گریه می‌کند، تا این‌که عمو با دست به پشتش می‌زند و می‌گوید: وحشتناک است، امّا خوب با گذشت زمان فراموش می‌کنی.

بابا کمر راست می‌کند و می‌گوید: نه، هرگز، هرگز.

روز بعد با درشکهٔ تک‌اسبه‌ای می‌رویم به بیمارستان. اولیور را در صندوق سفیدی که با خودمان آورده‌ایم می‌گذاریم، و او را می‌بریم به قبرستان. صندوق سفید را گذاشتند تو چاله‌ای که در زمین کنده بودند و رویش خاک ریختند. مادرم و خاله‌آگی گریه کردند، امّا قیافهٔ مادربزرگ عصبانی بود، قیافهٔ بابا، و عمو پاکیتینگ و دایی پت شیهان افسرده می‌نمود، امّا گریه نمی‌کردند، و من پیش خودم می‌گفتم آدم وقتی مرد باشد تنها زمانی گریه می‌کند که آن چیزی را خورده باشد که بهش میگن چت.

خوشم از قیافهٔ آن زاغی‌ها نیامد. روی درخت‌ها و سنگ قبرها نشسته بودند، و دلم هم نمی‌خواست که اولیور را با آن‌ها تنها بگذارم. سنگی انداختم به طرف یک زاغی که تاتی تاتی می‌رفت طرف قبر اولیور، بابا گفت نباید سنگ بیندازم برای زاغی‌ها، چون ممکن است ارواح کسانی باشند که در گذشته مرده‌اند... من نمی‌دانستم ارواح چیست، امّا نپرسیدم، به من ربطی نداشت: اولیور مرده بود و من از زاغی‌ها نفرت داشتم. من هم بالاخره روزی میشم یک مرد، و با یک کیسه سنگ برمی‌گردم، و قبرستان را پر می‌کنم از لاشهٔ زاغی.

صبح روز پس از خاکسپاری اولیور بابا رفت ادارهٔ کار تا در جزو بیکاران جویای کار نام‌نویسی کند، و کمک هزینهٔ یک هفته را بگیرد، که نوزده شیلینگ و شش پنس بود. گفت که حوالی ظهر به خانه خواهد آمد و با خودش زغال خواهد آورد، و به احترام اولیور گوشت خوک و تخم‌مرغ خواهیم داشت، حتی شاید یک دو شیرینی هم داشته باشیم.

تا ظهر نیامد... ساعت یک و دو هم نیامد. آن چند سیب‌زمینی را که دیروز دکاندارها به ما داده بودند پختیم و خوردیم. خلاصه، آن روز از ماه مه، تا غروب آفتاب نیامد. اثری از آثارش نبود. تا سرانجام صدایش را

شنیدم، که مدتی پس از تعطیل میخانه‌ها از طرف‌های خیابان «ویندمیل استریت» به گوش رسید، که می‌خواند.

آن‌گاه که مردم پیرامون احیا گرفته‌اند
غرب خواب است، غرب خواب است
افسوس، باشد بگذار ارین[1] بگرید
آن‌گاه که کوناخت[2] به خوابی عمیق فرورفته است،
آن سوتر دریاچه و دشت با لاقیدی لب به لبخند می‌گشایند،
در میان صخره‌هایی که عیّارآسا بر گردشان به نگهبانی ایستاده‌اند.
بخوانید، آه، بگذار آدمی آزادی را از باد کوبنده و
دریای توفنده بیاموزد.

تلوتلوخوران آمد تو، با دست گرفتن به دیوار خودش را نگه داشت. از بینی‌اش آب سرازیر بود. بینی‌اش را با پشت دست پاک کرد، کوشید حرف بزند، این بشه‌ها، باید حالا... تو لخت خواب باشن! گوش کنید... بشه‌ها... برید تو ژاهاتون... ن.

مامان باهاش سینه به سینه شد. گفت: بچه‌ها گشنه‌ان. پولی که گرفتی کوش... باید چیپس و ماهی بخریم. گشنه‌اند، باید چیزی تو شکمشون باشه، که بتونند بخوابند.

خواست دست بکند تو جیبش، ولی بابا هُلش داد، گفت: ژلو بشه‌ها، بی‌حرمتی نکن... ژلو بشه‌ها، بی‌حرمتی نکن...

مامان همچنان می‌کوشید دست در جیبش بکند. فریاد زد، کجا است پول؟ بچه‌ها گشنه‌ان. بی‌شرف بی‌همه‌چیز، باز مثل اون وقت‌های بروکلین

---

1. Erin: ایرلند 2. Connacht

همه را زهرمار کردی؟

بابا جویده جویده گفت: طفلکی آنجلا، بینوا مارگارت، بینوا اولیور کوچولو.

تلوتلو خوران آمد طرف من و بغلم کرد، بوی همان مشروبی را می‌داد که در امریکا می‌داد. با اشک‌ها و آب دماغش همهٔ صورتم را خیس کرد! گرسنه‌ام بود، و وقتی بالای سرم گریه می‌کرد نمی‌دانستم چه کار بکنم و چه بگویم.

بعد مرا رها کرد، و رفت سروقت مالاکی، مالاکی را بغل کرد، در حالی‌که همچنان از خواهر کوچکم و برادر کوچکم می‌گفت، که در خاک سرد خفته‌اند، و این‌که چه گونه، باید دعا کنیم که خوب باشیم، مطیع باشیم، و بی‌اطاعتی مادرمان را نکنیم، و هر چه را او می‌گوید انجام دهیم. گفت که راست است گرفتار بوده‌ایم، امّا خوب، وقت این است که من و مالاکی برویم مدرسه، برای این‌که در دنیا هیچ چیز مثل تحصیل نیست، تحصیل است که تا آخر با ما می‌ماند، و باید آماده باشیم که وظیفه‌مان را در قبال ایرلند انجام بدهیم.

مامان می‌گوید دیگر نمی‌تواند حتی یک دقیقهٔ دیگر در آن اتاق خیابان ویندمیل بماند. نمی‌تواند با خاطرهٔ اولیور در آن اتاق بخوابد: اولیور را در رختخواب ببیند، ببیند که دارد بر کف اتاق بازی می‌کند، یا کنار بخاری رو زانوی بابا نشسته است. می‌گوید برای یوجین خوب نیست ماندن در این اتاق، و یک بچهٔ دوقلو خیلی بیشتر از آنچه حتی یک مادر بفهمد جای خالی برادر یا خواهر دوقلویش را حس می‌کند. تو خیابان هارت استونج[1] اتاقی اجاره‌ای هست، با دو تختخواب، بجای یکی که اینجا شش نفر ــ یا نه پنج نفر

1. Hartstonge

ـ توش می‌خوابیم. آن اتاق هارت استونج را می‌گیریم، و شرط باشد که روز پنج‌شنبه، که روز گرفتن کمک هزینهٔ ایام بیکاری بابا است برود ـ یعنی مامان ـ برود ادارهٔ کار و تو صف بایستد و تا پول را به بابا می‌دهند آن‌را بقاپد. بابا می‌گوید هیچ‌وقت همچو کاری نمی‌کند، جلو مردهای دیگر آبرو برایش نمی‌ماند. ادارهٔ کار جای مردهاست، نه جای زن‌هایی که بروند و پول را از زیر دماغ مردها قاپ بزنند. مامان می‌گوید خوب دیگر، گِلی است که خودت به سر خودت مالیدی، اگر پول‌ها را تو مشروب‌فروشی‌ها به باد نمی‌دادی منم مجبور نمی‌شدم مثل آن وقت‌های بروکلین دنبالت کنم.

بابا می‌گوید اگر این کار را بکنی آبرو برام نمی‌ماند. مامان می‌گوید مهم نیست ـ آن اتاق خیابان هارت استونج را می‌گیرد؛ اتاقی است خوب، راحت؛ دستشویی‌اش هم ته راهرو است، مثل بروکلین؛ اتاقی است بدون حشره، و خشک ـ نه مثل اینجا با این نم و نایی که آدم را می‌کشد. این اتاق را می‌خواهد، برای این‌که در همان خیابانی است که مدرسهٔ ملی لیمی[1] هم هست، و من و مالاکی می‌توانیم ظهرها بیاییم خانه و یک استکان چای و یک تکه نان بخوریم.

روز پنج‌شنبه مامان بابا را دنبال می‌کند و می‌رود ادارهٔ کار، پشت سرش می‌رود تو اتاق، و وقتی‌که کارمند مسئول پول را می‌سراند جلو بابا، مامان پول را می‌قاپد. مردهای دیگری که آمده‌اند کمک هزینهٔ ایام بیکاری را بگیرند پوزخند می‌زنند، و با آرنج به همدیگر سقلمه می‌زنند ـ و آبروی بابا پاک می‌ریزد، چون رسم نیست که زن در پولی که مرد از بابت بیکاری‌اش می‌گیرد دخالت کند. شاید مرد بخواهد شش پنس رو یک اسب شرط‌بندی کند یا نه یک چتور مشروب بخورد. اگر زن‌ها همه این‌جور رفتار کنند آن‌وقت دیگر اسبی نمی‌ماند، و خانوادهٔ گینس هم ورشکست می‌شوند، امّا کاری نمی‌شود کرد، مامان پول را گرفته، و

---

1. Leamy

اسباب‌کشی می‌کنیم، و می‌رویم خیابان هارت استونج. بعدش مامان یوجین را بغل می‌کند، و می‌رویم مدرسهٔ لیمی. مدیر، آقای اسکالان[1]، می‌گوید دوشنبه برگردیم، با یک دفتر انشا، و مداد، و یک قلم با سر قلم درست و حسابی، زرد زخم و شپش هم با خودمان نبریم مدرسه، بینی‌مان هم همیشه خشک و تمیز باشد، و وقتی بینی‌مان را می‌گیریم نریزیم روی زمین، و سل را منتشر نکنیم، یا آستین‌مان را به بینی نکشیم، دستمال تمیز همراه داشته باشیم. از ما می‌پرسد آیا بچه‌های خوب و با ادبی هستیم، وقتی می‌گوییم بله، می‌گوید: عجب! اینها امریکایی‌اند، یا چه؟

مامان جریان مرگ مارگارت و اولیور را برایش تعریف می‌کند، و آقای اسکالان می‌گوید: سبحان‌الله، در این دنیا مرارت‌ها و ناراحتی‌های بزرگی هست. به هر حال این کوچولو ــ مالاکی را ــ می‌گذاریم کلاس آمادگی، و برادرش را می‌گذاریم کلاس اول. البته هر دو در یک کلاس‌اند و یک آموزگار دارند... پس، قرارمان شد صبح دوشنبه، ساعت نه.

بچه‌های مدرسه می‌خواهند بدانند چرا این‌جوری صحبت می‌کنیم، مگر امریکایی هستید، یا چه؟ و وقتی می‌گوییم که امریکایی هستیم می‌خواهند بدانند گانگستر هستیم یا کابوی[2]؟

یک پسر بزرگ دماغش را به دماغم می‌چسباند و می‌گوید یک سئوال می‌کنم: گانگستر هستی یا کابوی؟

میگم نمی‌دونم، و وقتی با سرانگشت می‌کوبد تخت سینه‌ام مالاکی می‌گوید من گانگسترم، فرانک کابوی. آن پسر بزرگ می‌گوید برادرت بچهٔ خوبیه، ولی تو خودت یک یانکی بی‌شعوری.

بچه‌هایی که دورش را گرفته‌اند شلوغ می‌کنند، فریاد می‌زنند: بجنگید! بجنگید! و آن پسر جوری هُلم می‌دهد که می‌افتم. گریه‌ام

---

1. Scallan 2. Cowboy: گاوچران

می‌گیرد ولی مثل همان وقت‌هایی که با فردی‌لایبوویتس پیش می‌آمد دنیا جلو چشمم تیره و تار می‌شود، و بهش هجوم می‌برم ـ هلش می‌دهم و لگدش می‌زنم، می‌زنمش زمین، و می‌خواهم که موهاش را بگیرم و سرش را بکوبم به زمین که ساق پام تیر می‌کشد، و کسی مرا از او جدا می‌کند.

آقای بنسن[1]، ناظم مدرسه، گوشم را گرفته، و پاهام را به شلاق بسته. می‌گوید: آه، لات بی سروپا، این رفتاری است که از امریکا با خودت آوردی؟ گوشاتو واکن، یا درست رفتار می‌کنی یا حسابی خدمتت می‌رسم.

می‌گوید اول دستی و بعد دست دیگرم را بگیرم جلو، و با آن چوبی که دستش است به هر دو دستم کف دستی می‌زند؛ می‌گوید خوب دیگه، حالا برید و به مادرتون بگید که چه بچهٔ بدی بودید. تو یانکی بدی هستی؛ تکرار کن، بگو، بگو من امریکایی بدی هستم.

پسر بدی هستم.

نه، نشد، امریکایی بدی هستم.

امریکایی بدی هستم.

مالاکی می‌گوید نه پسر بدی نیست، آن پسر بزرگه بده، که گفت ما کابوی و گانگستر هستیم.

آره، هفرنن[2]، این‌طور بود؟

شوخی می‌کردم آقا.

نه، هفرنن، دیگه شوخی موقوف، تقصیر از خودشون که نیست که یانکی‌اند.

خیر آقا.

و تو هفرنن، تو باید زانو بزنی و خدا را شکر کنی که تو را یانکی

---

1. Benson 2. Heffernan

نیافرید. وگرنه بزرگ‌ترین گانگستر دو طرف اقیانوس بودی، و آلکاپون[1] می‌آمد و ازت درس می‌گرفت. دیگه این دو یانکی را اذیت نکنی‌ها... فهمیدی؟

چشم آقا، نمی‌کنم.

اگه بکنی پوستت را می‌کنم. حالا دیگه برید خانه‌هاتون... همه.

مدرسهٔ لیمی روی‌هم هفت آموزگار دارد، و همه تسمهٔ چرمی و عصا و ترکهٔ آلوچهٔ جنگلی دارند. با ترکه می‌زنند رو شانه‌ات، رو پشتت، و رو پاها و بخصوص دستهات. اگر رو دست‌ها بزنند می‌گویند کف دستی. اگر دیر کنی ــ دیر به مدرسه بیایی ــ می‌زنند؛ اگر نوک قلمت جوهر بدهد می‌زنند، اگر بخندی می‌زنند، و اگر درس و این چیزها را بلد نباشی باز می‌زنند.

اگر ندانی که خدا برای چه این دنیا را آفریده می‌زنند، اگر ندانی فرشتهٔ نگهبان لیمریک کیست می‌زنند؛ اگر نتوانی اعتقادنامهٔ حواریون را درست بخوانی می‌زنند! اگر بلد نباشی حساب کنی که نوزده بعلاوهٔ چهل و هفت می‌شود چقدر باز می‌زنند؛ اگر ندانی چهل و هفت منهای نوزده می‌شود چقدر باز می‌زنند، اگر شهرهای عمده و محصولات سی‌ودو استان ایرلند را ندانی باز می‌زنند؛ اگر نتوانی بلغارستان را روی نقشهٔ جهان‌نمای دیواری نشان بدهی که پر از لک و پیس و اخ و تف و لک جوهری است که بچه‌ها از لجشان روش انداخته‌اند، می‌زنند...

این بچه‌ها از مدرسه اخراج شده‌اند.

اگر بلد نباشی اسمت را به ایرلندی هجی کنی می‌زنند؛ اگر نتوانی «درود بر تو ای مریم مقدس» را درست بخوانی می‌زنند؛ اگر نتوانی به

---

1. Al Capon

ایرلندی اجازه بگیری برای رفتن به دستشویی باز می‌زنند.

بهتر است به آنچه بچه‌های بزرگ‌تر از خودت می‌گویند گوش کنی. این‌ها می‌توانند دربارهٔ آموزگارانی که حالا داری به تو اطلاعاتی بدهند، دربارهٔ این‌که از چه چیزها خوششان می‌آید و از چه چیزها بدشان می‌آید.

آموزگاری کتکت می‌زند چراکه نمی‌دانی ایمون دووالرا[1] بزرگ‌ترین مردی است که خداوند آفریده؛ آموزگاری دیگر می‌زند ــ اگر ندانی که مایکل کالینز[2] بزرگ‌ترین مردی است که دنیا به خودش دیده.

آقای بنسن از امریکا خوشش نمی‌آید، و تو یادت باشد که بدش می‌آید، وگرنه کتک می‌خوری.

آقای اودیا از انگلستان خوشش نمی‌آید و تو باید یادت باشد، و از انگلستان متنفر باشی وگرنه کتک می‌خوری.

اگر خدای نخواسته چیز خوبی دربارهٔ اولیور کرامول[3] بگویی همه کتکت می‌زنند.

اگرچه به هر دستت با ترکهٔ گره گره آلبالو جنگلی یا زبان گنجشک کف دستی می‌زنند تو نباید گریه کنی. اگر بکنی می‌شوی «زنانه»، زن صفت، هستند بچه‌هایی که مسخره‌ات کنند تو خیابان، امّا حتی آن‌ها هم باید مواظب باشند، چون می‌رسد روزی که آموزگار به کف دستشان بزند، آن وقت مجبورند زور بزنند، تا جلو اشکشان را بگیرند وگرنه مادام‌العمر رسوا می‌شوند. بعضی از بچه‌ها می‌گویند بهتر است و باید گریه کرد، برای این‌که گریه معلم را راضی می‌کند: اگر گریه نکنی آقا معلم‌ها ناراحت می‌شوند: چون آن‌ها را به چیزی حساب نکرده‌ای و جلو کلاس خیطشان کرده‌ای، و دفعهٔ بعد تلافی سرت درمی‌آورند، حسابی اشکت را درمی‌آورند.

---

۱. Eamon de Valera: ایمون دووالرا سیاستمدار ایرلندی متولد ایالات متحدهٔ امریکا در سال‌های ۱۹۳۷ ـ ۱۹۴۸، ۱۹۵۱ـ ۱۹۵۴؛ ۱۹۵۷ـ ۱۹۵۹ نخست‌وزیر، و در ۱۹۵۹ رئیس جمهور ایرلند بود.

۲. Collins، مایکل، رهبر انقلابی (۱۸۹۰ـ ۱۹۲۲).

۳. Cromwell، اولیور (۱۵۹۹ـ ۱۶۵۸)، لرد حامی.

بچه‌های کلاس پنجم می‌گویند آقای اودیا دوست دارد شما را جلو کلاس جوری نگه دارد که خودش پشت سرت باشد، و آن موهای اطراف صورتت را، که بهش می‌گویند کوسیک[1] بکشد، و همین‌طور که می‌کشد می‌گوید بالاتر، بالاتر، آنقدر که فقط نوک پنجه‌هات روی زمین است ــ و اشکت درآمده چه جور. آدم دوست ندارد که وقتی آموزگار موهای اطراف صورتش را می‌کشد بچه‌های کلاس ببینند گریه می‌کند، ولی وقتی آن موها را می‌کشد چشم‌ها خواهی نخواهی پر از اشک می‌شوند... و آقا معلم خوشش می‌آید. آقای اودیا یکی از آموزگارانی است که همیشه بچه‌ها را گریه می‌اندازد و خفیف می‌کند.

امّا بهتر است گریه نکنی، چون بهتر است با بچه‌ها باشی، برای این‌که هیچ‌وقت نمی‌توانی معلم‌ها را راضی کنی.

وقتی آقا معلم می‌زندت فایده ندارد که بخواهی شکایت به پدر و مادرت ببری: ورد زبان پدر و مادر همیشهٔ خدا این است: حقته... بله، بچه نباش.

من می‌دانم که اولیور مرده، مالاکی هم می‌داند که اولیور مرده، امّا یوجین خیلی کوچک است، و چیزی نمی‌داند. صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شود می‌گوید: اُلی، اُلی... و تاتی تاتی تو اتاق راه می‌افتد، زیر تخت‌ها را نگاه می‌کند یا، از تخت‌ها می‌رود بالا، می‌رود دم پنجره و با دست به بچه‌های کوچه اشاره می‌کند، بخصوص به بچه‌هایی که مثل خودش و اولیور موهاشان بور است، و می‌گوید اُلی، اُلی. مامان برش می‌دارد، بغلش می‌کند، و او را بر سینه‌اش می‌فشارد و هق می‌زند. یوجین تقلا می‌کند، دوست ندارد برش دارند و بغلش کنند. می‌خواهد اولیور را پیدا کند.

---

1. Cossick

بابا و مامان به او می‌گویند که اولیور در بهشت است و با فرشته‌ها بازی می‌کند، و ما سرانجام روزی او را خواهیم دید، امّا یوجین این چیزها را نمی‌فهمد چون دو سال بیشتر ندارد، و نمی‌تواند بیان مقصود کند، و این بدتر از هر چیزی است.

من و مالاکی باهاش بازی می‌کنیم. سعی می‌کنیم او را بخندانیم. شکلک درمی‌آوریم. کاسه‌هایی را روی سرمان می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم که آه، همین حالا است که بیفتند. تو اتاق راه می‌رویم، و وانمود می‌کنیم که داریم می‌افتیم. او را به پارک ملت می‌بریم که گل‌های زیبا را ببیند، و با سگ‌ها بازی کند، و در میان سبزه‌ها غلت بزند.

بچه‌های کوچک و موبور شبیه اولیور را می‌بیند. دیگر به کسی اُلی خطاب نمی‌کند، فقط با انگشت نشانش می‌دهد.

بابا می‌گوید یوجین خوشبخت است که برادرهایی چون من و مالاکی دارد، چون به توفیق خدا کمکش می‌کنیم که این جریان را به‌زودی زود فراموش کند، طوری که دیگر به اولیور فکر هم نکند.

سرانجام مرد.

شش ماه پس از فوت اولیور صبح روزی از روزهای ملالت‌بار نوامبر از خواب که بیدار شدیم یوجین را مرده یافتیم ــ سرد و بی‌جان در بستر کنارمان مرده بود. دکتر تروی آمد، و گفت که بچه سینه‌پهلو کرده، چرا پیشتر نبردندش بیمارستان؟ بابا گفت نمی‌دانسته، مامان هم گفت نفهمیده، و دکتر تروی گفت خوب، همین است که بچه‌ها می‌میرند. مردم حالیشان نیست. گفت که اگر کم‌ترین نشانی از سرفه یا خرخرگلو در من یا مالاکی دیدند بلافاصله ما را در هر ساعتی از روز یا شب ببرند پیش او. گفت سعی کنند ما را توجای مرطوب نگه‌ندارند، برای این‌که سینهٔ افراد این خانواده یک کمی ضعیف است. به مامان گفت که متأسف است که چنین وضعی برایش پیش آمده، نسخه‌ای

برایش می‌نویسد که ناراحتی‌اش قدری تخفیف پیدا کند... مصیبت سنگینی است... خداوند از این که هست سنگین‌ترش نکند.

مادربزرگ آمد با خاله آگی، یوجین را شست. و خاله‌آگی رفت و از مغازه یک پیراهن و چند منجوق خرید. پیراهن سفید را تنش کردند، گذاشتند کنار پنجره، آنجا که می‌نشست و به دنبال اولیور چشم می‌گرداند. دست‌هایش را که با منجوق سفید بسته بودند روی سینه‌اش روی هم گذاشتند، مادربزرگ موهایش را از روی چشم‌ها و پیشانیش پس زد، و گفت: عینهو ابریشم موهاش، نه؟ مامان رفت طرف تختخواب، و پتو را کشید رو پاهاش که سرما نخورد. مادربزرگ و خاله‌آگی نگاه همدیگر کردند؛ ولی چیزی نگفتند. بابا ایستاده بود پای تختخواب و با مشت به رانش می‌کوفت، و با یوجین حرف می‌زد. می‌گفت: اوک... رودخانهٔ شانن و نم و ناه آن بود که تو و اولیور را از ما گرفت. مامان‌بزرگ گفت لطفاً بس کنید این آخ و اوخ را، همه را عصبی کردید. نسخهٔ دکتر را داد دستم و گفت بدو برو داروخانه پیش اوکونور[1] بگو قرص‌هایی را که دکتر تروی نوشته بهت بده... پول نمی‌خواد، مجانی است، دکتر نوشته. بابا گفت که با من می‌آید، گفت که در ضمن میریم کلیسای یسوعی‌ها و برای مارگارت و اولیور و یوجین، که روحشان در بهشت آسوده است دعا می‌کنیم. داروخانه‌چی قرص‌ها را به ما داد، ماندیم و دعامان را کردیم، و وقتی برگشتیم خانه مادربزرگ به بابا پول داد که برود و چند شیشه آبجو از میخانه بگیرد. مامان گفت... نه، نه... ولی مامان بزرگ گفت چرا، او قرصی ندارد که آرامش کند، یک شیشه آبجو کمکی تسکینش می‌دهد بعد به بابا گفت که فردا صبح باید برود پیش تابوت‌ساز و تابوت را با درشکه بیاورد. گفت که با پدرم بروم، که مبادا همهٔ پول این جریان را در مشروب‌فروشی‌ها به باد بدهد. بابا گفت فرانکی نباید داخل مشروب‌فروشی بشود، مادربزرگ گفت پس تو نمان آنجا. بابا کلاهش را

---

1. O' Connor

سرش گذاشت و رفتیم میخانهٔ ساوث[1]، دم در که رسیدیم گفت خوب، حالا دیگر می‌توانم برگردم بروم خانه، او هم «چت»ش راکه زد برمی‌گردد. می‌آید خانه گفتم نه، باباگفت: بی‌اطاعتی نکن. برو خانه پیش مادر بینوایت؛ گفتم نه، باباگفت باشد، آن وقت خدا ازت راضی نخواهد بود. گفتم بدون او به خانه نمی‌روم، باباگفت وای، ببین کار دنیا به کجا کشیده. تندی یک پورتر[2] یک پاینتی[3] خورد و با چند شیشه آبجویی که خریده بودیم رفتیم خانه. عمو پاکیتینگ تو اتاق ما بود، یک شیشهٔ کوچک ویسکی و چند شیشه آبجو جلوش بود، دایی پت شیهان دو شیشه استاوت[4] برای خودش آورده بود. دایی پت رو زمین نشسته بود، دست انداخته بود گردن شیشه‌ها و از ترس این‌که مبادا آن‌ها را از چنگش بقاپند پشت سر هم می‌گفت: مال من‌اند، مال من‌اند. کسانی که با سر زمین خورده‌اند همیشه واهمه دارند از این‌که ممکن است کسی آبجوشان را قاپ بزند. مامان‌بزرگ گفت: «بسیار خوب، پت؛ کسی آبجوی تو را نمی‌خورد. خودت بخور. او و خاله آگی رو تختخواب کنار یوجین نشسته بودند. پاکیتینگ پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آبجوش را می‌خورد، و به همه هم ویسکی تعارف می‌کرد: یک جرعه. مامان قرص‌هایش را خورد، و مالاکی را بر دامنش نشاند و کنار آتش نشست. پشت سر هم می‌گفت موهای مالاکی شبیه موهای یوجین است، و خاله آگی می‌گفت نه، این‌جور نیست، تا این‌که مامان‌بزرگ با آرنج زد تخت سینهٔ خاله آگی و گفت که بس کند. بابا ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود، و بین بخاری و تختخوابی که یوجین روش بود آبجو می‌خورد. عمو پاکیتینگ داستان‌هایی را نقل می‌کرد که همه را غش‌غش می‌خنداند، و قاعدتاً نباید در حضور یک بچهٔ متوفا می‌خندیدند. گفت وقتی با ارتش انگلیس در فرانسه می‌جنگید

---

1. South

۲ و ۴. Porter، آبجوی «حمالی». Pint پیمانه‌ای نزدیک به نیم لیتر.

4. Stout

آلمانی‌ها آن‌ها را به گاز بستند و او طوری بیمار شد که ناچار شدند بفرستندش به بیمارستان، یک چند که بیمارستان ماند برش گرداندند به سنگر. سربازهای انگلیسی را که گاز استنشاق کرده بودند می‌فرستادند خانه‌هاشان، امّا کسی مقیّد این نبود که سرباز ایرلندی می‌میرد یا زنده می‌ماند. امّا پاکیتینگ نه این‌که نمرد ثروتی هم بهم زد: یکی از مهم‌ترین مسائل جنگ سنگری را حل کرد: تو سنگرها به اندازه‌ای نم و ناه و گل و شل بود که کسی نمی‌توانست آبی برای چای گرم کند. پیش خودش گفت (پاکیتینگ) ــ خدای من ــ من تمام وجودم پر از گاز است و این گاز را همین طور حرام می‌کنم! ــ جای تأسف است. خلاصه، آقایی که شما باشید لوله‌ای کرد تو آنجاش... و کبریت کشید، و روشنش کرد، و یک ثانیه نکشیده گاز شعله کشید، طوری که آب را تو هر یقلاوی که بود جوش می‌آورد. سربازها وقتی این خبر را شنیدند از تمام سنگرهای دوزُبر هجوم آوردند، برای این‌که بتوانند آبشان را جوش بیاورند هر چه می‌خواست می‌دادند. آنقدر پول درآورد که توانست به ژنرال‌ها رشوه بدهد تا از خدمت مرخصش کنند. خلاصه، دردسر ندهد، رفت پاریس، آنجا حسابی خورد و نوشید و با هنرپیشه‌ها و مانکن‌ها خوش گذراند. خلاصه، حسابی عشق کرد، آنقدر که دیگر پولی برایش نماند، و وقتی برگشت لیمریک تنها کاری که توانست گیر بیاورد در همین کارخانهٔ گاز بود، که زغال توی کوره بریزد. گفت تو بدنش این‌قدر گاز بود که می‌توانست یک سال تمام روشنایی یک شهر راکفایت کند. خاله‌آگی بینی به هم کشید و گفت که نقل همچو داستانی، در مقابل جنازهٔ یک بچه کار درستی نیست. مامان‌بزرگ گفت خیلی بهتر است از این که همین‌طور بنشینند و ابرو درهم بکشند و قیافه بگیرند. دایی پت شیهان که با آبجوهاش بر کف اتاق نشسته بود گفت که می‌خواهد بخواند. پاکیتینگ گفت خدا قوّت بدهد، و دایی پت تصنیف «راه راشین»[1] را خواند... پیاپی می‌گفت راشین، راشین ماورنین[2].

---

1. The Road to Rasheen

تصنیف بی‌ربطی بود، آخر باباش مدت‌ها پیش انداخته بودش زمین، و باکلّه زمین خورده بود، و هر بار که این تصنیف را می‌خواند کلمات و الفاظش جور دیگری بود. مامان‌بزرگ گفت تصنیف قشنگی است و پاکیتینگ گفت خوب است کاروسو[۳] قدری هم به دوروبرش نگاه کند. بابا رفت گوشهٔ اتاق، طرف تختی که با مامان روش می‌خوابید. بر گوشهٔ تخت نشست، شیشهٔ آبجو را گذاشت روی زمین و دستش را گرفت روی صورتش، و گریه را سرداد. گفت: «فرانک، فرانک، بیا اینجا». باید می‌رفتم تا بغلم می‌کرد، همان‌طور که مامان مالاکی را بغل کرده بود. مادربزرگ گفت بهتر است برویم و پیش از مراسم تدفین فردا قدری بخوابیم. همه به نوبت کنار تخت زانو زدند، دعایی خواندند و پیشانی یوجین را بوسیدند. بابا مرا گذاشت پایین، پا شد، و به آن‌ها که می‌رفتند تعظیم کرد. وقتی رفتند شیشه‌های آبجو را یکی‌یکی سر می‌کشید و ته مانده‌شان را می‌خورد. به درون شیشه‌های ویسکی هم انگشت می‌کشید و انگشتش را می‌لیسید. فتیلهٔ چراغ نفتی روی میز را کشید پایین و گفت که وقتِ خوابِ من و مالاکی است. آن شب باید با او و مامان می‌خوابیدیم، چون یوجین کوچولو آن شب به همهٔ بستر نیاز داشت. اکنون اتاق جز در آن باریکهٔ نوری از چراغ خیابان که بر موهای ابریشمین یوجین می‌تافت تار بود.

صبح بابا آتش را روشن می‌کند، چای را درست می‌کند، و نان را برشته می‌کند. نان و چای مامان را می‌آورد، ولی مامان با حرکت دست مانع می‌شود و برمی‌گردد طرف دیوار. بابا من و مالاکی را به کنار تخت یوجین می‌برد تا زانو بزنیم و دعا بخوانیم. می‌گوید دعای بچه‌هایی مثل ما در آن دنیا به دعای ده کاردینال و چهل اسقف می‌ارزد. به ما یاد می‌دهد که دعا را چه‌گونه بخوانیم: به‌نام اب و ابن و روح‌القدس. آمین. و می‌گوید خدای

---

2. Mavourneen

۳. Caruso، یا کاروزو، انریکو، ایتالیایی، تنورخوان اپرا (۱۸۷۳ـ ۱۹۲۱).

مهربان، خواست خواستِ تو است. تو پسرم یوجین را می‌خواهی. برادرش اولیور را گرفتی از ما؛ مارگارت خواهرش را گرفتی از ما. من در حدّ این نیستم که به این جریان اعتراض کنم. ای خدایی که در بالای سر ما هستی، من نمی‌دانم که بچه‌ها چرا باید بمیرند، امّا اراده ارادهٔ تو است. تو به رود شانن امر کردی که آن‌ها را بکشد، و او کشت. آیا می‌شود بر ما رحم بیاوری و این بچه‌هایی را که داریم برایمان بگذاری؟ ما جز این تمنّایی نداریم، آمین.

به من و مالاکی کمک می‌کند سر و دست و پاهامان را بشوییم، تا برای تدفین یوجین پاک و پاکیزه باشیم. موقعی که با گوشهٔ حوله‌ای که از امریکا آورده‌ایم گوش‌هامان را تمیز می‌کند باید آرام باشیم. باید آرام باشیم زیرا یوجین با چشمان بسته آنجا است، و نمی‌خواهیم که بیدار شود و چشم بگشاید و به دنبال اولیور از پنجره به بیرون سرک بکشد.

مامان بزرگ می‌آید و به مامان می‌گوید که باید برخیزد. می‌گوید بچه‌هایی می‌میرند، بچه‌هایی زنده‌اند، و احتیاج به مادر دارند. برای مامان در یک آبخوری چای می‌آورد، و مامان به کمک آن قرص مسکّنش را فرو می‌دهد. بابا به مامان‌بزرگ می‌گوید پنج‌شنبه است، برای گرفتن کمک هزینهٔ ایام بیکاری‌اش باید به ادارهٔ کار برود، و پس از آن سری به قبرکن‌ها بزند، و تابوت را بیاورد. مامان‌بزرگ به او می‌گوید مرا هم با خودش ببرد، امّا بابا می‌گوید من بهتر است با مالاکی بمانم، و برای برادر کوچکم دعا کنم. مامان‌بزرگ می‌گوید هالو گیرآوردی! دعا کند برای بچهٔ کوچکی که هنوز دوسالش نشده، و حالا دارد در بهشت با برادرش بازی می‌کند؟ پسرت را با خودت ببر، تا بهت یادآوری کند که امروز روز میخانه رفتن نیست. مامان‌بزرگ در قیافه‌اش زل می‌زند، بابا در قیافهٔ مامان‌بزرگ زل می‌زند... و کلاهش را می‌گذارد سرش.

در ادارهٔ کار ته صف می‌ایستیم، تا این‌که مردی که پشت پیشخوان است از جایش برمی‌خیزد و به نزد ما می‌آید و به بابا می‌گوید که خیلی متأسف است، و او می‌تواند به احترام این مصیبتی که به او وارد آمده

جلوتر از همه بایستد. مردها به احترام دست به کلاهشان می‌برند و با او (بابا) ابراز همدردی می‌کنند، چند تایی دست به سرم می‌کشند، و به من پول می‌دهند، ۲۴ پنس، دو شیلینگ. بابا می‌گوید حالا دیگر من آدمی هستم ثروتمند، و بهتر است یکی دو دقیقه که او به «آنجا» سر می‌زند بروم و برای خود شیرینی بخرم. ولی من می‌دانم «آنجا»یی که او می‌گوید مشروب‌فروشی است، و می‌دانم که می‌خواهد از همان چیز سیاهی بنوشد که بهش می‌گویند «چت»، امّا چیزی نمی‌گویم، برای این‌که می‌خواهم به مغازهٔ بغل‌دستی بروم و برای خودم «تافی»[1] بخرم؛ تافی را می‌جوم، آنقدر که تو دهانم آب می‌شود، اطراف دهنم نوچ شده است. بابا هنوز تو مشروب‌فروشی است، و من می‌خواهم در این ضمن که او آنجاست یک «تافی» دیگر هم بخرم. دارم پول را به زن دکاندار می‌دهم که دستم از حرکت باز می‌ماند، خاله آگی را جلوم می‌بینم... که بالای سرم می‌غرّد: می‌گوید روز خاکسپاری برادرت از این کارها می‌کنی؟ شیرینی تو آن شکم کارد خورده‌ات می‌تپانی؟ پدرت کجاست؟

تو... تو آن مشروب‌فروشی است.

بله، معلوم است که آن تو است. تو اینجا شیرینی می‌لمبانی، و او آنجا دارد خودش را می‌سازد، آن هم در روزی که برادر کوچکت را می‌برند قبرستان. به زن دکاندار می‌گوید: به باباش نگفته یک ذره برد اون ور، همون ادا و اطوار و همون چانه و ریخت شمالی.

می‌گوید بروم تو، و به بابا بگویم که دست از مشروب‌خوریش بردارد، و برود دنبال تابوت و درشکه. خودش حاضر نیست پا به درون مشروب‌فروشی بگذارد، برای این‌که مشروب مایهٔ بدبختی این مملکت از خدا بی‌خبر است.

بابا ته مشروب‌فروشی با یک مرد زشت و کثیف نشسته است که موهایی

---

1. Toffee

که تو دماغش روییده از لوله‌های بینی بیرون زده‌اند. با هم حرف نمی‌زنند، نشسته‌اند و راست راست روبه‌روشان را نگاه می‌کنند، و آبجوی سیاهشان را گذاشته‌اند روی تابوت سفید کوچکی که ما بین خود بر چارپایه‌ای جای داده‌اند. من می‌دانم که این تابوت یوجین است، برای این‌که اولیور هم عیناً یکی مثل این داشت. وقتی می‌بینم آبجوشان را روی آن می‌گذارند گریه‌ام می‌گیرد. حالا خیلی متأسفم که آن «تافی» را خوردم، دلم می‌خواهد آن‌را بالا بیاورم و به زن دکاندار پس بدهم، برای این‌که درست نیست وقتی یوجین مرده من شیرینی بخورم. از این دو آبجویی که روی تابوت می‌بینم وحشتم می‌گیرد. مردی که با بابا نشسته می‌گوید: نه، آقا، حالا دیگه نمیتونی تابوت بچه را تو درشکه جا بگذاری. من یک بار این کار راکردم، تابوت را تو درشکه گذاشتم و خودم آمدم «چت»ی بزنم، وقتی برگشتم دیدم جا تر است و بچه نیست. باور می‌کنی؟ خدا رحم کرد خالی بود تابوت... بله، به بد روزگاری افتاده‌ایم. لیوانش را برمی‌دارد و جرعهٔ جانانه‌ای می‌نوشد، و وقتی لیوان را رو تابوت می‌گذارد صدایی تو خالی از درون تابوت به گوش می‌رسد. بابا با سر به من اشاره می‌کند، می‌گوید یک دقیقهٔ دیگر میریم. پس از جرعهٔ جانانه‌ای که می‌نوشد وقتی می‌خواهد لیوانش را روی تابوت بگذارد من دستش راکنار می‌زنم.

می‌گویم تابوت یوجینه، به مامان میگم که لیوانت راگذاشتی رو تابوت.

لاحول ولا...

ولی بابا تابوت یوجینه.

آن مرد دیگر می‌گوید، بخوریم آقا، یکی دیگه؟

بابا به من می‌گوید: فرانسیس، تو یک چند دقیقه‌ای برو بیرون وایسا.

نه.

حالا دیدی شدی بچهٔ بد!

نه.

مرد دیگر می‌گوید: خدای من... اگه پسر من بود از اینجا تا کانتی‌کری[1] می‌زدم تو کونش. حق نداره در یک همچو روزی با پدرش این‌جوری صحبت کنه. آدم اگه نتونه روز تدفین بچه‌ش هم یه چت بزنه دیگه فایدهٔ زنده موندنش چیه.

بابا می‌گوید: بسیار خوب، میریم.

«چت»شان را می‌زنند، با سر آستین‌هاشان آن مادهٔ قهوه‌ای رنگ را از روی تابوت پاک می‌کنند. مرد درشکه‌چی به جایگاهش می‌رود، من و بابا در درشکه می‌نشینیم. بابا تابوت را بر دامن گرفته، و بر سینه فشرده است. خانه پر از جمعیت است. مامان، مامان‌بزرگ، خاله‌آگی، شوهرش، پاکیتینگ، دایی پت شیهان، دایی تام شیهان، که برادر بزرگ مامان است و پیشتر هرگز سراغی از ما نگرفته بود، چراکه از مردم شمال بدش می‌آید. زنش، زن دایی جین[2] همراه او است. اهل گالوی[3] است، و مردم می‌گویند قیافه‌اش به اسپانیایی‌ها شبیه است، به همین جهت هیچ‌کس از افراد خانواده با او حرف نمی‌زند.

درشکه‌چی تابوت را از بابا می‌گیرد، و وقتی آن‌را به اتاق می‌آورد مامان زار می‌زند، و می‌گوید: وای خدا... وای خدا... نه. درشکه‌چی به مادربزرگ می‌گوید چندی بعد برمی‌گردد. تا ما را به قبرستان ببرد. مادربزرگ به او می‌گوید بهتر است مست به اینجا برنگردد، برای این‌که بچه‌ای که بناست به قبرستان ببرد رنج بسیار کشیده و شایسته این است که با او به احترام رفتار شود، و خلاصه او ــ مادربزرگ ــ راننده‌ای را که مست باشد و هر دم خطر این باشد که از آن بالا با سر به زمین بیفتد تحمل نمی‌کند.

درشکه‌چی می‌گوید: خانم، من ده‌ها بچه را به قبرستان برده‌ام و حتی یک بار هم از آن بالا نیفتاده‌ام.

---

1. County Kerry 2. Jane 3. Galway

مردها باز دارند با بطری «استاوت» می‌خورند، و زن‌ها در شیشهٔ مربا شراب می‌نوشند. دایی پت شیهان به هر که می‌رسد می‌گوید این «استاوت» من است، این استاوت من است. مامان‌بزرگ می‌گوید: خیلی خوب پت، کسی دست به استاوت تو نمی‌زند. بعد دایی پت می‌گوید که می‌خواهد تصنیف «راه راشین» را بخواند. آنقدر می‌گوید که عمو پاکیتینگ صدایش درمی‌آید: نه، پت، تو عزاداری نمی‌تونی این تصنیف را بخوانی. شب پیشش می‌تونستی ولی حالا نه. امّا دایی پت پشت سر هم می‌گوید این استاوت من است، و من میخوام بخونم، و همه می‌دانند که به این علت این‌جور صحبت می‌کند که در بچگی با سر خورده زمین. می‌زند زیر آواز، تا وقتی‌که مامان‌بزرگ درِ تابوت را برمی‌دارد، و مامان به ناله می‌گوید: یا حضرت مسیح، این دیگر تمام شدنی نیست؟ یعنی من می‌مانم و یک بچه؟

مامان در کنار سر تخت بر یک صندلی نشسته، به موها و سر دست و صورت یوجین دست می‌کشد و نوازششان می‌کند، به او می‌گوید که زیباترین و شیرین‌ترین بچهٔ این دنیا بود، از همه ظریف‌تر و دوست‌داشتنی‌تر بود. به او می‌گوید که از دست دادنش مصیبت وحشتناکی است، امّا می‌داند که حالا با برادر و خواهرش در بهشت است و همین برای او مایهٔ تسلا است، چون می‌دانیم که اولیور دیگر از دوقلویش جدا نیست. با این‌همه سرش را در کنار سر یوجین قرار می‌دهد، و آنقدر گریه می‌کند که زن‌های حاضر در اتاق همه به گریه می‌افتند و با او دَم می‌گیرند. آنقدر گریه می‌کند تا پاکیتینگ به او می‌گوید که باید پیش از تاریک شدن هوا راه بیفتیم تا در گورستان به شب نیفتیم.

مامان‌بزرگ زیر لب به خاله آگی می‌گوید: بچه را کی می‌گذارد تو تابوت، و خاله آگی زیر لب می‌گوید: من که نمی‌گذارم. این، کار مادرشه.

دایی پت گفتگوشان را می‌شنود، می‌گوید: من می‌گذارمش تو تابوت.

شلان شلان به کنار تختخواب می‌رود، دو دستش را بر گرد شانه‌های مامان حلقه می‌کند، مامان سر برمی‌دارد؛ و نگاهش می‌کند ــ صورتش خیس اشک است. دایی پت می‌گوید: آنجلا، من بچه را می‌گذارم تو تابوت.

مامان می‌گوید: اوه پت...

دایی پت می‌گوید: می‌تونم این کار را بکنم. یک بچهٔ کوچک بیشتر نیست، و قبلاً به عمرم هیچ‌وقت یک بچهٔ کوچک را بلند نکرده‌ام، هیچ‌وقت یک بچهٔ کوچک را بغل نکرده‌ام. نترس آنجلا، نمی‌اندازمش... نمی‌اندازمش... به خدا نمی‌اندازمش.

می‌دونم پت، می‌دونم نمی‌اندازیش... می‌دونم.

بلندش می‌کنم ــ «راه راشین»م نمی‌خوانم.

مامان می‌گوید: می‌دونم پت.

دایی پت پتویی را که مامان روی یوجین انداخته که گرم بماند پایین می‌کشد. پاهای یوجین سفیدند، و برق می‌زنند، رگ کوچک بنفشی بر سر تاسرشان به چشم می‌خورد. دایی پت خم می‌شود، یوجین را برمی‌دارد، و او را بر سینه‌اش تکیه می‌دهد. پیشانی‌اش را می‌بوسد، آنگاه همهٔ کسانی که حضور دارند پیشانی یوجین را می‌بوسند. دایی پت یوجین را در تابوت می‌گذارد، و گامی واپس‌می‌نهد. ما همه، دوز تا دوز، اجتماع کرده‌ایم و برای آخرین بار یوجین را نگاه می‌کنیم.

دایی پت می‌گوید: آنجلا، دیدی نینداختمش، و مامان دست به صورتش می‌کشد.

خاله‌آگی می‌رود میخانه دنبال راننده. راننده درِ تابوت را می‌گذارد، و پیچ می‌کند. می‌گوید: کی با درشکه میاد؟ و تابوت را می‌برد و در درشکه می‌گذارد. در درشکه فقط برای مامان و بابا، و من و مالاکی جا هست. مامان‌بزرگ می‌گوید شما برید، ما اینجا منتظر می‌مانیم.

من نمی‌دانم ما چرا نمی‌توانیم یوجین را پیش خودمان نگه‌داریم. نمی‌دانم چرا باید او را با آن مردی بفرستند که آبجوش را روی تابوت سفیدش می‌گذاشت؟ نمی‌دانم چرا مارگارت و اولیور را هم فرستادند. چیز خیلی بدی است که خواهر و برادر آدم را بگذارند تو صندوق... و کاش می‌تونستم حرفم را اقلاً به یکی بزنم.

اسپ تلق‌لق کنان از خیابان‌های لیمریک پیش می‌رفت. مالاکی گفت میریم اولیور را ببینیم؟ بابا گفت اولیور تو بهشته، و از من نپرس که بهشت چیه، برای این‌که نمی‌دانم.

مامان گفت بهشت اونجاییه که اولیور و یوجین و مارگارت برای خودشان خوش و خرّم نشسته‌اند، و ما هم عاقبت روزی آن‌ها را می‌بینیم.

مالاکی گفت: آه، اسپه داره جیش بزرگشو تو خیابان می‌کنه، و در این هنگام بویی به مشام رسید، و مامان و بابا لبخند زدند.

در گورستان راننده از جایگاهش پایین می‌آید و درِ کالسکه را می‌گشاید. می‌گوید: آن تابوتو بدش به من، ببرمش لب قبر. چنگ در تابوت می‌زند، و می‌لغزد، مامان می‌گوید با این حالی که داری درست نیست که بچه را تو ببری، و به بابا می‌گوید تو ببرش.

راننده می‌گوید: هر طور میل شما است... هر طور میلِ شما است... و می‌رود به سرِ جاش.

هوا رو به تاریکی می‌رود و تابوت در بغل بابا سفیدتر از معمول می‌نماید. مامان دست‌های ما را گرفته، و از لای سنگ قبرها از پشت سر بابا، راه می‌افتیم. زاغی‌ها در لای شاخ و برگ درختان خاموش مانده‌اند ــ

کار روزشان پایان پذیرفته، و باید استراحت کنند تا بتوانند صبح فردا زودهنگام از خواب برخیزند، و به بچه‌هاشان خوراک بدهند.

دو مرد بیل به‌دست در کنار گورِ سرگشوده منتظرند. یکی از آن‌ها می‌گوید: خیلی دیر کردید. خوبیش اینه که کار کارِکوچکیه، اگر نه می‌رفتیم. می‌رود توی گور... می‌گوید بدش ببینم، و بابا تابوت را می‌دهد به دستش.

مرد قدری پوشال و علف روی تابوت می‌پاشد، و همین‌که از توی قبر درمی‌آید آن دیگری شروع می‌کند با بیل خاک ریختن. مامان نالهٔ بلندی سر می‌دهد: یا مسیح... یا مسیح... و زاغچه‌ای در لای شاخ و برگ درخت قار می‌زند. دلم می‌خواست آخ قلوه‌سنگی می‌داشتم و بهش می‌انداختم. آن دو مرد وقتی کارشان را تمام می‌کنند پیشانی‌شان را خشک می‌کنند، و منتظر می‌مانند. یکی از آن‌ها می‌گوید: معمولاً یک چیزی می‌دادند برای رفع تشنگی...

بابا می‌گوید: آه، بله، بله، و پولی به آن‌ها می‌دهد. مردها می‌گویند خیلی تسلیت می‌گیم... و می‌روند.

می‌رویم سراغ درشکه، درشکه را کنار درِ گورستان گذاشته‌ایم ــ ولی از درشکه اثری نیست. بابا در تاریکی قدری به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کند، و سر تکان می‌دهد. مامان می‌گوید: مردکهٔ کثیف دائم‌الخمر... کفر آدم را بالا می‌آورند.

تا خانه راه دور و درازی است. مامان به بابا می‌گوید: این بچه‌ها گشنه‌اند، باید چیزی بخورند... از پول ادارهٔ کار چیزی مانده بود؛ اگر به خیال این هستی که امشب به یک میخانه بری و این پول را نفله کنی این خیال را از سرت به در کن، بچه‌ها را می‌بریم نوتن[1]، می‌تونند آنجا چیپس و ماهی بخورند، هر روز که برادرشان را خاک نمی‌کنند.

---

1. Noughton

چیپس و ماهی با سرکه و نمک بسیار لذیذ است، لیموناد هم حسابی می‌چسبد.

وقتی به خانه می‌رسیم خانه خلوت است. روی میز پر از شیشهٔ خالی آبجو است، آتش هم خاموش شده است. بابا چراغ نفتی را روشن می‌کند، و تو می‌توانی گودیی راکه فشار سرِ یوجین بر بالش به‌وجود آورده ببینی؛ انتظار داری صدایش را بشنوی و ببینی که تاتی تاتی در اتاق راه افتاده، از تخت بالا می‌رود تا به دنبال اولیور از پنجره به بیرون چشم بگرداند.

بابا به مامان می‌گوید می‌رود بیرون قدمی بزند. مامان می‌گوید: نه. می‌داند چه خیالی در سر دارد، و بی‌قرار است، می‌خواهد هر جور هست آن چند شیلینگی راکه در جیب دارد در مشروب‌فروشی‌ها خرج کند. بابا می‌گوید: بسیار خوب. آتش را روشن می‌کند، و مامان چای را درست می‌کند، و چندی بعد می‌خوابیم.

من و مالاکی به بستری باز آمده‌ایم که یوجین در آن مرد. امیدوارم در آن تابوت سفید سردش نباشد، هرچند می‌دانم که دیگر آنجا نیست، چون (می‌دانم که) فرشته‌ها به قبرستان می‌آیند و تابوت را باز می‌کنند، و دیگر به‌دور از رطوبت شانن است که آدم را می‌کشد، و حالا با اولیور و مارگارت، آن بالا بالاها، در آسمان است، و آنجا چیپس و ماهی و «تافی» فراوان است، و خاله‌ای نیست که زندگی را بهت تلخ کند، و پدرها پولی را که از ادارهٔ کار می‌گیرند با خود به خانه می‌آورند، و تو مجبور نیستی برای این‌که پیداشان کنی همهٔ میخانه‌های شهر را زیر پا بگذاری.

۳

مامان می‌گوید که حاضر نیست حتی یک دقیقهٔ دیگر هم در این اتاق خیابان هارت‌استونج زندگی کند. می‌گوید یوجین را صبح و ظهر و شب در پیش چشم می‌بیند: می‌بیند او را که از تختخواب بالا می‌رود تا خیابان را ببیند و به دنبال اولیور چشم بگرداند؛ و گاهی وقت‌ها اولیور را می‌بیند که در بیرون با یوجین که این تو است حرف می‌زنند چه جور. خوشحال است که می‌بیند این اندازه با هم گرم و صمیم‌اند، امّا نمی‌خواهد که مابقی عمرش مدام این صحنه را ببیند. به مدرسهٔ لیمی نزدیکیم، و جای تأسف است که از این خانه برویم، امّا اگر هر چه زودتر نرویم دیوانه خواهد شد و مابقی عمرش را در دارالمجانین به‌سر خواهد آورد.

اسباب‌کشی می‌کنیم و می‌رویم به رودن لین[1]، به بالای جایی که به آن می‌گویند باراک هیل[2]. اینجا یک طرفِ کوچه شش خانه است، و رو به‌رو یک خانه. به این خانه‌ها می‌گویند دو بالا دو پایین: یعنی دو اتاق بالا دو اتاق پایین. خانهٔ ما آخر کوچه است ــ آخر ردیف شش تایی. در کنار درِ خانهٔ ما یک چار دیواری است، که مستراح و دستشویی است، و بغل دستش یک اصطبل.

مامان می‌رود به جمعیت سن‌ونسان دوپل، تا ببیند امکان این هست

---

1. Roden Lane 2. Barrack Hill (تپهٔ سربازخانه)

وسایل و اثاث خانه بگیرد. مرد مسئول می‌گوید کوپنی به ما می‌دهد برای یک میز، و دو صندلی، و دو تختخواب. می‌گوید برویم به یک مبل‌فروشی دست دوم و خودمان آن‌ها را به خانه ببریم. مامان می‌گوید می‌توانیم از کالسکهٔ دوقلوها استفاده کنیم... وقتی این را می‌گوید گریه می‌کند. اشکش را با سرآستین خشک می‌کند، و از مرد مسئول می‌پرسد رختخواب‌هایی که می‌گیریم دست دوم‌اند یا چه. مرد می‌گوید که بله، البته که دست دوم‌اند، و بابا می‌گوید نگران است از این‌که در رختخوابهایی بخوابد که مردم دیگری در آن‌ها خوابیده و مرده باشند، بخصوص که ممکن است سل هم داشته‌اند. مرد مسئول می‌گوید معذرت می‌خواهم امّا خوب، اسپ پیشکشی را به دندانش نگاه نمی‌کنند.

جابه‌جا کردن وسایل با کالسکهٔ بچگانه، از این سر به آن سر لیمریک، یک روز تمام وقت می‌گیرد. کالسکه چهار چرخ دارد، یکی از چرخ‌ها لق است، و به راه خود می‌رود. دو تختخواب داریم، یک میز آینه‌دار پادیواری، و یک میز و دو صندلی. خانه را خیلی می‌پسندیم: می‌توانیم از این اتاق به آن اتاق برویم. تمام مدت از پله‌ها بالا برویم و پایین بیاییم. حال که می‌توانیم بی‌مانع و مزاحم از پله‌ها بالا برویم و پایین بیاییم احساس می‌کنیم که انگار ثروتمندیم. بابا آتش را روشن می‌کند، و مامان چای را درست می‌کند. بابا پشت میز بر یک صندلی می‌نشیند و مادرم در طرف دیگر، بر صندلی دیگر... من و مالاکی هم بر چمدانی که از امریکا آورده‌ایم. در اثنایی که داریم چای می‌خوریم پیرمردی سطل به‌دست از دم در می‌گذرد. سطل را در دستشویی ما خالی می‌کند، و سیفون را می‌کشد ــ بوی گند وحشتناکی در آشپزخانهٔ ما می‌پیچد. مامان می‌رود دمِ در و می‌گوید: چرا سطلتو تو دستشویی ما خالی می‌کنی؟ پیرمرد کلاهش را به احترام از سر برمی‌دارد، و می‌گوید: دستشویی شما؟ آه، نه، مثل این‌که سوء تفاهمی براتون پیش اومده... و می‌زند زیر خنده. دستشویی شما نیست ــ دستشویی همهٔ کوچه است. همهٔ مردم کوچه

سطل‌هاشون را آنجا خالی می‌کنند ــ یازده خانوار. هوا که کمی گرم بشه بوش وحشتناک میشه. شکر خدا حالا ماه دسامبره، و سوزی تو هوا هست، کریسمس نزدیک است، و دستشویی آن‌جور که باید نیست، امّا آن روز هم می‌رسد که احتیاج به ماسک ضد گاز پیدا کنید... به هر حال... به هر حال، شب خوش خانم، امیدوارم تو این خانه بهتون خوش بگذره.

مامان می‌گوید: یک دقیقه صبر کن آقا، می‌تونید به ما بگید چه کسی این دستشویی را تمیز می‌کنه؟

تمیز؟... شوخی می‌فرمایید انگار؟ این خانه‌ها را در زمان سلطنت ملکه ویکتوریا ساختند، اگر هم کسی تمیز کرده قطعاً نصف شبی تمیز کرده که کسی ندیده.

و سلانه سلانه در حالی‌که پیش خودش می‌خندد دور می‌شود.

مامان برمی‌گردد سرجایش، به سر وقتِ چاییش. می‌گوید نمی‌تونیم اینجا بمونیم. این دستشویی با بیماریهاش ما را خواهد کشت.

بابا می‌گوید: جای دیگه‌ای نمی‌تونیم بریم. کجا می‌تونیم با هفته‌ای شش شیلینگ خانه پیدا کنیم؟ خودمان دستشویی را تمیز می‌کنیم. چند سطل آبجوش تهیه می‌کنیم و می‌ریزم آن تو.

مامان می‌گوید: راستی؟ جدی می‌فرمایید؟ زغال از کجا میاریم که باهاش آب بجوشانیم؟

بابا چیزی نمی‌گوید. چایش را می‌خورد، و به دنبال میخی که بتواند یکی از «تابلو»هایمان را بر آن بیاویزیم چشم می‌گرداند. در تابلو مردی است با سیمای لاغر، شبکلاهی زرد بر سر و عبایی سیاه در بر، که صلیبی بر سینه دارد. بابا می‌گوید یک وقتی پاپ بوده: لئوی سیزدهم[1]، از هواداران پر و پا قرص کارگران. این تابلو را از آن سر امریکا با خودش آورده: کسی که حال و حوصلهٔ کارگر جماعت را نداشته بود انداخته بودش دور. مامان می‌گوید

---

1. Leo The Thirteeth

مزخرف می‌گوید، بابا می‌گوید لفظ «مزخرف» را نباید جلو بچه‌ها بر زبان آورد... سرانجام میخی پیدا می‌کند، امّا نمی‌داند بی‌چکش آن‌را با چه وسیله‌ای به دیوار بکوبد. مامان می‌گوید می‌تواند برود و از یکی از همسایه‌ها چکشی بگیرد، بابا می‌گوید درست نیست که آدم برود و از کسانی که نمی‌شناسد چکش بگیرد. تابلو را به دیوار تکیه می‌دهد، و با ته یک شیشهٔ مربّا شروع می‌کند به کوبیدنش به دیوار. شیشهٔ‌مربا می‌شکند، و دستش را می‌بُرد، و یک قطره خون می‌افتد رو کلّهٔ پاپ. بابا با کهنهٔ ظرفشویی دستش را می‌بندد، و به مامان می‌گوید: زود باش، زود باش، تا خشک نشده خون را پاک کن. مامان می‌خواهد خون را با سر آستینش پاک کند، امّا پارچه پشمی است، و خون پخش می‌شود، طوری‌که یکور صورت پاپ آلوده می‌شود. بابا می‌گوید: خدای من... آنجلا، تو پاپ را پاک ضایع کردی. مامان می‌گوید: خوب، حالا چی شده مگه... یه وقت رنگ گیر میاریم صورتش را درست می‌کنیم! بابا می‌گوید این تنها پاپی بود که لطفی به کارگرها داشت، حالا اگر کسی از سن‌ونسان دوپل بیاید و این همه خون رو سر و صورتش ببیند چه خواهد گفت؟ مامان می‌گوید: من چه می‌دونم. خون خونِ تو است، و جای تأسفه که یک مرد نمی‌تونه میخی را مستقیم به دیوار بکوبه. همین خودش نشان میده که تو چه آدم بدرد نخوری هستی. بهتر بود همون دهات میموندی و زمین را شخم می‌زدی... به هر حال به من مربوط نیست. من کمرم درد می‌کنه، و می‌خوام بخوابم.

بابا می‌گوید: حالا من چه باید بکنم؟

پاپ را ببرش پایین، بگذارش تو آن زغالدونیِ زیر پله‌ها، آنجا دیگه امن و امانه ــ دیگه کسی نمی‌بیندش.

بابا می‌گوید: نه، این کارو نمی‌کنم ــ شگون نداره: زغالدونی جای پاپ نیست ــ کسی که شد پاپ دیگه جاش زغالدونی نیست.

مامان می‌گوید خودت می‌دونی.

بابا می‌گوید: باشد.

این اولین کریسمسی است که در لیمریک برگزار می‌کنیم: دخترها در کوچه گرد آمده‌اند و طناب‌بازی می‌کنند و می‌خوانند.

کریسمس در راه است
غاز[1] چاق شده است،
لطفاً یک پنی در کلاه
پیرمرد بینداز.
اگر یک پنی نداری
نیم پنی هم کافی است
اگر نیم پنی هم نداری
باز هم خدا خیرت بدهد.

پسرها سربه‌سر دخترها می‌گذارند و به آواز می‌خوانند:

خدا کند در خارجه مادرت
در دستشویی دچار سانحه‌ای بشود.

مامان می‌گوید دلش می‌خواهد برای کریسمس ناهاری درست و حسابی داشته باشد، امّا خوب وقتی پس از فوت اولیور و یوجین ادارهٔ کار کمک هزینهٔ ایام بیکاری را به شانزده شیلینگ تقلیل می‌دهد چه می‌تواند بکند؟ شش شیلینگ کرایه خانه که دادی ده شیلینگ برات می‌ماند، ده شیلینگ به کجای چهار آدم می‌رسد؟

بابا نمی‌تواند کار گیر بیاورد. روزهای معمول صبح زود از خواب

---

۱. غاز ناهار کریسمس.

برمی‌خیزد، آتش را روشن می‌کند، آب را برای چای و ظرف ریش‌تراشی‌اش می‌جوشاند، پیراهن می‌پوشد، یکی از این یقه‌های جدا از پیراهن را با دگمهٔ مخصوص به پیراهن وصل می‌کند، کراواتش را می‌بندد، کلاهش را سر می‌گذارد و می‌رود ادارهٔ کار، تادفتر را امضا کند ــ جزو بیکاران جویای کار. هرگز بدون یقه و کراوات پا از خانه بیرون نمی‌گذارد. می‌گوید مردی که یقه نمی‌بندد و کراوات نمی‌زند برای خودش احترام قائل نیست: تو نمی‌دانی که کارمند اداره چه وقت تو را برای کار در کارخانهٔ آرد یا شرکت سیمان صدا می‌کند؛ این کار هر چه باشد وقتی بدون یقه و کراوات بروی چه فکر می‌کند؟

می‌گوید رؤسا و سرکارگرها همیشه بهش احترام می‌گذارند و آماده‌اند استخدامش کنند، امّا تا دهان باز می‌کند و لهجهٔ شمالی‌اش را می‌شنوند جا می‌خورند، عوضش یک لیمریکی استخدام می‌کنند. این چیزی است که در کنار آتش به مامان می‌گوید، و وقتی مامان می‌گوید خوب، پس چرا مثل یک کارگر درست و حسابی لباس نمی‌پوشی؟ می‌گوید هرگز یک سرِ انگشت از راه و رسم معمولش عدول نمی‌کند، و هرگز کاری نمی‌کند که آنها بدانند که چه احساس می‌کند. و وقتی مامان می‌گوید پس چرا سعی نمی‌کند تغییر لهجه بدهد و مثل یک لیمریکی صحبت کند، می‌گوید هرگز تا این پایه خودش را خوار و خفیف نمی‌کند، و یکی از بزرگ‌ترین دردهای زندگی‌اش همین است که بچه‌هایش به این محنت دچار آمده‌اند. مامان می‌گوید از بابت این ناراحتی‌هات جداً متأسفم، و امیدوارم این آخرین محنت و مصیبت باشد، و بابا می‌گوید به توفیق خدا روزی از لیمریک هم فاصله می‌گیرد و از شانن «مرگ‌زا» دور می‌شود.

از بابا می‌پرسم محنت یعنی چه، می‌گوید بد بیاری، یا هر چیز ناجور و نامناسب.

بابا وقت‌هایی که به دنبال کار نیست می‌رود راه‌پیمایی، فرسنگ‌ها از شهر دور می‌شود.

از کشاورزها می‌پرسد آیا به کمک احتیاج دارند ــ تو روستا بزرگ شده، و همه کار می‌تواند بکند. اگر کاری باشد با همان کلاه و یقه و کراوات آناً دست به‌کار می‌شود. آنقدر کار می‌کند، و آنقدر سخت کار می‌کند که مزرعه‌دارها بهش تکلیف می‌کنند کمی هم استراحت کند. تعجب می‌کنند که چه‌طور یک آدم شهری می‌تواند این همه و با این شدت و حدّت، بی‌خورد و خوراک، کار کند. بابا لبخند می‌زند. هرگز پولی را که از بابت کار در مزارع درمی‌آورد به خانه نمی‌آورد. این پول ظاهراً با کمک هزینهٔ ایام بیکاری فرق دارد. کمک هزینهٔ ایام بیکاری را ظاهراً باید آورد خانه؛ پولی را که از کار در مزارع درمی‌آورد باید برد و خرج میخانه کرد. اگر زنگ ساعت شش غروب را زدند و نیامد مامان می‌داند که رفته است بیرون شهر. امیدوار است که شاید خدا به دلش بیاورد و چیزکی از مزارع با خود به خانه بیاورد. سیب‌زمینی‌ای، کَلَمی، شلغمی، یا هویجی، امّا او هیچ‌وقت چیزی با خودش به خانه نمی‌آورد... هیچ‌وقت تن به این خواری نمی‌دهد که از کشاورز چیزی بخواهد. مامان می‌گوید کار درستی است که او از «سن ونسان دوپل» گدایی کند، امّا او بهش برمی‌خورد که دو سه تا سیب‌زمینی تو جیب‌هاش بگذارد و به خانه بیاورد. بابا می‌گوید مرد فرق می‌کند ــ مرد باید شأن و حرمتش را حفظ کند، ظاهرش را حفظ کند ــ و هرگز چیزی از کسی نخواهد. مامان می‌گوید، امیدوارم خوش بگذرد.

وقتی پولی را که از کار در مزرعه به‌دست آورده بر باد می‌دهد آوازخوانان، گریان، سلانه سلانه به خانه باز می‌آید: برای ایرلند و بچه‌هاش می‌گرید ــ بیشتر برای ایرلند. اگر تصنیف رودی مک کورلی[1] را بخواند به این معنا است که پول یک یا دو چت بیشتر در جیب ندارد، امّا اگر تصنیف کوین‌بری[2] را بخواند به این معنا است که روز خوبی داشته، و حالا است که مست و لایعقل بیفتد، و آماده است ما را از بستر بیرون

1. Roddy McCorley 2. Kevin Barry

بکشد، و از ما قول بگیرد که در راه ایرلند جان فدا کنیم، آنقدر که صدای مامان دربیاید که به او بگوید دست از سرمان بردارد وگرنه با سیخک بخاری مغزش را داغان می‌کند.

آنجلا، تو این کار را نمی‌کنی.

از آن بدترش را هم می‌کنم. بهتره دست از این بازی‌هات برداری و بری تو جات بتمرگی.

جا، جا، جا... چه فایده که برم تو جام؟ اگه برم تو جام باید باز از جا برخیزم، من نمی‌توانم تو جایی بخوابم که کنارش رودخانه‌ای است که همیشهٔ خدا با این بخارش زهر تو خون آدم تزریق می‌کند.

به بستر می‌رود، با مشت به دیوار می‌کوبد، و به خواندن تصنیفی غم‌انگیز آغاز می‌کند ــ و سرانجام به خواب می‌رود. با روشن شدن هوا از خواب برمی‌خیزد، زیرا (معتقد است) آدم نباید پس از سپیده‌دم خواب باشد. من و مالاکی را بیدار می‌کند؛ ما خستگی بی‌خوابی دیشب را با آن صحبت‌ها و خواندن‌ها هنوز از تن به‌در نکرده‌ایم، و خسته‌ایم. ناراحتیم، می‌گوییم مریضیم، خسته‌ایم، امّا او پالتوهایی را که رویمان انداخته‌ایم از رویمان پس می‌زند، و با زور ما را از رختخواب بیرون می‌کشد. ماه دسامبر است، یخبندان است، و بخار نفسمان را می‌بینیم. در سطل کنار درِ اتاق خواب می‌شاشیم، و دوان‌دوان پایین می‌رویم، چون حالا دیگر آتشی که بابا روشن کرده جان گرفته است. دست و رویمان را در لگنی که زیر شیر کنار در است می‌شوییم. لوله‌ای را که به شیر منتهی می‌شود تکه‌ای نخ قند نگه داشته، که به دور میخی پیچیده است. اطراف شیر همه جا خیس آب است: کف زمین، دیوار، صندلی و لگنی که رویش می‌نشینیم. آب شیر یخ آلوده است، و انگشت‌هایمان از سرما کرخ می‌شود. بابا می‌گوید این به حال ما مفید است ــ مردهایی از ما می‌سازد. برای این‌که به ما نشان دهد که این عمل اصلاً ترس ندارد روی صورت و گردن و سینهٔ خودش آب

می‌پاشد. دست‌هامان را جلو آتش می‌گیریم، امّا نمی‌توانیم زیاد بمانیم، برای این‌که باید صبحانه‌مان را بخوریم و برویم مدرسه. وادارمان می‌کند قبل و بعد از هر غذایی دعای شکرانه را بخوانیم، و سفارش می‌کند که در مدرسه بچه‌های خوبی باشیم، چون خداوند ناظر هر حرکت و عمل ما است، و کم‌ترین بی‌اطاعتی را می‌بیند، و به کیفر آن ما را به دوزخ می‌فرستد ــ دوزخ هم که دیگر آتش فراوان است و غصه‌ای نداریم!

و لبخند می‌زند.

دو هفته پیش از کریسمس من و مالاکی در بارشی شدید از مدرسه به خانه باز می‌آییم، در را که می‌گشاییم می‌بینیم آه، آشپزخانه خالی است، از میز و صندلی و چمدان خبری نیست، و آتش خاموش است. امّا پاپ هنوز آنجا است، و این علامت این است که اسباب‌کشی نکرده‌ایم ــ چون بابا هیچ‌وقت بدون پاپ جای دیگری نمی‌رود. کف آشپزخانه خیس آب است، چالاب‌های کوچکی، در دوزْ و بر، در همه‌جا، به چشم می‌خورد، و دیوارهای مرطوب برق می‌زنند. سر و صدایی از بالا به گوش می‌رسد، و وقتی بالا می‌رویم بابا و مامان را می‌بینیم، با وسایلی که از این پایین غیبشان زده. اینجا با آتشی که در بخاری می‌سوزد هوا گرم و مطبوع است. مامان در بستر نشسته است. بابا در کنار بخاری دارد آیریش پرس[1] می‌خواند او سیگار می‌کشد. مامان تعریف می‌کند، می‌گوید که باران وحشتناکی گرفته و تمام کوچه را سیل برداشته و آب از درِ اتاق هجوم آورده. خواسته‌اند با کهنه و آت‌آشغال جلوش را بگیرند، امّا فایده نکرده، و تنها تأثیری که داشته این بوده که کهنه‌ها خیس شده‌اند و آب به درون آمده. مردمی که سطل‌هاشان را تو دستشویی خالی می‌کرده‌اند کار را بدتر کرده بودند ــ بوی گندی در آشپزخانه پیچیده بود که مپرس.

مامان می‌گوید فکر می‌کند تا وقتی‌که این باران بند نیامده باید همچنان در

---

1. *Irish Press*

این بالا بمانیم. می‌گوید ماه‌های زمستان اینجا گرم خواهد بود؛ بعدش، در بهار، اگر دیوارها خشک شده باشند خواهیم رفت پایین. بابا می‌گوید مثل این است که رفته باشیم تعطیلات، جایی مثل ایتالیا ــ و از آن لحظه اسم اتاق بالا می‌شود ایتالیا. مالاکی می‌گوید پاپ هنوز روی دیوار است، و آنجا سرما خواهد خورد ــ نمی‌توانیم بیاریمش بالا؟ ولی مامان می‌گوید نه، همان‌جا که هست خواهد ماند، برای این‌که نمی‌خواهم همین‌طوری روی دیوار، تو رختخواب، تو صورتم زل بزند. همین بس نیست که کشان‌کشان از بروکلین آوردیمش به بلفاست و دوبلین؟ حالا به تنها چیزی که احتیاج داریم یک کمی آرامش و راحتی است.

مامان من و مالاکی را برمی‌دارد و می‌رویم «سن ونسان دوپل» تا در صف بایستیم، ببینیم آیا می‌شود برای ناهار کریسمس چیزی بگیریم ــ غازی یا گوشت خوکی؟ امّا مسئول مربوط می‌گوید این کریسمس همه گرفتارند. کوپنی به مامان می‌دهد برای خواربار، به مغازهٔ مک گراث ـ یکی هم برای قصاب.

قصاب می‌گوید ... غاز که خیر. چیزهای تفننی نه. نه خانم، وقتی از سن ونسان دوپل کوپن میارید آنچه می‌تونید ببرید اینها است: سیرابی، کلهٔ گوسفند یا خوک... کلّهٔ عالی. مگر چه عیب داره کلّهٔ خوک؟... هم گوشتش فراوانه، هم بچه‌ها دوست دارند ــ گوشت را خردل بزنید حسابی، و کیف کنید. فکر نمی‌کنم امریکا از این چیزها داشته باشه... آنجا همه‌اش گوشت و گوشت جوجه و طیور و این‌جور چیزها است... یا ماهی.

به مامان می‌گوید از گوشت نمک‌سود خوک و سوسیس هم خبری نیست... اگر شعور داشته باشد تا تمام نشده یک کلهٔ حسابی خوک می‌برد...

مردم لیمریک براش سر و دست می‌شکنند.

مامان می‌گوید کلّهٔ خوک برای کریسمس کار درستی نیست. قصاب می‌گوید: خانوادهٔ مسیح تو بیت‌اللحم این را هم نداشتند تو آن طویلهٔ سرد. فکر می‌کنم اگر کسی پیدا می‌شد و یک کلّهٔ خوک تعارفشان می‌کرد خیلی هم ممنون می‌شدند.

مامان می‌گوید: نه آن‌ها یهودی بودند، گوشت خوک نمی‌خوردند.

مرد قصاب می‌گوید: چه ربطی دارد؟ کلّهٔ خوک کلّهٔ خوکه.

خوب، یهودی هم یهودی است، خلاف شرعشونه... چه تقصیر دارند؟

قصاب می‌گوید: خانم انگار خیلی واردند تو این مسائل شرعی!

مامان می‌گوید: نه، اطلاع چندانی ندارم؛ ولی خوب، تو نیویورک یک خانم یهودی به اسم خانم لاییوویتس همسایه‌مان بود... نمی‌دانم اگه او نبود ما چه می‌کردیم.

قصاب کلّهٔ خوک را از قفسه برمی‌دارد، تا آن‌را پایین بیاورد مالاکی می‌گوید: اِاِ، کلّهٔ سگه را نگاه!

قصاب و مامان می‌زنند زیر خنده. قصاب کلّه را تو روزنامه می‌پیچد، و می‌دهدش دست مامان، و می‌گوید: کریسمس‌تان مبارک! بعد چند تا سوسیس هم تو کاغذ روزنامه می‌پیچد، و به مامان می‌گوید این سوسیس‌ها هم برای صبحانهٔ روز کریسمس.

مامان می‌گوید: اوه، پول سوسیس را ندارم؛ قصاب می‌گوید: مگه من پول خواستم؟ آره؟ سوسیس‌ها را بردارید. شاید کمبود غاز و گوشت خوک را یک کمی جبران کنند.

مامان می‌گوید: ولی شما که اجباری ندارید این کار را بکنید.

قصاب می‌گوید: بله، خانم، می‌دونم، اگه وظیفه بود و اجباری داشتم نمی‌کردم.

مامان می‌گوید کمرش درد می‌کند، و کلّهٔ خوک را من باید بردارم. کلّه را به سینه‌ام تکیه می‌دهم، امّا کلّه مرطوب است، و وقتی کاغذ روزنامه کنار می‌رود کلّهٔ خوک را دیگر همه می‌بینند. مامان می‌گوید شرمنده‌ام که می‌بینم همه می‌بینند که برای ناهار کریسمس کلّهٔ خوک داریم. بچه‌های مدرسهٔ لیمی مرا می‌بینند و با انگشت به همدیگر نشانم می‌دهند، و می‌خندند. آه، خدایا، فرانکی مک کورت را ببین، و پوزهٔ خوکش را. یانکی‌ها برای ناهار کریسمس کلّهٔ خوک می‌پزند؟

نمی‌دونم، پدی.

گوششو بگیر و کلّه شو بکن.

و کریستی می‌گوید: هی، پدی، تو می‌دونی مک کورت‌ها کجای خوک را می‌خورند؟

نه، نمی‌دونم، کریستی.

تنها چیز خوک را که نمی‌خورند، جوجوشه.

پس از این که از چند خیابان می‌گذریم دیگر کاغذی باقی نمی‌ماند و همه کلّهٔ خوک را به وضوح می‌بینند. بینی‌اش پخ شده رو سینه‌ام، و به چانه‌ام نشانه رفته است؛ دلم به حالش می‌سوزد، چون مرده و همه بهش می‌خندند. خواهر و دو برادرم مرده‌اند، امّا اگر کسی به آن‌ها بخندد با سنگ کلّه‌اش را داغان می‌کنم.

کاش بابا می‌آمد و کمکمان می‌کرد، برای این‌که مامان هر چند قدم که می‌رود یک بار می‌ایستد و به دیوار تکیه می‌دهد. دستش را گرفته رو کمرش و می‌گوید هرگز نخواهد توانست از تپهٔ «باراک هیل» بالا برود. ولی تازه اگر هم می‌آمد فایده نمی‌کرد، برای این‌که هیچ‌وقت بغچه یا چیزی را برنمی‌دارد. می‌گوید کسی که این کار را بکند شأن و حرمت خودش را نگه‌نمی‌دارد. این چیزی است که می‌گوید. دوقلوها را وقت‌هایی که خسته می‌شدند برمی‌داشت، پاپ را هم برمی‌داشت، امّا این با چیزهای معمولی مثل

کلّهٔ خوک فرق داشت. به من و مالاکی می‌گوید وقتی بزرگ شدیم یقه بزنیم و کراوات ببندیم و هیچ‌وقت کاری نکنیم که مردم بی‌یقه و کراوات ما را ببینند.

طبقهٔ بالا است، کنار بخاری نشسته، سیگار می‌کشد، و آیریش پرس می‌خواند: این روزنامه را دوست می‌دارد، برای این‌که روزنامهٔ دووالرا است، دووالرا را بزرگ‌ترین مرد جهان می‌داند. مرا نگاه می‌کند، و کلّهٔ خوک را، و به مامان می‌گوید واقعاً مایهٔ رسوایی است که اجازه داده کلّهٔ خوک را این جوری از توی خیابان‌های لیمریک بیاورم. مامان کتش را درمی‌آورد، و خودش را می‌اندازد رو تختخواب و می‌گوید بسیار خوب، کریسمس آینده خودش می‌تواند برود و ناهار کریسمس را فراهم کند. مامان خسته است، و له‌له می‌زند برای یک استکان چای، حالا ممکن است حضرت والا این ادا و اطوار و فیس و افاده را بگذارند کنار و آبی برای چای بجوشانند و نانی برشته کنند، آخر بچه‌ها دارند از گرسنگی هلاک می‌شوند.

صبح کریسمس بابا خیلی زود آتش را روشن می‌کند. نان و سوسیس و چای داریم. مامان مرا می‌فرستد پیش مامان‌بزرگ که ببیند آیا می‌توانیم قابلمه‌ای ازش به امانت بگیریم برای پختن کلّهٔ خوک. مامان‌بزرگ می‌گوید: برای ناهار چه دارید؟ ــ کلّهٔ خوک! خدای من... دیگه شورشو درآوردید! پدرت نمی‌توانست بره دست کم یک کم گوشت خوک یا غاز پیدا کنه؟ این چه جور مردی است؟

مامان کلّهٔ خوک را می‌گذارد توی قابلمه... در این ضمن که کلّهٔ خوک می‌پزد بابا من و مالاکی را می‌برد کلیسا. داخل کلیسا گرم است، و بوی خوش گل و بخور و شمع در آن پیچیده است. ما را می‌برد تا مسیح را در تختخواب بچگانه‌اش ببینیم. بچه‌ای است گنده و تُپل مُپل، با موی بور و فرفری، مثل موهای مالاکی، و می‌گوید آن‌که پیراهن آبی به تن دارد ماری، مادر مسیح است، پدرش هم سن ژوزف است، همان پیرمردی که ریش دارد. می‌گوید برای این غمگین‌اند که می‌دانند وقتی بزرگ شد کشته

می‌شود (یعنی مسیح) تا همهٔ ما بتوانیم به بهشت برویم. از او می‌پرسم چرا مسیح که بچه است باید بمیرد، بابا می‌گوید این جور سئوال‌ها را نباید عنوان کرد؛ مالاکی می‌پرسد چرا؟ بابا می‌گوید ساکت باشد.

مامان حسابی کفرش درآمده. آنقدر زغال نیست که بتواند ناهار را باهاش بپزد. آب از جوش افتاده، و مامان از ناراحتی دیوانه شده است. باید باز به «داک رود»[1] برویم و ببینیم آیا زغالی چیزی از این کامیون‌ها افتاده است. حتماً چیزی پیدا می‌کنیم. حتی فقیرترین فقیر روز کریسمس دنبال زغال از خانه‌اش در نمی‌آید، ولی ما... فایده‌ای هم ندارد از بابا بخواهیم که با ما بیاید و زغال جمع کند، برای این‌که او تن به چنین خواری و خفّتی نمی‌دهد! تازه اگر هم می‌آمد آدمی نبود که این جور چیزها را تو خیابان دست بگیرد و بیاورد. خوب دیگر، این جور بار آمده. مامان هم که نمی‌تواند، برای این‌که کمرش درد می‌کند.

می‌گوید (مامان) فرانک، تو باید بری، مالاکی را هم به خودت ببر.

از خانه تا داک‌رود کلّی راه است، ولی ما مقیّد نیستیم، برای این‌که خودمان را حسابی با نان و سوسیس ساخته‌ایم... باران بند آمده. کیسه‌ای کرباسی با خودمان آورده‌ایم، این کیسه را مامان از خانم هانن[2]، همسایهٔ بغل دستیمان، گرفته... مامان درست گفته بود، احدالناسی آن دور و بر نیست؛ فقیر فقرا همه خانه‌هاشان هستند، و کلّهٔ خوک می‌خورند، یا شایدگوشت غاز. و «داک‌رود» یکسر در اختیار ما است. راه افتاده‌ایم، چیزهایی پیدا می‌کنیم، زغال، زغال نارس... که یکهو به عمو پاکیتینگ برمی‌خوریم. قطعاً حمام کرده، برای این‌که به سیاهی آن روزی نیست که یوجین مرد. می‌پرسد با این کیسه چه کار داریم می‌کنیم، و وقتی مالاکی می‌گوید که چه کار داریم می‌کنیم می‌گوید: وای، خدای من...! روز کریسمس، و شما آتش ندارید که کلّهٔ خوکتان را باهاش بپزید... چه

---

1. Dock Road 2. Hannen

رسوایی وحشتناکی!

ما را می‌برد به «میخانهٔ جنوب» که قاعدتاً باید بسته می‌بود، امّا او از مشتریان دائمی اینجا است. در قسمت عقب دری است برای مشتریان قدیمی که بخواهند گیلاسی بزنند، به سلامتی بچهٔ نورسیده. عمو پاکیتینگ «چت» خودش را سفارش می‌دهد، برای ما هم لیموناد می‌خواهد، بعد از همان پیشخدمت می‌پرسد اینجا هیچ زغال پیدا می‌شود؛ پیشخدمت می‌گوید بیست و هفت سال است در اینجا مشروب «سرو» می‌کند و در این مدت کسی از او زغال نخواسته است. عمو «پا» می‌گوید بسیار ممنون می‌شود اگر محبت کند و یکی دو تکه زغال برایش تهیه کند. پیشخدمت می‌گوید اگر ماه را هم از او می‌خواست او به آسمان پرواز می‌کرد و ماه را برایش می‌آورد زمین. پیشخدمت ما را می‌برد جلو زغالدانی زیر پله‌ها و می‌گوید هر قدر می‌توانیم برداریم ــ زغال درست و حسابی، نه تراشهٔ زغال کناره‌های داک‌رود... اشکال ندارد، اگر نمی‌توانیم آن‌را روی دوش ببریم می‌توانیم آن‌را رو زمین بکشیم.

به علت سوراخی که در کیسهٔ کرباس است مدت زیادی وقت می‌گیرد تا از میخانه به تپهٔ سربازخانه برسیم. من کیسه را به دنبال خودم می‌کشم و کار مالاکی این است که زغال‌هایی را که از سوراخ کیسه می‌ریزند جمع کند و مجدداً در کیسه بریزد. باران می‌گیرد، و نمی‌توانیم تو درگاهی‌ها بمانیم تا باران بند بیاید، برای این‌که همه‌جا را آلوده می‌کنیم. مالاکی از بس خم شده و زغال‌ها را جمع کرده و تو کیسه ریخته و از بس با دست‌های سیاهش آب باران را از صورتش پاک کرده از سر تا پا سیاه است، طوری که یک زن مغازه‌دار می‌گوید از جلو در مغازه‌اش برویم کنار، برای این‌که «نمی‌خواد تو روز کریسمس قیافهٔ افریقایی ببیند.»

کیسه را به دنبال خود می‌کشیم، باید بکشیم، اگرنه روز کریسمس ناهار نداریم. عمری می‌کشد تا آتش را رو به راه می‌کنیم، و باز عمری تا ناهار را

راه می‌اندازیم، چون وقتی مامان کلّه را تو قابلمه می‌گذارد آب مگر جوش میاد؟ بعد کلم و سیب‌زمینی است که باید بپزند. کیسه را می‌کشیم دنبالمان از خیابان اُکونل[1] بالا می‌رویم، مردم را می‌بینیم که خانه‌هاشان را به زیبایی آراسته‌اند و پشت میزها نشسته‌اند و خوش‌اند و خوش می‌گذرانند. در یکی از این خانه‌ها اُرسی را زدند بالا و بچه‌ها قاه‌قاه زدند زیر خنده و گفتند: وای، زولوها[2] را نگاه!... پس کوش نیزه‌هاتون؟

مالاکی بهشان نیشتک انداخت، خواست زغال هم بهشان پرتاب کند، ولی من بهش گفتم اگر زغال را حرام کند آن‌وقت برای پختن کلّهٔ خوک زغال کم می‌آید و به ناهارمان نمی‌رسد.

طبقهٔ پایین در اثر بارش باران و جمع شدن آب زیرِ در، تبدیل به یک دریاچه شده، امّا مهم نیست، برای این‌که ما از سر تاپا خیس آبیم و می‌توانیم همین‌طوری به آب بزنیم. بابا میاد پایین و کیسهٔ کرباس را می‌کشد بالا ــ به ایتالیا. می‌گوید ماشاالله؛ بچه‌های خوبی هستیم که این‌قدر زغال آورده‌ایم، چه‌طور شده است، لابد داک رود پُر زغال بوده!

مامان وقتی ما را می‌بیند قاه‌قاه می‌خندد، و لحظاتی بعد گریه می‌کند: به قیافه‌هامان می‌خندد که از سر تا پا سیاه شده، و گریه‌اش به خاطر این است که از سر تا پا خیس آبیم. می‌گوید لباس‌هامان را دربیاوریم. لباس‌ها را درمی‌آوریم، و مامان دست و رویمان را می‌شوید، به بابا می‌گوید کلّهٔ خوک فعلاً می‌تواند بماند، فعلاً بهتر است با همین شیشه‌های مربا یک لیوان چای داغ به ما بدهد که لااقل سرما نخوریم.

بیرون می‌بارد، پایین ــ آشپزخانه ــ شده یک دریاچه. امّا این بالا، در ایتالیا، آتش روشن است و اتاق به اندازه‌ای خشک و گرم و راحت است که من و مالاکی تو رختخواب خوابمان می‌برد، و وقتی بیدار می‌شویم که بابا می‌گوید ناهار حاضر است. لباس‌هامان هنوز تر است، به همین جهت

---

1. O' Connell 2. Zulu (یکی از قبایل افریقای جنوبی)

مالاکی پالتویی راکه مامان از امریکا آورده به خودش پیچیده و روی چمدان پشت میز نشسته است. من کت کهنه‌ای را به خودم پیچیده‌ام که پدر مامان وقتی رفته استرالیا جا گذاشته است.

بوهای خوشی در اتاق پیچیده: بوی کلم، سیب‌زمینی، و کلّهٔ خوک؛ امّا وقتی بابا کلّهٔ خوک را از تو قابلمه درمی‌آورد و می‌گذارد رو بشقاب مالاکی می‌گوید: وای، خوک بیچاره... من این خوک بیچاره را نمی‌خورم.

مامان می‌گوید: اگر گشنه باشی همچین می‌خوری که حظّ کنی. خوب دیگه، دست بکش از این مسخره‌بازی، و ناهار تو بخور.

بابا می‌گوید: یه دقیقه صبر کن. از لب‌های خوک برش‌هایی برمی‌دارد، آن‌ها را تو بشقاب‌ها می‌گذارد، و روشان را خردل می‌مالد. بشقابی راکه کلّهٔ خوک روی آن است برمی‌دارد و آن‌را روی کف اتاق می‌گذارد. آن‌گاه به مالاکی می‌گوید: به این میگن «هام»[1] و مالاکی می‌خورد، چون نمی‌داند از کجا آمده است. کلمش گرم و لطیف است، سیب‌زمینی هم فراوان است ــ کره هم ــ نمک هم هست. مامان سیب‌زمینی‌هامان را پوست می‌کند، امّابابا پوست و همه چیزشان را می‌خورد. می‌گوید تمام مواد غذایی سیب‌زمینی در پوستش است؛ مامان می‌گوید خوبه که تخم‌مرغ نیست اگر نه همهٔ آن پوست را باید می‌خورد.

بابا می‌گوید چه اشکال دارد، جای تأسف است که ایرلندی‌ها هر روز پوست میلیون‌ها سیب‌زمینی را دور می‌اندازد، و همین است که هر روز هزاران نفر در اثر ابتلای به سل می‌میرند، البته پوست تخم‌مرغ هم دارای مواد غذایی است، وانگهی اسراف هم هشتمین گناه کبیره است. اگر با او بود... مامان می‌گوید مهم نیست که اگه با تو بود چه می‌کردی، حالا غذاتو بخور.

بابا نیمی از سیب‌زمینی را با پوست می‌خورد، نیم دیگر را به قابلمه

---

1. Ham: ...گوشت ران خوک.

برمی‌گرداند. کمی از گوشت اطراف صورت خوک را با قدری کلم می‌خورد، مابقی را در بشقابش می‌گذارد برای من و مالاکی. باز چای درست می‌کند، و کمی نان و مربا با چای می‌خوریم، تا کسی نگوید روز کریسمس شیرینی نخورده‌ایم.

اکنون تاریخ است، و در بیرون هنوز باران می‌بارد؛ آتش خوشی در بخاری می‌سوزد؛ مامان و بابا کنار آتش نشسته‌اند و سیگار می‌کشند. ما با این لباس‌های خیس کاری نمی‌توانیم بکنیم، جز این‌که به رختخواب برگردیم. رختخواب گرم و راحت است و بابا قصه می‌گوید. تعریف می‌کند که چه‌طور شد کوچولین کاتولیک شد، و تو به خواب می‌روی و خواب خوک را می‌بینی که در تختخواب بچگانهٔ کلیسای «ردمپتریست»[1] ها سرپا ایستاده است، و گریه می‌کند، زیرا او و مسیح خردسال و کوچولین همه می‌دانند که باید بزرگ شوند و بمیرند.

فرشته‌ای که مارگارت و دوقلوها را آورد باز هم پایین می‌آید و برادر دیگری را برایمان می‌آورد، مایکل را. بابا می‌گوید مایکل را بر پلهٔ هفتم پلکانی یافته که به ایتالیا منتهی می‌شود. می‌گوید آدم وقتی بچه می‌خواهد همین کافی است گوش به زنگ باشد تا فرشته به پلهٔ هفتم می‌آید.

مالاکی می‌خواهد بداند وقتی پلکانی تو خانه نیست آدم چه‌گونه می‌تواند از فرشته توقع داشته باشد برایش برادر به پلهٔ هفتم بیاورد؛ بابا به او می‌گوید پرسش زیاد محنت به‌بار می‌آورد.

مالاکی می‌خواهد بداند «محنت» چیست.

محنت. من هم می‌خواهم معنی این کلمه را بدانم: محنت. امّا بابا می‌گوید آه... بچه‌جان دنیا «محنت‌کده» است، و آنچه در این دنیا است... و کلاهش را سرش می‌گذارد و می‌رود به بیمارستان «بدفورد رو»[2] به

---

۱. Redemptorist (باز خرنده)، یکی از فرق کلیسای کاتولیک رومی.

2. Bedford Row

عیادت مامان و مایکل. مامان به‌خاطر درد کمرش در بیمارستان بستری است، بچه را هم با خودش برده، تا مطمئن شود که وقتی فرشته او را روی پلهٔ هفتم گذاشته و رفته صحیح و سالم بوده است. من این را نمی‌فهمم، چون مطمئنم اگر بچه صحیح و سالم نباشد فرشته او را روی پلهٔ هفتم نمی‌گذارد و نمی‌رود. هر چه هم از بابا و مامان بپرسی فایده ندارد. خواهند گفت تو هم مثل برادرت هستی و همیشهٔ خدا سئوال می‌کنی. برو تو کوچه برای خودت بازی کن.

من می‌دانم آدم‌های بزرگ خوش ندارند بچه‌ها ازشان سئوال کنند. خودشان هر سئوالی را که بخواهند از بچه‌ها می‌کنند: مدرسه چه طوره؟ با ادب بودی؟ نمازت را خواندی؟... امّا اگر از خودشان بپرسی نمازت را خواندی، هیچ بعید نیست تو سرت بزنند.

بابا مامان را با نوزاد به خانه می‌آورد. مامان به علّت درد کمر باید چند روزی در بستر بماند. می‌گوید بچه با خواهر متوفایش مثل سیبی است که از وسط نصف کرده باشی: با آن موهای سیاه و فرفری، آن چشمان آبی قشنگ، و ابروهای پرپشتش... این چیزی است که مامان می‌گوید.

من می‌خواهم بدانم بچه هم شکل سیب می‌شود! همین‌طور می‌خواهم بدانم پلهٔ هفتم پلکان کدام یکی است، آخر پلکانمان نه پله دارد، و من می‌خواهم بدانم پلهٔ هفتم از پایین به بالا یا از بالا به پایین؟ بابا خوش ندارد به این سئوال جواب بدهد. می‌گوید فرشته از بالا می‌آید پایین، نه مثل ما که وقتی همه جا را آب می‌گیرد از پایین میریم بالا.

به این ترتیب پلهٔ هفتم را از بالا به پایین می‌شمارم.

مایکل کوچولو سرماخورده. بینی‌اش گرفته، نمی‌تواند نفس بکشد، مامان دستپاچه است، زیرا یک‌شنبه است و درمانگاه مخصوص بینوایان تعطیل

است. اگر بروی خانهٔ دکتر و دختر خدمتکار بداند که از طبقات بی‌چیزی آناً تو را به درمانگاه بینوایانی ارجاع می‌دهد، که جزو «ابوابجمع» آنی. اگر بگویی که بچه‌ات دارد می‌میرد می‌گوید دکتر بیرون از شهر است، رفته سواری.

مامان گریه می‌کند، چون بچه تقلا می‌کند از راه دهان نفس بکشد. مامان سعی می‌کند با یک تکه کاغذی که لوله کرده بینی‌اش را تمیز کند، امّا می‌ترسد کاغذ را زیاد در بینی فرو کند. بابا می‌گوید احتیاجی به این کار نیست. تو که نباید آت آشغال تو کلّهٔ یک بچه فرو کنی. جوری است که انگار می‌خواهد بچه را ببوسد، امّا نه، در عوض دهنش به بینی کوچکش تکیه می‌دهد، و مواد مضرّ را از بینی‌اش میک می‌زند، و در آتش تف می‌کند. مایکل جیغ بلندی می‌کشد، و تو می‌بینی که راحت هوا را فرو می‌دهد، و لنگ و لگد می‌پراند و می‌خندد. مامان جوری به بابا نگاه می‌کند که انگار همین الساعه از آسمان به زمین آمده، و بابا می‌گوید آره در آنتریم آن‌وقت‌ها که دکترها می‌رفتند سواری، و پیش از آن که دکتری باشد که برود سواری، ما با بچه‌ها این کار را می‌کردیم.

مایکل چند شیلینگی به کمک هزینهٔ ایام بیکاری بابا اضافه می‌کند، ولی مامان می‌گوید که این چند شیلینگ اضافی کافی نیست، و باید برای خوراک باز به سن‌ونسان دوپل مراجعه کند. شبی تقه‌ای به در می‌خورد، مامان مرا می‌فرستد پایین ببینم کیست که در می‌زند. دو مرد هستند که از سن‌ونسان دوپل آمده‌اند، و می‌خواهند پدر و مادرم را ببینند، می‌گویم پدر و مادرم بالا هستند، در ایتالیا... می‌گویند چه؟ می‌گویم بالا، که مثل اینجا تر نیست.

می‌خواهند بدانند آن آلونکی که کنار در ورودی است چیست. می‌گویم مستراح است. می‌خواهند بدانند چرا در پشت ساختمان نیست،

به آن‌ها می‌گویم که این مستراح مال همهٔ مردم کوچه است، و خوب است که در پشت ساختمان نیست وگرنه مردمی که سطل‌های کثافتشان را خالی می‌کنند ناچار از آشپزخانهٔ ما رفت‌وآمد می‌کردند و ما مریض می‌شدیم.

می‌گویند تو مطمئنی که همهٔ مردم کوچه یک مستراح بیشتر ندارند؟

بله، مطمئنم.

می‌گویند: یا مریم مقدس.

مامان از ایتالیا رو به پایین صدا می‌زند: آن پایین کیه؟

دو تا مردند.

کدام مرد؟

از سن ونسان دوپل آمده‌اند.

با دقّت و احتیاط از میان گل و شُل آشپزخانه قدم برمی‌دارند، همچنان‌که می‌روند می‌گویند سبحان‌الله... عجب افتضاحی! تا سرانجام می‌رسند بالا... به ایتالیا. به مادر و پدرم می‌گویند که خیلی متأسف‌اند از این که مزاحمشان شده‌اند، ولی «جمعیت» باید مطمئن باشد که به مردم مستحق کمک می‌کند. مامان به آن‌ها چای تعارف می‌کند، امّا آن‌ها به دور و بر نگاه می‌کنند، و می‌گویند: نه، خیلی ممنون. می‌خواهند بدانند که چرا این بالا زندگی می‌کنیم. می‌خواهند جریان مستراح را هم از زبان آن‌ها بشنوند. سئوالاتی می‌کنند، چون بزرگسال‌ها می‌توانند سئوال کنند، و بعد جواب‌ها را در دفترهای یادداشت بنویسند، بخصوص وقت‌هایی که یقهٔ سفید بسته و کراوات زده باشند و لباس تمیز پوشیده باشند. می‌پرسند مایکل چند وقتش است، و بابا از اداره چقدر می‌گیرد، آخرین باری که کار کرده کی بوده، چرا حالا کار ندارد، و این لهجه‌اش مال کجا است؟

بابا به آن‌ها می‌گوید که این مستراح می‌تواند با انواع و اقسام بیماری‌هایش همهٔ ما را، از بین ببرد، می‌گوید زمستان‌ها آشپزخانه را آب برمی‌دارد، و مجبوریم بیاییم بالا که خشک بمانیم، می‌گوید همهٔ این نم و

ناه تقصیر رود شانن است، و رود شانن همهٔ ما را یکی‌یکی می‌کشد.

مالاکی به آن‌ها می‌گوید ما در ایتالیا زندگی می‌کنیم، و آن‌ها لبخند می‌زنند.

مامان می‌پرسد آیا ممکن است بتواند برای من و مالاکی پوتین بگیرد، و آن‌ها می‌گویند باید به اوزانام هاوس[1] برود و تقاضا بکند. مامان می‌گوید از وقتی که وضع حمل کرده حالش خوب نبوده و نمی‌تواند زیاد در صف بماند، امّا مردها می‌گویند با همه یک جور رفتار می‌شود، حتی با آن زن اهل آیریش تاون[2] که سه قلو زاییده بود همین‌جور رفتار شد... گفتند گزارش‌شان را به انجمن خواهند داد ــ و رفتند.

داشتند می‌رفتند که مالاکی گفت که می‌خواهد آن‌جایی را که فرشته بر پلهٔ هفتم مایکل را جا گذاشت نشانشان بدهد، امّا بابا گفت نه، حالا نه. مالاکی گریه می‌کند، و یکی از مردها یک تکه «تافی» از جیب درمی‌آورد و به او می‌دهد. پیش خودم می‌گویم کاش چیزی بود که من هم به خاطرش گریه می‌کردم که اقلاً می‌توانستم یک تکه تافی بگیرم.

باید باز پایین بروم و به مردها نشان بدهم که پاهاشان را کجا بگذارند که در گل و لای فرو نروند. می‌روند، و مرتّب سر تکان می‌دهند، و زیر لب می‌گویند: سبحان‌الله! وحشتناک است! آنی که آن بالا دارند نه ایتالیا بلکه کلکته است.

بابا دارد در «ایتالیا» به مامان می‌گوید پیش مردم هیچ‌وقت نباید این جور گدایی کرد.

چه‌طور، گدایی یعنی چه جور؟

یعنی تو هیچ غروری نداری، که برای یک جفت کفش این جور گدایی می‌کنی؟

جناب فیسو، با جنابعالی بود چه می‌کردی؟ می‌گذاشتی همین‌جور پا

---

1. Ozanam House 2. Irishtown

برهنه راه برند؟

نه، همین کفش‌هایی راکه دارند تعمیر می‌کردم.

همین‌هایی که دارند از هم وارفته‌اند.

بابا می‌گوید: می‌تونیم تعمیرشان کنیم.

چه کسی، آن هم تو!... تو آدم بیخود بدرد نخوری هستی.

روز بعد بابا با یک «تایر» کهنه دوچرخه به خانه باز می‌آید. مرا می‌فرستد تا از همسایهٔ بغل‌دستی‌مان ــ آقای هانن[1] ــ یک قالب و چکش به امانت بگیرم. چاقوی تیز مامان را برمی‌دارد و می‌افتد به جان «تایر»، و تکه‌هایی از آن‌را جدا می‌کند برای تخت‌ها و پاشنه‌های کفش‌هامان. مامان به او توجه می‌دهد که دارد کفش‌ها را پاک از حیّز انتفاع می‌اندازد، امّا به خرجش نمی‌رود، و همچنان چکش می‌زند، و می‌زند، و میخ است که به لاستیک می‌کوبد. مامان می‌گوید خدا به سر شاهد است اگر کاری به کارشان نداشتی دست‌کم تا عید پاک دوام می‌کردند، آن‌وقت بعید نبود از سن‌ونسان دوپل هم کفش بگیریم. امّا بابا همچنان ادامه می‌دهد، آنقدر که تخت کفش‌ها و پاشنه‌ها می‌شوند وصله‌های چارگوشی که از هر گوشه کناری سربلند کرده‌اند. کفش‌ها را به ما می‌پوشاند، و می‌گوید:ها، حالا دیگر پاهامان گرم خواهند بود؛ ولی این تکه‌های لاستیک از بس قلمبه و کج و کوله‌اند که وقت‌هایی که در ایتالیا راه می‌رویم تلوتلو می‌خوریم و چیزی نمی‌ماند که بیفتیم. قالب و چکش آقای هانن را می‌دهد دستم، که ببرم و پسشان بدهم ــ خانم هانن تا مرا می‌بیند می‌گوید اِه، کفش‌هات چه شده؟ و می‌خندد، آقای هانن سر تکان می‌دهد، و من از خجالت دارم آب می‌شوم. فردای آن روز نمی‌خواهم به مدرسه بروم، خودم را می‌زنم به مریضی، امّا بابا پا می‌شود، نان برشته و چایمان را می‌دهد و می‌گوید ما باید خدا را شکر کنیم که کفش داریم، در همین مدرسهٔ لیمی هستند بچه‌هایی که در روزهای سخت و توفانی پابرهنه

---

1. Hannen

به مدرسه می‌روند. بچه‌های مدرسه در ضمن راه به ما می‌خندند، برای این‌که تکه‌های لاستیک دوچرخه به اندازه‌ای کت و کلفت‌اند که چند اینچی به قد و بالای ما اضافه کرده‌اند، و بچه‌ها صدا می‌زنند: اوی، آن بالاها هوا چه‌طوره؟ تو کلاس ما شش هفت تا از بچه‌ها پابرهنه‌اند؛ آن‌ها چیزی نمی‌گویند، و من از خودم می‌پرسم تو می‌گویی آدم پابرهنه باشد بهتر است یا این‌جور، با این کفش‌های تخت لاستیکی، که آدم مثل آدم‌های مست وقت راه رفتن تلوتلو بخورد. اگر کفش نداشته باشی بی‌کفش‌ها پشتیبانت هستند، امّا اگر کفش تخت تایری داشته باشی تنهایی، جز برادرت کسی در کنارت نیست، و آن وقت مجبوری تنها بجنگی. در آلونک کنار حیاط مدرسه روی نیمکتی می‌نشینم، کفش و جورابم را درمی‌آورم، امّا وقتی وارد کلاس می‌شوم آقا معلم می‌خواهد بداند کفش‌هایم کجا هستند. می‌داند من از بچه‌های پابرهنه نیستم؛ می‌فرستدم به حیاط، کفش‌هام را می‌آورم، و می‌پوشم. سپس آقا معلم خطاب به کلاس می‌گوید: می‌بینم اینجا عده‌ای پوزخند می‌زنند به بدبختی بینوایان، و مسخره‌شان می‌کنند. آیا در این کلاس کسی هست که کامل و بی‌عیب و نقص باشد؟ اگر هست دست بلند کند.

کسی دست بلند نمی‌کند.

آیا کسی هست از خانواده‌های ثروتمند، که پولشان از پارو بالا برود؟ ـ اگر هست دست بلند کند.

کسی دست بلند نمی‌کند.

می‌گوید (آموزگار) اینجا بچه‌هایی را می‌بینید که با هر وسیله‌ای که دم دست می‌یابند کفششان را تعمیر می‌کنند. در این کلاس بچه‌هایی هستند که اصولاً کفش به‌پا ندارند. گناه این امر از آن‌ها نیست، رسوایی‌اش از آن‌ها نیست. پیامبر ما کفش نداشت. بی‌کفش مرد. آیا او را بر صلیب می‌بینید، که کفش‌های زیبایش را نمایش بدهد؟

خیر، آقا.

چه چیز را در خداوندگار ما نمی‌بینید؟

که بالای صلیب کفش‌های زیبایش را نمایش بدهد.

پس من‌بعد اگر بشنوم یکی از شما بچه‌ها، مک‌کورت یا برادرش را به‌خاطر کفش‌هاشان تمسخر کند ترکه میاد بیرون. چه چیز میاد بیرون بچه‌ها؟

ترکه، آقا.

آره، بچه‌ها ــ ترکه به صدا درخواهد آمد. ترکهٔ زبان گنجشک سوت خواهد کشید و بر پشت بچه‌هایی که مسخره‌بازی دربیاورند و متلک بپرانند جیغ خواهد کشید. خوب بچه‌ها، ترکه به کجا خواهد نشست؟

بر پشت بچه‌هایی که مسخره کنند.

و؟

بچه‌هایی که متلک بپرانند.

بچه‌ها دیگر اذیت نمی‌کنند و ما تا چند هفته مانده به عید پاک کفش‌های تخت تایری را می‌پوشیم، آن‌وقت سن‌ونسان دوپل دو جفت کفش به ما هدیه می‌کند.

اگر نیمه‌های شب بیدار شوم تا در سطل بشاشم به بالای پلکان می‌روم تا ببینم آیا فرشتهٔ روی پلهٔ هفتم آمده یا نه. گاهی وقت‌ها مطمئنم که نوری در آنجا هست، و اگر همه خواب باشند در آنجا می‌نشینم تا اگر فرشته بچهٔ دیگری را بیاورد یا صرفاً برای دیداری آمده باشد او را ببینم.

از مامان می‌پرسم آیا فرشته بعد از این‌که بچه را آورد دیگر او را از یاد می‌برد، مامان می‌گوید نه، البته که نمی‌برد، فرشته هرگز بچه‌ها را از یاد نمی‌برد، و برای این‌که مطمئن باشد که بچه خوب و سعادتمند است اغلب برمی‌گردد و به او سر می‌زند.

می‌توانستم انواع و اقسام سئوال را از فرشته بکنم (اگر می‌دیدم) و یقین دارم که به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد، مگر این که فرشته «دختر» بود ــ مطمئنم که فرشتهٔ دختر هم به پرسش‌ها جواب می‌دهد. نشنیده‌ام گفته باشند نمی‌دهد.

مدتی روی پلهٔ هفتم می‌نشینم و یقین دارم که فرشته هم آنجا است. همهٔ آن چیزهایی را که آدم از ترس کتک خوردن به پدر و مادرش نمی‌گوید به او می‌گویم؛ از مدرسه برایش می‌گویم، و از ترسی که از آموزگار و از ترکه‌اش به‌دل دارم، آن‌گاه که نعره می‌کشد و به زبان ایرلندی چیزهایی می‌گوید که من نمی‌فهمم، برای این‌که من از امریکا آمده‌ام، و بچه‌های دیگر یک سال پیش از من ایرلندی خوانده‌اند.

بر پلهٔ هفتم می‌مانم، تا این‌که سردم می‌شود، یا بابا بیدار می‌شود و می‌گوید برگردم سرِ جایم. او بود که اول‌بار به من گفت که فرشته به پلهٔ هفتم می‌آید، و من فکر می‌کردم که می‌داند چرا آنجا هستم. شبی به او گفتم که منتظر فرشته‌ام، و بابا گفت آه، فرانسیس، تو آدمی هستی رؤیایی.

برمی‌گردم تو جام، امّا می‌شنوم که پچ‌پچ‌کنان به مادرم می‌گوید: طفلکی نشسته بود رو پله با فرشته حرف می‌زد!

می‌خندد، مادرمم می‌خندد، و من پیش خودم فکر می‌کنم تو می‌گویی عجیب نیست که آدم‌های بزرگ به فرشته‌ای که آن‌ها را به دنیا آورده می‌خندند.

پیش از عید پاک برمی‌گردیم پایین، به ایرلند... عید پاک از کریسمس بهتر است، برای این‌که هوا گرم‌تر است، و دیوار در اثر نم و ناه زیاد چکه نمی‌کند، و آشپزخانه دیگر مثل یک دریاچه نیست، و اگر صبح زود از خواب برخیزیم ممکن است از پنجرهٔ آشپزخانه باریکه‌ای مورّب از نور خورشید را ببینیم.

روزهایی که هوا خوب است مردها بیرون از خانه‌ها می‌نشینند و

سیگار می‌کشند ــ اگر داشته باشند ــ و سیر آفاق و انفس می‌کنند، و ما بچه‌ها را نگاه می‌کنند که بازی می‌کنیم. زن‌ها دست‌ها را به روی سینه درهم افکنده‌اند، و حرف می‌زنند. این‌ها نمی‌نشینند، در خانه می‌مانند، از بچه‌ها نگه‌داری می‌کنند، خانه را تمیز می‌کنند، و پخت و پز می‌کنند. مردها به صندلی‌ها احتیاج دارند ــ مردها می‌نشینند، برای این‌که از بس هر روز صبح برای امضای دفتر رفته‌اند ادارهٔ کار و برگشته‌اند، و از بس از اوضاع دنیا حرف زده‌اند، که سرگردانند و نمی‌دانند مابقی روزی را که روی دستشان مانده چه کار بکنند و چه گونه بگذرانند. خسته‌اند از راه رفتن، و ناچار باید جایی بنشینند و خستگی در کنند. عده‌ای جلو بلیط‌فروشی‌ها مکثی می‌کنند و بر خرج یکی دو شیلینگ بر یک شرط‌بدی مطمئن تأمل می‌کنند. عده‌ای ساعت‌هایی از وقتشان را در کتابخانهٔ کارنگی[1] به‌سر می‌آورند، روزنامه‌های انگلیسی و ایرلندی را می‌خوانند. کسی که از کمک هزینهٔ ایام بیکاری استفاده می‌کند باید با مسائل روز همگام باشد، زیرا سایر کسانی که از این کمک هزینه استفاده می‌کنند کارشناس مسائل جهانی‌اند. کسی که از کمک هزینهٔ ایام بیکاری استفاده می‌کند باید مدام آماده و گوش به زنگ باشد، تا کسی هیتلر یا موسولینی یا اوضاع وحشتناک میلیون‌ها مردم چین را عنوان کرد معطل نکند و وارد میدان شود؛ مردی که بیکار است و از کمک هزینهٔ ایام بیکاری استفاده می‌کند پس از یک روزی که با بلیط بخت‌آزمایی یا روزنامه به‌سر آورده به خانه باز می‌رود، و زنش این چند دقیقه‌ای را که در کنار آتش نشسته است و چایش را می‌خورد و سیگارش را می‌کشد و به مسائل جهانی می‌اندیشد، حق او می‌داند و به او زیادی نمی‌بیند.

عید پاک بهتر از کریسمس است، برای این‌که بابا ما را به کلیسای «ردمپتریست»ها می‌برد. در این کلیسا کشیش‌ها همه سفیدپوش‌اند، و می‌خوانند. خوشحال‌اند، زیرا خداوندگارمان در روضهٔ رضوان است. از بابا

---

1. Carnegie

می‌پرسم آیا آن بچه‌ای که در تختخواب بچگانه بود مرده... بابا می‌گوید: نه، آن‌وقت که مرد سی‌وسه سالش بود، و می‌بینی که آنجا به صلیب آویخته است. من هیچ نمی‌فهمم چه طور شد به این زودی بزرگ شد، طوری که حالا با آن تاج خارش و آن همه خونی که از سرش، دست‌هاش، پاهاش، و آن سوراخ گندهٔ روی شکمش می‌چکد از صلیب آویخته است.

بابا می‌گوید: وقتی بزرگ بشم می‌فهمم. حالا تا تکان بخوری همین را می‌گوید، و من دلم می‌خواهد هر چه زودتر مثل خودش بزرگ بشوم تا همهٔ این چیزها را بفهمم. خیلی جالب است که صبح روزی آدم بیدار بشود و همه چیز را بفهمد.

در نماز عید مردم می‌روند جلو محراب و کشیش چیزی در دهانشان می‌گذارد. این‌ها با سرهای فروافتاده، در حالی‌که دهانشان می‌جنبد، به سرِ جاهاشان باز می‌گردند. مالاکی می‌گوید گرسنه است، او هم قدری از این «خوراکی» می‌خواهد. بابا می‌گوید سُسُت! این «تناول‌القربان» است، این خون و گوشت خداوندگار ما مسیح است.

ولی بابا...

سُست!... این یک نوع راز است.

سئوال کردن دیگر بی‌فایده است. تا سئوال کردی می‌گویند این یک راز است، بزرگ که شدی می‌فهمی. حالا بیا و پسر خوبی باش ــ از مادرت بپرس، از پدرت بپرس...به خاطر مسیح دست از سرم بردار، برو بیرون... برای خودت بازی کن.

بابا اولین کارش را در کارخانهٔ سیمان لیمریک می‌گیرد... و مامان عرش را سیر می‌کند. دیگر مجبور نیست در «سن ونسان دوپل» تو صف نوبت بایستد و برای من و مالاکی کفش درخواست کند. می‌گوید این گدایی

نیست، این «خیرات» است، ولی بابا می‌گوید گدایی است، و شرم آور است. ماما می‌گوید حالا دیگر می‌تواند آن چند پوندی را که به مغازهٔ کاتلین اُکونل[1] بدهکار است تأدیه کند، و پولی را که به مادرش بدهکار است به او بدهد. خوشش نمی‌آید زیر دیْن کسی باشد، به‌خصوص مادرش.

کارخانهٔ سیمان فرسنگ‌ها از لیمریک دور است، و این بدان معنی است که بابا باید حوالی ساعت شش صبح از خانه درآید. اهمیت نمی‌دهد، برای این‌که به راهپیمایی‌های طولانی عادت دارد. شب پیشش مامان یک قمقمه چای، یک ساندویچ و یک تخم‌مرغ آب پز براش درست می‌کند. مادرم از این بابت که باید این همه راه را برود و برگردد ناراحت است. دوچرخه‌ای اگر بود کمکی بود، اما خوب، باید یک سال کارکرد تا پول دوچرخه جور بشود.

موعد پرداخت دستمزدها روز جمعه است؛ مامان صبح زود از خواب برمی‌خیزد، خانه را تمیز می‌کند، در حالی‌که زیر لب می‌خواند:

همه می‌دانند که چرا خواستار بوسه‌ات بودم
باید هم چنین می‌شد، و علتش این است
آیا راست است که کسی چون تو
می‌تواند مرا دوست داشته باشد؟

چیز زیادی تو خانه نیست، که بخواهی تمیز کنی. کف آشپزخانه، و ایتالیا را می‌روبد. چهار شیشهٔ مربّایی را که به‌جای لیوان از آن‌ها استفاده می‌کنیم می‌شوید. می‌گوید اگر کار بابا دوام بکند فنجان‌های درست و حسابی، و شاید نعلبکی هم بخریم و به توفیق خدا و مادر مقدس شاید

1. Kathleen O'Connell

ملافه‌هایی هم، و اگر چندی پس‌انداز کنیم و خدا بخواهد بعد از مدتی به عوض این کت کهنه‌هایی که معلوم نیست بعد از سال قحطی از چه اشخاصی به‌جا مانده‌اند که حالا می‌اندازیمشان روی شما و مالاکی، شاید توانستیم یکی دو تا پتو بخریم، و برای «کهنه»های مایکل هم فکری بکنیم. می‌گوید آه، امشب وقتی «پاپا» دستمزدش را بیاره خانه، یک عصرانهٔ حسابی می‌خوریم.

پاپا... پیدا است که خوش و سرحال است.

وقتی کارگرها کارشان را در پنج‌ونیم عصر به پایان می‌برند سوت و بوق کارخانه‌ها در سرتاسر شهر به‌صدا درمی‌آید. من و مالاکی هیجان زده‌ایم، چون می‌دانیم وقتی باباکار می‌کند و مزدش را به خانه می‌آورد «پنی»[1] شب جمعه را هم به ما می‌دهد. این را از بچه‌های دیگری هم شنیده‌ایم که پدرهاشان کار می‌کنند، و می‌دانیم که پس از عصرانه می‌توانیم به مغازهٔ کاتلین اُکونل برویم و شیرینی بخریم. اگر مادرتان سر خُلق باشد، او هم یکی دو پنس به شما می‌دهد که روز بعدش بروید سینما لیریک[2]، و فیلم جیمز کاگنی[3] را ببینید.

مردهایی که در کارخانه‌ها و مغازه‌های شهر کار می‌کنند به خانه‌هاشان می‌آیند که استحمام کنند، و به میخانه‌ها بروند. زن‌ها برای دیدن فیلم به سینماهای کلیزیوم[4] یا لیریک می‌روند. شیرینی می‌خرند، و سیگار وایلد وودباین[5]، و اگر شوهرهاشان از کارگران قدیمی باشند، آن‌وقت یک جعبه شکلات بلاک ماجیک[6] می‌خرند. فیلم‌های رمانتیک را بیشتر می‌پسندند، مدت‌ها بر پایان ناخوش فیلم‌های بدفرجام یا سرنوشت دلداده‌ای که می‌رود تا به‌دست هندوها یا سایر مردم غیر کاتولیک کشته شود اشک می‌ریزند.

باید مدت زیادی صبر کنیم تا بابا بیاید ــ برای این‌که راهش دور است

---

1. Penny: پشیز، پول خُرد برابر با $\frac{1}{12}$ شیلینگ 2. Lyric 3. James Cagney
4. Coliseum 5. Wild Woodbine 6. Black Magic

ــ تا نرسد نمی‌توانیم عصرانه‌مان را بخوریم، و چقدر سخت است این انتظار، برای این‌که بوی پخت و پز سایر خانواده‌ها آدم را دیوانه می‌کند. مامان می‌گوید چه خوب است که پرداخت دستمزدها را انداخته‌اند به شب جمعه، که نمی‌توانی گوشت بخوری، برای این‌که بوی گوشت و سوسیس خانواده‌ها آدم را پاک دیوانه می‌کند. می‌توانیم نان و پنیر و مربا و چای بخوریم، با شیر و شکر فراوان... از این بیشتر دیگر چه می‌خواهی؟

زن‌ها رفته‌اند سینما، و مردها در میخانه‌ها هستند، و بابا هنوز نیامده. مامان می‌گوید هر چند که تند راه می‌رود ولی راه دور است. این چیزها را می‌گوید امّا نَم بر چشم‌هاش نشسته، و دیگر آواز نمی‌خواند. نشسته است کنار آتش و سیگاری را می‌کشد که به نسیه از مغازهٔ کاتلین اُکونل آورده، سیگار تنها تفنّنی است که دارد، و هرگز محبت کاتلین را فراموش نمی‌کند. نمی‌داند که کتری تا چه مدت باید بجوشد. دم کردن چای پیش از آمدنش بی‌فایده است، چون تا آن وقت از دهن می‌افتد: می‌جوشد، و دیگر نمی‌شود خوردش. مالاکی می‌گوید گرسنه است، و مامان به او تکه‌ای نان و قدری پنیر می‌دهد که فعلاً کارش بگذرد. می‌گوید (مادرم) این کار می‌تواند ما را نجات بدهد. با این لهجهٔ شمالی‌اش پیدا کردن کار براش مشکل است ــ و اگر این کار را از دست بدهد آن وقت دیگر نمی‌دانم چه خواهیم کرد.

تاریکی بر کوچه فرود آمده، باید شمعی روشن کنیم، باید نان و چای و پنیرمان را بدهد، چون گرسنه‌ایم و دیگر نمی‌توانیم بیش از این صبر کنیم. پشت میز می‌نشیند (مامان) کمی نان و پنیر می‌خورد، و سیگاری می‌کشد. به دم در می‌رود تا ببیند آیا بابا از سر کوچه پیدایش شده یا نه، و از روزهای پرداخت در بروکلین یاد می‌کند ــ آن‌وقت هم همهٔ بروکلین را برای یافتنش زیر پا می‌گذاشتیم. می‌گوید روزی سرانجام برمی‌گردیم امریکا، سرانجام روزی در خانه‌ای زندگی خواهیم کرد که دستشویی در

ته راهرو خواهد داشت، مثل همان که در خیابان کلاسون[1] داشتیم، نه این دستشویی کثیفی که بیرون از خانه داریم.

زن‌ها خندان خندان از سینما و مردها آوازخوانان از میخانه‌ها به خانه‌ها باز می‌آیند. مامان می‌گوید دیگر بیش از این انتظار فایده‌ای ندارد. اگر تا وقت بستن میخانه‌ها در میخانه بماند دیگر از دستمزدش چیزی باقی نمی‌ماند، و بهتر است بخوابیم. با مایکل در یک‌جا می‌خوابند، مایکل را بغل خودش می‌خواباند. کوچه آرام است، و با این‌که کت کهنه را کشیده رو صورتش صدای گریه‌اش را می‌شنوم، همچنین صدای بابا را از دورِ راه.

می‌دانم که صدای او است، در لیمریک او تنها کسی است که چنین تصنیف‌هایی از شمال را می‌خواند. امروز رودی مک‌کورلی می‌رود تا بر پل تومه بمیرد. از کنج بالای کوچه می‌گذرد، و شروع می‌کند به خواندن کوین‌بری؛ بیتی از سرود را می‌خواند، مکث می‌کند، به کمک دیوار خودش را نگه می‌دارد، بر جوانی کوین‌بری می‌گرید؛ مردم از درها و پنجره‌ها سرک کشیده‌اند، می‌گویند: خفه شو ــ بگذار درِ شو! ما باید صبح اول وقت بریم سر کار... برو تصنیف فلان فلان شده‌ات را تو خانهٔ صاحب مرده‌ات بخوان.

وسط‌های کوچه می‌ایستد، و به مردم اخطار می‌کند بروند کنار، زیرا او آمادهٔ جنگ است، آماده است در راه ایرلند جان فدا کند، که البته مردم لیمریک به‌غیر از این‌اند، همه از همکاریشان با ساکسن‌های خیانت کار اطلاع دارند.

در را به پیش می‌راند، و می‌خواند:

با همهٔ بیدار خوابی‌ها غرب خواب است،
غرب خواب است

---

1. Classon

ارین[1] من حق دارد بگرید
از این که کناخت[2] به خواب
خوش فرو رفته است،
صدایی چون صدای رعد به غرش درآمد، که
امّا آه بدان... بدان که غرب بیدار است!
غرب بیدار است!
بخوانید، آه، هورا، بگذار انگلستان به لرزه درآید
امّا به خاطر ارین تا به هنگام مرگ بیدار می‌مانیم!

از پای پله‌ها صدا می‌زند: آنجلا، آنجلا... تو این خانه یک استکان چای پیدا میشه؟

مامان جواب نمی‌دهد، و بابا صدا می‌زند: فرانسیس، مالاکی، بچه‌ها بیایید پایین. جیرهٔ همه‌تان را نگه‌داشته‌ام.

می‌خواهم بروم پایین و جیرهٔ جمعه‌ام را بگیرم، ولی مامان گوشهٔ کت را گذاشته روی دهنش و هق‌هق می‌کند، و مالاکی می‌گوید من جیرهٔ جمعه‌اش را نمی‌خوام، نیگرش داره برای خودش.

بابا تلوتلو خوران از پله‌ها بالا می‌آید، در عین حال که خطابه‌ای ایراد می‌کند، در این مایه که چه گونه همه باید در راه ایرلند جان فدا کنیم. کبریت می‌کشد و شمع کنار تخت مامان را روشن می‌کند. شمع را بالای سرش می‌گیرد و در اتاق به راه می‌افتد، در حالی‌که می‌خواند:

ببین کیست این‌که بر این خلنگ‌های سرخ و بشکفته پیش می‌آید
که پرچم‌های سبزشان بر هوای کوهستان بوسه می‌زند.
سرها افراخته، نگاه‌ها به پیش رو، مغرورانه با هم به پیش

---

۱. ایرلند ۲. Cannacht، استانی در شمال غرب ایرلند.

می‌آیند: آزادی بر هر یک از این ارواح مغرور خفته است.

مایکل بیدار می‌شود، و جیغ می‌کشد، خانوادهٔ هانن بر دیوار ضرب گرفته‌اند، مامان به بابا می‌گوید مایهٔ ننگ و آبرو ریزی است، اصلاً چرا از این خانه نمی‌رود.

بابا در وسط اتاق ایستاده است، شمع را روی سر گرفته! یک پنی از جیب درآورده، و آن‌را رو به من و مالاکی در هوا تکان می‌دهد. می‌گوید: بچه‌ها، جیرهٔ روز جمعه است: دلم می‌خواهد از رختخواب بپرید بیرون، مثل دو تا سرباز، و قول بدید که در راه ایرلند بمیرید. آن‌وقت به هر دو تاتون جیرهٔ جمعه را میدم.

مالاکی در بستر می‌نشیند، و می‌گوید: من نمی‌خوام.

من هم می‌گویم: منم نمی‌خوام.

بابا لحظه‌ای مردّد، نااستوار، می‌ماند، سپس پنی را در جیب می‌گذارد. برمی‌گردد طرف مامان؛ مامان می‌گوید: امشب تو این رختخواب نمی‌خوابی. بابا با شمع راه می‌افتد، می‌رود پایین، روی یک صندلی می‌خوابد ــ فردای آن کارش را در کارخانهٔ سیمان از دست می‌دهد ــ و برمی‌گردیم به خانهٔ اول: کمک هزینهٔ ایام بیکاری.

۴

مدیر می‌گوید حالا دیگر وقت این است که برای نخستین اعتراف و اولین عشاءربّانی آماده شویم، تمام پرسش‌ها و پاسخ‌های شرعیات را بدانیم و به‌خاطر بسپاریم، کاتولیک‌های خوبی بشویم، و فرق بین صواب و ناصواب را بدانیم و در صورت لزوم در راه دین جان فدا کنیم ــ و از این قبیل.

مدیر می‌گوید افتخاری است جان فدا کردن در راه دین، و بابا می‌گوید افتخار است جان فدا کردن در راه ایرلند، و من نمی‌دانم آیا در این دنیا کسی هم هست که بخواهد ما زنده بمانیم و زندگی کنیم. برادرهایم مرده‌اند، خواهرم مرده، و من نمی‌دانم آیا برای ایرلند مرده‌اند یا در راه دین. بابا می‌گوید این‌ها جوان‌تر از این بودند که در راه هدف خاصی بمیرند. مامان می‌گوید بیماری و گرسنگی بود که آن‌ها را کشت، و پدرتان که هیچ‌وقت کاری نداشت. بابا می‌گوید عجب حرفی می‌زنی آنجلا ــ و کلاهش را می‌گذارد سرش و می‌رود قدم بزند.

مدیر می‌گوید برای «شرعیاتِ جلد سبز» هر کدام سه پنس ببریم. کتابچهٔ شرعیات همهٔ سئوال‌ها و جواب‌هایی را دارد که باید پیش از گرفتن اولین نان و شراب از حفظ بدانیم. پسرهای بزرگ‌تر کلاس پنجم شرعیات «جلد قرمز»ی دارند که شش پنس قیمت آن است. خیلی دلم می‌خواست این کتابچهٔ

گندهٔ جلد قرمز را دستم می‌گرفتم و با آن در دوروبر راه می‌افتادم و خودنمایی می‌کردم. امّا فکر نمی‌کنم با آن انتظاری که بابا دارد و می‌خواهد در راه ایرلند و فلان و بیسار بمیریم این اندازه عمر کنم. می‌خواهم بپرسم (با این همه توصیه‌ای که می‌شود) چطور شده این همه مردم بزرگسال مانده‌اند و در راه ایرلند، یا دین نمرده‌اند، امّا می‌دانم اگر همچو سئوال بکنی یا تو سری می‌خوری یا این‌که می‌گویند برو تو کوچه برای خودت بازی کن.

چه خوب که مایکی مولوی[1] سر کنج کوچهٔ ما زندگی می‌کند. یازده سال دارد، غش می‌کند، و ما پشت سر «مایکی غشو» صداش می‌کنیم. اهل کوچه می‌گویند این غش هم دردی است، محنتی است، و من حالا می‌فهمم معنی محنت چیست. مایکی همه چیز می‌داند، چون وقتی غش می‌کند در عالم غش چیزهایی می‌بیند، کتاب هم خوانده، کارشناس کوچه است، در مورد تن و بدن دخترها و چیزهای زشت و کثیف بطور کلّی، و به من قول می‌دهد و می‌گوید: وقتی یازده سالت شد و یک کمی فهم پیدا کردی همه چی را برات میگم، فرانکی.

خوب کاری می‌کند که می‌گوید فرانکی، برای این‌که حالا دیگر می‌دانم روی صحبتش با من است: آخر چپ چشم است، و آدم نمی‌داند نگاهش به کیست. اگر با مالاکی حرف بزند و من خیال کنم که دارد با من حرف می‌زند ممکن است عصبانی بشود و غش کند ــ و از هوش برود. می‌گوید این چپ چشمی خودش نعمتی است، برای این‌که مثل ربّ‌النوعی است که در آن واحد به دو جا نگاه کند؛ اگر در روم قدیم چپ‌چشم بودی در پیدا کردن یک کار خوب هیچ زحمتی نداشتی. اگر در شمایل‌های امپراتورهای روم دقّت کنی می‌بینی چشم‌هاشان همه یک

1. Mikey Molley

خرده تاب دارد. خلاصه، وقت‌هایی که غش نکرده سر کوچه روی زمین می‌نشیند و کتاب‌هایی را می‌خواند که پدرش از کتابخانهٔ کارنگی براش آورده خانه. مادرش می‌گوید: کتاب، کتاب، کتاب. از بس خوانده چشم‌هاشو خراب کرده، حالا باید عملشان بکنه، که راست و ریس بشن... ولی کی پول عملو میده. می‌گوید ــ مادرش می‌گوید ــ اگر زیاد به چشم‌هاش فشار بیاره آب می‌شند و تو هم میرند و میشند یک چشم، و به همین جهت پدرش بهش می‌گوید کوکلوپس[1]، که موجودات یک چشمی هستند که تو داستان‌های یونانی تعریف می‌کنند.

نورا مولوی مادرم را از همان روزهایی می‌شناسد که در صف‌های سن‌ونسان دوپل می‌ایستاد. به مادرم می‌گوید که مایکی از ده دوازده مردی که تو این میخانه‌ها می‌نشینند و مشروب می‌خورند بهتر می‌فهمد. اسم همهٔ پاپ‌ها را از سن پیتر گرفته تا پیوس‌یازدهم[2] می‌داند. یازده سال بیشتر ندارد، ولی با این همه مردی است برای خودش. هفته‌ها خانواده را اداره می‌کند. یکی از این چرخ‌دستی‌ها را از ایدن‌فارل[3] به امانت می‌گیرد و تو لیمریک راه می‌افتد و درِ خانه‌ها را می‌زند تا ببیند آیا هستند کسانی که زغال یا زغال نارس بخواهند، بعدش می‌رود باراندار و شروع می‌کند به جابه‌جا کردن کیسه‌های صدپوندی و حتی بیشتر، و برای همین‌ها که از پا افتاده‌اند و نمی‌توانند راه بروند پیغام می‌برد و پیغام می‌آورد، اگر پولی هم ندهند به دعایی قانع است.

اندک پولی را که گیر می‌آورد می‌دهد به مادرش، که «مایکی»اش را عاشقانه دوست می‌دارد: مایکی دنیای او است، خون قلب او است، نبض او است، و اگر اتفاقی براش بیفتد مثل این است که مادر را انداخته باشند دیوانه‌خانه و کلید «قفسش» را دور انداخته باشند.

---

1. Cyclops: (افسانه‌های یونان)، پهلوانان یک چشم
2. Pius The Eleventh
3. Aidan Farell

بابای مایکی ــ پیتر ــ قهرمان بزرگی است، تو میخانه‌ها سر خوردن آبجو شرط می‌بندد، شرط می‌بندد از هر که تو فکرش را بکنی بیشتر بخورد. تنها کاری که می‌کند این است که برود دستشویی، انگشت بزند، و بالا بیاورد ــ و دوْرِ دیگری از مسابقه را شروع کند. پیتر چنان قهرمانی است که می‌تواند تو دستشویی بایستد و بی‌این‌که از انگشتش استفاده کند بالا بیاورد. چنان قهرمانی است که می‌توانی انگشتانش را قطع کنی و با وجود این کارش را بکند. همهٔ پول‌ها را می‌برد، امّا پول‌ها را خانه نمی‌آورد. گاهی وقت‌ها مثل بابا است ــ کمک هزینهٔ ایام بیکاری را هم خرج مشروب می‌کند، به همین جهت است که نورا را که در اثر نگرانی از بابت گرسنگی خانواده دیوانه شده اغلب توگاری می‌گذارند و می‌برند دیوانه‌خانه. نورا می‌داند تا وقتی که دیوانه خانه هستی از مردم دنیا و ناراحتی‌هاشان در امانی ــ کاری نیست که بکنی، در حمایت دستگاهی ــ و تازه فایدهٔ نگرانی و ناراحتی چیست؟ همه می‌دانند که گرفتاری دیوانه‌ها این است که باید آن‌ها را گرفت و چپاند تو دیوانه‌خانه، امّا گرفتاری نورا بیرون کردنش از دیوانه‌خانه و باز فرستادنش به نزد پنج بچه و قهرمان آبجوخوری است.

تو می‌توانی بفهمی چه وقت نورا آمادهٔ رفتن به دیوانه‌خانه است، و آن وقتی است که می‌بینی بچه‌هایش از سر تا پا سفید و آلوده به آردانـد، و در اطراف می‌دوند. این وقتی است که پیتر کمک هزینهٔ ایام بیکاری را داده به آبجو و سرکشیده، و زن بینوا مستأصل شده ــ و می‌داند که حالا است که برای بردنش خواهند آمد. پختن نان «فکر غالبِ» او است: می‌خواهد مطمئن بشود که وقتی به دارالمجانین رفت بچه‌هاش از گرسنگی تلف نمی‌شوند. به این جهت در لیمریک راه می‌افتد به گدایی آرد. می‌رود پیش کشیش‌ها، تارک‌دنیاها، پروتستان‌ها، و کویکرها. می‌رود کارخانهٔ آرد رانک[1]، به گدایی آرد. شب و روز نان می‌پزد. پیتر از او خواهش می‌کند

---

1. Rank

بس کند و دیگر نپزد، امّا او جیغ می‌کشد، و می‌گوید وقتی پول کمک هزینهٔ بیکاری را هم دادی به آبجو عاقبتی بجز این ندارد. پیتر می‌گوید نانی که می‌پزد می‌ترشد، امّا جر و بحث با او فایده‌ای ندارد. بپز، بپز، بپز... اگر پولش را داشت تمام آرد موجود در لیمریک و مناطق آن طرفترش را می‌خرید و نان می‌پخت. اگر از دارالمجانین نمی‌آمدند و او را نمی‌بردند آنقدر می‌پخت که از پا می‌افتاد.

بچه‌ها آنقدر نان می‌خورند که آن‌طور که مردم کوچه می‌گویند قیافه‌هاشان شده عینهو شکل قرص نان. با این همه نان بیات می‌شود و مایکی این‌قدر از این ریخت و پاش ناراحت است که با زنی ثروتمند که کتابی دربارهٔ آشپزی دارد صحبت می‌کند تا ببیند آیا می‌شود با این نان‌های بیات «پودینگِ نان» درست کرد. نان خشک را در آب و شیر ترشیده می‌جوشاند، یک فنجان شکر به آن اضافه می‌کند. برادرش به اندازه‌ای به این پودینگ علاقه‌مند است که آن مدتی که مادرش دیوانه‌خانه است بجز این چیز دیگری نمی‌خورد.

پدرم می‌گوید: آیا به این علّت که دیوانه شده و نان می‌پزد او را به دیوانه‌خانه می‌برند یا چون به دیوانه‌خانه‌اش می‌برند دیوانه شده است و نان می‌پزد؟

نورا با آرامش کامل به خانه باز می‌آید، انگار از کنار دریا به خانه باز آمده باشد. همیشه می‌گوید: کجا است مایکی؟ زنده است؟ نگران احوال مایکی است، برای این‌که مایکی یک کاتولیک درست و حسابی نیست، و اگر روزی غش بکند و در آن احوال بمیرد کس چه می‌داند که در آن زندگی عقبیٰ جایش کجا خواهد بود؟ کاتولیک درست و حسابی نیست، چون نتوانست «نان و شراب» بگیرد: می‌ترسید چیزی روی زبانش بیفتد و کارش به غش بکشد و خفه‌اش کند. آموزگارمان بارها کوشید به یاری تکه‌ای از لیمریک لیدر[1] ترسش را زایل کند، امّا مایکی پیاپی تف می‌کرد و این تکه‌های کاغذ را بیرون

---

1. *Limerick Leader*

می‌انداخت، آنقدر که آموزگار دیگر عصبانی شد، و فرستادش پیش کشیش، کشیش هم نوشت به اسقف ــ اسقف هم جواب داد مزاحم من نشوید.... خودتان راهش بیندازید. آموزگار یادداشتی به خانه‌شان فرستاد مشعر بر این‌که مایکی گرفتن «نان و شراب» را با پدر یا مادرش تمرین کند، امّا حتی آن‌ها هم نتوانستند کاری کنند که آن‌تکه روزنامه راکه به شکل نان بود غورت دهد. حتی تکّه‌ای به شکل همان نانِ «نان و شراب» تهیه کردند که با مربا بخورد، آن هم فایده نکرد. کشیش به خانم مولوی می‌گوید ناراحت نباشد؛ خداوند معجزاتش را به اشکال اسرارآمیز اعمال می‌کند، و بی‌گمان با این غش و ضعف نیّت خاصی برای مایکی در نظر دارد. خانم مولوی می‌گوید تو میگی عجیب نیست که مایکی می‌تواند همه نوع شیرینی را غورت بدهد، ولی تا نان و شراب را غورت می‌دهد غش کند؟ به نظر شما جالب نیست؟ نگران است که ممکن است غش کند و بمیرد،و اگر گناهی کرده باشد برود به جهنم، هر چند می‌داند فرشته‌ای است که الساعه از بهشت آمده است. مایکی به او می‌گوید ناراحت نشود، چون خدا هیچ‌وقت آدم را دچار غش نمی‌کند، که بعدش ــ بعد از همهٔ آن حرف‌ها ــ بیندازدش جهنم. کدام خدایی همچو کاری می‌کند؟

مطمئنی مایکی؟

بله که مطمئنم. تو کتاب خواندم.

در اول کوچه زیر تیر چراغ می‌نشیند و به اولین باری که باید نان و شراب می‌گرفت و از سر تا پا مسخره بود غش‌غش می‌خندد. نتوانست نان را غورت بدهد، با این همه این امر مانع از آن نشد که مادرش او را در آن کت و شلوار مشکی‌اش جلوش نیندازد و در به‌در نگرداند و پول جمع نکند. بهش گفت (به مایکی) باشد، من که دروغ نمی‌گم، به همسایه‌ها میگم: این‌هم مایکی، با لباس تناول‌القربانش. من فقط همین را میگم ــ متوجهّی؟ ایناهاش مایکی، اگه فکر می‌کنند نان و شراب را خوردی من تکذیبی ندارم که بکنم ــ چرا بکنم؟ چرا ناراحتشان کنم؟ بابای مایکی

گفت: ناراحت نباش کوکلوپس، کلّی وقت داری هنوز. خود عیسی تا موقعی که «در آخرین شام» نان و شراب نگرفت یک کاتولیک درست و حسابی نشد... آن‌وقت که گرفت سی‌وسه سالش بود. نورا مولوی گفت: میشه دیگه کوکلوپس صداش نکنی؟ بچه دو تا چشم داره، یونانی هم نیست. امّا بابای مایکی، قهرمان آبجوخوری، آدمی است مثل عمو پاکیتینگ من، اصلاً مقیّد این چیزهایی نیست که دیگران میگن ــ من هم می‌خوام عیناً همین‌جور باشم.

مایکی به من می‌گوید بهترین چیز این «نان و شراب» همین پول جمع کردنشه. مادرت باید یک دست کت و شلوار نو برات بخرد تا بتواند تو را به خانهٔ همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها ببرد، آن وقت آن‌ها بهت شیرینی و پول میدند، و تو میتونی بری سینما، سراغ چارلی چاپلین.

پس جیمز کاگنی؟

اونو ولهلش. همه‌اش حرف مفت. چارلی چاپلین چیز دیگه‌ای است. پول که می‌خوای جمع کنی باید با مادرت باشی. مردم لیمریک از آن‌هایی نیستند که در اولین نان و شراب به هر بچه جغله‌ای که لباس نو تنش کرد پول بدند، مادرت باید باهات باشه.

مایکی در اولین «نان و شراب» پنج شیلینگ و خرده‌ای جمع کرد و آنقدر شیرینی و آت‌آشغال خورد که تو سینما لیریک بالا آورد، فرانک گوگین[1] ــ بلیط فروش ــ با اردنگی از سینما انداختش بیرون. میگه اهمیت نداده، برای این‌که پول زیاد داشته، و همان روز رفته سینما ساوی[2]، و فیلم دزدان دریایی را دیده و شکلات کدبری[3] خریده و لیموناد خورده، آنقدر که شکمش یک مایل از خودش فاصله گرفته، دلش لک زده برای «نان و شراب» دوم[4] ــ آن‌وقت از آدم مسن‌ترها باز پول جمع می‌کنه، و بیشتر از اولی هم جمع می‌کنه، بعدش هم تا دلش بخواد میره سینما، و پهلو دست دخترهای

---

1. Frank Goggin 2. Savoy 3. Cadbury 4. Confirmation (تأیید کیش)

محل می‌شینه، و مثل یک آدم خبره و کارکشته از آن کارهای لجن می‌کنه. مادرش را دوست دارد، امّا از ترس این‌که زنی نصیبش بشود که دو روز بیرون و سه روز دارالمجانین باشد زن نمی‌گیرد. فایدهٔ زن گرفتن چیه وقتی میتونی تو سینما کنار دخترها بنشینی و هر کار که بتونی باهاشون بکنی... دخترها خودشان واردند، این کارها را با برادرهاشان کرده‌اند. وقتی زن نگرفتی بچه‌ای هم نخواهی داشت، که برای نان و چای شیون راه بیندازه. می‌گوید وقتی کمی بزرگ‌تر شد مثل پدرش می‌رود میخانه، مشروب زیادی می‌خورد، و بعد انگشت می‌زند و بالا می‌آورد، و باز می‌خورد، شرط‌ها را می‌برد، و برُده‌هاش را می‌آورد به خانه می‌دهد به مادرش، و جلو دیوانگی‌اش را می‌گیرد. می‌گوید او یک کاتولیک درست و حسابی نیست، یعنی که کارش زار است، بنابراین هر کار که خواسته باشد می‌کند.

می‌گوید: فرانکی، وقتی بزرگ‌تر شدم چیزهای بیشتری بهت میگم. تو حالا خیلی جوانی، هنوز فلانت را از آرنجت تمیز نمیدی.

آموزگارمان، آقای بنسن[1]، مردی است بسیار مسن. هر روز خدا رو سرمان نعره می‌کشد و آب دهنش را به اطراف می‌پاشد. بچه‌های ردیف جلو امیدوارند بیمار نباشد، زیرا همهٔ بیماری‌ها از راه آب دهان شیوع می‌یابند، و چه بسا که همین آقا معلم با این نعره‌هاش، راست و چپ، سل پخش کند. می‌گوید باید بتوانیم شرعیات را از عقب به جلو، از جلو به عقب، و از پهلو به پهلو بخوانیم. احکام عشره را بلد باشیم و تقواهای هفتگانه[2] را، ربّانی و اخلاقی را، شعایر هفتگانه را، و هفت گناه کبیره را. باید تمام این دعاها را

---

1. Benson

۲. The Seven Cardinal Virtues عدالت، احتیاط ، بردباری، میانه‌روی، ایمان، امیدواری دستگیری از بینوایان.

حفظ باشیم: درود بر تو ای مریم مقدس، ای پدر ما که در آسمانی، اعتراف، اعتقادنامهٔ حواریون، آیین توبه، و تسبیح مریم باکره. باید این چیزها را هم به انگلیسی و هم به ایرلندی بدانیم، و اگر کلمهٔ ایرلندی را فراموش کنیم و به‌جایش کلمهٔ انگلیسی را به‌کار بریم، آقا معلم عصبانی می‌شود و با ترکه می‌افتد به جانمان. اگر با او بود باید تمام این چیزهای مذهبی را به زبان لاتینی یاد می‌گرفتیم، چراکه زبان لاتینی زبان قدیسین است که با آن با خدا و مادرمقدس مسیح راز و نیاز می‌کردند؛ زبان مسیحیان اولیه است که در دخمه‌ها بودند و با شمشیر، یا در چنگال شیران قبول شهادت می‌کردند. زبان ایرلندی برای وطن‌پرست ایرلندی زبان خوبی است، همان‌طور که انگلیسی برای وطن‌فروش ایرلندی زبان مناسبی است، امّا این زبان لاتینی است که ما را به بهشت راه می‌نماید. زبان لاتینی زبانی است که وقت‌هایی که وحشی‌ها میخ‌ها را از استخوان‌های شهدا می‌کشیدند و پوستشان را وجب به وجب می‌کندند شهدا با آن به درگاه خداوند دعا می‌کردند؛ به ما می‌گوید (آموزگار) که ما مایهٔ ننگ ایرلند و تاریخ دراز و غم‌انگیز آنیم، و بهتر بود که در افریقا بودیم و به درختان و بُته‌ها سجده می‌کردیم. می‌گویدکه دیگر کار از ما گذشته، ما بدترین کلاسی هستیم که تاکنون داشته، امّا چه‌طور که مسلّم است و می‌دانیم که این سیب‌های کوچولو را خداوند خلق کرده همان‌طور هم باید بدانیم که او نیز از ما کاتولیک‌هایی خواهد ساخت مؤمن، و به ضرب چوب این سستی و رخوت را از تن ما بیرون خواهد راند و به جایش «فیض پاک‌کننده» را خواهد نشاند.

براندان کویگلی دست بلند می‌کند ــ ما او را «کویگلی سئوالی» صدا می‌کنیم، برای این‌که همیشهٔ خدا سئوالی در چنته دارد. خوب دیگر، دست خودش نیست. می‌گوید: فیض پاک‌کننده چیست؟

آموزگار کرهٔ چشم‌ها را به سوی آسمان می‌غلتاند. حالا است که کویگلی را حسابی از کار دربیاورد. در عوض با عصبانیت می‌گوید: مهمّ

نیست که «فیض پاک‌کننده» چیست. این دیگر به تو مربوط نیست. تو اینجا آمدی شرعیات یاد بگیری، و هر کار که گفتند بکنی. تو نیامدی که چیز بپرسی. آدم‌های زیادی هستند تو این دنیا که راه می‌روند و چیز می‌پرسند و علّت این وضعی که داریم همین است، و من اگر یکی از شاگردهای این کلاس‌ها را ببینم که چیزی می‌پرسد، دیگر اگر اتفاقی افتاد مسئولش من نیستم. فهمیدی، کویگلی؟

بله، آقا.

بله، چی؟

فهمیدم، آقا.

آموزگار دنبالهٔ بیاناتش را می‌گیرد و می‌گوید: هستند بچه‌هایی در این کلاس که هرگز نخواهند فهمید که «فیض پاک‌کننده» چیست. چرا؟ به علّت حرص و آزی که دارند. شنیدم بیرون از کلاس، در حیاط مدرسه، راجع به گرفتن اولین نان و شراب صحبت می‌کنند و می‌گویند خوش‌ترین روز زندگی شما است. تو می‌گویی از گوشت و خون خداوندگارمان صحبت می‌کنند که گرفته‌اند؟ خداوندگارمان؟...نه، نه. این هرزه‌های آزمند بی‌چاک دهان دربارهٔ پولی صحبت می‌کنند که جمع کرده‌اند. این گداگشنه‌های فسقلی در آن کت و شلوارهای کوچکشان مثل گداها از این خانه به آن خانه می‌روند و پول جمع می‌کنند. تو می‌گویی یک شاهی از این پول را می‌فرستند برای بچه‌های کوچولوی سیاه افریقا؟ هیچ به این کفّار خردسال می‌اندیشند که مقدّر است به علّت نگرفتن غسل تعمید و ناآشنایی با کیش راستین مسیح الی‌الابد در این احوال بمانند؟ آری، این کودکان سیاهی که دستیابی به وجود مسیح از ایشان دریغ شده. اعراف، لبریز از این کودکان شیرخواری است که پروازکنان از این سو به آن سو می‌روند و گریان‌گریان مادرانشان را می‌جویند، چون هرگز به حضور خداوندگار جهانیان راه نخواهند یافت، و از مصاحبت قدیسین و شهدا و

باکره‌ها محروم خواهند ماند. آه، نه... باید رفت سینما. پسربچه‌هایی که باید برای نخستین بار نان و شراب بگیرند، دوان دوان می‌روند و خود را در مردابی می‌اندازند که ذریّهٔ شیطان در آن سوی جهان ــ در هالیوود ــ از برایشان تمهید کرده‌اند. درست می‌گویم، مک کورت؟

بله، آقا.

کویگلی سئوالی باز دست بلند می‌کند. بچه‌ها جوری نگاهش می‌کنند: اِه، یارو می‌خواهد خودکشی کند!

آقا، ذریّه چیست؟

رنگ از رخ آموزگار می‌پرد. سفید می‌شود، بعد سرخ. عضلهٔ لب و دهانش به هم کشیده می‌شود؛ دهان باز می‌کند؛ خُرّه می‌کشد، و لکنت پیدا می‌کند، و آب دهن بر گرداگرد خود می‌پاشد. اطراف شانه‌ها، لمبر، و ساق‌های سئوالی را به ترکه می‌بندد. یقه‌اش را می‌گیرد، او رااز پشت میز بیرون می‌کشد ــ به جلو کلاس.

نعره‌زنان می‌گوید: به این نمونه نگاه کنید.

«سئوالی» می‌لرزد، می‌گرید و می‌گوید، آقا، معذرت می‌خوام.

آموزگار او را تکان تکان می‌دهد. ببخشید اگر سئوال کردم. دیگر سئوال نمی‌کنم.

آن روز که سئوال کنی، کویگلی، آن روزی خواهد بود که آرزو کنی خداوند تو را از این دنیا ببرد، ببرد پیش خودش. بگو ببینم، آرزوی چه چیزی را خواهی کرد؟

که خداوند مرا ببرد پیش خودش.

برگرد سرِ جات، مردکهٔ ابله، جبون، لجن، کثافت.

پشت میزش می‌نشیند، ترکه در مقابلش روی میز است. به «کویگلی سئوالی» می‌گوید: بس کن این ناله و زاری را. زین پس اگر بشنود کسی سئوال بیجا بکند یا از گردآوری پول در روزهای گرفتن نان و شراب کلمه‌ای بر زبان

بیاورد آنقدر می‌زندش که خون از تن و بدنش فوّاره بزند.

بچه‌ها گفتم چه کار می‌کنم؟

اگر بشنوید گوینده را به شلاق می‌بندید.

آنقدر که؟

آنقدر که خون از تن و بدنش فوّاره بزند.

حالا، کلوهسی[1]، فرمان ششم را بگو ببینم.

تو نباید زنا بکنی.

تو نباید چه؟

زنا بکنی.

خوب، کلوهسی، زنا چیست؟

افکار زشت، الفاظ زشت، و اعمال زشت.

آفرین، کلوهسی، تو بچهٔ خوبی هستی، شاید که کمی کُند ذهن باشی و بعضی کلمات و الفاظ و آداب تربیت را از یاد ببری یا این‌که کفش به پا نداشته باشی، امّا شرعیاتت خوب است، و همین کافی است که تو را پاک و پاکیزه نگه دارد.

پَدی کلوهسی کفش به‌پا ندارد، مادرش از ترس شپش سرش را از ته می‌زند ــ و مُفش همیشهٔ خدا آویخته است، زخم‌های روی زانوهاش هیچ‌وقت خوب نمی‌شود، چون پوسته‌های زخم را می‌کند، و در دهان می‌گذارد. لباسش پاره پوره است، و باید با شش برادر و خواهرش نوبه بگذارد، وقتی با بینی خون‌آلوده و سر و صورت کبود به مدرسه می‌آید می‌دانیم که آن روز با خواهر و برادرهاش سر لباس دعوا داشته است. از مدرسه نفرت دارد. هفت سالش است، رفته است تو هشت سال،

---

1. Clohessy (Paddy)

گنده‌ترین و مسن‌ترین شاگرد کلاس است، و از خدا می‌خواهد هر چه زودتر چهارده سالش بشود تا بتواند از خانه فرار کند، و خود را هفده ساله جا بزند، و وارد ارتش انگلیس بشود و برود هندوستان. هندوستان گرم است، راحت است: آن‌وقت با دختری سبزه در چادر زندگی می‌کند، که خالی سرخ بر پیشانی دارد: آنجا لَم می‌دهد و انجیر می‌خورد، آنجا ــ در هند ــ همه انجیر می‌خورند، شب و روز «کاری»[1] می‌پزد و یوکوله‌له[2] می‌نوازد؛ وقتی به قدر کافی پول پس‌انداز کرد، آن‌وقت برای همهٔ خانواده پول خواهد فرستاد، و آن‌وقت همهٔ خانواده در چادر زندگی خواهند کرد، بخصوص پدرش، که اینجا همه‌اش سرفه می‌کند، و خون بالا می‌آورد ــ برای این‌که مسلول است. مادرم وقتی پدی را در خیابان می‌بیند می‌گوید... آه، این بچهٔ بینوا را نگاش! مثل مرده‌ای است که بهش کهنه‌پاره پوشانده باشی... اگر کسی بود و فیلمی دربارهٔ گرسنگی می‌ساخت... جای این بچه وسط آن فیلم بود.

من فکر می‌کنم پدی مرا به خاطر آن کشمشی که بهش دادم دوست می‌دارد... و من در این خصوص کمی احساس گناه می‌کنم، چون زیاد هم دست و دلبازی به خرج ندادم. آموزگار ــ آقای بنسن ــ گفت که بناست دولت به ما ناهار مجانی بدهد، بنابراین دیگر در این هوای یخبندان برای ناهار به خانه نخواهیم رفت، ما را برد به یک اتاق سرد. مستخدمه ــ نلی اهیرن[3] ــ ظرف‌های نیم پاینتی شیر و نان‌های کشمشی را داد دست بچه‌ها. شیر تو شیشه یخ زده بود، جوری که برای واشدن یخ شیشه را لای زانوهامان می‌گرفتیم. بچه‌ها مسخره‌بازی درآورده بودند و می‌گفتند بطری‌ها آنقدر یخ‌اند که «چیزها»مان را از کار می‌اندازند. گفتند و گفتند، آنقدر که صدای آموزگار درآمد. گفت که دیگر حرف نباشد، وگرنه شیشه‌ها را بر پشت و کلّه‌مان «گرم» می‌کند. به دنبال کشمش قرص‌های نانمان را

---

1. Curry 2. Ukulele: سازی چهار سیمه و گیتار مانند (پرتغالی)

3. Nellie Ahearn

گشتیم، ولی «نلی» گفت شاید فراموش کرده‌اند کشمشی آن تو بگذارند، و از مردی که آن‌ها را توزیع می‌کرد پرسید. هر روز می‌گشتیم، تا سرانجام من یک دانه کشمش تو نان خودم پیدا کردم؛ آن‌را بالا گرفتم. بچه‌ها شلوغ کردند، آن‌ها هم می‌خواستند. نلی گفت تقصیر از او نیست. گفت که باید از آن «موزّع» بپرسد. امّا... حالا بچه‌ها بودند که از من کشمش می‌خواستند، و عوضش همه چیز می‌دادند. جرعه‌ای از شیرشان، مداد، و از این کتابچه‌های فکاهی. تابی مکی[1] گفت که اگر کشمشم را بهش بدم عوضش می‌تونم با خواهرش... آقای بنسن شنید، او را از کلاس بیرون کشید و برد راهرو، و آنقدر زد که فریادش درآمد. کشمش را من خودم می‌خواستم، امّا وقتی پدی کلوهسی را دیدم که گوشه‌ای ایستاده بود و کفش هم پاش نبود و اتاق هم یخزده بود، و می‌لرزید، مثل سگی که لگدش زده باشی ــ و من همیشه نسبت به این جور چیزها احساس غریبی دارم... خلاصه، رفتم طرفش و کشمش را بهش دادم، برای این‌که نمی‌دانستم چه کارش بکنم، و بچه‌ها یکصدا فریاد زدند که خر شده‌ام، و بر این خریتم تأسف خواهم خورد. همین‌که کشمش را بهش دادم پشیمان شدم، امّا دیگر دیر شده بود، چون بلافاصله آن‌را گذاشت تو دهنش و غورتش داد؛ نگاه من کرد ولی چیزی نگفت، و من پیش خودم گفتم عجب خری هستی فرانکی که کشمشت را این‌جور نفله می‌کنی.

آقای بنسن نگاهی به قیافه‌ام انداخت، امّا چیزی نگفت، و نلی اهیرن گفت: ها، فرانکی، تو از آن یانکی‌ها هستی‌ها.

کشیش برای امتحان شرعیات و مابقی دروس دینی به‌زودی خواهد آمد. خودِ آموزگار باید به ما نشان دهد که در اولین تناول‌القربان چه جوری نان و شراب بگیریم. می‌گوید جمع شیم دورِ او. کلاهش را پر از تکه‌های

---

1. Toby Mackey

کوچکی می‌کند که از لیمریک‌پرس بریده است.

کلاه را می‌دهد دست پدی کلوهسی؛ روی زمین زانو می‌زند، به پدی می‌گوید یکی از تکه کاغذها را بردارد و آن‌را روی زبانش بگذارد. به ما نشان می‌دهد که چه‌گونه زبانمان را درآوریم، کاغذ را بگیریم، لحظه‌ای نگهش داریم، سپس زبانمان را بکشیم تو، دست‌ها را مانند وقت‌هایی که نماز می‌خوانیم درهم بیندازیم، سر به سوی آسمان برداریم، چشمانمان را در حالت نیایش ببندیم، صبر کنیم تا «کاغذ» در دهانمان آب شود، بعد آن‌را غورت بدهیم، و خداوند را از بابت این موهبت سپاس بگذاریم. وقتی زبانش را درمی‌آورد به زحمت جلو خنده‌مان را می‌گیریم. برای این‌که آن زبان گنده و سرخ را پیشتر هرگز ندیده بودیم. چشم باز می‌کند، تا مچ بچه‌هایی را که زیرلبکی می‌خندند بگیرد، امّا نمی‌تواند چیزی بگوید، چون «خداوند» را بر روی زبان دارد، و این لحظه لحظهٔ مقدسی است. پا می‌شود، و به ما می‌گوید دوز تا دوز کلاس زانو بزنیم، و برای تمرین «تناول‌القربان» آماده شویم. در کلاس به راه می‌افتد، روی زبانمان از آن بریده‌های کاغذ می‌گذارد، و به لاتینی چیزهایی می‌گوید. بعضی از بچه‌ها زیرلبکی می‌خندند، و آقای بنسن روی سرشان نعره می‌کشد، و نعره‌زنان می‌گوید با این خنده‌ها این‌که نشد تناول‌القربان، این می‌شود «آخرین شعیره» ــ مک کورت، به این شعیره چه می‌گویند؟

تدهین آخر...[1]

درست است... به نسبت یک یانکی که از امریکای مرکز فسق و فجور آمده‌ای بدک نیست.

می‌گوید که باید دقت کنیم زبانمان را به‌قدر کافی دربیاوریم، طوری‌که نان مقدس روی زمین نیفتد. می‌گوید این بدترین چیزی است که برای یک کشیش ممکن است اتفاق بیفتد، چراکه وقتی نان مقدس از روی زبان

---

۱. چرب کردن اعضای فرد مشرف به مرگ.

بلغزد کشیش بینوا باید دو تا زانویش را زمین بزند، آن‌را با زبانش از زمین بردارد و زمین اطراف را لیس بزند که مبادا از روی زمین بلند شده و جای دیگر نشسته باشد. با این کار ممکن است تراشه‌ای در زبان کشیش برود، زبان را زخم کند، طوری که به قدر یک هویج وَرَم کند، و طرف را از پا درآورد.

می‌گوید (آموزگار) که گذشته از بقایای آن صلیب اصلی این نان مقدس، مقدس‌ترین چیز روی زمین است، و گرفتن نان و شراب مقدس‌ترین لحظهٔ زندگانی ما است. آموزگار در اثر این بحث به هیجان می‌آید، و در اتاق پیش و پس می‌رود، عصایش را در هوا تاب می‌دهد، و می‌گوید که ما نباید آن لحظه‌ای را که نان و شراب به دهانمان می‌خورد هرگز از یاد ببریم، چراکه با این عمل عضو کلیسای روم می‌شویم، که به مدت دو هزار سال مردان و زنان و کودکان در راه آن جان فدا کرده‌اند، و ایرلندی‌ها در عرصهٔ قبول شهادت پیشینه و زمینه‌ای ندارند که از آن شرمسار باشند. مگر نه این‌که شمار زیادی شهید داده‌ایم؟ مگر گردن به تیغهٔ تبر پروتستان‌ها نسپرده‌ایم؟ مگر سرودخوانان، و انگار عازم شرکت در مجالس سور و سرور[1] باشیم، از چوبه‌های دار بالا نرفته‌ایم؟

چرا آقا.

ها بچه‌ها، چه کرده‌ایم؟

گردن به تیغهٔ تبر پروتستان‌ها ساییده‌ایم.

دیگر؟

سرودخوانان از چوبهٔ دار بالا رفته‌ایم.

انگار...

به مجالس سور و سرور می‌رویم.

می‌گوید: در این کلاس شاید کسی باشد که در آینده کشیش بشود یا

---

۱. در متن پیک‌نیک؛ سورِ دانگی.

شربت شهادت بنوشد، هرچند فکر نمی‌کند، زیرا تنبل‌ترین و مهمل‌ترین گروهی هستیم که متأسفانه افتخار شاگردی‌اش را یافته‌ایم.

در ادامه می‌گوید: امّا خوب دیگر، دنیا این جور است، و خداوند لابد وقتی امثال شما را فرستاده است که در این دنیا زاد و ولد کنند منظوری داشته: یقیناً منظوری داشته که کلوهسی را بی‌کفش و پای‌افزار و کویگلی را با آن سئوالات ابلهانه و مک کورت را با بار گناه امریکا به میان ما فرستاده است. و بچه‌ها یادتان باشد! خداوند پسر یگانه‌اش را به این دنیا نفرستاد که بالای دار برود تا شما با لباس مخصوص «تناول‌القربان»تان راه بیفتید و از دیگران پول جمع کنید. خداوندگار ما مرد تا ما رستگار شویم. دریافت هدیهٔ ایمان برای ما کافی است.

گوش می‌کنید بچه‌ها؟

بله، آقا.

چه چیز کافی است؟

هدیهٔ ایمان.

بسیار خوب، برید خانه‌هاتان.

شب‌ها ما سه نفر ــ مایکی، مالاکی و من ــ در زیر چراغ سرِ کوچه می‌نشینیم، و کتاب می‌خوانیم. مولوی‌ها مثل ما هستند، با آن پدری که کمک هزینهٔ ایام بیکاری یا دستمزدش را خرج مشروب می‌کند، و پولی باقی نمی‌گذارد که با آن حتی بتوانند برای چراغ، نفت یا پارافین بخرند. مایکی کتاب می‌خواند، ما هم کتاب خنده‌دار می‌خوانیم. پدرش، پیتر، از کتابخانهٔ کارنگی با خودش کتاب به خانه می‌آورد، تا وقت‌هایی که مشروب نمی‌خورد یا خانم مولی تو دیوانه‌خانه است و او مواظب خانه و بچه‌ها است کاری داشته باشد: می‌گذارد مایکی هر کتابی را که دوست دارد بخواند، و حالا «مایکی» کتابی را می‌خواند

دربارهٔ کوچولین، و جوری حرف می‌زند که انگار از سیر تا پیاز زندگی کوچولین را می‌داند. می‌خواهم به او بگویم که آن وقت‌هایی که سه ساله بودم و تازه داشتم می‌رفتم تو چهار سال از زیر و روی زندگی کوچولین خبر داشتم، کوچولین را در دوبلین دیدم، و پس از آن مرتب خوابش را می‌دیدم. می‌خواهم به او بگویم که بس کند و دیگر حرف کوچولین را نزند، کوچولین مال من است، از سال‌ها پیش از وقتی که بچه بودم مال من بوده... امّا نمی‌توانم، برای این‌که مایکی داستانی را می‌خواند که من تا حالا نشنیده بودم ــ داستانی است زشت، که حتی نمی‌توانم برای پدر یا مادرم تعریف کنم. داستانی است در این باره که چه‌طور شد که امر[1] شد زن کوچولین.

کوچولین حالا دیگر داشت پیر می‌شد، بیست‌ویک سالش می‌شد. تنها بود، و می‌خواست زن بگیرد، که آن‌طور که مایکی می‌گوید همین باعث ضعفش شد، و سرانجام به کشتنش داد. همهٔ زن‌های ایرلند کشته و مرده‌اش بودند و می‌خواستند زنش بشوند. کوچولین گفت: به‌به، این شد یک چیزی... امّا خوب، نمی‌توانست با تمام زن‌های ایرلند ازدواج کند. ولی اگر می‌توانست با تمام مردهای ایرلند بجنگد پس چرا نتواند با تمام زن‌ها ازدواج کند؟ امّا، شاه کونور مک نسا[2] گفت: بله، کو[3]، برای شما که بد نمی‌شود، ولی همهٔ مردهای دیگر هم که نمی‌خواهند همهٔ شب‌های خدا تنها بخوابند. شاه دستور داد مسابقه‌ای ترتیب بدهند و ببینند چه کسی باید زن کوچولین بشود. کسی برنده می‌شود که از همه بیشتر آب از خودش دفع کند. همهٔ زن‌های ایرلند در دشت مویرتمنه[4] جمع شدند تا ببینند چه زنی از همه بیشتر آب از خودش دفع می‌کند ــ و امر برنده شد: برندهٔ مسابقهٔ دفع بیشترین آب، و با کوچولین ازدواج کرد، و به همین جهت تا به امروز به «امر بزرگ مثانه» معروف است.

---

1. Emer 2. King Konor MacNessa 3. Cu: مخففِ کوچولین
4. Muirthemne

مایکی و مالاکی غش غش می‌خندند، هر چند فکر نمی‌کنم مالاکی این جریان را درک کند. خیلی بچه است، و هنوز به اولین «نان و شرابش» خیلی مانده، امّا به کلمهٔ شاش خنده‌اش گرفته. بعدش مایکی می‌گوید که خوب، همین‌که به همچو داستانی که لفظ شاش در آن است گوش کرده‌ایم همین خودش گناه است و وقتی می‌روم نان و شراب بگیرم باید این‌را پیش کشیش اعتراف کنم. مالاکی می‌گوید درست است: شاش لفظ بدی است و تو باید به کشیش بگویی.

مانده بودم، نمی‌دانستم چه کار بکنم. چه‌طور می‌توانستم بروم پیش کشیش و این جریان وحشتناک را در گرفتن اولین «اعتراف»ام به او بگویم؟ همهٔ بچه‌ها از قبل می‌دانند که در اولین اعتراف پیش کشیش به چه گناهانی اعتراف خواهند کرد، بعدش تند تند راه می‌افتند و پولشان را جمع می‌کنند و می‌روند دیدن جیمز کاگنی، و نقل و شیرینی می‌خورند، در سینما لیریک. آقا معلم در این جریان کمکمان کرد، و بنابراین همه یکدست شدیم؛ همه مرتکب یک نوع گناه شدیم: برادرم را زدم؛ یک دروغ گفتم! یک پنی از کیف مادرم دزدیدم، از فرمان پدر و مادرم سرپیچیدم، روز جمعه یک سوسیس خوردم.

امّا حالا من گناهی دارم که هیچ‌کس دیگر ندارد، کشیش وقتی بشنود یکّه می‌خورد، و از اتاقک اعتراف بیرونم می‌اندازد و با مشت و لگد از راهرو می‌اندازدم توی کوچه ــ آن‌وقت همه خواهند فهمید که به داستانی گوش فراداده‌ام دربارهٔ زن کوچولین، که بزرگ‌ترین شاشوی ایرلند بوده. نه، هرگز نخواهم توانست نان و شراب بگیرم، و آن‌وقت مادرها بچه‌های کوچکشان را روی دست می‌گیرند و به آن‌ها می‌گویند: نگاش کن، نگاش کن، عینهو مایکی مولوی، که هیچ‌وقت نان و شراب نگرفته، و همین‌طور با بار گناه می‌گردد، و پولی جمع نکرده و هیچ‌وقت هم جیمز کاگنی را ندیده.

کاش هیچ‌وقت اسم اولین نان و شراب، و این‌جور چیزها به گوشم

نخورده بود. دلم از چای و نان و همه چیز به‌هم می‌خورد. مامان به بابا می‌گوید خیلی عجیب است که بچه نان و چایش را نمی‌خورد، و بابا می‌گوید: اوه، سرِ این جریان نان و شراب به اعصابش فشار آمده. دلم می‌خواهد بروم کنارش بنشینم روی دامنش و جریانی را که مایکی مولوی تعریف کرده برایش تعریف کنم؛ امّا دیگر بزرگ بودم و نمی‌توانستم رو دامنش بنشینم، اگر این کار را می‌کردم مالاکی کوچه را پُر می‌کرد و به همه می‌گفت که نینی کوچولو شده‌ام. دلم می‌خواهد گرفتاری‌ام را برای فرشتهٔ هفتمین پله تعریف کنم، امّا آن بینوا هم گرفتار است، هر لحظه باید در سرتاسر دنیا بچه برای مادرها ببرد.

علی‌الله، از بابا می‌پرسم.

بابا، آیا آن فرشتهٔ پلهٔ هفتم غیر از این بچه آوردن کار دیگری هم دارد؟

آره، دارد.

آیا آدم اگر کاری را نداند که چه جوری انجام بدهد فرشتهٔ پلهٔ هفتم می‌تواند به او بگوید؟

آره پسرم، می‌تواند. کار فرشته ــ حتی همین فرشتهٔ پلهٔ هفتم ــ همین است.

بابا می‌رود قدم بزند، مامان مایکل را برمی‌دارد و می‌رود پیش مامان‌بزرگ، مالاکی در کوچه بازی می‌کند، و خانه در اختیار من است، و می‌توانم بر پلهٔ هفتم بنشینم و با فرشته حرف بزنم. می‌دانم که آنجا است، برای این‌که پله انگار یک کم گرم‌تر از بقیهٔ پله‌ها است، و نوری در کلّه‌ام می‌درخشد. ناراحتی‌هایم را به او می‌گویم. پس آن‌گاه صدایی می‌شنوم. صدا می‌گوید: نترس.

پس پسکی حرف می‌زند؛ می‌گویم نمی‌فهمم از چه داری حرف می‌زنی.

صدا می‌گوید: نترس. گناهت را به کشیش بگو. بخشوده می‌شوی.

صبح روز بعد زودهنگام از خواب برمی‌خیزم، با بابا چای می‌خورم، و جریان فرشتهٔ پلهٔ هفتم را برایش تعریف می‌کنم. بابا دست روی پیشانی‌ام می‌گذارد، تا ببیند آیا حالم خوب است. می‌پرسد آیا مطمئنم که نوری در ذهنم دیده‌ام و صدایی شنیده‌ام، و می‌پرسد: صدا چه گفت؟

می‌گویم که صدا گفت مترس... یعنی که نترسم.

بابا می‌گوید: فرشته درست گفته، و نباید بترسم. قصه‌ای را که مایکی مولوی تعریف کرده بود تعریف می‌کنم، حتی لفظ شاش را هم به کار می‌برم، برای این‌که فرشته گفته بود نترس. بابا شیشهٔ مربا را که از آن به‌جای فنجان چای استفاده می‌کنیم زمین می‌گذارد و پشت دستم را نوازش می‌کند و می‌گوید: اُک، اُک، و من پیش خودم می‌گویم تو می‌گویی ممکن است مثل خانم مولوی کارش به دیوانه‌خانه بکشد ــ مدام برود و بیاید، امّا او می‌پرسد ناراحتی‌ات از این بود؟

می‌گویم که آری از این بود، بابا می‌گوید این‌که گناه نیست. این‌را دیگر نمی‌خواهد به کشیش بگویی.

ولی فرشتهٔ روی پلهٔ هفتم گفت که بگویم.

پس بسیار خوب، اگر دوست داری بگویی بگو، ولی فرشتهٔ پلهٔ هفتم این را برای این گفته که قبلاً به من نگفته بودی. بهتر نیست به عوض فرشته‌ای که نوری بیش نیست یا تنها صدایی است که در ذهنت می‌شنوی این جور ناراحتی‌ها را به پدرت بگویی؟

چرا بابا ــ بهتر است.

روز پیش از اولین نان و شراب، آموزگار ما را برای نخستین اعتراف به کلیسای سن جوزف می‌برد. دوبه‌دو می‌رویم، واگر لب از لب بجنبانیم بی‌درنگ همان‌جا جانمان را می‌گیرد و روانهٔ جهنم‌مان می‌کند. امّا این امر

مانع از ارتکاب به گناهان کبیره نمی‌گردد. ویلی هارولد[1] دارد دربارهٔ گناه کبیره‌ای که مرتکب شده در گوشی به بغل‌دستی‌اش چیزهایی می‌گوید. می‌گوید به تن و بدن برهنهٔ خواهرش نگاه کرده؛ پدی هارتیگان[2] می‌گوید ده شیلینگ پول از کیف خاله‌اش دزدیده و این‌قدر چیپس و خامه خورده که بیمار شده؛ کویگلی سئوالی می‌گوید از خانه فرار کرده، و نصف یک شب را در یک گودال در جوار چهار بز به‌سر آورده، تا صبح. من می‌توانم قصهٔ کوچولین و اِمر را براشان تعریف کنم، امّا آموزگار در حین صحبت مچم را می‌گیرد و دو بامبی می‌زند توی سرم.

کنار نیمکت‌های نزدیک جایگاه اعتراف زانو می‌زنیم، و من از خودم می‌پرسم تو فکر می‌کنی این جریان اِمر گناه سنگین‌تری است یا این‌که آدم به تن و بدن برهنهٔ خواهرش نگاه کند ــ آخر حالا دیگر می‌دانم تو این دنیا بعضی کارها بدتر از کارهای دیگر است. به این جهت است که گناه‌ها را طبقه‌بندی کرده‌اند به اهانت به مقدسات، گناهان کبیره، و گناهان صغیره. بعدش هم آقا معلم و بزرگسال‌ها در صحبت‌هاشان از گناهان نابخشودنی یاد می‌کنند ــ این‌ها هم برای من شده‌اند یک راز بزرگ. هیچ‌کس نمی‌داند این گناه‌ها چه هستند، و وقتی نمی‌دانی از کجا بدانی که آن‌را مرتکب شده‌ای یا نشده‌ای. اگر جریان «اِمر بزرگ مثانه» و مسابقهٔ شاشش را به کشیش بگویم ممکن است بگوید این گناه نابخشودنی است، و مرا با یک لگد از جایگاه اعتراف بیندازد بیرون، آن‌وقت آبرویم پیش تمام مردم لیمریک خواهد رفت، و محکوم به عذاب ابدی در دوزخ خواهم شد. آن‌وقت دیگر شیاطین هستند که دم به ساعت چنگال‌های تفته‌شان را در تنم فرو می‌کنند، آنقدر که دیگر از حال می‌روم.

نوبت ویلی است، وقتی می‌رود تو سعی می‌کنم اعترافاتش را گوش کنم، امّا آنچه می‌شنوم صدای خشم‌آلوده‌ای است که از دهان کشیش خارج

---

1. Willie Harold 2. Paddy Hartigan

می‌شود، و ویلی گریه‌کنان از جایگاه بیرون می‌آید.

نوبت من است. جایگاه اعتراف تاریک است، صلیب بزرگی بر بالای سرم آویخته است. صدای پسرکی را که در جایگاه بغل‌دستی جویده جویده اعتراف می‌کند می‌شنوم. نمی‌دانم هیچ فایده‌ای هم دارد از فرشتهٔ پلهٔ هفتم صحبت بکنم؟ می‌دانم که کارش این نیست که در اطراف جایگاه اعتراف پرسه بزند، امّا نوری در سرم، و صدایی به من می‌گوید: نترس.

پولک فلزی از جلو چشمم سُر می‌خورد و می‌رود عقب، و کشیش می‌گوید: خوب: فرزند؟

پدر مرا ببخش، مرتکب گناه شده‌ام.

بله فرزند، امّا گناهی که مرتکب شده‌ای چیست؟

یک بار دروغ گفتم، برادرم را زدم، یک پنی از کیف پول مادرم برداشتم، یک بار هم فحش دادم.

دیگه ـ چیز دیگه‌ای هم بود؟

به قصهٔ کوچولین و اِمر هم گوش کردم.

این‌که گناه نیست، فرزند. چون به هر حال آن‌طور که بعضی نویسنده‌ها می‌گویند کوچولین، مثل پادشاهش، کونور مک‌نسا، در آخرین لحظات حیات کاتولیک شد.

قصه‌ای که گفتم دربارهٔ اِمر است، پدر، و این‌که چه طور شد که زنش شد.

بگو فرزند، چه‌طور شد؟

او را در یک مسابقهٔ شاش برد.

خس خس سینه سنگین می‌شود، کشیش دستی را روی دهان گرفته، چیزی نمانده از خنده خفه بشود. زیر لب می‌گوید: یا مریم مقدس!

چه کسی این قصه را برات تعریف کرد، فرزند؟

مایکی مولوی، پدر.

او از کجا شنیده بود؟

تو کتاب خوانده بود.

آه، کتاب... کتاب برای بچه خطرناک است. این قصه‌های ابلهانه را گوش نکن، به زندگانی قدیسین فکر کن. به سن‌جوزف فکر کن، و گُلِ کوچک، و سن فرانسوای آرام و مهربان آسیسی، که پرندگان هوا و جانوران دشت و دمن را دوست می‌داشت. آره؟

چشم پدر.

گناه دیگری مرتکب نشده‌ای، فرزند؟

خیر، پدر.

به جبران این گناهان سه بار دعای درود بر تو ای مریم مقدس، و سه بار ای پدر مقدس را بخوان؛ دعای مخصوصی هم برای من بخوان.

چشم، پدر. گناهش خیلی بد بود؟

متوجه نشدم؟

یعنی از بچه‌های دیگر بدترم؟

نه، فرزند. تو حالا راه درازی در پیش داری. توبه بکن، بعد یادت باشه که مسیح هر لحظه و دقیقه مراقب ما است، به امان خدا، فرزند.

گرفتن اولین نان و شراب خوش‌ترین روز زندگی است. در این روز از دوست و همسایه پول جمع می‌کنی، بعد هم می‌روی به سینما لیریک، و جیمز کاگنی را می‌بینی. شب قبلش به اندازه‌ای هیجان‌زده بودم که تا سحر خوابم نبرد. اگر مادربزرگ نیامده بود و با مشت به جان درِ خانه نیفتاده بود حالا حالاها خواب بودم.

پاشیدا پاشیدا بچه را از رختخواب بکشید بیرون. امروز خوش‌ترین روز زندگیشه، ولی می‌بینی خوابیده و خروپف راه انداخته.

می‌روم آشپزخانه، می‌گوید آن پیراهن را دربیار. پیراهن را درمی‌آورم. می‌اندازدم توی یک طشت آب یخ. مادرم می‌افتد به جانم و حسابی چنگم می‌زند و مشتمالم می‌دهد. مادربزرگ مشتمالم می‌دهد. پوست تنم همه رفته، سرخ شده.

خشکم کردند، لباس‌های مخمل مشکی مخصوص گرفتن نان و شراب را با پیرهن یقه چین چینی و شلوار پاچه‌کوتاه تنم کردند. جوراب سفیدم پوشاندند، و کفش برقی پام کردند. به بازویم یک پروانهٔ ساتن بستند، و به برگردان کتم «قلب مقدس مسیح» را سنجاق کردند، با تصویری از قلب مقدس که خون ازش می‌چکید و شعله از اطراف آن به بالاش زبانه می‌کشید، که تاج خار بود.

مادربزرگ گفت بیا اینجا موهاتو شانه کنم. موها را می‌بینی، نمی‌خوابند. این موها مال خانوادهٔ ما نیست. این مو موی شمال ایرلنده، که از پدرت به ارث بردی. همین مویی است که به سر «پرزبیتر»ی‌ها می‌بینی. اگه مادرت به یک لیمریکی درست و حسابی شوهر می‌کرد دیگر این موی سیخ‌سیخی شمال ایرلند و پرزبیتری را نداشتی.

دوبار رو سرم تف کرد.

مامان‌بزرگ، لطفاً دیگه تف نکن تو سرم.

اگر فرمایشی داری خفه‌شو. یک ریزه تف آدمو نمی‌کشه. زودباش، وگرنه دیر می‌کنیم.

دوان دوان به کلیسا رفتیم. مادرم همچنان که مایکل را به بغل داشت نفس نفس زنان از دنبال همه می‌آمد، درست موقعی به کلیسا رسیدیم که پسربچه‌ها از نرده‌های محراب می‌آمدند بیرون: کشیش با جام مخصوص بادهٔ عشای ربّانی همان دم ایستاده بود، و جماعت هم زُل زده بود به من. بعد نان مقدس را ــ تن و خون مسیح را ــ گذاشت رو زبانم. سرانجام ـ بله، سرانجام.

روی زبانم است. با حرکت زبان پسش می‌کشم.

به سقم چسبیده.

«خداوند» حسابی چسبیده به سق دهانم. صدای آموزگار را می‌شنیدم که می‌گفت نگذار نان عشاء به دندانت بخورد، چون اگر گازش بزنی و دو نیمش کنی ابدالآباد در جهنم کباب میشی.

خداوند لطف کرد، و آب شد، و غورتش دادم، و حالا دیگر عضو کلیسای راستین مسیح بودم ــ یک گناهکار رسمی.

وقتی مراسم پایان گرفت همه دم در جمع شدند. مادرم، مایکل به بغل، و مادربزرگ. هریک بغلم کرد، و هریک گفت که امروز خوش‌ترین روز زندگی من است، هریک چند قطره‌ای بالای سرم آبغوره گرفت، و پس از اظهار لطف مامان‌بزرگ آن روز صبح کلّه‌ام شد یک باتلاق حسابی... بوی کلّه پاچه می‌داد.

مامان، حالا می‌تونم برم پول جمع کنم؟

مامان گفت: بعد از این‌که صبحانه خوردیم.

مادربزرگ گفت: نه، بار اول تا وقتی صبحانه را تو خانه نخورده‌اید نمی‌تونید برید پول جمع کنید ــ بریم.

به دنبالش راه افتادیم، کاسه را به بشقاب و قابلمه را به ماهیتابه زد، و نق زد از این‌که همه انتظار داریم هر وقت اراده کردند دست به سینه در خدمت باشد. تخم‌مرغم را خوردم، سوسیس را خوردم، امّا وقتی دست بردم کمی شکر برای چایم بردارم زد رو دستم، و دستم را پس زد.

ملاحظهٔ شکر را بکن. فکر می‌کنی میلیونرم؟ آمریکایی‌ام؟ فکر می‌کنید غرق جواهرات و پوست خز و قاقمم؟

دلم به‌هم خورد، داشتم بالا می‌آوردم. دویدم حیاط خلوت و بالا آوردم. مادربزرگ آمد بیرون.

می‌بینی چه کار کرده ــ صبحانهٔ اولین نان و شرابش را بالا آورده! تن و

خون مسیح را بالا آورده... تو حیاط خلوت خانهٔ من. حالا من چه کار کنم؟ می‌برمش پش یسوعی‌ها. آن‌ها به همهٔ این چیزها واردند، می‌دانند چه کار کنند.

مرا کشان کشان از میان خیابان‌های لیمریک برد. در ضمن راه به هر که می‌رسید، از همسایه گرفته تا رهگذر، تعریف می‌کرد و توضیح می‌داد که در حیاط خلوت خانه‌اش چه بر سر مسیح آورده‌ام. هُلم داد تو جایگاه اعتراف.

بنام اب و ابن و روح‌القدس. پدر، مرا ببخش، گناه کرده‌ام. از آخرین اعترافم یک روز می‌گذرد.

یک روز؟ در یک روز چه گناهی کرده‌ای، فرزند؟

دیر از خواب برخاستم، کم مانده بود به اولین نان و شرابم نرسم. مادربزرگم گفت موهام شبیه موی شمالی‌ها است، سیخ سیخی و پرزبیتری است. اولین صبحانهٔ بعد از گرفتن نان و شراب را بالا آوردم. حالا مادربزرگ می‌گوید خداوندگار را تو حیاط خلوت خانه‌اش بالا آورده‌ام، چه خاکی به سرش بریزد؟

روحانی انگار همان روحانی اولین اعتراف است، با همان تنگ نفسی و همان خس خس سینه.

آه...آه... به مادربزرگت بگو با یک کم آب حیاط خلوت را بشورد، خودت هم یک بار «ای مریم مقدس» و یک بار «پدر ما» را بخوان و خداوند به همراه.

مادربزرگ و مامان کنار جایگاه اعتراف منتظرم بودند. مادربزرگ گفت: داشتی آن تو برای کشیش «جوک» می‌گفتی؟ اگر روزی بشنوم برای یسوعی‌ها جوک گفته‌ای شکمت را پاره می‌کنم. خوب، حالا چی گفت برای حیاط خلوت؟

گفت: با یک کمی آب بشورش.

آب مقدس یا آب معمولی؟

اینو دیگه نگفت، مادربزرگ.

خوب، پس برو ازش بپرش.

ولی مادربزرگ.

باز هُلم داد تو جایگاه.

پدر گناه کرده‌ام، ببخش مرا... همین یک دقیقه پیش اعتراف کردم.

یک دقیقه پیش! همان پسرکی هستی که همین حالا اینجا بود؟

بله، پدر.

این بار دیگه چه شده؟

مادربزرگ میگه با آب مقدس یا آب معمولی؟

آب معمولی، و به مادربزرگت بگو بیش از این مزاحم نشه.

مزاحمش نشه. مردکهٔ ابله بیکار بیعار.

از مامان پرسیدم: حالا می‌تونم برم پول جمع کنم؟ می‌خوام جیمز کاگنی را ببینم.

مادربزرگ گفت: پول جمع کردن و جیمز کاگنی را فراموش کن، برای این‌که با این عملی که کردی و خداوندگار را آنجا گذاشتی یک کاتولیک درست و حسابی نیستی. راه بیفت، بریم خانه.

مامان گفت: یک دقیقه صبر کن. این پسر منه، بار اولی است که نان و شراب می‌گیره، و حالا می‌خواد بره فیلم جیمز کاگنی را ببینه.

نه، نمیره.

چرا، میره.

مامان بزرگ گفت: خوب، حالا که این‌طوره ببرش جیمز کاگنی را ببینه، و ببین آیا میتونه این روح پرزبیتری شمال ایرلند و امریکا را رستگار کنه. بفرمایید!

شالش را انداخت روی دوشش و رفت.

مامان گفت: خدای من، حالا دیگر برای پول جمع کردن دیر شده، و اگر دنبال این را بگیری دیگر هیچ‌وقت به جیمز کاگنی نمی‌رسی. میریم سینما

لیریک، ببینیم آیا باکت و شلوار اولین نان و شرابت راهت میدن بری اون تو.

تو خیابان بارینگتن به مایکی مولوی برخوردیم، پرسید میریم سینما؟ گفتم آره، خیال داریم، گفت خیال داری؟ پول نداری؟

خجالت می‌کشیدم بگویم، امّا ناچار گفتم. مولوی گفت. باشد، می‌برمت تو... یک «انحراف» می‌زنم، و میریم تو.

«انحراف» دیگه چیه؟

من خودم پول دارم، وقتی رفتم تو خودمو می‌زنم به غش، مسئول خودشو می‌بازه، تو همین که من جیغ کشیدم یواشکی میری تو ــ من مواظب درم، وقتی دیدم تو رفتی یکهو خوب میشم. «انحراف» یعنی این. همیشه وقت‌هایی که می‌خوام برادرامم بیارم تو همین کارو می‌کنم.

مامان گفت اوه، مایکی من زیاد سرم نمیشه، ولی این کار گناهه، نیست؟ ــ تو که نمی‌خوای فرانک در اولین روز نان و شرابش مرتکب گناه بشه...

مایکی گفت اگر گناه باشه گناهش به گردن او، تازه او کاتولیک نمونه که نیست... بنابراین مهم نیست. خلاصه، جیغش راکشید، و من یواشکی باریک شدم و از آن لاماها رفتم تو، و نشستم، بغل دست کویگلی سئوالی و فرانک گوگین بلیط فروش، که به خاطر غش کردن مایکی به اندازه‌ای ناراحت بود که اصلاً متوجه نشد. فیلم پر هیجانی بود، ولی آخرهاش یه خورده غم‌انگیز بود، برای این جیمز کاگنی دشمن نظم عمومی بود، و وقتی زدنش و باندپیچی‌اش کردند و از درِ خانه انداختنش تو... و مادر پیر و بیچاره‌اش کلّی هول کرد... آری، این هم پایان روز اول نان و شراب ما.

۵

مادربزرگ دیگر سر آن جریانی که در حیاط خلوت خانه‌اش سرِ «خداوندگار» درآوردم با ما حرف نمی‌زند؛ مامان با خواهرش، خاله آگی، و برادرش، دایی تام، قهر است، بابا با هیچ‌یک از افراد خانوادهٔ مامان حرف نمی‌زند، آن‌ها هم با او حرف نمی‌زنند، برای این‌که شمالی است و رفتار عجیب و غریبی دارد. هیچ‌کدام با جین، زن دایی تام، حرف نمی‌زنند، برای اینکه اهل «گال وی» است، و قیافه‌اش به اسپانیایی‌ها شبیه است. همه با دایی پت، برادر مامان، حرف می‌زنند، برای این‌که بچگی‌هاش با کلّه زمین خورده، آدم ساده‌لوحی است، و روزنامه می‌فروشد. همه صداش می‌کنند آبوت[1] یا اب شیهان[2]، و هیچ‌کس نمی‌داند چرا. همه با عمو پاکیتینگ حرف می‌زنند برای این‌که در جنگ با گاز خفه کننده مصدوم شده و با خاله آگی ازدواج کرده، تازه اگر هم باهاش حرف نمی‌زدند او به قول خودش به... زش هم نبود، به همین جهت همهٔ مشتری‌های میخانهٔ ساوث «گازی» صداش می‌کنند.

من می‌خواهم تو این دنیا مثل او باشم ــ مثل گازی ــ و هیچ چیز را به...زم هم حساب نکنم... به فرشتهٔ روی پلهٔ هفتم هم همین را می‌گویم. تا بعد که به یاد می‌آورم که آدم نباید در حضور فرشته از «گاز» اسم به میان بیاورد.

---

1. The Abbot 2. Ab Sheehan

دایی‌تام و جین گال‌وی بچه دارند، ولی ما اجازه نداریم باهاشون حرف بزنیم. مامان نعره می‌کشد روی سرمان، ولی ما نمی‌دانیم آدم چه‌طور می‌تواند دختردایی و پسر عمه باشند و با هم حرف نزنند.

مردم و خانواده‌هایی که تو این کوچه زندگی می‌کنند شیوه‌های بخصوصی دارند، برای حرف نزدن با هم ــ که یادگرفتنشان سال‌ها تمرین می‌خواهد. هستند کسانی که با هم حرف نمی‌زنند، برای این‌که پدرهاشان در جنگ داخلی سال ۱۹۲۲ در دو جبههٔ مقابل هم بودند. اگر کسی می‌رفت و به ارتش انگلیس می‌پیوست خانواده ممکن بود برود به بخش دیگر لیمریک، خانواده‌هایی آنجا هستند، که کسانی از آن‌ها در ارتش انگلیس‌اند. اگر کسی از خانوادهٔ شما در این هشتصد سال اخیر یک ریزه با انگلیسی‌ها خوب بوده همین را عَلَم می‌کردند و به رویت می‌آوردند، آن وقت تو باید می‌رفتی مثلاً دوبلین، که دور بود و کسی مقیّد نبود. هستند خانواده‌هایی که پیش خودشان شرمنده‌اند، چرا که پدرهاشان به خاطر یک قدح آشی که در جریان قحطی معروف از پروتستان‌ها گرفته‌اند مذهبشان را از دست داده‌اند ــ به این‌ها می‌گویند: آش‌خور. آش‌خوری هم ماجرای وحشتناکی است، ابدالآباد محکومی به این‌که در آن بخش از دوزخ باشی که به این آش‌بگیرها اختصاص دارد. جاسوسی از این هم بدتر است. آقا معلم می‌گفت که هروقت جوری می‌شد که امید می‌رفت ایرلندی‌ها در یک جنگ عادلانه بر انگلیسی‌ها فایق آیند یک خبررسان کثیف لوشان می‌داد. خبررسان را ــ اگر بواقع خبررسان باشد ــ باید دار زد، یا حتی بدتر از آن باهاش حرف نزد؛ وقتی کسی با آدم حرف نمی‌زند همان بهتر که طناب بیندازد و خودش را خلاص کند.

در هر کوچه‌ای همیشه کسی هست که با کسی حرف نمی‌زند، یا همه با یکی حرف نمی‌زنند، یا یکی با همه حرف نمی‌زند، از طرز گذشتن این مردم از کنار یکدیگر تو می‌توانی بگویی که با هم قهرند یا آشتی. زن‌ها

بینی‌شان را بالا می‌گیرند، لب‌هاشان را به هم می‌کشند، و رو می‌گردانند. اگر زن شال پوشیده باشد گوشهٔ شال را می‌اندازد روی دوشش، انگار بگوید: ماچه سگ خانم، راست میگی یک نگاه بکن یا یک کلمه بگو تا من حسابی خدمت دک و پوز خوشگلت برسم.

وقت‌هایی که مادربزرگ با مامان قهر است کار به جاهای باریک می‌کشد: برای این‌که دیگر نمی‌توانیم شیر و شکر یا چای ازش قرض کنیم. پیش خاله آگی هم نمی‌توانیم برویم. تا ما را از دور می‌بیند شروع می‌کند به پرخاش کردن: برو خانهٔ خودتان، به بابات بگو آقا دایی شمالیشو یک کمی هم بکشه و مثل یک آدم حسابی کاری برای خودش پیدا کنه.

می‌گویند علت این‌که همیشه عصبانی است این است که موهاش حنایی است؛ موهاش حنایی است برای این‌که همیشه عصبانی است.

مامان با برایدی هانن، که با پدر و مادرش همسایهٔ ما است، دوست صمیمی است، تمام مدت با هم حرف می‌زنند. وقت‌هایی که بابا می‌رود گردش برایدی می‌آید و با مامان می‌نشینند کنار آتش و شروع می‌کنند به چای خوردن و سیگار کشیدن. اگر مامان چیزی تو خانه نداشته باشد برایدی چای و شکر و شیر با خودش می‌آورد؛ گاهی وقت‌ها یک خوراک چای را بارها و به دفعات بار می‌گذارند، و چای به قول مامان می‌شود آبگوشتی که نخود لوبیاش هم پخته.

مامان و برایدی آنقدر نزدیک آتش می‌نشینند که ساق‌هاشان سرخ و بنفش می‌شوند. ساعت‌ها صحبت می‌کنند، و به چیزهای «محرمانه» می‌خندند. ما مجاز به شنیدن چیزهای محرمانه نیستیم، بنابراین می‌گویند برویم بیرون و بازی کنیم. من اغلب روی پلهٔ هفتم می‌نشینم و به حرف‌هاشان گوش می‌کنم، و آن‌ها هیچ نمی‌دانند که من آنجا هستم. گاهی وقت‌ها بیرون باران گرفته، سخت، ولی مامان می‌گوید باید برویم، و مواظب باشیم هر وقت

بابا آمد بدو بیاییم و بهش خبر بدیم. مامان می‌گوید برایدی، این تصنیف را شنیدی که کسی برای من و او ساخته؟

کدام تصنیف؟

اسمش مردِ اهل شماله... شعرشو در امریکا از مینی مک‌آدوری[1] گرفتم.

برایدی می‌گوید: نه، نشنیدم، بخون ببینم.

مامان تصنیف را می‌خواند، ولی در تمام مدت می‌خندد، و من نمی‌دانم چرا.

اهل شمال بود، مردی بود کم‌حرف
لحن صدایش مهربان بود، پاکدل و صمیم بود
و من صداقت را در چشمانش می‌دیدم
از همین رو به این مرد شمالی‌ام شوهر کردم

آه، گاری اوون[2] شاید که شادتر از
این مرد حاشیه لیک نا[3] باشد.
می‌دانم که خورشید به ملایمت می‌تابد
بر رودی که از میان شهر زادبومی‌ام جاری است.

امّا این نکته را با شادمانی و غرور می‌گویم
مردی بهتر از این در سرتاسر مونستر[4] نیست
و شهر لیمریک کنجی خوش‌تر و شادتر از
خانهٔ من با این مرد شمالی ندارد.

ای کاش در لیمریک همه می‌شناختند همسایگان

---

1. Minie McAdorey 2. Garryowen 3. lough Neagh 4. Munster

بس مهربانی را که من به میانشان آمدم.
با این همه نفرت‌های حقیر و خرده تحقیرها
همیشه بین شمال و جنوب خواهد بود.

مامان اغلب بیت سوم را تکرار می‌کند و با صدای بلند چنان خنده‌ای می‌کند که اشکش سرازیر می‌شود... و من نمی‌دانم چرا. وقت‌هایی که این بیت را می‌خواند دستخوش تشنج می‌شود:

و شهر لیمریک کنجی خوش‌تر و شادتر از
خانهٔ من با این مرد شمالی ندارد

مرد شمالی هر گاه زودهنگام به خانه بیاید و برایدی را در آشپزخانه ببیند می‌گوید: غیبت، غیبت، غیبت. در حالی‌که کلاهش را به دست دارد همان‌جا می‌ایستد، تا برایدی می‌رود.

مادر برایدی و سایر مردم اهل کوچه، و کوچه‌های آن‌ورتر می‌آیند دم در تا از بابا خواهش کنند نامه‌ای براشان به «دولت» یا قوم و خویش‌های دوردستشان بنویسد. بابا با قلم و دواتش پشت میزش می‌نشیند و وقتی مردم به او می‌گویند که چه بنویسد می‌گوید: اوک، نه، این‌را که نمی‌خواهید بگید... و چیزی را می‌نویسد که خودش مقتضی می‌داند که بنویسد. مردم می‌گویند، آره، از اولش هم همین‌را می‌خواسته‌اند، و می‌گویند ماشاالله، زبان انگلیسی را چه عالی می‌داند، و خط و ربطش حرف ندارد. برای زحمتی که بهش داده‌اند شش پنس بهش تعارف می‌کنند، امّا او با حرکت دست این تعارف را رد می‌کند، و آن‌ها پول را به مامان می‌دهند ــ چون شأن بابا اجلّ از آن است که شش پنس بگیرد. همین‌که رفتند شش پنس را برمی‌دارد و مرا می‌فرستد دکان کاتلین اُکونل برای سیگار.

مادربزرگ در طبقهٔ بالا در اتاقی بزرگ می‌خوابد. تصویر قلب مقدس مسیح را بر بالای سرش به دیوار زده و مجسمه‌ای از قلب مقدس بر نمای بخاری است. خیال دارد در آینده به‌جای گاز برای روشنایی از برق استفاده کند که بتواند همیشه نور سرخفامی را به زیر مجسمه بتابد. همهٔ مردم اهل کوچه و کوچه‌های آن‌ورتر از علاقه و ارادتش به قلب مقدس خبر دارند.

دایی پت در بستر کوچکی می‌خوابد در این اتاق، و مادربزرگ مطمئن است که روزها در ساعت‌های مقرر می‌آید و در کنار بستر زانو می‌زند و نمازش را می‌خواند. باشد، با سر زمین خورده باشد، خواندن و نوشتن نداند، گاهی بیش از یک چتور مشروب بنوشد... این‌ها عذری نیست که پیش از خواب نمازش را نخواند.

دایی پت برای مادربزرگ تعریف می‌کند که مردی را دیده که دنبال جا می‌گشته که بتواند هم آنجا بماند و هم صبح و عصر آنجا سر و تنی بشوید، و چیزی بخورد ــ ناهار و عصرانه. اسم این بابا بیل گالوین[1] است، و کار خوبی هم در کوره‌های آهک‌پزی دارد. همیشهٔ خدا تنش پوشیده از غبار سفید است ــ که البته خیلی بهتر است از گرد زغال.

خلاصه، آنقدر می‌گوید و می‌گوید که مامان‌بزرگ رختخوابش را می‌گذارد، و می‌آید به اتاق کوچک. تابلوی قلب مقدس را با خودش می‌برد، امّا مجسمه را می‌گذارد، تا مواظب آن دو باشد: یعنی بیل گالوین و دایی پت: ضمناً در اتاق کوچک خودش جایی برای مجسمه ندارد.

بیل گالوین پس از کار می‌آید تا محل را ببیند: مردی است ریزه، سر تا پا سفید، مثل سگ خره می‌کشد. از مادربزرگ می‌پرسد اشکالی دارد آن مجسمه را پایین بیاورد، زیرا او پروتستان است، و اگر مجسمه آنجا باشد

---

1. Bill Galvin

خوابش نمی‌برد. مادربزرگ به دایی پت می‌پرد، که بهش نگفته که می‌خواهد کشان‌کشان یک پروتستان را به خانه‌اش بیاورد. خدای من، آن‌وقت ببین مردم کوچه و آن‌ورترها پشت سرمان چه لیچارهایی به‌هم ببافند.

دایی پت می‌گوید نمی‌دانسته که بیل گالوین پروتستان است، از کجا بداند؟ آدم از قیافه‌اش، آن هم با این همه گردی که روش نشسته، نمی‌تواند بگوید که پروتستان است. قیافه‌اش عینهو یک کاتولیک معمولی است، و آدم هرگز فکر نمی‌کند که یک پروتستان با بیل آهک از کوره دربیاورد.

بیل گالوین می‌گوید زن متوفایش که همین چندی پیش مرده کاتولیک بوده، و همهٔ دیوارهای اتاقشان را با عکس قلب مقدس و مریم مقدس پوشانده. او شخصاً ایرادی به قلب مقدس ندارد، چیزی که هست این مجسمه او را به یاد زن خدا بیامرزش می‌اندازد، و سرش درد می‌گیرد.

مادربزرگ می‌گوید آه سبحان‌الله. پس چرا این را از اول نگفتی؟ هیچ اشکالی ندارد، مجسمه را می‌گذارم رو همین تکیه گاه پنجرهٔ اتاق خودم، شما هم دیگه از دیدنش ناراحت نمیشی.

مادربزرگ هر روز ناهار بیل گالوین را می‌پزد و آن‌را برایش به کورهٔ آهک‌پزی می‌برد. مامان تعجب می‌کند که چراخودش صبح که می‌رود سرکار آن‌را با خودش نمی‌برد. مامان بزرگ می‌گوید نفهمیدم! انتظار داری صبح سحر پاشم و کلم و گوشت خوک بپزم برای جناب لُرد، و بگذارم تو قابلمه‌اش و ببرم تو، به حضور؟

مامان می‌گوید یک هفتهٔ دیگر مدارس تعطیل می‌شوند و اگر هفته‌ای شش پنس به فرانک بدهی او با کمال میل ناهار بیل گالوین را برایش می‌برد.

من نمی‌خواهم هر روز بروم به خانهٔ مامان‌بزرگ، و مایل هم نیستم که هر روز ناهار بیل گالوین را ببرم به داک‌رود، ولی مامان می‌گوید شش پنس

هم شش پنس است و می‌توانیم آن‌را به دردی بزنیم؛ واگر نبرم دیگر هیچ جای دیگر نخواهم رفت.

تو خانه خواهی ماند، با رفقات هم بازی نخواهی کرد.

مادربزرگ اخطار می‌دهد، که ناهار را مستقیماً براش ببرم، این‌ور آن‌ور آواره نشوم، و با فوتبال بازی کردن و لگد زدن به قوطی‌های شکسته و قلوه‌سنگ‌ها نوک کفشهام را پاره پوره نکنم. ناهار گرم است، بیل گالوین این شکلی می‌خواهد.

بوی خوشی از قابلمه به مشام می‌رسد: بوی گوشت پخته و کلم، و دو سیب‌زمینی درشت و سفید. حالا اگر نصف یکی از این سیب‌زمینی‌ها را بخورم متوجه که نخواهد شد! به مادربزرگ هم چیزی نخواهد گفت... آدم بی‌سروصدایی است، صحبت معمولش هم از یکی دو کلام بیشتر نیست.

بهتر است آن نصف دیگر سیب‌زمینی را هم بخورم، چون آن‌وقت دیگر نخواهد پرسید، که چرا یک نصفه براش آورده‌ام. بهتر است گوشت خوک را هم بخورم، و اگر سیب‌زمینی دیگر را هم بخورم آن‌وقت یقیناً فکر می‌کند که یادش رفته و اصلاً سیب‌زمینی نفرستاده.

دومین سیب‌زمینی هم در دهنم آب می‌شود، و ناچار کمی از کلم را هم می‌خورم، با یک تکه از گوشت خوک. حالا دیگر چیز چندانی نمانده، اگر چیزی بگذارم سوءظنش برانگیخته می‌شود، و بهتر است کار را یکسره کنم و مابقی را هم بخورم.

حالا چه کار بکنم؟ مامان‌بزرگ بیچاره‌ام خواهد کرد. مامان دیگر تا یک سال اجازه نخواهد داد از خانه بیرون بروم. بیل گالوین تو آهک‌ها سر به نیستم خواهد کرد. خواهم گفت سگی در داک‌رود بهم حمله کرده و همهٔ ناهار را خورده، و تازه شانس آوردم، به زحمتی نجات پیدا کردم از چنگش، داشت خودمم می‌خورد.

بیل گالوین می‌گوید: اوه، که این‌طور؟ سگه با دهان کلمی هم تو را

لیسید؟ برو، برو خانه به مادربزرگت بگو همهٔ ناهارم را خوردی، و از گرسنگی نا ندارم، دارم از گرسنگی می‌افتم.

مادربزرگ می‌کشدم.

بهش بگو تا ناهاری، چیزی برای من نفرستاده نکشدت؛ امّا اگر نری و ناهاری برام نیاری، آن‌وقت خودم می‌کشمت و لاشه‌ات را می‌اندازم تو همین کوره، آن‌وقت دیگه آن اندازه هم از لاشه نخواهد ماند که مادرت بالاش شیون راه بندازه.

مادربزرگ می‌گوید: چرا قابلمه را با خودت آوردی؟ خودش می‌تونست بیاره!

بازم می‌خواد.

منظور؟ سبحان‌الله، چاه تو دلش سر وا کرده؟

اونجا، کنار کوره، از گشنگی داره می‌افته.

دست انداختی مرا؟

میگه یک نهاری، چیزی برام بفرسته.

نمی‌فرستم، ناهارشو فرستادم.

بهش نرسید.

نرسید؟ چرا نرسید؟

برای این‌که من خوردمش.

چی!؟

گشنه‌ام بود، ازش چشیدم، بعدش نتونستم جلو خودمو بگیرم.

دوبامبی می‌کوبد تو سرم، طوری که چشمهام آب افتند. مثل یک بنشی[1] بالای سرم جیغ می‌کشد، در آشپزخانه راه می‌افتد به ورجه‌و ورجه کردن، و تهدید کردن... که مرا کشان‌کشان به نزد کشیش و اسقف و شخص پاپ خواهد

---

۱. Benshee : موجودی مافوق طبیعی که به گمان روستاییان کوهستانی ایرلند در اطراف خانهٔ کسی که در شرف موت است شیون راه می‌اندازد.

برد... یعنی اگر آن دوروبَر باشند. نان را می‌بُرد، و چاقو را به تهدید من تکان تکان می‌دهد، و با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و پخته ساندویچ درست می‌کند.

این ساندویچ را ببر برای بیل گالوین، امّا مواظب باش، چپ نگاهشان بکنی پوستت را خواهم کند.

طبیعی است، دوان‌دوان می‌رود پیش مامان و دوتایی با هم توافق می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که بهترین جبران این گناه وحشتناک از ناحیهٔ من این است که به مدت دو هفته ناهار بیل گالوین را مجّانی ببرم. هر روز باید قابلمهٔ ناهار را با خودم بیاورم، و این بدان معنا است که از اول تا آخر آنجا بنشینم و شاهد و ناظر خوردنش باشم و ببینم که غذا را چه‌گونه می‌لمباند. البته او هم کسی نیست که از آدم بپرسد آیا دهانی تو صورتت داری؟

هر روز که قابلمه را به مادربزرگ برمی‌گردانم می‌گوید در برابر مجسمهٔ قلب مقدس زانو بزنم و به او بگویم از عملی که کرده‌ام متأسفم... و این‌ها همه‌اش به خاطر بیل گالوینی که پروتستان است.

مامان می‌گوید: من شهید سیگارم، همین‌طور پدرت.

راست هم می‌گوید، ممکن است چای یا نان تو خانه نباشد، ولی مامان و بابا همیشه سیگارشان را جور می‌کنند، سیگار وایلد وودباین می‌کشند. صبح‌ها و مواقعی که چای می‌خورند سیگار همیشه هست. هر روز خدا به ما می‌گویند مبادا مبادا، هرگز سیگار بکشیم: برای ریه مضرّ است، برای سینه مضرّ است، رشدمان را متوقف می‌کند... در حالی‌که کنار آتش نشسته‌اند و به سیگارشان پک می‌زنند. مامان می‌گوید اگر روزی سیگار به لبتان ببینم دک و پوزتان را خرد می‌کنم. (به ما) می‌گوید: سیگار دندان‌هاتان را می‌پوساند ــ و می‌بینی دروغ هم نمی‌گویند. دندان‌ها تو

دهـــان قـــهوه‌ای و سـیاه مـی‌شوند، و یکـی یکـی مـی‌افـتند. بـابا مـی‌گوید دندان‌هایش همه سوراخ‌اند، و سوراخ‌ها ایـن‌قدر بـزرگ‌انـد کـه چـلچله‌ها می‌توانـند تـوشان تـخم بگـذارنـد. چـند تـایی از دنـدان‌هـاش مـانده، ولی می‌رود مطب دندانـپزشک، هـمه را مـی‌کشد، و درخـواست مـی‌کند بـراش دندان مصنوعی بگذارند. وقتی با دنـدان‌هـای تـازه‌اش مـیاد خـانه و لبـخند پت و پهنش را می‌زند قیافه‌اش می‌شود عین قیافهٔ امـریکایی‌ها، و هـر وقـت قصهٔ جنّ و پری برامان مـی‌گوید بـا رانـدن دنـدان‌هـای پـایین بـه بـالا مـا را حسابی می‌ترساند. دنـدان‌هـای مـامان بـه‌قدری بـدند کـه مـجبور مـی‌شود برود بیمارستان بارینگتن و همه را یکی‌یکی بکشد؛ وقتی بـرمی‌گردد خـانه دستمالی که روی دهن گرفته همه‌اش خونی است. مجبور است شب هم در کنار آتش بنشیند، چون نمی‌تواند با این لثه‌هایی که مدام خونریزی می‌کنند خواب بـرود، چـون مـمکن است در خـواب خـفه بشـود. مـی‌گوید وقـتی خونریزی بند آمد سیگار را به کلّی می‌گذارد کنار، ولی برای تسکین درد حالا به یکی دو پک سیگار احتیاج دارد. به مالاکی می‌گوید بـرود مـغازهٔ کـاتلین اُکونل و بگوید آیا می‌شود پنج تا سیگار وودباین به او بدهد تا پنج‌شنبه که بابا کمک هزینهٔ ایام بیکاری را می‌گیرد. اگر کسی باشد تو این دنیا که بـتوانـد از کاتلین سیگار نسیه بگیرد آن کس، بجز مالاکی نیست. مامان می‌گوید لِمّش را بلد است، یعنی مالاکی، و به من می‌گوید: فایده ندارد تو را نمی‌شود فرستاد. با آن قیافه‌ات که دلمهٔ اخم و تخم است، و آن رفتار و حرکات بابات.

وقتی خون بند می‌آید و لثه‌های مامان خـوب مـی‌شوند، مـامان مـی‌رود مطب دندان‌پزشک دنبال دندان‌هاش، مـی‌گوید وقـتی دنـدان‌هـای نـوش را گذاشت دیگر سیگار را مـی‌گذارد کـنار... ولی هـرگز ایـن کـار را نـمی‌کند. دندان‌هایِ نو به لثه‌اش فشار می‌آورند و لثه را زخم می‌کنند. امّا دود وودباین درد را تسکین می‌دهد. او و بابا می‌نشینند کنار آتش و سیگارشان را می‌کشند. وقت‌هایی که صحبت می‌کنند دندان‌هاشان لق و لوق می‌کند. سعی می‌کنند با

پیش و پس کشیدن چانه این صدای تلق تلق را بگیرند، امّا با این عمل کار را بدتر می‌کنند... سر و صدا را بیشتر می‌کنند. بدو بیراه است که نثار دندانسازها می‌کنند، و مردم متشخّص دوبلین، که این دندان‌ها را ساختند، و وقت‌هایی که ناسزا می‌گویند تلق تلق بیشتر می‌شود. بابا مدعی است که این دندان‌ها را برای مردم ثروتمند دوبلین ساخته‌اند؛ به دهانشان نخورده دادنشان به فقیر فقرای لیمریک، که مقیّد این تفاوت‌ها نیستند، برای این‌که چیزی ندارند بخورند تا متوجه خوبی و بدی دندان بشوند، وقتی هم چیزی گیر می‌آورند از خوشحالی حالیشان نیست. با هر دندانی که داشته باشند می‌خورند و ممنون هم می‌شوند. اگر زیاد حرف بزنند لثه‌ها زخم می‌شوند، و دندان‌ها را باید درآورد. دندان را در می‌آورند، می‌نشینند کنار آتش، با صورت آشفته. هر شب دندان‌ها را در آشپزخانه و در یکی از شیشه‌های جامربایی که حالا توش آب ریخته‌اند می‌گذارند. مالاکی می‌خواهد بداند چرا ــ بابا می‌گوید برای این‌که تمیز بمانند. مامان می‌گوید برای این‌که با دندان مصنوعی نباید خوابید، چون ممکن است بلغزد از دهان و راه تنفس را ببندد و آدم را خفه کند.

علّت رفتن مالاکی به بیمارستان بارینگتن همین دندان‌ها است، همچنین علت عمل کردن من. مالاکی نیمه‌های شب درِ گوشم می‌گوید می‌خوای بریم پایین و ببینیم آیا می‌تونیم دندان‌های بابا و مامان را بگذاریم؟

دندان‌ها گنده‌اند، و مشکل می‌توانیم آن‌ها را تو دهنمان بگذاریم. مالاکی دست‌بردار نیست. دندان‌های بالای بابا را به‌زور می‌چپاند توی دهنش... حالا دیگر نمی‌تواند درشان بیاورد. لبهاش به هم کشیده‌اند، جوری است که انگار پوزخند پت و پهنی بر لب آورده. به هیولایی شبیه است که تو فیلم نشان می‌دهند. خنده‌ام گرفته است، ولی او به دندان آویزان شده است تا آن‌را از دهان بیرون بکشد ولی دندان درنمی‌آید. می‌گوید: اوک، اوک... چشم‌هاش آب افتاده. هر چه او بیشتر اوک اوک می‌کند من بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. بابا از بالا صدا می‌زند: چه کار دارید می‌کنید بچه‌ها؟ مالاکی از من جدا می‌شود،

دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود، و حالا صدای خندهٔ بابا و مامان را می‌شنوم، تا این‌که می‌بینند چیزی نمانده از فشار این دندان خفه بشود. هر دو انگشت‌هاشان را تو دهنش می‌کنند، تا شاید بتوانند دندان را بیرون بکشند، ولی مالاکی وحشت می‌کند و صداهای وحشتزده‌ای از خودش درمی‌آورد: اوک، اوک... مامان می‌گوید ببریمش بیمارستان... بابا می‌گوید من می‌برمش. مرا هم با خودش می‌برد تا اگر دکتر سئوالی کرد، چون از مالاکی بزرگترم به سئوالش جواب بدهم ــ درواقع می‌خواهد بگوید این بازی را من راه انداخته‌ام. بابا مالاکی به بغل، مثل تیر از خیابان‌ها می‌گذرد، و من سعی می‌کنم پا به پای او راه بروم. برای مالاکی که رو شانه‌های بابا نشسته و مرا نگاه می‌کند، در حالی‌که اشک از گونه‌هایش سرازیر است، و دندان‌های بابا از لب‌هاش بیرون زده، بسیار متأسفم. در بیمارستان بارینگتن دکتر می‌گوید چیزی نیست، ناراحت نباشید. روغنی در دهانش می‌ریزد، و سرِ یک دقیقه دندان را درمی‌آورد. بعد نگاه من می‌کند و به بابا می‌گوید این بچه چرا همین‌طور با دهان باز آنجا ایستاده؟

بابا می‌گوید: عادتشه که همین‌طور با دهان باز بایستد.

دکتر می‌گوید: بیا اینجا. تو بینی‌ام را نگاه می‌کند، تو گلویم را، دست می‌کشد رو گردنم.

می‌گوید: لوزه است ــ لوزتین. باید درشون آورد. هر چه زودتر بهتر، وگرنه وقتی بزرگ شد با این پک و پوز قیافهٔ بلهی خواهد داشت و دهانی به گشادی گاله.

روز بعد از آن مالاکی به خاطر این‌که توانسته دندان‌هایی را توی دهان بگذارد که نمی‌تواند از دهان بیرونشان بیاورد تکه‌ای شیرینی (تافی) جایزه می‌گیرد و من به بیمارستان می‌روم که لوزه‌ام را دربیاورم که دهانم خوب بسته بشود.

صبح شنبه‌ای مامان همین‌که صبحانه‌اش را تمام می‌کند می‌گوید: بیایید برید رقص.

رقص؟ رقص دیگر چرا؟

هفت سالتونه، اولین نان و شرابتان را گرفتید، و حالا وقتشه که رقص یاد بگیرید. میبرمتون خیابان کاترین، کلاس‌های رقص ایرلندی خانم اُکونور[1] صبح هر شنبه‌ای میرید، خیابان‌گردی و گشتن با اوباش را می‌گذارید کنار.

به من می‌گوید دست و رویم را بشویم، گوش‌ها و گردنم را فراموش نکنم، موهام را شانه کنم، آب دماغم را بگیرم... آن‌جور هم قیافه نگیرم، کدام قیافه؟... کارت نباشه... همین. جورابهام را بپوشم، کفش‌های اولین نان و شرابم را پام کنم. که به‌کلّی از بین رفته‌اند، برای این‌که از کنار هر قلوه‌سنگ یا قوطی کمپوتی که رد میشم باید لگدم را بزنم. از بس برای گدایی کفش ــ برای من و مالاکی ــ تو صف سن‌ونسان دوپل ایستاده از پا افتاده، تا بتونیم پنجه‌هاشان را با سنگ و قلوه‌سنگ از بین ببریم. پدرتون میگه برای یادگرفتن رقص و آواز اجدادتان هیچ‌وقت دیر نیست.

اجداد چیه؟

مامان می‌گوید: هر چه هست، باید برید رقص.

من نمی‌دانم چه‌طور می‌توانم برای ایرلند جان فدا کنم اگر که باید علاوه بر این برای ایرلند بخوانم و برقصم. من نمی‌دانم چرا نمی‌گویند می‌توانید شیرینی بخورید و خانه بمانید و مدرسه نروید، یا بروید و برای ایرلند شنا کنید. نمی‌دانم.

مامان می‌گوید بازی درنیار وگرنه حسابی خدمت گوش‌هات می‌رسم.

سیریل بنسن[2] می‌رقصد، مدال‌هایی دارد که از شانه تا زانو به خودش

---

1. O'Connor 2. Cyril Benson

آویخته، همهٔ مسابقات ایرلند را می‌برد، با آن پاچین ارغوانیش، مادرش بهش افتخار می‌کند، اسمش تو روزنامه هست، و یقین بدان چند «پوند»ی به خانه می‌برد. هیچ‌وقت نمی‌بینی که تو کوچه‌ها ول بگردد و به هر چه می‌رسد لگد بزند، آنقدر که نوک پنجه‌هاش از پنجهٔ کفش‌هاش فاصله بگیرد... آه، نه... بچهٔ خوبی است... برای مادرش می‌رقصد.

مامان حولهٔ کهنه‌ای را خیس می‌کند و به صورتم می‌کشد، آنقدر که صورتم به سوزش می‌افتد، آن‌وقت حوله را می‌پیچد دور انگشتش، و انگشتش را می‌کند تو گوشم، و می‌گوید آنقدر چرک و کثافت هست آن تو که می‌شود توش سیب‌زمینی کاشت؛ موهای سرم را نَم می‌زند که بخوابند، می‌گوید خفه شو، نق نزن، و اضافه می‌کند این درس‌های رقص هر شنبه براش شش پنس خرج برمی‌دارد، که می‌توانستم با بردن ناهار بیل گالوین کاسبی کنم، و خدا می‌داند که این‌جور مخارج در وسع و بنیهٔ او نیست. سعی می‌کنم بهش بگویم آه مامان، راستش هیچ لزومی ندارد مرا بفرستی کلاس رقص، وقتی می‌توانستی کنار بخاری خانه‌ات بنشینی و «وودباین»ت را بکشی، و استکانی چای بخوری. امّا او می‌گوید: ماشاالله، خیلی زرنگی! نه قربان، حتی اگه سیگار را هم یه‌بارکی گذاشته باشم کنار باید بری.

اگر رفقام ببینند که مادرم دستم را گرفته و کشان‌کشان دارد می‌بردم کلاس رقص دیگر آبرو برام نمی‌ماند. می‌گویند بد چیزی نیست که آدم خیال کند فرد آستیر[1] است، چراکه می‌تواند مثل جینجر راجرز[2] از روی «پاراوان» بپرد. امّا خوب، در رقص ایرلندی جینجر راجرزی نیست، پرشی نیست. همین‌طور صاف و ساده می‌ایستی و دستتو به کمر می‌زنی و لگد می‌پرانی و لبخند می‌زنی. عمو پاکیتینگ می‌گوید رقاص‌های ایرلندی جوری قیافه می‌گیرند که انگار عصای آهنی چپانده‌اند تو فلانجاشون، امّا من نمی‌توانم این را به مامان بگویم، می‌کشدم.

---

1. Fred Astaire 2. Ginger Rogers

گرامافونی است در کلاس رقص خانم اُکونور، که آهنگ‌های تند رقص می‌نوازد، و پسرها و دخترهای رقصنده دوْر تا دوْر می‌رقصند، و لگد می‌پرانند، و دست‌هاشان را به کمر می‌زنند. خانم اُکونور زنی است گنده و چاق، وقت‌هایی که گرامافون را از کار باز می‌دارد تا حرکات را نشان بدهد از چانه‌اش گرفته تا قوزک پایش شروع می‌کند به جلنگ جلنگ، و من تعجب می‌کنم پس چه‌طور می‌تواند رقص درس بدهد. می‌آید به طرف مادرم، و می‌گوید پس اینه فرانکی کوچولو؟ از قیافه‌اش پیدا است که رقاص خوبی از کار درمیاد: دخترها، پسرها... رقاص خوبی از کار میاد؟ آره؟

بله، خانم اُکونور.

مامان می‌گوید: خانم اُکونور، این هم شش پنس ما.

آه، بله... خانم مک کورت... یک دقیقه صبر کنید.

تاتی تاتی می‌رود طرف میز، با پسر بچهٔ سیاهی که موهای فرفری و لب‌های سرخ قلوه‌ای و دهان باز دارد برمی‌گردد. به من می‌گوید شش پنست را بگذار تو دهانش، و دستت را زودی پس بکش. همهٔ دخترها و پسرها نگاه می‌کنند، و همه هم لبخندکی به لب دارند، و می‌دانم که دلشان می‌خواست دستم را گاز بگیرد. خانم اُکونور نفس‌نفس می‌زند، می‌خندد، و به مادرم می‌گوید: سر و صدا زیاده، خیلی شلوغه، نیست این‌طور؟ مامان می‌گوید: چرا، شلوغه... و به من می‌گوید با ادب باش، و رقص‌کنان برگرد، بیا خانه.

من خوش ندارم در این‌جایی بمانم که خانم اُکونور نمی‌تواند شش پنسش را خودش بگیرد، و در عوض کاری می‌کند که من انگشتم را در دهان بچهٔ سیاه‌پوست از دست بدهم. من نمی‌خواهم در این‌جایی بمانم که آدم باید با دخترها و پسرها در یک صف بایستد، پشتش را راست نگه‌دارد، دست‌ها را به کمر بزند: رو به رو را نگاه کن، پایین را نگاه نکن، پاتو تکان بده، پاتو تکان بده، به سیریل نگاه کن... به سیریل نگاه کن... و آنجا

سیریل را می‌بینی، که دامن ارغوانی مردانه‌اش را پوشیده و مدال‌هایش جلنگ جلنگ صدا می‌کنند... مدال‌هایی که برای فلان چیز گرفته، و مدال‌هایی که برای بهمان چیز گرفته، دخترها سیریل را دوست می‌دارند، خانم اُکونور سیریل را دوست می‌دارد. مگر نه این‌که باعث شهرتش شده، و مگر نه این‌که هر حرکتی را که بلد است این بهش یاد داده؟ اوه، برقص سیریل، برقص. یا مسیح. سیریل انگار در هوا راه برود در اتاق به راه می‌افتد؛ فرشته‌ای است که از آسمان نازل شده... اخم نکن فرانکی مک کورت، اگر نه دختره جات می‌گذاره. برقص فرانکی، برقص، پاتو میزان کن... یک دو سه چهار پنج شش هفت. یک دو سه، یک دو سه، مورا[1]، لطفاً به فرانکی کمک کن... کمکش کن تا پایش را درست کند.

مورا دختر گنده‌ای است حدود ده سال. رقص‌کنان و با دندان‌های سفید و لباس رقصش با تمام فیگورهای[2] متنوعی که گویا متعلق به ایام گذشته باشند به طرفم می‌آید و می‌گوید: بچه کوچولو دستتو بده به من، و مرا جوری دور اتاق می‌چرخاند که سرم گیج می‌رود، و کاری می‌کنم که حسابی خیطی بالا می‌آورم، و سرخ و سفید می‌شوم از خجالت، آنقدر که می‌خواهم هوار بکشم، امّا صفحهٔ گرامافون به دادم می‌رسد؛ کوک گرامافون تمام می‌شود، و صفحه به خش خش می‌افتد.

خانم اُکونور می‌گوید: اوه، متشکرم، مورا؛ سیریل، هفتهٔ بعد می‌تونی چند تا از آن استپ‌هایی را که مشهورت کردند به فرانکی یاد بدی. دخترها، پسرها، هفتهٔ بعد. و شش پنس بچهٔ سیاه‌پوست را فراموش نکنید.

پسرها و دخترها همه با هم راه می‌افتند. من تنها از پله‌ها پایین می‌آیم و از در بیرون می‌روم، به امید این‌که رفقایم مرا با پسرهایی نبینند که دامن می‌پوشند، و دخترهای سفید دندانی که لباس‌های قدیمی تن کرده‌اند.

---

1. Maura 2. Figure: شکل، صورت

مامان دارد با برایدی هانن، دوست خانهٔ بغل دستیمان، چای می‌خورد. مامان می‌گوید: «ها چی یاد گرفتی؟ و وادارم می‌کند در آشپزخانه برقصم: یک دو سه چهار پنج شش هفت، یک دو سه، و یک دو سه. با برایدی حسابی می‌خندند. بدک نیست به نسبت یک روز. در یک ماه میشی یک سیریل بنسن درست و حسابی.

من نمی‌خوام سیریل بنسن بشم. دلم می‌خواد بشم فرد آستیر.

غش غش می‌خندند؛ می‌خندند، چای از دهنشان می‌چکد. برایدی می‌گوید: ماشاالله... چه اعتمادی به خودش داره... یاالله، چه‌طوری فرد آستیر!

مامان می‌گوید: فرد آستیر هر شنبه می‌رفت درسش را می‌گرفت، دیگه مثل تو به هر قلوه‌سنگی که می‌رسید لگد نمی‌زد، و پنجهٔ کفشش را خراب نمی‌کرد، و اگه می‌خوام مثل او باشم باید هر هفته برم پیش خانم اُکونور.

صبح چهارمین شنبه بیلی کمپ‌بل[1] درِ خانه‌مان را می‌زند و می‌گوید: خانم مک کورت، اجازه میدی فرانکی بیاد بیرون بازی کنیم؟ مامان می‌گوید نه بیلی، فرانکی میره درس رقص.

بیلی پای تپهٔ «باراک هیل» منتظرم می‌ماند. می‌خواهد بداند چرا می‌رقصم، برای این‌که هر کس می‌داند که رقص یک چیز دخترانه است و آخر و عاقبت من‌هم می‌شود مثل آخر و عاقبت سیریل بنسن، که باید دامن بپوشم و مدال بزنم و تمام روز با دخترها برقصم. می‌گوید بعدش کارم این خواهد بود که در آشپزخانه بنشینم و جوراب ببافم. می‌گوید رقص خرابم می‌کند، و دیگر حتی نمی‌توانم فوتبال و «سوسر»[2] و راگبی[3] و فوتبال گالی[4] بازی کنم ــ برای این‌که تو رقص به آدم یاد میدند مثل دخترها حرکت کند، و همه بهم می‌خندند.

می‌گویم رقصم را تمام کرده‌ام، شش پنس تو جیبم دارم برای خانم اُکونور، که بنا است آن را بندازم تو دهن آن بچهٔ سیاهپوست، ولی من عوضش

1. Billy Campbell 2. Soccer 3. Rugby 4. Gaelic Football

می‌خوام برم سینما لیریک. شش پنس برای دو تاییمان کافی است. دو پنس میمونه، برای دو تا «تافی» می‌شینیم «سواران پرپل سیج»[1] را تماشا می‌کنیم، و کیف می‌کنیم.

بابا کنار بخاری نشسته با مامان، و می‌خواهد بداند امروز چه استپ‌هایی یاد گرفته‌ام، و چه نام دارند. قبلاً گفته‌ام «محاصرهٔ انیس»[2] و «دیوارهای لیمریک»... البته رقص‌هایی به این نام‌ها هست. امّا حالا باید اسم‌هایی اختراع کنم. مامان می‌گوید من تا حالا نشنیده بودم رقص به اسم «محاصرهٔ دینگل»[3] امّا خوب اگر چیزی به این اسم یاد گرفته‌ام خوب دیگر لابد... و من در آشپزخانه راه می‌افتم، و با موزیک خودم شروع می‌کنم: دیدلی آی، دی آی، دی آی، دیدلی آی دو یو دو... بابا و مامان ضرباهنگ‌ها را با صدای دست مشخص می‌کنند. بابا می‌گوید: اوک، رقص قشنگی است، رقاص خوبی خواهی شد، و مایهٔ افتخار مردهایی خواهی بود که در راه وطن جان فدا می‌کنند. و می‌گوید: برای شش پنس زیاد نیست.

هفتهٔ بعد فیلمی است از جورج رافت[4]، و هفتهٔ بعد یک فیلم کابویی با شرکت جورج اوبراین[5]. بعدش هم جیمز کاگنی، و نمی‌توانم بیلی را با خودم ببرم تو، برای این‌که می‌خواهم یک شاخه شکلات بخرم که با «تافی» بخورم. خوشم برای خودم تا این‌که ناگهان درد شدیدی در آرواره‌ام حس می‌کنم، که متوجه می‌شوم از دندانی است که به تافی چسبیده و از لثه‌ام درآمده. وای چه دردی دارد، دردش دارد می‌کشدم. با این‌همه نمی‌توانم تافی را دور بندازم. بنابراین دندان را درمی‌آورم از تافی، و می‌گذارمش تو جیبم، و با طرف دیگر دهانم تافی را می‌خورم ــ همه را با خون و همه‌چیز. یک طرف دهانم درد است و ناراحتی و طرف دیگرش

---

1. Riders of The Purple Sage 2. The Siege of Ennis
3. The Siege of Dingle 4. George Raft 5. George O'Brien

خوشی و شیرینی تافی. یادم میاد عمو پاکیتینگ همیشه می‌گفت وقت‌هایی هست که آدم نمی‌داند به خودش برینند یا کور بشود.

باید بروم خانه، و ناراحتم، برای این‌که آدم نمی‌تواند یک دندانش را از دست بدهد و از مادرش پنهان نگهش دارد. مادرها همه چیز را می‌دانند، و مادرم همیشه دهانم را نگاه می‌کند تا ببیند آیا بیماری چیزی دارم یا نه. مادرم آنجا نشسته کنار بخاری، بابا هم آنجا است، و همان سئوال‌های سابق را تکرار می‌کند. رقص‌ها و نام رقص‌ها را. «دیوارهای کورک»[1] و من در آشپزخانه راه می‌افتم به رقصیدن، و سعی می‌کنم آهنگ جعلی را زیر لبکی زمزمه کنم. در حالی‌که از شدت درد دندان دارم می‌میرم. مامان می‌گوید: «دیوارهای کورک»، از آن حرف‌ها است، خیال نمی‌کنم، همچو رقصی وجود ندارد، و بابا می‌گوید: بیا اینجا، آنجا، جلوم وایسا. راستشو بگو... امروز رفتی کلاس رقص؟

بیش از این نمی‌توانم دروغ بگویم، برای این‌که دارم از درد لثه هلاک می‌شوم، و خون است که تو دهانم جمع شده. به‌علاوه، می‌دانم از همه چیز خبر دارند... همین حالا خودشان می‌گویند. یکی از این مارمولک‌های کلاس رقص که دیده بود دارم میرم سینما؛ به خانم اُکونور خبر داد، و خانم هم یادداشتی برای مادرم فرستاد، که خیلی وقت است مرا ندیده، آیا حالم خوب است، درد و مرضی ندارم، برای این‌که حیف است نروم سر کلاس، چون در تقلید استپ‌های سیریل بنسن بچهٔ مستعدی هستم.

بابا مقیّد دندان یا هیچ چیزم نیست. می‌گوید باید اعتراف کنم، و کشان‌کشان مرا می‌برد به کلیسا، چون شنبه است و اعتراف در سرتاسر روز ادامه دارد. می‌گوید بچهٔ بدی هستم، از داشتن بچه‌ای چون من شرمنده است، به عوض یاد گرفتن رقص‌های ملّی ایرلند، به‌جای جیک[2]، ریل[3]، و رقص‌های دیگری که بسیاری از جوانان به خاطرشان جنگیدند و جان باختند، به سینما می‌روم. می‌گوید بودند بسیاری از جوانانی که به دار

---

1. The Walls of Cork 2. Jig: یک‌جور رقص تند 3. Reel: یک جور رقص تند

آویخته شدند، و حالا در چاله‌های آهک می‌سوزند، و خوشحال خواهند بود که سر بر دارند و بلند شوند و برای ایرلند برقصند.

کشیش «اعتراف بگیر» پیر و فرتوت است و من باید گناهانم را درِ گوشش نعره بکشم. می‌گوید: بچهٔ اوباش صفتی هستم، که به عوض این‌که بروم کلاس رقص می‌روم سینما، هرچند او خود فکر می‌کند کلاس رقص هم به بدی سینما است، و هوس‌های گناه‌آلود را در آدم بیدار می‌کند، و هرچند رقصیدن خود یک چیز مکروه و مذموم است عمل بدِ دیگرم این است که شش پنس از مادرم گرفته‌ام و بهش دروغ گفته‌ام، و در جهنم جای داغی هست برای امثال من ــ برو، ده دورِ تسبیح از خداوند مغفرت بطلب، برای این‌که حالا دم دروازهٔ جهنم داری می‌رقصی.

هفت، هشت، نه سالم است، دارم می‌روم توی ده، و بابا هنوز بیکار است. صبح‌ها چایش را می‌خورد، در ادارهٔ کار دفتر را امضا می‌کند (برای گرفتن کمک هزینهٔ ایّام بیکاری)، در کتابخانهٔ کارنگی روزنامه‌ها را می‌خواند، و برای گردش می‌رود بیرون شهر. اگر کاری در «شرکت سیمان لیمریک» گیر بیاورد، یا در کارخانهٔ آرد، آن‌را در هفتهٔ سوم از دست می‌دهد: به این علّت که در جمعهٔ هفتهٔ سومی که رفته سرِ کار، می‌رود مشروب‌فروشی و همهٔ دستمزدی را که گرفته مشروب می‌خورد، و صبح شنبه یک نصف روز از کار غیبت می‌کند.

مامان می‌گوید چرا نمی‌تواند مثل همهٔ مردهای لیمریک باشد؟ آن‌ها همه پیش از زنگ نماز مغرب، در ساعت ۶، به خانه‌هاشان آمده‌اند، دستمزدی را که گرفته‌اند به زن‌هاشان می‌دهند، پیراهن‌هاشان را عوض می‌کنند، چایشان را می‌خورند، چند شیلینگ از زن‌هاشان می‌گیرند، و میرن میخانه یکی دو پیاله می‌نوشند.

مامان به برایدی هانن می‌گوید که بابا نمی‌تواند این جور باشد و

این‌جور هم نخواهد بود. می‌گوید دیوانه است که می‌رود مشروب‌فروشی و دیگران را به مشروب مهمان می‌کند، در حالی‌که بچه‌های خودش تو خانه از گرسنگی، از نبودن یک شام و ناهارِ حسابی، شکمشان چسبیده به تیرهٔ پشتشان. پیش عالم و آدم لاف می‌زند که او آن وقت‌ها که باب نبوده و وجهه‌ای نداشته خدمتش را به ایرلند کرده، و حالا هم حاضر است با کمال میل در راه ایرلند بمیرد، هر وقت که ایرلند او را بطلبد، و تأسف می‌خورد از این‌که یک جان بیشتر ندارد تا فدای این مملکت بدبخت بکند، و اگر قبول ندارید بفرمایید این گوی و این میدان... بیایید جلو، و کار را تمام کنید.

مامان می‌گوید: نه، کسی حرفی ندارد، و از این متفکرینی که دوْر و بَر میکده‌ها می‌پلکند کسی به میدان نمی‌آید. بهش میگند، بله، هر چند اهل شمال است، امّا مرد بزرگی است، و حالا که این‌طور است با کمال میل تعارف مشروب یک همچو میهن‌پرستی را می‌پذیرند.

می‌گوید (مامان) نمی‌دانم چه کار بکنم. کمک هزینهٔ ایام بیکاری ۱۹ شیلینگ و شش پنس است. کرایهٔ خانه شش شیلینگ و شش پنس است؛ می‌ماند سیزده شیلینگ برای خوراک و لباس، که در زمستان هم ما را گرم نگه‌دارد.

برایدی پکی به «وودباین»ش می‌زند، چایش را می‌خورد، و می‌گوید خدا کریم است. مامان می‌گوید بله، یقیناً کریم است، امّا برای کسانی دیگر در جایی دیگر، آنچه مسلم است این است که اخیراً در کوچه‌های لیمریک دیده نشده.

برایدی می‌خندد، و چایشان را می‌خورند، و «وودباین»شان را می‌کشند، و به همدیگر می‌گویند که سیگار تنها مایهٔ تسلایی است که دارند.

همین‌طور است.

کویگلی سئوالی می‌گوید که روز جمعه باید بروم کلیسای «ردمپتریست‌ها» و به انجمن اخوت ملحق بشوم: باید بری؛ نمی‌تونی بگی نه، همهٔ بچه‌های کوچه پس کوچه‌ها که پدرهاشون کمک هزینهٔ ایام بیکاری می‌گیرن باید برند.

سئوالی می‌گوید: پدرت خارجی است، مال شماله، ولی با این همه تو باید بری و وارد انجمن بشی.

همه می‌دانند لیمریک مقدس‌ترین شهر ایرلند است. انجمن اخوتش به اسم خانوادهٔ مقدسه. بزرگ‌ترین انجمن اخوّته. هر شهری می‌تونه یه انجمن داشته باشه، مال لیمریک بزرگ‌ترینه.

انجمن ما (سئوالی میگه) هفته‌ای پنج شب کلیسا را در اختیار داره: سه شب مردها، یک شب زن‌ها، و یک شب پسرها. دعا می‌خوانیم، به انگلیسی و لاتینی و ایرلندی سرود می‌خوانیم؛ بهتر از همه موعظهٔ کشیش‌ها است ـ که کشیش‌های این کلیسا از این حیث مشهورند. همین موعظه‌ها است که میلیون‌ها چینی و کافر و پروتستان را از آتش جهنم دور نگه‌می‌داره.

سئوالی می‌گوید: تو باید بیایی پیش ما، که مادرت بتونه به انجمن «سن ونسان دوپل» بگه، و آن‌ها بدونن که کاتولیک خوبی هستی. می‌گوید پدرش عضو خوبی است، و برای همین هم هست که شغلی بهش دادند که بازنشستگی بهش تعلق می‌گیره؛ مستراح‌های ایستگاه راه‌آهن را تمیز می‌کنه، خودش هم وقتی بزرگ شد شغل خوبی خواهد گرفت، مگر این‌که از خانه فرار کنه و بره کانادا، و داخل پلیس سوار بشه، و این سرود را بخوانه: «تو را صدا می‌کنم او او.»[1] مثل نلسن ادی[2]، که برای جینت مک دانلد[3] می‌خواند، که به علت بیماری سل افتاده رو کاناپه و داره تموم می‌کنه. اگه مرا بیاره به انجمن،

---

1. I'll be Calling you OO OO OO 2. Nelson Eddy

3. Jeanette MacDonald

رئیسی که آنجا نشسته اسمش را می‌نویسه تو کتاب بزرگه. خدا را چه دیدی، شاید یک روز شد رئیس، گذشته از پلیس سوار این بهترین کاریه که دلش می‌خواد.

«رئیس» ـ رئیس گروه است، که تشکیل شده از سی پسر بچهٔ محل، هر بخشی اسم یک قدیس روشه، که عکسش را چسباندند به یک سپر و زده‌اند سر یک تیرک. رئیس و معاونش به حضور و غیاب می‌رسند، و ما را می‌پاند، و وقت‌هایی که در جمع می‌خوانیم اگر بخندیم یا عمل زشتی بکنیم می‌زنند تو سرمان. اگر یک شب غیبت کنی رئیس قسمت می‌خواهد بداند چرا، آیا از زیر کار درمیری، یا ممکنه به دیگران بگه: خیال می‌کنم این دوست کوچولوی ما «آشه» را خورده! به علت وقایع زمان قحطی بزرگ این بدترین چیزی که میشه به یک کاتولیک گفت. اگه دو بار غیبت کنی همین مردکه یک احضاریهٔ زرد برات می‌فرسته که بری و توضیح بدی. اگه سه بار غیبت کنی آن‌وقت دسته را می‌فرسته سراغت. این دسته عبارت است از پنج شش تا از بچه‌های قسمت خودت، که تو خیابان‌ها می‌گردند، تا مطمئن شوند که مواقعی که باید زانو زده باشی و برای آمرزش روح چینی‌ها دعا کنی دنبال خوشی‌های خودت نیستی. دسته میره خونه‌تون، و به مادرت میگه که «روحت» در خطره. بعضی مادرها ترس ورشون میداره، بعضی‌هام میگن: برو گم‌شو از جلو در خونه‌ام، و الّا میام با اردنگی ردّت می‌کنم، گوسالهٔ خدا! این‌ها مادرهای خوبی نیستند، و رئیس میگه باید دعا کنیم که اقلاً متوجه اشتباه و رفتار عوضی‌شون بشن.

بدتر از همه آمدن رئیس خود انجمنه، پدر گوری[1]، که سرِ کوچه وایمیسته و با صدایی که میلیون‌ها چینی را ارشاد کرده نعره می‌کشه: کجاست خونهٔ فرانک مک کورت؟ با این‌که نشونی تو تو جیبش داره نعره‌شو می‌کشه، خوبم می‌دونه که کجا می‌شینه، نعره می‌کشه برای این‌که می‌خواد دنیا بدونه که از انجمن دررفته‌ای و روحت را به خطر انداخته‌ای. مادرها ترس یرشون می‌داره، و پدرها زیر لبکی پچ پچ می‌کنند: بگو نیستش، بگو نیستش ــ و

1. Father Gorey

خلاصه مراقب‌اند که از این به بعد به موقع بری، که خودشون به مخمصه نیفتن و جلو در و همسایه خوار و خفیف نشن.

«سئوالی» مرا می‌برد به قسمت «سن فین‌بار»[1]، و رئیس قسمت میگه: بشین،... بشین اونجا، و حرف نزن. اسمش دکلان کولوپی[2] است؛ چهارده سالش است، و زگیل‌هایی روی پیشانی دارد عینهو شاخ. ابروهای زرد پرپشتی دارد که در وسط پیشانی به هم می‌رسند؛ و روی چشم‌ها را می‌گیرند، دست‌هاش تا سر زانوها می‌رسند. می‌گوید خیال دارد این قسمت را به بهترین قسمت انجمن بدل بکنه، و اگه روزی غیبت کنم کاری می‌کنه که تکه بزرگه‌ام گوشم باشد، و او این تکه‌ها را خواهد فرستاد برای مادرم. عذر و بهانه برای غیبت مسموع نیست. در یک قسمت دیگر پسرکی بود در حال موت، داشت می‌مرد. با این وصف با تخت روان آوردنش. میگه: اگه یه وقت غیبت کنی بهتره بمیری و زنده نمونی. شنیدی چی گفتم؟

آره، دکلان، شنیدم.

بچه‌های هم قسمتم می‌گویند: اگه قسمت غایب نداشته باشه به رئیس گروه‌ها پاداش میدن. دکلان می‌خواد هر چه زودتر از مدرسه بره، و کاری در لینولئوم[3]فروشی پیدا کنه، تو فروشگاه کانوک[4]، در خیابان پاتریک[5]. عمویش، فونسی[6]، سال‌های سال آنجا لینولئوم فروخت، و عاقبت مغازه‌ای تو دوبلین راه انداخت. پدر گوری، به آسانی می‌تونه به پاداش این خدمت کاری برای دکلان تو کانوک پیدا کنه. اگه رئیس گروه خوبی باشه و غایب نداشته باشه. به همین جهته که دکلان این همه سخت می‌گیره. میگه هیچکی نباید بین او و لینولئوم حائل شه.

دکلان به کویگلی سئوالی علاقه‌مند است، به او اجازه می‌دهد جمعه شب‌ها سر کار حاضر نشود، علتش هم این‌است که سئوالی یک بار گفت:

---

1. St. Finbar 2. Declan Collopy 3. Linoleum 4. Connock 5. Patrick 6. Foncey

دکلان، وقتی بزرگ شدم و زن گرفتم خانه‌ام را با لینولئوم فرش می‌کنم، و همه را هم از تو می‌خرم.

سایر بچه‌های قسمت همین حقّه را به کار می‌زنند، امّا دکلان میگه: برید فلانتونو بدید، شماها خیلی شانس که بیارید یه سطل خواهید داشت که توش بشاشید، دیگه لینولئوم پیشکش‌تون.

بابا می‌گوید: آن‌وقت‌ها که در تومه به سن و سال من بوده در نمازهای جماعت سال‌ها تو محراب خدمت می‌کرده، و حالا هم وقت این است که من هم بروم و وردست کشیش در عشاهای ربّانی خدمت کنم. مامان می‌گوید: فایده‌اش چیه؟ بچه برای مدرسه‌اش لباس درست و حسابی نداره، حالا مانده لباس محراب. بابا می‌گوید روپوشش لباس‌هاش را می‌پوشونه، مامان می‌گوید پول زیادی نداریم که خرج روپوش و شست‌وشوی هر هفته‌اش کنیم.

بابا می‌گوید: خدا کریم است؛ می‌گوید بر کف آشپزخانه زانو بزنم. خودش نقش کشیش را برعهده می‌گیرد، چون همهٔ کلمات نمازهای جماعت را از حفظ بلد است، من هم باید جواب‌ها را بدانم. می‌گوید: Introbio ad altare Dei[1] و من باید بگویم:

Ad deum qui iaetificat juventutem meam[2]

هر روز عصر پس از عصرانه برای لاتینی زانو می‌زنم، و بابا اجازه نمی‌دهد تکان بخورم تا این‌که همه را بطور کامل یاد می‌گیرم. مامان می‌گوید می‌تواند اقلاً بگذارد بنشینم، امّا او می‌گوید نه، زبان لاتینی زبان مقدسی است، و باید زانو زد و خواند. تو هیچ‌وقت دیده‌ای پاپ وقت‌هایی که به لاتینی صحبت می‌کند نشسته باشد یا چای بخورد؟

---

۱. صعود می‌کنم به محراب خدا. ۲. و به‌خدا که تجدید می‌کند جوانی‌ام را.

زبان لاتینی دشوار است، و زانوهام زخمی و پوسته و پوسته‌اند، و من هر چند دوست دارم بروم کلیسا و در محراب خدمت کنم و کشیش را در پوشیدن لباس کمک کنم، لباس سرخ و سفید تنم کنم و مثل همکارم جیمی کلارک به گفته‌های کشیش به زبان لاتینی جواب بدهم و کتاب بزرگه و ظرف نان عشاء ربانی را جابه‌جا کنم، و آب و شراب در پیالهٔ مخصوص، و آب روی دست کشیش بریزم، و زنگ موقع تبریک را به صدا درآوردم... و زانو بزنم و تعظیم کنم و مواقعی که او حرف می‌زند بنشینم و با قیافهٔ موقّر به سخنانش گوش فرا دهم، و همهٔ کسانی که در سن‌جوزف گرد آمده‌اند به دیدهٔ احترام نگاهم کنند و در حرکات و رفتارم دقیق شوند ــ در عین حال دوست داشتم در کوچه بودم و با بچه‌ها بازی می‌کردم.

ظرف دو هفته همهٔ لاتینی‌های عشای ربانی را یاد می‌گیرم. حالا دیگر وقت آن است که برویم به سن جوزف و ببینیم استیون کی‌ری، شمّاس، که سرپرست پسر بچه‌هایی است که در محراب خدمت می‌کنند چه می‌گوید. بابا کفش‌هایم را واکس می‌زند، مامان جوراب‌هایم را رفو می‌کند، و یک تکه زغال اضافی می‌اندازد توی آتش که اتو را گرم کند برای اتو کردن پیراهنم. آب گرم می‌کند که سرم، گردنم، دست‌هام، زانوهام و هر جای دیگری را که در معرض دید است بشوید و بسابد. آنقدر می‌سابد که تمام پوست بدنم به سوزش می‌افتد. به بابا می‌گوید نمی‌خواهد کاری کند که مردم بگویند پسرش با تن و بدن چرک رفت محراب. آخ از این زانوهای پوسته پوسته، راه می‌افتم تو کوچه به هر قوطی حلبی که می‌رسم لگد می‌پرانم، و وانمود می‌کنم که بهترین فوتبالیست جهانم. کاش یک کمی روغن مو تو خانه داشتیم، امّا با آب و آب دهان موها را می‌خواباند، دیگر مثل پوشال سیاه دُشک سیخ سیخی وانمی‌ایستند. تذکر می‌دهد: وقتی رفتی سن جوزف بلند حرف بزن، انگلیسی یا لاتینی را بخوان، منّ و منّ نکن. می‌گوید جای تأسف است که لباس نان و شراب اولت برات کوچک شده... امّا باشد، خجالت ندارد ــ عوضش خون

پاکی داری ــ مک کورت‌ها، شیهان‌ها، یا خانوادهٔ مادرم گویل فویل‌ها[1]، که پیش از این‌که انگلیسی‌ها همهٔ زمین‌هاشان را بگیرند و بدهندشان به پابرهنه‌های لندن صدها جریب زمین تو لیمریک داشتند.

بابا دستم را می‌گیرد. در خیابان راه می‌افتیم، مردم نگاهمان می‌کنند، برای این‌که ضمن راه‌هم لاتینی‌مان را می‌خوانیم و بلغور می‌کنیم. بابا درِ مخزن کلیسا را می‌کوبد، و به استیون کی‌ری[2] می‌گوید: این پسر منه ــ فرانک ــ که لاتینی را می‌دونه، و آماده است که در محراب خدمت کنه.

استیون کی‌ری نگاهش می‌کند، بعد نگاه من می‌کند. می‌گوید: براش جا نداریم، و در را می‌بندد.

بابا هنوز دستم را در دست دارد، و آن‌را طوری فشار می‌دهد که دردم می‌گیرد، طوری که می‌خواهم فریاد بزنم. در راه به خانه چیزی نمی‌گوید. کلاهش را برمی‌دارد، کنار بخاری می‌نشیند، و «وودباینی» روشن می‌کند. مامان هم دارد سیگار می‌کشد. می‌گوید خوب، میره محراب؟

براش جا نیست.

اوه. به «وودباین»ش پُک می‌زند. می‌گوید: حالا خواهم گفت جریان از چه قرار است. مسألهٔ اختلاف طبقاتی است. نمی‌خوان از کوچه پس کوچه‌ها برند تو محراب خدمت کنند. بچه‌ای را که سرِ زانوهاش پوسته پوسته شده و موی سرش سیخ سیخی باشد خوش ندارند. نه، این‌ها پسربچهٔ خوشگل و موروغنی می‌خوان با کفش‌های نو و پدرهایی که کت و شلوار می‌پوشند و کراوات می‌زنند و کار دائم دارند. بله، این جور است، و با این تشخّصی که هست چه‌طور ممکن است آدم رو دین و ایمانش بماند... نمی‌دانم.

اوک... بله.

اوک و زهر مار. تو هم فقط همین را بلدی. می‌تونی بری پیش کشیش و

---

1. Guilfoyles 2. Stephen Carey

بهش بگی که پسری داری که کلّه‌اش پر از لاتینی است. خوب، وقتی این جوره پس چرا نمیتونه تو محراب باشه، پس حالا با این‌همه لاتینی چه کنه؟

اوک، شاید بزرگ که شد بشه کشیش.

می‌پرسم میتونم برم بازی کنم. می‌گوید بله، برو برای خودت بازی کن.

مامان می‌گوید: تو هم... تو هم برو برای خودت بازی کن.

۶

آقـای اُنیل[1] آموزگار کلاس چهارم مدرسه است. او را «فسقلی» صدا می‌کنیم، چون کوچک است، قد یک مداد پاک‌کن. در کلاسی درس می‌دهد که صفّه‌ای دارد سکّو مانند، تا بتواند بالای سکّو برود و بر ما مسلط باشد و بتواند با ترکهٔ چوب «آلش»ش تهدیدمان کند، و وقت‌هایی سیبش را پوست می‌کند همه ببینیم. روز اول مدرسه در ماه سپتامبر بر تخته سیاه سه کلمه را می‌نویسد، که در تمام مدت سال همان‌جا که هستند می‌مانند: اقلیدس، هندسه، ابله. می‌گوید اگر ببیند دانش‌آموزی را که تغییری در این کلمات داده آن دانش‌آموز دیگر در تمام مدت عمر یک دست بیشتر نخواهد داشت. می‌گوید هر کس قضایای اقلیدس را نفهمد ابله است. طبعاً همه می‌دانیم که ابله چیست، چون آموزگار مدام می‌گوید که ابله همان است که ما هستیم.

برندان کویگلی دستش را بلند می‌کند، و می‌گوید: آقا، قضیه چیه، اقلیدس چیه؟

همه انتظار داریم فسقلی بپرد به برندان، همان‌طور که آموزگاران می‌پرند، وقتی چیزی ازشان می‌پرسی. امّا او با لبخندی خفیف نگاه برندان می‌کند. خوب، می‌بیند دانش‌آموزی است که نه یک سئوال بلکه یکجا

---

1. O'Neill

دو سئوال کرده... می‌گوید اسم شما چیست؟

برندان کویگلی، آقا.

این بچه پیشرفت خواهد کرد... بچه‌ها گفتم چه خواهد کرد؟

پیشرفت، آقا.

بله، حتماً هم خواهد کرد. شاگردی که بخواهد چیزهایی دربارهٔ زیبایی و ظرافت و لطف اقلیدس بداند جز پیشرفت چیز دیگری نخواهد کرد. بچه‌ها، این بچه چه خواهد کرد؟

پیشرفت، آقا.

بچه‌ها اگر اقلیدس نبود ریاضیات یک چیز بی‌ربط بود. اگر اقلیدس نبود، ما نمی‌توانستیم از اینجا به آنجا برویم. اگر اقلیدس نبود دوچرخه چرخی نمی‌داشت. اگر اقلیدس نبود سن جوزف نمی‌توانست بشود نجّار، برای این‌که نجّاری هم هندسه است و هندسه نجّاری است. اگر اقلیدس نبود این مدرسه هم هرگز ساخته نمی‌شد.

پدی کلوهسی[1] از پشت سرم زیر لبکی می‌گوید: ...ون لق. اقلیدسم کردن!

فسقلی وقّی می‌زند و می‌گوید: اسم شما چیه؟

کلوهسی، آقا.

آه، این پسر با یک بال می‌پرد. اسم کوچکت چیه؟

پدی.

پدی چه؟

پدی آقا.

خوب، پدی ــ چه داشتی به مک کورت می‌گفتی؟

آقا، گفتم باید زانو بزنیم و خداوند را به خاطر این‌که اقلیدس را به ما داده شکر کنیم.

---

1. Paddy Clohessy

بله، همین طوره، کلوهسی. دروغی راکه در لای دندان‌هات گندیده می‌بینم. بچه‌ها چه چیز را می‌بینم؟

دروغ را آقا.

دروغ چه‌طور شده؟

گندیده، آقا.

کجا، بچه‌ها، کجا؟

لای دندان‌ها، آقا.

بچه‌ها اقلیدس یونانی بود.

کلوهسی، یونانی چیست؟

یک آدم خارجی، آقا.

کلوهسی تو آدم مخبطی هستی. حالا برندان، شما که قطعاً می‌دانی یونانی چیست؟

بله، آقا، اقلیدس یونانی بود.

فسقلی لبخندکی به رویش می‌زند. به کلوهسی می‌گوید باید از کویگلی سرمشق بگیرد، که می‌داند یونانی چیست. سپس دو خط در کنار هم بر تخته سیاه رسم می‌کند، و می‌گوید این‌ها خطوط موازی‌اند، و نکتهٔ بسیار عجیب در مورد این‌ها این است که هر قدر امتدادشان بدهی به هم نمی‌رسند، حتی اگر آن‌ها را تا به عرش خدا[1] امتداد دهی. و امّا بچه‌ها، چندی است که یک پسر بچهٔ یهودی آلمانی دنیا را با افکاری که دربارهٔ خطوط موازی دارد منقلب کرده.

به سخنان فسقلی گوش فرا می‌دهیم، و نمی‌دانیم این‌ها چه ربطی با وضع دنیا دارند که آلمانی‌ها به همه جای آن می‌روند و هر چه راکه سرپا باشد بمباران می‌کنند. ما خودمان جرأت نمی‌کنیم ازش بپرسیم، امّا می‌توانیم برندان کویگلی را به این کار واداریم. همه می‌دانیم برندان دردانهٔ آقا معلم

---

۱. در متن، تا شانه‌های خدا.

است و می‌تواند هر پرسشی را که بخواهد از او بکند. پس از کلاس به برندان می‌گوییم فرداش از آقا معلم بپرسد فایدهٔ اقلیدس و همهٔ این خط‌هایی که تا ابد امتداد می‌یابند و به هم نمی‌رسند چیست، وقتی آلمانی‌ها همه چیز را بمباران می‌کنند؟ برندان می‌گوید که هیچ نمی‌خواهد دستنبوی آقا معلم باشد. هیچ‌وقت طالب این لطف نبوده، و مایل نیست همچو سئوالی بکند ــ می‌ترسد این سئوال را بکند و فسقلی بهش بپرد. بهش میگیم اگر سئوال نکند آن‌وقت ما بهش می‌پریم.

فردای آن برندان انگشتش را بالا می‌برد. فسقلی لبخند خفیفش را به رویش می‌زند. برندان می‌پرسد: این اقلیدس و خطوطش به چه درد می‌خورند، وقتی آلمانی‌ها هر چه را که سر پا است بمباران می‌کنند؟

لبخند محو می‌شود، و آقا معلم می‌گوید: آه، برندان... آه کویگلی... آه، بچه‌ها... آه بچه‌ها.

ترکه را می‌گذارد روی میز و روی سکو می‌ایستد. با چشمان بسته می‌گوید: فایدهٔ اقلیدس چیه؟ فایده؟ بدون اقلیدس مسر اشمیت[1] هرگز نمی‌توانست به آسمان بپرد. بدون اقلیدس اسپیت فایر[2] نمی‌توانست مثل تیر از این ابر به آن ابر پایین بیاید. اقلیدس به ما لطف و ظرافت و زیبایی داد. بچه‌ها گفتم چه چیزها به ما داد؟

ظرافت، آقا.

و؟

لطف آقا

و؟

زیبایی، آقا.

اقلیدس چیزی است تمام بخود، و از حیث کاربرد، الهی. بچه‌ها، می‌فهمید؟

---

1. Messer Schmitt: نام طراح هواپیماهای آلمانی به همین نام

2. Spitfire: قسمی هواپیمای شکاری (انگیس)

بله، آقا.

خیال نمی‌کنم، خیال نمی‌کنم. دوست داشتن اقلیدس به معنی تنهایی است در این جهان.

چشمانش را می‌گشاید، و آه می‌کشد، و تو می‌توانی چشمانش را ببینی که آب افتاده‌اند.

آن روز همین که پدی کلوهسی از مدرسه درمی‌آید آقای اُدیا[1] آموزگار کلاس پنجم جلوش را می‌گیرد. آقای اُدیا می‌گوید، شما، اسمت چیه؟

کلوهسی، آقا.

کلاس چندمی؟

کلاس چهارم، آقا.

بگو ببینم، کلوهسی، معلم شما دربارهٔ اقلیدس با شما صحبت می‌کنه؟

بله، آقا.

چه میگه؟

می‌گوید یونانی بوده.

خوب دیگه، آدم ابله، معلومه که یونانی است: دیگه چه میگه؟

میگه اگه اقلیدس نبود مدرسه‌ای هم نمی‌بود.

آه، خوب. چیزی هم رو تخته سیاه می‌نویسه؟

خط‌هایی کنار هم می‌کشه، که هیچ‌وقت تا عرش خدا هم به هم نمی‌رسند.

یا خدا...

نه آقا، عرش خدا.

می‌دانم، آدم ابله...

---

1. O'Dea

روز بعد سر و صدای زیادی دم درِ کلاس ما به راه می‌افتد، آقای اُدیا نعره می‌کشد. بیا بیرون اُنیل، دروغگو، ترسو. چیزهایی را که می‌گوید واضح می‌شنویم، چون شیشهٔ بالای در شکسته و از آنجا صدا را به‌خوبی می‌شنویم. ناظم جدید مدرسه، آقا اُهالوران[1] می‌گوید: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم آقای اُدیا، به خودتان مسلط باشید... درست نیست جلو شاگردهاتون به هم بد و بیراه بگید.

پس بسیار خوب آقای اُهالوران، پس بهش بگید دیگه هندسه درس نده. هندسه مال کلاس پنجمه نه کلاس چهارم. هندسه درس منه. بهش بگید بره سراغ تقسیم سه رقمی، کاری به کار اقلیدس نداشته باشه، اقلیدس را بگذاره برای من. تقسیم سه رقمی ذهنش را آن‌طور که هست، تقویت می‌کنه. من نمی‌خوام این دروغگویی که رو سکو ایستاده ذهن این بچه‌ها را خراب بکنه، پوست سیب بده به بچه‌ها و بچه‌ها را چپ و راست مبتلا به اسهال کنه. بهش بگید اقلیدس مال منه، وگرنه حسابی جلوش درمیام.

آقای اُهالوران به آقای اُدیا می‌گوید برگردد به اتاقش و از آقای اُنیل خواهش می‌کند تشریف ببرند به سرسرا. آقای اُهالوران می‌گوید: ولی آقای اُنیل، من که پیشتر از شما خواهش کرده بودم به اقلیدس کار نداشته باشید.

بله، آقای اُهالوران، خواسته بودید، ولی مثل این است که از من بخواهید روزها سیب مقرّری‌ام را نخورم.

حالا تأکید می‌کنم، آقای اُنیل، لطفاً دیگر با اقلیدس کاری نداشته باشید.

آقای اُنیل برمی‌گردد به اتاق، چشم‌هاش باز آبکی‌اند. می‌گوید از زمان یونانی‌ها به این سو تغییرات چندانی روی نداده، زیرا وحشیان دمِ

---

1. O'Halloran

دروازه‌های شهرند، و اسمشان هم لژیون است. بچه‌ها شما بگویید از زمان یونانی‌ها به این طرف چه چیز تغییر کرده؟

روزهایی هست که سئوال‌ها بسیار مشکل‌اند، و او هم تازه با انداختن پوست سیب در سبد کاغذ باطله حسابی ما را شکنجه می‌دهد. بعد یکی از بچه‌های آن یکی کلاس را صدا می‌کند که سبد کاغذ باطله را ببرد در کورهٔ آشغال‌سوزی خالی کند، یا می‌دهدش دست نلی آهیرن[1]، زن نظافتچی، تا در ساک کرباسی‌اش ببردش بیرون. خیلی دلمان می‌خواهد از «نلی» خواهش کنیم که پوست را نیندازد جلو موش‌ها و نگهش دارد برای ما، ولی نلی از بس دست تنها کلاس‌ها را نظافت کرده خسته است، تا بگوییم به ما می‌پرَد و می‌گوید خودم هزار درد بی‌درمان دارم، حالا بیام آنجا مواظب پوست سیب باشم برای آقایون... برید گم‌شید!

آقا معلم آهسته آهسته سیب را پوست می‌کند. در حالی‌که لبخند خفیفی به لب دارد دور و بر اتاق را نگاه می‌کند. سر به سرمان می‌گذارد. می‌گوید بچه‌ها شما فکر می‌کنید باید بدهمش به کبوترهایی که میان دو لبهٔ پنجره می‌نشینند؟ می‌گوییم نه آقا، کبوتر سیب نمی‌خورد. پدی کلوهسی با صدای بلند می‌گوید: آقا، اسهال می‌گیرند، همهٔ حیاط را به کثافت می‌کشند.

کلوهسی، تو یک Omadhaum هستی. می‌دانی Omadhaum چیست؟

خیر آقا.

Omadhaum یک لفظ ایرلندی است، زبان بومی شما. Omadhaum یعنی احمق. کلوهسی، تو یک ابلهی. بچه‌ها گفتم چی چی هست؟

ابله، آقا.

---

1. Nellie Ahearn

کلوهسی می‌گوید آقا، آقای اُدیا هم همین را می‌گوید. می‌گوید یک ابله تمام عیار.

آقای اُنیل لحظه‌ای در کندن پوست سیب درنگ می‌کند، سپس پرسش‌هایی از اینجا و آنجا می‌کند، و دانش‌آموزی که بهترین پاسخ را داده باشد مسابقه را می‌برد. می‌گوید: حالا بگویید ببینم کیه رئیس جمهور امریکا؟

دست‌های همهٔ بچه‌های کلاس بالا می‌رود، و همه ناراحت می‌شویم وقتی سئوالی می‌کند که هر ابلهی پاسخش را می‌داند. داد می‌زنیم: روزولت.

سپس می‌گوید، مولکاهی[1]، شما بگو، وقتی خداوندگارمان را مصلوب کردند چه کسانی پای صلیب بودند؟

مولکاهی در دادن پاسخ درنگ می‌کند. دوازده حواری، آقا.

مولکاهی، ابله به ایرلندی میشه چه؟

Omadhaum

و تو چه هستی مولکاهی؟

Omadhaum، آقا.

فینتان اسلاتری[2] دست بلند می‌کند، می‌گوید: آقا، من می‌دانم کی پای صلیب بود.

معلوم است که می‌داند کی پای صلیب بوده، چرا نداند؟ همیشهٔ خدا با مادرش دوان دوان می‌رود نماز جماعت... مادره به‌خاطر قداستش معروف است. به اندازه‌ای مقدس و محترم است که شوهرش از دستش فرار کرد و رفت کانادا، و حالا آنجا جنگل‌بُری می‌کند، خوشحال از این‌که رفته و دیگر هم کسی سراغش را نمی‌گیرد. مادر و فینتان هر شب تو آشپزخانه زانو می‌زنند و تسبیح می‌گردانند و انواع و اقسام مجلّات مذهبی می‌خوانند. پیک

---

1. Mulcahy 2. fintan Slattery

کوچولوی قلب مقدس، فانوس، خاور دور و همین‌طور کتابچه‌هایی که «جمعیت حقیقت کاتولیک» چاپ کرده، و در هر هوایی خواه بارانی یا آفتابی می‌روند کلیسا و تناول‌القربان، و هر شنبه پیش یسوعی‌ها، که علاقهٔ عجیبی به اعتراف به انجام کارهای غیرعادی دارند: نه از آن گناهان عادیی که از مردم کوچه پس کوچه‌هایی می‌شنوید که مست می‌کنند و تعریف‌ها می‌کنند از خودشان، که مثلاً بعضی‌وقت‌ها جمعه‌ها گوشت هم می‌خورند، یا مثلاً فحش هم می‌دهند. فینتان و مادرش در خیابان کاترین زندگی می‌کنند و همسایه‌های خانم اسلاتری اسمشان را گذاشته‌اند «حواله به خدا»، حالا هر چه باشد: پایی اگر شکسته باشد، فنجانی چای اگر ریخته باشد، یا شوهری اگر گم شده باشد: می‌گوید خوب دیگه، حواله به خدا. خدا خودش می‌دونه. فینتان از او بدتر. اگر در حیاط مدرسه تنه‌ای بهش بزنی، یا بد و بیراهی بهش بگی در میاد به شما میگه برات دعا می‌کنم، حواله‌ات به خدا. بچه‌های لیمی خوش ندارند فینتان براشان دعا کند، تهدیدش می‌کنند که اگر روزی ببینند براشان دعا می‌کند با اردنگی حسابی از کار درش میارن. می‌گوید می‌خواهد بزرگ که شد بشه قدیس... چه حرف مضحکی، آدم تا نمیرد که قدیس نمی‌شود! می‌گوید نوه‌ها و نواده‌های ما جلو شمایلش دعا خواهند خواند. یکی از بچه‌های گنده می‌گوید: نوه‌های من می‌شاشند به شمایلت، و فینتان در جواب چیزی نمی‌گوید، فقط می‌خندد. خواهرش آن‌وقت که هفده‌سالش بود از خانه فرار کرد و رفت انگلستان، و همه می‌دانند که فینتان بلوز خواهره را تو خانه می‌پوشد و موهاش را هر شب شنبه با انبر داغ فر می‌زند، تا این‌که روز یکشنبه تو نماز جماعت پر زرق و برق باشد. اگر به شما بر بخورد که داری میری نماز جماعت می‌گوید: «موهام جالبه ـ آره، فرانکی؟» این کلمه را دوست دارد ــ جالب! ــ هیچ پسر بچهٔ دیگری این کلمه را به کار نمی‌برد.

بله که می‌دانست چه کسانی پای صلیب بودند. شاید حتی بداند چه لباس‌هایی هم پوشیده بودند، صبحانه چه خورده بودند، و حالا دارد به اُنیل

فسقلی می‌گوید «سه مریم»ها بودند.

فسقلی می‌گوید: بیا اینجا فینتان، و جایزه‌تو بگیر.

فینتان با طمأنینه‌ای می‌رود به مقابل سکو و ما همین‌طور مات می‌مانیم، اصلاً به آنچه می‌بینیم باور نداریم. قلمتراش را از جیب درمی‌آورد تا پوست را تکه‌تکه کند، و یکی‌یکی همانجا بخورد، نه این‌که مثل ما آن‌وقت‌ها که برنده می‌شویم، یکهو همه را به‌تپاند تو دهانش. دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: آقا، مایلم مقداریش را بدهم به بچه‌ها.

سیب را می‌خواهی بدی به بچه‌ها؟ یقیناً نه... سیب که مال تو نیست... پوستش مال تو است، فقط پوستش. تو تا این حد بالا نپریده‌ای که روی خودِ سیب سور راه بیندازی. نباید می‌گفتی سیب من، فینتان. درست شنیدم؟ ــ گفتی می‌خوای جایزه‌ات را تقسیم کنی؟

بله، آقا، درست شنیدید. مایلم سه تکه‌اش را بدهم به کویگلی، کلوهسی و مک کورت.

چرا می‌خوای بدی؟

برای این‌که دوست‌اند با من.

بچه‌های کلاس پوزخند می‌زنند و به همدیگر سقلمه می‌زنند، و من احساس شرمندگی می‌کنم، برای این‌که خواهند گفت من هم موهام را فر می‌زنم، و می‌دانم که در حیاط اذیّتم خواهند کرد... چرا فکر می‌کند که من دوستش هستم؟ اگر بگویند که من هم بلوز خواهرم را می‌پوشم هیچ فایده ندارد که بگویم خواهر ندارم، چون آن‌وقت خواهندگفت اگر خواهر داشتی می‌پوشیدی. هر چه که تو حیاط مدرسه بگویی بی‌فایده است، برای این‌که همیشه کسی هست که جوابی داشته باشد، و تو کاری نمی‌توانی بکنی، جز این‌که با مشت به بینی‌اش بکوبی، و اگر بخواهی هر کس را که جواب داد بکوبی آن‌وقت باید کار و زندگی‌ات را ول کنی و از صبح تا ظهر، و از ظهر تا شب همین‌طور بکوبی و مشغول باشی.

کویگلی تکه‌ای از پوست را از فینتان می‌گیرد، و می‌گوید متشکرم فینتان.

همهٔ کلاس دارند کلوهسی را نگاه می‌کنند، چون از همه گنده‌تر و چغرتر است. اگر او تشکر کرد من هم می‌کنم. می‌گوید خیلی متشکر، فینتان، و سرخ می‌شود، من می‌گویم متشکرم فینتان، سعی می‌کنم سرخ نشوم، ولی نمی‌توانم، و همهٔ بچه‌ها باز مسخره می‌کنند، و من دلم می‌خواهد همه را بزنم.

مدرسه که تعطیل می‌شود بچه‌ها صدا می‌زنند: هوی فینتان، میری خانه که موهات رو خوشگل کنی؟ فینتان لبخند می‌زند و از پله‌های حیاط بالا می‌رود. یک از بچه‌های گندهٔ کلاس هفتم به پدی کلوهسی می‌گوید: فکر می‌کنم تو هم اگه سرت طاس نبود و مجبور نبودی بتراشیش، موها را فر می‌زدی.

پدی می‌گوید خفه‌شو، پسره می‌گوید اوه، کی میره این همه راه‌رو، و می‌کوبد به دماغش، و خون راه می‌افتد. سعی می‌کنم پسرهٔ گنده را بزنم، اما او یقه‌ام را می‌گیرد و کله‌ام را می‌کوبد به دیوار، آنقدر که دنیا در نظرم تیره و تار می‌شود ــ تبدیل می‌شود به یک مشت نقاط سیاه و سفید. پدی دستش را گرفته رو دماغش و گریه‌کنان دور می‌شود، و پسرهٔ گنده پس از او می‌افتد به جان من. فینتان بیرون است، تو خیابان، می‌گوید: چیه، فرانسیس... اوه، پاتریک، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ و پدی می‌گوید: گشنمه نا ندارم، دارم از پا می‌افتم، از خودم خجالت می‌کشم.

فینتان می‌گوید: بیا با من، پاتریک. مادرم یه چیزی میده بخوریم. پدی می‌گوید: آه، نه، بینی‌ام خون افتاده.

ناراحت نباش، چیزی میذاره روش، باید بیایی. قیافه‌ات همیشهٔ خدا گشنه است.

نه، فینتان نمیام.

چرا نمیای... بیا... بیا فرانسیس.

خیلی خوب، باشه.

خانهٔ فینتان عین نمازخانه است. آنجا دو شمایل هست: یکی قلب مقدس مسیح، و دیگری قلب مریم. مسیح با تاج خارش، و آتش، و خون، دارد قلبش را نشان می‌دهد. سرش را یک وری، طرف چپ، کجکی گرفته تا نشان دهد که غصه‌دار است. مریم باکره هم دارد قلبش را نشان می‌دهد، و اگر آن تاج خار نبود قلب زیبایی بود. سر را کجکی، به جانب راست گرفته تا غم و اندوهش را نشان بدهد، چون می‌داند که پسرش عاقبتی غم‌انگیز می‌یابد.

بر آن یکی دیوار شمایل دیگری است: تصویر مردی با ردای قهوه‌ای، همهٔ تنش را پرنده‌ها پوشانده‌اند. فینتان می‌گوید: فرانسیس، میدونی این کیه؟ نمیدونی؟ این قدیس پشتیبان تو است ــ سن فرانسیس آسیسی... و میدونی امروز چه روزیه؟

چهارم اکتبر.

درسته، و روز عیدشه، و مخصوص شما است، تو میتونی هر چه راکه دلت بخواد از سن فرانسیس طلب کنی، و او حتماً اجابت خواهد کرد. برای این بود که می‌خواستم امروز با من بیایید اینجا. بشین پاتریک... بشین فرانسیس.

خانم اسلاتری با تسبیحش وارد می‌شود، خوشحال است که دوستان جدید فینتان را می‌بیند، آیا ساندویچ پنیر دوست دارند؟ پاتریک چی شده بینی‌ات؟ صلیب سرِ تسبیح را می‌گذارد روی بینی‌اش و وردی را می‌خواند ــ کوتاه. می‌گوید این دانه‌های تسبیح را شخص پاپ تبریک کرده و بینی پاتریک که چیزی نیست، اگر بگذاریش تو رودخانه آب رودخانه را هم بند می‌آورد.

فینتان می‌گوید که او ساندویچ نمی‌خورد برای این‌که روزه است و برای آمرزش روح آن پسره‌ای که پدی و مرا زد دعا می‌کند. خانم اسلاتری بوسه‌ای

بر سرش می‌زند، و می‌گوید قدیسی است که خداوند از آسمان نازل کرده، و می‌پرسد خردل دوست دارید با ساندویچ‌هاتان، و من می‌گویم هیچ‌وقت نشنیده‌ام که با ساندویچ پنیر خردل خورده باشند، ولی دوست دارم. پدی می‌گوید: نمی‌دونم، من هیچ‌وقت «سنگ‌ویچ»[1] نخورده‌ام. همه می‌خندیم، و من تعجب می‌کنم چه‌طور می‌شود آدمی مثل پدی ده‌سال سن داشته باشد و هرگز ساندویچ نخورده باشد. پدی هم می‌خندد، و تو می‌توانی دندان‌هایش را ببینی که سفیدند، سیاه‌اند، و سبز.

ساندویچ‌هامان را می‌خوریم، چایمان را می‌خوریم؛ پدی می‌پرسد دستشویی کجا است فینتان از توی اتاق خواب او را می‌برد به حیاط خلوت؛ وقتی برمی‌گردند پدی می‌گوید: من دیگه باید برم خانه، مادرم می‌کشدم. فرانکی بیرون منتظرت می‌مانم.

حالا من می‌خواهم بروم دستشویی و فینتان مرا به حیاط خلوت می‌برد. می‌گوید من هم بیایم، و وقتی دگمهٔ شلوارم باز می‌کنم دیگر نمی‌توانم قضای حاجت بکنم، برای این‌که ایستاده و نگاه می‌کند؛ می‌گوید انگار الکی گفتی، مثل این‌که شاش نداری. من دوست دارم نگاه کنم. همین. قصد گناه نداشتم، بخصوص که سال بعد هم باید بریم «تأیید»[2]

با پدی دو تایی از خانه در می‌آییم. مثانه‌ام دارد می‌ترکد... می‌روم پشت یک گاراژ که بشاشم. پدی منتظر است، و همین‌طور که از خیابان هایت استرنج راه می‌افتیم. می‌گوید: «سنگ ویچ» جالبی بود، و خودشو و مادرش هم خیلی مقدس‌اند، ولی من دیگر خوش ندارم برم خانه‌شان. آدم غریبی است، یک جوری است ــ نه، فرانکی؟

چرا پدی.

آن نگاهی که می‌کنه، وقتی «معامله» تو درمیاری... یه جور غریبیه ــ نه فرانکی؟

---

1. Sangwidge 2. Confirmation

چرا، پدی.

چند روز بعد پدی زیر لبکی می‌گوید فینتان اسلاتری گفتش که موقع ناهار بریم آپارتمانشان. گفت که مادرش خانه نیست، ناهارش را براش می‌گذاره آنجا، ممکنه یه چیزی هم به ما بده. شیر خیلی خوبی دارند، میریم؟

خانهٔ فینتان دو ردیف پایین‌تر از خانهٔ ماست. می‌داند که پدی به من چه می‌گوید، ابرویی بالا می‌اندازد، انگار بگوید میای؟ زیر لبکی به پدی می‌گویم بله میام، و او با سر به فینتان اشاره می‌کند، و آموزگار به ما می‌پرد، و می‌گوید بس کنیم این چشم و ابرو انداختن و زیر لبکی صحبت کردن را، وگرنه ترکهٔ معروف بر پشتمان شروع می‌کند به خواندن.

بچه‌ها در حیاط ما سه نفر را می‌بینند که با هم از مدرسه درمی‌آییم، و زیر لبکی متلک بارمان می‌کنند. خدای من، فینتان را نگاه کن، با «بچه‌هاش» ـ پدی می‌گوید فینتان «بچه» دیگر چه باشد؟ فینتان می‌گوید، هیچ، پسر بچه‌ای است که برای خودش تو یک گوشه می‌نشینه، همین، می‌گوید تو آشپزخانه بنشینیم پشت میز، تا او ناهارشو می‌خوره، ما از کتاب‌های خنده‌دارش استفاده کنیم، کتاب‌هایی مثل فیلم‌های مضحک[1]، بیانو[2] و کج کلاه[3]، یا مجلّات مذهبی، یا قصه‌های مذهبی مادرش ــ مثل معجزه[4]، و سروش[5]، که همیشه داستان‌هایی را نقل می‌کنند دربارهٔ دخترهای کارگر کارخانه، که فقیر امّا خوشگل‌اند، عاشق پسر ارلی[6] شده‌اند، یا برعکس پسر ارل گرفتار عشقشان شده، و سرانجام کار به جایی می‌کشد که دختر کارگر از فرط ناامیدی خودش را می‌اندازد تو رودخانهٔ تایمز، و نجّاری نجاتش می‌دهد، و امّا ــ کاشف که به عمل می‌آید معلوم می‌شود این نجّار خودش پسر یک «دوک»[7] است، که خیلی بالاتر از ارل است، و حالا دختر بینوای کارگر

---

1. *Film Fun* 2. *Beano* 3. The Dandy 4. *The Miracle* 5. *Oracle*

6. Earl: لقبی برابر باکنت در فرانسه

7. Duke: دوک، بزرگترین لقب موروثی اعیان انگلیس

شده یک دوشس، تو املاک وسیعش در شراپشایر[1]، تو باغچه‌های گلش راه می‌افتد و به ریش جناب ارل می‌خندد، و با مادر بینوایش که خوش ندارد خانهٔ کارگری محقرش را به‌خاطر تمام ثروت دنیا ترک کند، بسیار مهربان است.

پدی می‌گوید من خوش ندارم همچو چیزهایی بخوانم ــ این قصه‌ها همه‌اش مزخرفاته، چرند و پرنده. فینتان پوشش ساندویچ و لیوان شیرش را برمی‌دارد. شیر به‌نظر چرب و پرمایه و خوشمزه می‌رسد، و نان ساندویچ تقریباً به همان سفیدی است. پدی می‌گوید: اسم این سنگ‌ویچ گوشت خوکه؟ فینتان می‌گوید بله، همونه. پدی می‌گوید: ظاهرش سنگ‌ویچ خوشگلی است، خردل هم روشه؟ فینتان با حرکت سر تأیید می‌کند؛ ساندویچ را دو قسمت می‌کند، خردل از لای نان می‌زند بیرون، با انگشتاش آن‌را جمع می‌کند، و یک جرعه شیر می‌خورد. باز هم ساندویچ را نصف می‌کند، و باز و باز هم. پیام‌آور کوچولوی قلب مقدس[2] را از روی تل مجلّات برمی‌دارد و همان‌طور که می‌خورد می‌خواند، و هرچند گاه جرعه‌ای شیر می‌نوشد، و من و پدی نگاهش می‌کنیم، و من می‌دانم که پدی از خودش می‌پرسد که خوب، ما اینجا چه می‌کنیم، برای این‌که خودم هم این‌جور فکر می‌کنم، امیدوارم که فینتان بشقاب را براند به طرف ما، امّا نمی‌راند، شیر را تمام می‌کند، خرده‌ریزه‌های ساندویچ را روی بشقاب می‌گذارد، دستمال را می‌اندازد رو بشقاب، و لب‌هاش را با ظرافت خاص خودش پاک می‌کند؛ سر خم می‌کند و دعای شکرانه را می‌خواند، در ظرفی که مخصوص آب مقدس است و تصویر قلب مریم مقدس بر آن نقش شده انگشت می‌زند، و به خودش صلیب می‌کشد، و به قلب اشاره می‌کند، لابد فکر می‌کند ما خودمان چشم نداریم ببینیم!

حالا دیگر دیر شده است و نمی‌توانیم برای گرفتن نان و شیر از نلی آهیرن خودمان را به مدرسه برسانیم، و نمی‌دانیم تا موقعی که از مدرسه

---

1. Shropshire 2. *The Little Messenger of the Sacred Heart*

به خانه می‌رسیم و یک تکه نان گیر می‌آوریم با گرسنگی چه باید بکنیم. سر کلاس خوابم می‌بَرد، و فسقلی حسابی خدمتم می‌رسد.

فینتان دلواپس است. می‌گوید زود باشید بچه‌ها، دیر می‌کنیم... فرانسیس عجله کن.

من نمیام. تو ناهارت را خوردی. ما چیزی نخوردیم.

پدی می‌ترکد: فینتان تو آدم بسیار مزخرفی هستی؛ با این سنگ‌ویج مزخرف و این قلب مقدسی که به دیوار آویزان کردی، و آن آب مقدست... بیا از...نم بخور.

اوه، پاتریک.

اوه پاتریک نداره، از... نم بخور. بیا فرانکی ـ بریم.

فینتان بدو بدو می‌رود مدرسه و من و پدی راه می‌افتیم طرف باغی در بالیناکورا[1]. از دیواری بالا می‌رویم، سگ وحشتناکی به ما حمله می‌کند، تا این‌که پدی باهاش شروع می‌کند به صحبت کردن، و به او می‌گوید ماشاالله چه سگ خوبی است؛ می‌گوید گرسنه‌ایم، بارک‌الله پسر خوب، بگذار کارمان را بکنیم، تو هم برو پیش مامانت. سگ شروع می‌کند به لیسیدن سر و صورت پدی، و سلانه سلانه و در حالی‌که دم تکان می‌دهد دور می‌شود. پدی کلّی خوشحال است: بغل‌هامان را پر از سیب می‌کنیم، آنقدر که به زحمت می‌توانیم از دیوار بالا برویم. می‌رویم توی یک مزرعه و شروع می‌کنیم به خوردن سیب، این‌قدر می‌خوریم که دیگر جایی برای خوردن نمی‌گذاریم. بعدش سر و صورتمان را فرو می‌بریم تو آب خنک جویبار. بعدش دوان دوان می‌رویم به انتهای گودال، و حسابی تخلیه می‌کنیم، و وقتی تخلیه کردیم خودمان را با برگ علف پاک می‌کنیم. پدی چمباتمه زده و می‌گوید: در دنیا هیچ چیز به خوبی یک شکم سیر سیب، و یک جرعه آب زلال، و یک تخلیهٔ خوب نیست، به صدها سنگ‌ویج پنیر و خردل می‌ارزد،

---

1. Ballinacurra

فسقلی هم می‌تواند سیبش را بچپاند تو فلانجاش.

در آن مزرعه سه تا گاو هست که سرهاشان از بالای دیوار سنگی پیدا است، و رو به ما ماق می‌کشند. پدی می‌گوید: خدای من، وقت دوشیدنشونه، و می‌پرد بالای دیوار، و به پشت می‌خوابد زیر شکم گاو، در حالی‌که پستان‌های گنده‌اش رو صورتش افتاده. پستان را می‌کشد و شیر از پستان فواره می‌زند تو دهانش. پستان را رها می‌کند، و می‌گوید: بیا، بیا فرانکی، بیا... شیر تازه، عالی است. آن یکی گاو را دریاب، وقت دوشیدنشونه.

می‌روم زیر شکم گاو، نوک پستان را می‌کشم، امّا گاو لگد می‌پراند، و در می‌رود... بد قلقی می‌کند. پدی می‌آید و یادم می‌دهد که چه جوری بدوشمش، محکم بکش، و مستقیم... آن‌وقت شیر خودش میاد. هر دومان می‌خوابیم زیر یک گاو، و با شیری که می‌خوریم خوشیم برای خودمان، که ناگهان صدای نعره می‌شنویم: مردی است با یک چوبدست که از تو مزرعه دارد میاد. در یک دقیقه می‌پریم رو دیوار ــ مرد به علّت سنگینی چکمه‌های لاستیکی‌اش قادر نیست دنبالمان کند. پای دیوار می‌ایستد و چوبدستش را تکان‌تکان می‌دهد، و فریاد می‌زند که اگر گیرمان بیاورد چکمه‌هایش را می‌کند تو فلانجامان... ما می‌خندیم، برای این‌که به‌دور از دسترسیم، و من از خودم می‌پرسم وقتی در دنیا این همه شیر و سیب هست پس دیگر چرا مردم گرسنه‌اند.

پدی می‌تواند بگوید که فسقلی برود و سیبش را در فلان‌جایش فروکند. ولی من نمی‌خواهم همیشهٔ خدا از باغ‌ها دزدی کنم و شیر گاوهای مردم را بدوشم، و همیشه سعی می‌کنم پوست سیب فسقلی را «ببرم»، تا بتوانم در خانه به بابا بگویم که چه‌طور توانسته‌ام به آن سئوالات سخت جواب بدهم.

از بالیناکورا برمی‌گردیم. باران می‌بارد، و برق می‌زند، و رعد می‌غرّد،

و ما می‌دویم، امّا دویدن برای من با این کفش‌هایی که تختشان از بدنه سوا شده و هر لحظه باعث لغزشم می‌شوند، دشوار است. پدی با پای برهنه‌اش هر قدر بخواهد می‌تواند با آن پاهای درازش بدود: صدای تپ تپ پایش را بر پیاده‌رو می‌شنوید. کفش‌ها و جوراب‌های من خیس آب‌اند، صدای خاص خود را دارند: ویش، واش. پدی متوجه این صدا می‌شود، و ما از این صدای دو آوایی سرودی می‌سازیم: شلب شلب، ویش ویش ــ شلب شلب، ویش ویش... به این تصنیف‌مان طوری می‌خندیم که برای این‌که نیفتیم به همدیگر تکیه می‌کنیم. باران شدت می‌کند، و ما می‌دانیم که نمی‌توانیم زیر درخت بایستیم، برای این‌که خیس می‌شویم، بنابراین کنار دری می‌ایستیم که یک دقیقه بعد دختر چاقالوی گنده‌ای که کلاه سفیدی بر سر و پیرهنی سیاه و دامن سفید به تن دارد آن‌را باز می‌کند و می‌گوید: برید کنار از جلو این در، با این قیافه‌تون. از کنار در دور می‌شویم، پدی برمی‌گردد و صدا می‌زند: هی، ماده گاو مولین‌گار[1]، گوساله، و می‌خندد، آنقدر که دیگر چیزی نمی‌ماند از خنده خفه شود، و ناگزیر برای این‌که نیفتد به دیوار تکیه می‌کند. دیگر ایستادن در مقابل این باران فایده ندارد، از سر تا پا خیس شده‌ایم، حالا که این طور است خوش خوشک از خیابان اُکونل پایین می‌آییم. پدی می‌گوید ماده گاو مولین‌گار را از عمو پیتر[2]ش یاد گرفته، همان‌که با ارتش انگلیس در هند بود، و عکسی از او دارند که او را در حالی نشان می‌دهد که با یک عده سرباز ایستاده، با کلاهخود، و تفنگ و قطار فشنگ‌هایی که حمایل کرده‌اند. در عکس مردهایی را می‌بینی تیره پوست، در لباس نظامی، این‌ها هندی هستند و به شاه خدمت می‌کنند. عمو پیتر تو یک جایی به‌نام کشمیر خوش بوده برای خودش، و این کشمیر از کیلارنی[3] قشنگ‌تر بوده، شبانه‌روز خداکارشان خواندن بوده و شاخ و شانه کشیدن. پدی باز از فرارش می‌گوید و رفتنش به هندوستان، و چادر ابریشمین و زندگی با دختری که

1. Mulingar 2. Peter 3. Killarney

خالی سرخ بر پیشانی دارد، و «کاری»[1] و انجیر ــ و این‌قدر می‌گوید که من با وجود این‌همه سیب و شیری که لمبانده‌ام احساس گرسنگی می‌کنم.

باران بند آمده است، و پرندگان بالای سر قارقار سر داده‌اند. پدی می‌گوید این‌ها غاز و اردک یا پرندگان دیگری هستند که دارند به افریقا می‌روند، که گرم و خوش و خرم است. پرنده‌ها خیلی عاقل‌تر از ایرلندی‌ها هستند. برای تعطیلاتشان می‌آیند شانن بعدش برمی‌گردند به جاهای گرم، شاید حتی هند. می‌گوید آنجا که رسید نامه می‌نویسد به من، من هم می‌توانم بروم هند و «دختر» خودم را با خال سرخ داشته باشم.

راستی این خال سرخ چیه؟

نشانهٔ اینه که از طبقهٔ بالا است، جنس اعلاست.

ولی پدی این اجناس اعلا اگر می‌دانستند مال کوچه پس کوچه‌های لیمریک هستی و کفش هم پات نیست، باهات حرف می‌زدند؟

بله که می‌زدند، ولی انگلیسی‌هاش نه. خوشگل‌های انگلیسی بخار شاششان را هم به تو روا نمی‌بینند.

بخار شاششان؟ وای پدی... اینو خودت ساختی؟

نه...نه... این چیزیه که پدرم میگه... اونوقت‌ها که سرفه میکنه و زور میزنه، تا خلط را از سینه‌اش بکنه و بیاره بالا، و تقصیر همه چیزو به گردن انگلیسی‌ها میندازه.

و من پیش خودم فکر می‌کنم... بخار شاششان... این‌را دیگر برای خودم نگه می‌دارم؛ تو لیمریک می‌گردم و تکرار می‌کنم: بخار شاششان، و روزی اگر به امریکا بروم تنها کسی خواهم بود که این اصطلاح را بلد است. کویگلی سئوالی سوار بر دوچرخهٔ زنانه، دارد لق و لوق‌خوران می‌آید طرف ما. از دور صدا می‌زند اوی، فرانکی، گاوتان زایید، اُنیل فسقلی یادداشتی به خانه‌تان فرستاد و نوشت که امروز بعد از ناهار نرفتید مدرسه، و با پدی

---

1. Curry

کلوهسی از مدرسه قاچاق شدید. مادرت می‌کشدت، پدرت دنبالت می‌گرده، اونم ببیندت حسابی خدمتت می‌رسه.

وای خدا، یخ می‌کنم و از حال می‌روم، آرزو می‌کنم کاش هندوستان بودم که گرم و راحت است، و آنجا مدرسه‌ای نیست، و پدرم هرگز پیدایم نمی‌کرد، و «خدمتم نمی‌رسید». پدی به «سئوالی» می‌گوید نه، هیچم قاچاق نشده، من هم قاچاق نشده‌ام. فینتان اسلاتری ما را از گشنگی کشته، و ما دیر کرده‌ایم و نرسیده‌ایم به کلوچه و شیر. بعدش می‌گوید (به من) ناراحت نباش، فرانکی، این‌ها همه‌اش بازی است، از این یادداشت‌ها همیشه میاد به خانهٔ ما، ما باهاشون خودمان را پاک می‌کنیم.

پدر و مادر من هیچ‌وقت آنجاهاشان را با یادداشت آموزگار مدرسه پاک نمی‌کنند، و من حالا می‌ترسم برم خانه. سئوالی خنده‌کنان بر دوچرخه‌اش دور می‌شود، و من می‌دانم چرا می‌خندد، برای این‌که یک‌بار فرار کرد از خانه و با چهار تا بز تو یک گودال خوابید... و این خودش به مراتب بدتر از قاچاق شدن از مدرسه است.

دلم می‌خواست دوان دوان از «باراک رود»[1] بالا بروم، و بروم خانه، و به پدر و مادرم بگویم متأسفم که از مدرسه قاچاق شده‌ام، به علّت گرسنگی این کار را کردم... ولی پدی می‌گوید بریم، از «داک‌رود»[2] میریم، و یک چند تا سنگ هم می‌اندازیم تو شانن.

چند سنگی می‌اندازیم تو شانن، و زنجیرهای کنار رودخانه را تاب می‌دهیم. هوا دارد تاریک می‌شود، و من نمی‌دانم امشب کجا خواهم خوابید. شاید بهتر باشد همان‌جا کنار شانن بمانیم، یا دری را بیابیم، یا برگردیم تو مزارع و مثل برندان کویگلی گودالی را پیدا کنیم با چهار تا بز. پدی می‌گوید که می‌توانم بروم خانه‌شان و با او روی کف اتاق بخوابم، و خشک بشوم.

---

1. Barrack Road 2. Dock Road

خانوادهٔ پدی توی یکی از همین ساختمان‌های بلندِ کنار «بارانداز آرتور»[1] زندگی می‌کند ــ مشرف به رودخانه. همهٔ مردم لیمریک می‌دانند که خانه‌ها قدیمی‌اند و هر لحظه ممکن است برمیند. مادرم اغلب می‌گوید دوست ندارم هیچکدامتان برید بارانداز، اگه روزی شما را آنجا ببینم، چک و چانه‌تان را خرد می‌کنم، مردم آن طرف‌ها وحشی‌اند، لخت‌تان می‌کنند و می‌کشتتون.

باران باز گرفته، و بچه‌های کوچولو در راهرو بالای پله‌ها بازی می‌کنند. پدی می‌گوید، مواظب پله‌ها باش، بعضی از پله‌ها افتاده‌اند، رو آن‌هایی هم که مانده‌اند کثافت کاری کرده‌اند. می‌گوید چون تنها یک مستراح تو ساختمان هست، آن هم در حیاط خلوت است، و بچه‌ها از پله‌ها پایین نمی‌روند و از مستراح استفاده نمی‌کنند... خوب دیگه!

زنی که شالی به خودش پیچیده در طبقهٔ چهارم دارد سیگار می‌کشد. می‌گوید: پدی تویی؟

منم ماما.

از خستگی نا ندارم. این پله‌ها آخرش مرا می‌کشند. چایتو خوردی؟

نه، نخورده‌ام.

خوب پس، نمی‌دانم نانی، چیزی، مونده. خودت برو ببین.

خانوادهٔ پدی در اتاق بزرگی زندگی می‌کنند، که سقف بلندی دارد، با یک بخاری. دو پنجرهٔ بلند هم دارد، مشرف به شانن. پدرش در گوشه‌ای در بستر افتاده، ناله می‌کند، اخلاط سینه‌اش را در یک سطل تف می‌کند. برادرها، و خواهرهای پدی روی دُشک‌هایی بر کف اتاق لمیده‌اند: خواب‌اند، یا حرف می‌زنند، یا سقف را نگاه می‌کنند. بچهٔ شیرخواری آنجا است، که چیزی تنش نیست، و دارد خزان‌خزان می‌رود طرف سطلِ بابای پدی. پدی او را دور می‌کند از سطل. مادرش می‌آید تو، نفس نفس‌زنان،

---

1. Arthur's Quay

از همان پله‌ها نفس نفس‌زنان می‌گوید: یا مسیح، مُردم.

قدری نان می‌یابد و چای کم‌مایه‌ای برای من و پدی دَم می‌کند. من نمی‌دانم چه باید بکنم. آن‌ها هم چیزی نمی‌گویند. حتی نمی‌پرسند اینجا چه می‌کنی، یا برو خانه‌ات یا چه ــ تا این‌که آقای کلوهسی می‌گوید: کیه این؟ و پدی می‌گوید: فرانکی مک کورت.

آقای کلوهسی می‌گوید: مک کورت؟... این چه جور اسمی است؟

پدرم اهل شماله، آقای کلوهسی.

اسم مادرت چیه؟

آنجلا، آقای کلوهسی.

آه، خدای من... آنجلا شیهان نیست، یعنی ممکنه؟

چرا آقای کلوهسی، همونه.

می‌گوید: وای خدای من... و می‌افتد به سرفه کردن، طوری که انواع و اقسام چیزها را از درون بالا می‌آورد، و ناگزیر است همچنان روی سطل قوز کند. وقتی سرفه پایان می‌پذیرد بر بالش فرومی‌افتد. آه، فرانکی، مادرِ تو خوب می‌شناختم. باهاش می‌رقصیدم؛ وای، مریم مقدس، از تب دارم می‌میرم. باهاش می‌رقصیدم در ومبلی‌هال[1]، قهرمان رقص بود.

باز به روی سطل خم می‌شود، بریده بریده نفس می‌کشد، و برای دستیابی به هوا دست و بال می‌زند. درد می‌کشد، امّا با این همه همچنان حرف می‌زند.

آره، فرانکی، قهرمان رقص بود، دختر لاغرویی نبود، ولی وقت‌هایی که می‌رقصید رو بازوم به سبُکی پَر بود. و وقتی از لیمریک رفت خیلی‌ها ناراحت شدند. فرانکی تو می‌تونی برقصی؟

نه، آقای کلوهسی.

پدی می‌گوید: نه بابا، می‌تونه. پیش خانم اُکونور و سیریل بنسن درس می‌گرفت.

---

1. Wembley Hall

پس برقص، فرانکی... تو اتاق، ولی مواظب اون گنجه باش. آره، جوان، پایی تکون بده.

آقای کلوهسی، نمی‌تونم. خوب نمی‌رقصم.

خوب نمی‌رقصی؟ پسر آنجلا شیهان و خوب نرقصه؟ برقص فرانکی، اگر نه از این رختخواب درمیام و دوْر تا دوْر اتاق می‌گردانمت.

کفشم پاره است، آقای کلوهسی.

فرانکی، فرانکی، داری باز سرفه‌ام میندازی. برقص، تا یاد جوانی‌هام بیفتم با مادرت، در ومبلی‌هال. این کفش‌های وامانده را دربیار... برقص.

باید مثل سابق رقص‌ها و آهنگ‌هایی از خودم درمی‌آوردم و با ریتم آن آهنگ‌ها می‌رقصیدم؛ در حالی‌که لنگه کفشی بپا دارم در اتاق راه می‌افتم، یادم رفته آن لنگه را دربیارم. سعی می‌کنم کلماتی را ابداع کنم. «اوه، دیوارهای لیمریک فرو می‌ریزند، رود شانن ما را می‌کشد.»

آقای کلوهسی در بستر می‌خندد. خدای من، نظیر این را هیچ‌جا ندیده و نشنیده‌ام. فرانکی، با این رقصی که می‌کنی می‌بینم خیلی پیش رفته‌ای. وای خدا.. و شروع می‌کند به سرفه کردن و بالا آوردن اخلاط سبز و زرد. نگاهش که می‌کنم دلم به هم می‌خورد، و نمی‌دانم چه باید بکنم: آیا باید از این بیماری و سطل و اخلاط فرار کنم و برگردم پیش پدر و مادرم تا اگر بخواهند بکشندم یا...

پدی، بر دُشکی، کنار پنجره دراز می‌کشد و من در کنارش. من هم مثل همه لباسم را درنمی‌آورم، حتی فراموش می‌کنم آن یکی لنگه کفشم را دربیاورم که خیس است، و موقع راه رفتن ویش ویش می‌کند، و بوی گند می‌دهد. پدی همان لحظه خوابش می‌برد، من مادرش را نگاه می‌کنم که در کنار یک ریزه آتش نشسته است و سیگار دود می‌کند.

پدر پدی می‌نالد، و سرفه می‌کند، و در سطل تف می‌کند. می‌گوید این خونِ مرده‌شور برده، مادرش می‌گوید تو باید دیر یا زود بری آسایشگاه.

نمیرم. روز اولی که پاتو گذاشتی اون تو دیگه کارت تمومه.

عاقبت بچه‌ها را مبتلا می‌کنی. تا بچه‌ها را هم آلوده نکردی باید پاسبون صدا کنم ببردت آسایشگاه.

اگه آلوده بشو بوده‌اند تا حالا شده‌اند.

آتش خاموش می‌شود، خانم کلوهسی می‌رود بالا تو رختخواب. با همهٔ سرفه‌ای که آقای کلوهسی می‌کند، و خنده‌ای که به یاد جوانی‌ها و رقص با آنجلا سر می‌دهد دقیقه‌ای نکشیده خُر و پفش بلند است: آه، رقص با آنجلا، در ومبلی هال که تو بغلم به سبکی پَر بود.

اتاق سرد است، و من در لباس‌های خیسم می‌لرزم. پدی هم می‌لرزد؛ امّا خواب است، و نمی‌داند که سردش است. و من نمی‌دانم که آیا باید اینجا بمانم یا برخیزم و به خانه بروم، امّا چه کسی می‌خواهد در خیابان‌ها آواره باشد. تا هر لحظه پاسبان از او بپرسد چه کار داری می‌کنی.

اولین بار است که از پدر و مادرم جدا شده‌ام و می‌دانم که بهتر بود خانهٔ خودم باشم، با آن دستشویی بوگندو، و اصطبل بغل دستش. جای بدی است وقت‌هایی که آب توی آشپزخانه جمع می‌شود و ما مجبور می‌شویم برویم بالا، به ایتالیا؛ امّا خانهٔ خانوادهٔ کلوهسی از آن هم بدتر است: وقت‌هایی که باید برای قضای حاجت از چهار رشته پلکان پایین بروی تا به مستراح برسی و روی کثافتی که رو پله‌ها کرده‌اند بلغزی، زندگی در گودال در جوار یک مشت بز، به مراتب بهتر از این زندگی است.

به خواب می‌روم و از خواب می‌پرم، امّا وقتی خانم کلوهسی دوره راه می‌افتد و اعضای خانواده را بیدار می‌کند باید درسته بیدار شد. همه با لباس خوابیده بودند بنابراین نیازی به لباس پوشیدن نیست، و دعوایی در کار نیست. همه غُر می‌زنند، و دوان‌دوان پایین می‌روند که زودتر به مستراح حیاط خلوت برسند. من هم باید بروم، با پدی می‌روم پایین، امّا خواهرش،

پگی[1]، پیشتر مستراح را اشغال کرده، و ما ناچار به دیوار می‌شاشیم. خواهرش می‌گوید: به مامان میگم چه کار کردید، و پدی می‌گوید خفه‌شو، و الّا می‌کنمت تو سوراخ این مستراح. دختر از مستراح درمی‌آید، شورتش را بالا می‌کشد، و گریه‌کنان از پله‌ها بالا می‌رود، و همچنان‌که می‌رود می‌گوید: به مامان میگم، به مامان میگم. وقتی برمی‌گردیم خانم کلوهسی به خاطر این کاری که پدی با خواهر کوچکش کرده سقلمه‌ای به کلّه‌اش می‌زند. پدی چیزی نمی‌گوید، برای این‌که خانم کلوهسی دارد با قاشق آش را تو پیاله‌ها و شیشه‌های مربّا می‌ریزد، و به ما می‌گوید: بخورید، بخورید، و برید مدرسه. خودش هم می‌نشیند پشت میز و آشش را می‌خورد. موهای سرش خاکستری و سیاه‌اند و کثیف. در کاسه آش می‌افتند، و وقتی بالا می‌آیند آلوده‌اند. بچه‌ها آش را هورت می‌کشند، و از کافی نبودنش شکایت دارند. بینواها، گرسنه‌اند. بینی‌هاشان آن‌دماغی، چشمانشان بیمار و زانوهاشان پوسته‌پوسته و زخمی است. آقای کلوهسی در بستر سرفه می‌کند، و به خود می‌پیچد، و لخته‌های درشت خون را بالا می‌آورد، و من از اتاق بیرون می‌روم، و روی پله‌ها بالا می‌آورم ــ آنجا که یک پله افتاده، و کف پله‌ها پر از آشغال است، و آن پایین مردم به دستشویی می‌روند و از دستشویی بیرون می‌آیند. پدی می‌آید پایین و می‌گوید: خوب دیگه، هر کس باشه دلش به هم می‌خوره و بالا میاره، یا رو پله‌ها کارشو می‌کنه... خانهٔ صاحب مرده داره از هم وامیره.

نمی‌دانم حالا دیگر چه باید بکنم. اگر برگردم مدرسه کارم زار است، تازه چرا برگردم مدرسه یا خانه، که حسابی خدمتم برسند، در حالی‌که می‌توانم بزنم به دشت و صحرا و با شیر و سیب خودم را سیر کنم... تا وقتی که میرم امریکا. پدی می‌گوید: بریم. مدرسه به هر حال یک دیوانه‌خانه است... و آموزگارها هم همه خل و چل‌اند.

تقه‌ای بر درِ خانهٔ آقای کلوهسی به گوش می‌رسد: مادرم است، که

---

1. Peggy

دست برادرم مایکل کوچولو را گرفته با دنهی[1] پاسبان، که مسئول رفتن بچه‌ها به مدارس است. مامان مرا می‌بیند، و می‌گوید: چه کار می‌کنی با یک لنگه کفش؟ پاسبان می‌گوید: آه، خانم، خیال می‌کنم بهتر بود می‌پرسیدی: چه کار می‌کنی بی یک لنگه کفش،هاها.

مایکل می‌دود طرفم، و می‌گوید: مامان گریه می‌کرد؛ فرانکی مامان گریه می‌کرد برای تو.

مادرم می‌گوید: دیشب همهٔ شب کجا بودی؟

اینجا بودم.

تو منو دیوانه کردی. پدرت تمام خیابان‌های لیمریک را دنبال تو زیر پا گذاشت.

آقای کلوهسی می‌گوید: کیه دمِ در؟

مادرمه، آقای کلوهسی.

سبحان‌الله، آنجلا است؟

آقای کلوهسی به هر زحمتی که هست خودش را روی آرنج بالا می‌کشد. ها آنجلا، حالا نمیشه بیایی تو؟ نمی‌شناسی منو؟

مامان مات مانده است. اتاق تار است، و سعی می‌کند بداند این که در بستر افتاده کیست. آقای کلوهسی می‌گوید: منم آنجلا، دنیس[2] کلوهسی.

وای، نه.

چرا آنجلا.

وای، نه.

می‌دانم آنجلا. عوض شده‌ام. این سرفه دارد مرا می‌کشد. ولی آن شب‌های ومبلی‌هال را به یاد میارم. آه، خدای من، چه خوب می‌رقصیدی. شب‌های ومبلی هال، آنجلا و بعدش ماهی و چیپس. اوه، این بچه‌ها. آنجلا.

---

1. Dennehy، (گارد) 2. Dennis

اشک از چشمان مادرم راه افتاده است. می‌گوید: دنیس کلوهسی، تو خودت هم خوب می‌رقصیدی.

آنجلا، تو می‌توانستی تو مسابقات برنده بشوی. فرد[1] و جینجر[2]، به گردت نمی‌رسیدند... ولی تو یکهو گذاشتی، فرار کردی، رفتی امریکا. وای خدای من.

باز به سرفه می‌افتد، و ما ناگزیر می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم، که بر روی سطل خم شده، و آن اخلاط زشت و بدقیافه را بالا می‌آورد. دنهی پاسبان می‌گوید: بچه، اگه باز از مدرسه قاچاق بشی می‌اندازیمت تو حبس، فهمیدی بچه؟

بله، سرکار.

بچه‌جان، مادرت را اذیت نکن. گارد جماعت این یکی را دیگه تحمل نمی‌کنه... اذیت و آزار مادرها را.

چشم سرکار، اذیتش نمی‌کنم.

گارد می‌رود، مادرم می‌رود کنار تخت، و دست آقای کلوهسی را می‌گیرد. چهره‌اش سرتاپا تکیده است، چشم‌ها و موی سرش سیاهِ سیاه‌اند، و برق می‌زنند ــ از عرق که از فرق سرش راه افتاده. بچه‌های دورْ و بَر ایستاده‌اند و او و ما را نگاه می‌کنند. خانم کلوهسی کنار بخاری نشسته و سیخک بخاری را در شبکهٔ نردهٔ بخاری می‌گرداند؛ و بچهٔ خردسال را از آتش دور می‌کند. می‌گوید تقصیر خودشه که نمیره بیمارستان ــ تقصیر از خودشه.

آقای کلوهسی به نفس نفس افتاده است. می‌گوید: اگه می‌تونستم تو یک جای خشک زندگی کنم حالم خوب می‌شد. آنجلا، امریکا جای خشکی است؟

بله، دنیس.

---

1. Fred 2. Ginger

دکتر بهم گفت برو آریزونا[1]. آدم جالبی بود این دکتر ــ آریزونا... حالت چه‌طوره؟ من این‌قدر ندارم که باهاش برم سر همین نبشی و یه چتور آبجو بخورم... یارو به من میگه برو آریزونا!

مامان می‌گوید: ناراحت نباش، دنیس، حالت خوب میشه... برات یک شمع روشن می‌کنم.

پولتو حرام نکن، آنجلا. روزهای رقص من دیگه گذشته و رفته.

خوب، دنیس، من دیگه باید برم. پسره باید بره مدرسه.

آنجلا پیش از این‌که بری می‌تونی یک کار برام بکنی؟

البته، دنیس.

میشه یکی دو بیت از آن تصنیفی را که شب پیش از رفتنت به امریکا خواندی برام بخوانی؟

تصنیف مشکلی است، دنیس، نفسش را ندارم.

آه، آنجلا، بخوان دیگه، خواهش می‌کنم. اینجا هیچ‌وقت آوازی نمی‌شنوم. تو این خانه آوازی نمی‌شنوی و زنم یک کلمه آواز و یک حرکت رقص بلد نیست.

مامان می‌گوید: بسیار خوب، باشد، سعی می‌کنم.

آه از حسرت شب‌های رقص کری[2]، طنین نوای نی،
از حسرت آن ساعات خوشی که، دریغا، چون جوانی ما به زودی گذشتند.
آن‌گاه که پسرها، شبانگاهی تابستانی، در دره به گرد هم می‌آمدند؛
و نوای نیِ نی‌لبک‌زن ما را از شادمانی می‌انباشت.

از خواندن باز می‌ایستد، دستش را بر سینه‌اش می‌فشارد: اوه، نفسم

---

1. Arizona 2. Kerry

درنمیاد. فرانک، کمکم کن... و من دنبالهٔ سرود را می‌گیرم.

آه، هر گاه که بدان می‌اندیشم، هرگاه که رؤیایش را می‌بینم دلم لبریز از اشک می‌شود.
آه، از شب‌های رقص کری، آه از طنین نوای نیِ نی‌زن.
آه از حسرت ساعاتی از آن ساعات شادی که دریغا چون جوانی‌مان به‌زودی زود گذشتند.

آقای کلوهسی سعی می‌کند این بند را با ما بخواند: دریغا چون جوانیمان به‌زودی زود گذشتند... امّا سرفه مجال نمی‌دهد. سر تکان می‌دهد، می‌گرید و می‌گوید: تو همانی آنجلا. این تصنیف ما را سال‌های سال به عقب می‌بَرد ــ خدا حفظت کند.

دنیس، خدا تو را هم حفظ کند؛ خانم کلوهسی، متشکرم که فرانکی را نگه داشتید، و نگذاشتید تو کوچه پس کوچه‌ها بماند.

کاری نکرده‌ایم، خانم مک کورت. بچهٔ آرامی است.

آقای کلوهسی می‌گوید: آرام که هست، ولی آن‌جور که مادرش می‌رقصید... نه.

مامان می‌گوید: مشکله رقص، دنیس ــ آن هم با یک لنگه کفش.

می‌دونم، آنجلا، ولی آدم تعجب می‌کنه که چرا درنیاورده... یک خرده غریب احواله؟

آه، گاهی وقت‌ها مثل باباش حالات عجیب و غریبی داره.

آه، بله، پدرش مال شماله... خوب دیگه، علتش همینه. براشون مهم نیست که با یک لنگه کفش برقصند یا نرقصند.

راه می‌افتیم در خیابان پاتریک. و خیابان اُکونل ــ پدی کلوهسی، و مامان و مایکل و من. مامان در تمام طول راه هق هق می‌کند. مایکل

می‌گوید: مامان، گریه نکن، فرانکی دیگه از خانه فرار نمی‌کنه.

مامان او را بر سینه می‌فشارد، و می‌گوید: نه، مایکل، گریه‌ام برای فرانکی نیست؛ برای دنیس کلوهسی و شب‌های رقص در ومبلی‌هال، و ماهی و چیپس و این‌جور چیزها است.

با ما به مدرسه می‌آید. آقای اُنیل عصبانی است، می‌گوید بنشینیم، همین حالا برمی‌گردد؛ دم در قدری با مامان صحبت می‌کند، وقتی مامان می‌رود در میان صندلی‌ها راه می‌افتد و دست به سر پدی کلوهسی می‌کشد.

برای خانوادهٔ کلوهسی و گرفتاری‌هاشان بسیار متأسفم، ولی فکر می‌کنم به دادم رسیدند، وگرنه با مادرم گرفتاری پیدا می‌کردم.

۷

بعضی پنج‌شنبه‌ها هست که بابا کمک‌هزینهٔ ایام بیکاری‌اش را از ادارهٔ کار می‌گیرد و همین‌که گرفت کسی ممکن است به او بگوید: مالاکی، نریم یک چت بزنیم؟ و بابا بگوید یک چت، فقط یکی، و یارو بگوید: خوب بله... بله، که یکی... و شب هنوز پایان نگرفته پول رفته باشد. آن‌وقت بابا است که آوازخوانان به خانه بازمی‌آید، ما را از رختخواب بیرون می‌کشد، به خط می‌کند، تا قول بدهیم که هرگاه لازم شد و هنگام دعوت فرارسید در راه ایرلند بمیریم. حتی مایکل را بیدار می‌کند، در حالی‌که سه سال بیش ندارد، امّا می‌بینی که آنجا ایستاده است و می‌خواند و قول می‌دهد که در اولین فرصت در راه ایرلند جان فدا کند. این چیزی است که بابا می‌گوید: اولین فرصت. من نه سال دارم، و مالاکی هشت سال، و همهٔ سرودها را می‌دانیم، همهٔ بیت‌های کوین بری و رودی مک‌کورلی را می‌دانیم: «غرب خواب است»، «اُدونل آبو»[1]، «پسران آکسفورد». می‌خوانیم و قول می‌دهیم که بمیریم، چون نمی‌دانیم ــ از کجا بدانیم ــ شاید بابا یکی دو پنی از پولش را نگه داشته باشد و خرج مشروب نکرده باشد، و به ما بدهد تا بدو بدو برویم و از کاتلین اُکونل تافی بخریم. بعضی شب‌ها می‌گوید مایکل بهتر از همه می‌خواند و «پنی» را به او می‌دهد. من و مالاکی تعجب می‌کنیم، و از خودمان می‌پرسیم چه فایده که

---

1. O' Donnell Abu

هشت نه سالمان باشد و همهٔ سرودها را بدانیم و آماده باشیم در راه ایرلند جان فدا کنیم، و با این‌همه پنی نصیب مایکل بشود، تا روز بعدش برود بقالی و به هوای دلش تافی بلمباند. کسی نمی‌تواند از او بخواهد که در سه سالگی در راه ایرلند بمیرد، نه حتی پادریگ پیرز[1] که در ۱۹۱۶ انگلیسی‌ها او را در دوبلین با تیر زدند و او انتظار داشت همهٔ دنیا باهاش بمیرد. به‌علاوه، پدر مایکی مولوی می‌گفت هر کس که بخواهد در راه ایرلند بمیرد از خودش خرتر نیست. از عهد دقیانوس به این ور مردم در راه ایرلند جان فدا کرده‌اند، و با این همه می‌بینید وضع مملکت را؟

بدی کار این است که بابا هفتهٔ سوم کارش را از دست می‌دهد، و حالا همهٔ کمک‌هزینهٔ ماهانه را یکجا مشروب می‌خورد. مامان کارد به استخوانش رسیده، صبحش قیافهٔ تلخ دارد، و با او حرف نمی‌زند. بابا چایش را می‌خورد، و صبح اول وقت از خانه بیرون می‌رود ــ می‌رود بیرون شهر، تو دشت و بیابان. غروب هم وقتی برمی‌گردد باز مامان باهاش حرف نمی‌زند، چای هم براش درست نمی‌کند. اگر به علّت نبودن زغال در خانه آتش خاموش باشد و وسیله برای جوشاندن آب و درست کردن چای نباشد بابا می‌گوید: اوک، آی، آب کوزه را سر می‌کشد، و انگار چتور آبجور سرکشیده باشد لب‌ها را با صدا از هم باز می‌کند. می‌گوید آب خوب چیزی است که همه بهش احتیاج دارند، و ماما خرّه می‌کشد. وقت‌هایی که با بابا حرف نمی‌زند حال و هوای خانه سنگین و سرد است، و ما می‌دانیم که ما هم نباید باهاش صحبت کنیم، از ترس این‌که نگاه تندی متوجهمان کند. می‌دانیم که باباکار بدی کرده، و می‌دانیم آدم می‌تواند با حرف نزدن هر کسی را ناراحت کند. حتی مایکل کوچولو هم می‌داند که باباکار بد کرده و نباید از جمعه تا دوشنبه باهاش حرف بزند، و وقتی پا می‌شود تا او را بگیرد و بر دامنش بنشاند باید بدود پیش مامان.

---

1. Padraig Pearse

نه سالم است، و رفیقی دارم به‌نام میکی اسپلاسی[1] که قوم و خویش‌هاش دارند چهار نعل یکی پس از دیگری از سل می‌میرند. حسودیم می‌شود به میکی، برای این‌که هر وقت یکی تو خانواده‌اش می‌میرد یک هفته از مدرسه مرخصی می‌گیرد، و مادرش یک تکه پارچهٔ خشتی سیاه به آستینش می‌دوزد، که از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان، مردم بدانند که غصه‌دار است و دستی به سرش بکشند و به تسلای غم و غصه‌اش پولی یا شیرینی‌ای بهش بدهند.

امّا این تابستان میکی نگران است: خواهرش برندا[2]، در اثر ابتلای به سل تحلیل می‌رود، و حالا تازه ماه اوت است، آیا می‌توانیم تا سر آن نبشی برویم کلیسای سن جوزف و دعا کنیم که برندا تا سپتامبر دست نگه‌دارد.

می‌گویم میکی، خوب اگه بریم سر آن نبشی و دعا کنیم برای ما چه منفعتی داره؟

می‌گوید: خوب، اگه برندا، تا اونوقت بمونه و من بتونم از آن یک هفته استفاده کنم می‌تونی شب «احیا»ش[3] بیایی و گوشت خوک و پنیر و شیرینی و لیموناد و همه چی بخوری، و تمام شب به سرودها و داستان‌ها گوش کنی.

چه کسی می‌تواند دست رد به سینهٔ این همه نعمت بزند؟ هیچ‌وقت مثل شب احیا خوش نمی‌گذرد. دوان دوان می‌رویم به کلیسا ــ همان کلیسایی که مجسمهٔ خود خود سن جوزف و قلب مقدس مسیح، و مریم باکره، و سنت ترز دولیزیو[4] و «گُلَک»[5] هست. به درگاه «گُلَک» دعا می‌کنیم، چون خودش سل گرفت، و دستش تو کار هست و می‌داند.

---

1. Mickey Spellacy 2. Brenda

۳. Wake بیداری، شب‌زنده‌داری در کنار جنازه پیش از خاکسپاری.

4. St. Therese de Lisieux 5. Little Flower

ظاهراً یکی از دعاهامان مستجاب شد، برای این‌که برندا زنده می‌ماند، و تا دومین روز افتتاح مدارس نمی‌میرد. به میکی می‌گویم از بابت ناراحتی‌هاش متأسفم، امّا خودش به خاطر آن هفته تعطیلی خوشحال است، پارچهٔ سیاه هم که هست، و پول و شیرینی هم فراوان.

با خیال سورِ شب احیای برندا دهنم آب می‌افتد. بیلی درِ خانه را می‌زند. خالهٔ میکی به دق‌الباب جواب می‌دهد ـ ها؟

آمدیم فاتحه‌خوانی برندا، میکی گفت می‌تونیم بیاییم.

خاله نعره می‌کشد: میکی!

چیه؟

بیا اینجا. تو به این‌ها گفتی بیان احیای خواهرت؟

نه.

ولی میکی، تو خودت قول دادی...

خاله در را با صدا به روی ما می‌بندد. مانده‌ایم. نمی‌دانیم چه کار بکنیم، تا این‌که بیلی کمپ بل می‌گوید برگردیم سن جوزف و دعا کنیم از حالا به بعد همهٔ افراد خانوادهٔ میکی درست وسط تابستان بمیرند، طوری که دیگر در تمام مدت عمر یک روز تعطیلی نداشته باشد.

یکی از دعاهامان صد در صد مستجاب شد، تابستان بود که خودِ میکی با «سل سواره»[1] از دنیا رفت، و دیگر حتی یک روز هم مرخصی نخواهد داشت، و همین درسی خواهد بود براش.

پرودی وُدی زنگو بزن،
زنگ بهشت را نه، زنگ جهنمو بزن.

صبح‌های یک‌شنبه پروتستان‌ها را نگاه می‌کنم، که به کلیسا می‌روند، و به حالشان تأسف می‌خورم، بخصوص به حال دخترها، که این همه

---

1. Galloping Consumption

قشنگ‌اند، با آن دندان‌های خوشگل‌شان. تأسف می‌خورم به حال دخترهای خوشگل پروتستان ــ طفلکی‌ها، که باید بروند، جهنم. این‌ها راکشیش‌های ما می‌گویند: می‌گویند بیرون از کلیسای کاتولیک راه رستگاری نیست، خارج از کلیسا راه نجاتی نیست. در خارج از کلیسای کاتولیک به‌جز محکومیت و فنا نیست. ولی من می‌خواهم آن‌ها را از این مصیبت نجات بدهم. دختران پروتستان، بیایید، بیایید پیش من. بیایید به‌کلیسای راستین، رستگار می‌شوید و به راه فنا نمی‌روید. یک شنبه پس از نماز صبح می‌روم پیش دوستم بیلی کمپ‌بل، تا بازی کروکت[1] شان را بر چمن زیبای بیرون خیابان بارینگتن تماشا کنم. کروکت بازی پروتستان‌ها است: با یک چیز چوگان‌مانند توپ را می‌زنند... باز، و باز هم، و می‌خندند. تعجب می‌کنم چه‌طور می‌توانند بخندند و حتی نمی‌دانند که به جهنم می‌روند؟ به حالشان تأسف می‌خورم، و می‌گویم: بیلی، وقتی می‌دانی آخرش باید بری جهنم فایده‌اش چیه این کروکت‌بازی کردن؟

بیلی می‌گوید: ببین، فرانکی، وقتی می‌دانی کارت زاره فایده‌اش چیه که کروکت‌بازی نکنی؟

مامان بزرگ به مامان می‌گوید برادرت، پت، از آن وقت که هشت سالش بوده با آن پای چلاقش تو لیمریک روزنامه می‌فروخته، عوضش فرانک تو، گنده است ولی حاضر نیست کار بکند، و تن به کار نمی‌دهد.

فرانک نه سالشه، و تازه میره مدرسه.

مدرسه. بله، مدرسه است که یادش داده به آدم جواب بده، با آن پک و پوز تلخ و اطوار غریب مثل پدرش. میتونه بره و جمعه‌شب‌ها به پت بینوا کمک کنه، و لیمریک لیدر را باهاش بفروشه، که جمعه‌شب‌ها یک تن وزنشه.

---

1. Croquet: بازی گوی و حلقه

میتونه تو کوچه باغ‌های خانه‌های اعیان بدوه، هم کمکی به پت بینوا باشه، هم یک چیزی برا خودش دربیاره.

جمعه‌شب‌ها باید بره انجمن اخوّت.

ولش کن انجمن اخوت را، درس شرعیات نفعی به حالش ندارد.

عصر جمعه ساعت ۵ دایی پت را در دفتر توزیع لیمریک لیدر ملاقات می‌کنم، مردی که روزنامه‌ها را پخش می‌کند می‌گوید بازوهام لاغرند، و جان ندارند، و خیلی همّت می‌کنم دو شماره را می‌توانم زیر بازو بزنم، امّا دایی خودش هشت شماره را زیر هر بازو می‌زند و به من می‌گوید: می‌کشمت اگه بیندازیشون زمین، می‌بینی که باران میاد، مثل لولهٔ آفتابه. می‌گوید سایه به سایهٔ دیوار حرکت کنم، تا روزنامه‌ها خیس نشن. وقت‌هایی که باید روزنامه را بدهم به خانه‌ها باید بدو بروم، تندی از پله‌های بیرون بروم بالا، و از در بروم تو، و با صدای بلند بگم: «روزنامه»، پول هفته‌ای راکه بدهکارند بگیرم، از پله‌ها بروم پایین، پول را بهش بدهم، و بدو بروم به ایستگاه دیگر. مشتری‌ها انعامش را می‌دهند و زحمتش را جبران می‌کنند، و او این انعام‌ها را نگه‌می‌دارد برای خودش.

به راهمان ادامه می‌دهیم. از خیابان اُکونل، بالیناکورا، ساوث سیرکیولار، و هنری استریت و برمی‌گردیم به دفتر توزیع، برای روزنامهٔ بیشتر. دایی پت کلاه سر می‌گذارد، و چیزی می‌پوشد شبیه به یاپونچی گاوچران‌های امریکا، که روزنامه‌ها را محفوظ نگه‌می‌دارد، امّا دادش از دست پایش بلند است، می‌گوید بیچاره‌اش کرده، در میخانه‌ای توقف می‌کند که خستگی در کنیم. عمو پاکیتینگ آنجا است، همهٔ تنش سیاه است، دارد «چت»ش را می‌زند، و دایی پت می‌گوید: می‌خوای بچه همین‌جور اونجا بایسته و یک لیموناد هم براش نخری؟

دایی‌پت می‌گوید: چه؟ و عمو پاکیتینگ ناراحت می‌شود، می‌گوید: روزنامه‌های صاحب مرده تو از این سر به آن سر لیمریک می‌برد ــ و تو

حاضر نیستی... باشه، مهم نیست. تیمی[1]، یک لیموناد بسیار برای این بچه. فرانکی، تو خانه بارانی نداری؟

نه، عمو پا.

تو نباید تو این هوا بیرون باشی. همهٔ تنت خیس شده. کی تو را تو این هوا فرستاد بیرون؟

مامان‌بزرگ گفت به دایی پت به‌خاطر آن پاش که مریضه کمک بکنم.

فهمیدم، عجوزهٔ لعنتی... این را براش تعریف نکن.

دایی‌پت تقلاکنان از روی چارپایه برمی‌خیزد، روزنامه‌ها را جمع می‌کند، و می‌گوید بریم، داره تاریک میشه.

لنگ‌لنگان راه می‌افتد، همچنان‌که می‌رود به آواز می‌گوید: آنا لی سویتس لی[2] که هیچ کدام به لیمریک لیدر شبیه نیست. امّا مهم نیست که نیست، چون همه می‌دانند این‌که صدا می‌زند اب شیهان است که بچگی‌ها با کلّه زمین خورده... اوی، اب، یک لیدر بده؛ پات چه‌طوره... خرده‌شو نگه‌دار برای خودت، برا خودت سیگار بخر... برای این‌که بیرون بودن و فروختن روزنامه تو این شب وحشتناک خودش خیلی است.

دایی اب[3] می‌گوید: خیلی ممنون... ممنونم، خیلی ممنون؛ با وجود آن پای بدش، به زحمت بهش می‌رسم. می‌گوید: چند تا مانده زیر بغلت؟

یکی، دایی پت.

اونو ببر برای آقای تیمونی[4]. پول دو هفته را بهم بدهکاره... بگیر. انعامم هست. مرد خوبی است. انعامم خوب میده، ولی مثل پسر خاله‌ات، جری[5]، نتپون تو جیبت. ناکس همه را زد به جیب.

در می‌زنم، سگ بزرگی آنجا است که می‌غرّد، طوری که در به لرزه می‌افتد. صدای مردی می‌گوید: ماکوشلا[6]، بس کن سر و صدا را، اگر نه با

---

1. Timmy 2. Anna Lie Sweets Lie 3. Ab 4. Mr. Timoney 5. Gerry
6. Macushla

اردنگی جوری می‌زنم که حظّ کنی. سر و صدا می‌خوابد، در باز می‌شود، و مردی در مقابلم قرار می‌گیرد. مردی است سفید مو، با عینک ته استکانی، عرق‌گیر سفید، و چوبدستی به‌دست. می‌گوید کیه؟ چه کار داری؟

روزنامه آورده‌ام، آقای تیمونی.

از طرف اب شیهان، آره؟

خواهرزاده‌اش هستم.

جری هستی؟

خیر آقا، فرانک مک کورت.

خواهرزادهٔ دیگر؟ این‌ها را درست می‌کند؟ آنجا کارخانهٔ خواهرزاده سازی دارد در حیاط خلوتش؟ این پول دو هفته، روزنامه را بده، حتی میتونی نگهش‌داری. فایده‌اش چیه، من که نمیتونم بخونم، خانم مینیهان[1] هم که ظاهراً باید برام می‌خواند نیامده. او هم دیگر از بس مشروب می‌خوره نمیتونه از جاش بلند شه. بله، این‌هم از او ــ اسمت چیه؟

فرانک، آقا.

خواندن بلدی؟

بله، آقا.

می‌خوای شش پنسی پول کاسبی کنی؟

بله آقا.

فردا بیا اینجا: اسمت فرانسیسه، نه؟

فرانک، آقا.

اسمت فرانسیسه. هرگز قدیسی به‌نام فرانک وجود نداشته. فرانک اسم گانگسترها و سیاستمدارها است. فردا صبح ساعت یازده بیا، و برام کتاب بخون.

---

1. Minihan

چشم آقا.

مطمئنی که میتونی بخونی؟

بله، آقا.

میتونی آقای تیمونی صدام کنی.

چشم، آقای تیمونی.

دایی دم در ایستاده است و زیر لب نق می‌زند، و پایش را می‌مالد. کوپولم... تو نباید آنجا بایستی و با مشتری‌ها گپ بزنی و من با این پا اینجا بمانم و باران بخورم. ناچار در پانچز کروس[1] در میخانه‌ای توقف می‌کنیم تا «چتی» بزند و پای مصدوم قدری آرام بگیرد. پس از این‌که «چت»ش را می‌زند، می‌گوید که دیگر نمی‌تواند راه برود ــ سوار اتوبوس می‌شویم. بلیط فروش می‌گوید: بلیط لطفاً. بلیط! امّا دایی می‌گوید: برو آن‌ور، مزاحم نشو... نمی‌بینی وضع پامو؟

آبله، اب، بسیار خوب، بسیار خوب!

اتوبوس در اُکونل مانیومنت می‌ایستد، دایی پت به کافهٔ «مانیومنت و چیپ»[2] می‌رود: بوها به اندازه‌ای خوش و هوس‌انگیزند که معده‌ام از گرسنگی به قار و قور می‌افتد. دایی پت قیمت یک شیلینگ ماهی و چیپس می‌خرد، دهانم آب می‌افتد، امّا وقتی به درِ خانهٔ مادربزرگ می‌رسیم یک سکهٔ سه پنی به من می‌دهد و می‌گوید جمعهٔ آینده باز بروم، و حالا برگردم پیش مادرم.

ماکوشلا ــ سگ آقای تیمونی ــ بیرون درِ خوابیده و وقتی من درِ باغچه را باز می‌کنم که بروم بالا بهم حمله می‌کند، و می‌اندازدم زمین. اگر آقای تیمونی به دادم نمی‌رسید یک لقمه‌ام می‌کرد، امّا آقای تیمونی می‌آید

---

1. Punch's Cross 2. Monument and Chip

بیرون و با چوبدستش بهش می‌پرد، و می‌گوید: بیا کنار، جندهٔ هر جایی. صبحانه نخوردی؟ فرانسیس طوریت نشد؟ بیا تو... این سگه یک هندوی درست و حسابی است. آره، مادرش را در بنگالور گیر آوردم ــ آنجا ویلان بود. فرانسیس، اگه روزی خواستی سگ داشته باشی سعی کن حتماً بودایی باشه. سگ‌های بودایی بسیار خوش‌اخلاق‌اند... آره، بودایی، هیچ‌وقت سگ مسلمان نگیر ــ تو خواب می‌خوردت. سگ کاتولیک هم نگیر ــ تو روز روشن جمعه‌ها هم ــ خام خام می‌خوردت. بشین بخون.

آقای تیمونی، لیمریک لیدر را بخوانم.

نه... نه... با لیمریک لیدر فلانمم پاک نمی‌کنم. کتابی آنجا است، روی میز: سفرهای گالیور، البته این کتابی نیست که می‌خوام بخونم. پشت جلد را نگاه کن. یک پیشنهاد معقول. این را برام بخوان. این‌طور شروع می‌شود: برای کسانی که راه‌پیمایی می‌کنند چیز خسته‌کننده‌ای است... متوجهی؟ همه را حفظم، ولی با این‌همه دلم می‌خواد برام بخونیش.

دو سه صفحه که می‌خوانم نگهم می‌دارد (می‌گوید) خوب می‌خوانی. و حالا، تو چه فکر می‌کنی، فرانسیس، اینجا بچه‌ای است یک ساله، سالم، و خوش خورده،... خوراکی است عالی، چه به صورت پخته یا کبابی ــ نه؟ ماکوشلا دوست دارد شام یا ناهار با گوشت بچهٔ تپل مپل ایرلندی ــ آره، جنده خانم؟

بعد شش پنسم را می‌دهد، و می‌گوید شنبهٔ آینده برگردم.

مامان خوشحال است از این که با کتاب خواندن برای آقای تیمونی شش پنس کاسبی کرده‌ام. خوب، چه می‌خواست بخواند ــ لیمریک لیدر، می‌گویم از پشت جلد گالیور «پیشنهاد معقول» را براش خواندم، مامان می‌گوید: این‌که کتاب بچه‌ها است. آدم انتظار دارد چیز عجیب و غریبی بخواند چون آن‌همه سال در آن آفتاب داغ با ارتش انگلیس در هند بوده، و آن‌طور که می‌گوید یک زن هندی گرفته که تصادفاً در جریان بلبشویی

به‌دست یک سرباز کشته شده ــ همینه که باعث شده بره سراغ کتاب بچه‌ها. مادرم این خانم مینیهان را که همسایهٔ دیوار به دیوار آقای تیمونی است می‌شناسد، که خانه‌اش را نظافت می‌کرد؛ چون کاتولیک‌ها را مسخره می‌کرد نتوانست تحمل کند. می‌گفت، (آقای تیمونی) گناه یکی، خوشی دیگری است: البته خانم مینیهان ایرادی نداشت به این‌که شنبه صبح‌ها گیلاسی شری بخورد یا نخورد... نه، ناراحتی‌اش از این بود که می‌خواست او را به دین بودا بگرواند، که آن‌طور که او می‌گفت خودش ــ یعنی آقای تیمونی ــ بودایی بود، و برای ایرلندی‌ها خیلی بهتر بود که زیر درختی می‌نشستند و احکام عشره و گناهان کبیرهٔ هفتگانه را می‌دیدند که در شانن می‌غلتند و به دریا می‌رفتند.

جمعهٔ بعدش دکلان کُلوپی از انجمن اخوت، مرا که در خیابان با دایی‌پت روزنامه توزیع می‌کردیم می‌بیند. می‌گوید، هوی فرانکی مک کورت، چه کار داری می‌کنی با اب شیهان؟

داییمه.

تو باید انجمن باشی.

دارم کار می‌کنم، دکلان.

تو قرار نیست کار بکنی. تو هنوز حتی ده سالت نیست؛ با این عملت نظم انجمن را به‌هم زده‌ای. اگر جمعهٔ آینده آنجا نباشی حسابی خدمتت می‌رسم، فهمیدی؟

دایی پت می‌گوید: برو گم‌شو، اگه نه خدمتت می‌رسم.

خفه‌شو، آقا ابلهی که با کلّه زمین خورد. دایی‌پت را هُل می‌دهد، و او را به دیوار می‌چسباند. روزنامه‌ها را می‌اندازم زمین، و بهش می‌پرم. او خودش را کنار می‌کشد، و با مشت به پیشانی و پس گردنم می‌کوبد. عصبانی می‌شوم، جوری که دیگر چشمم جایی را نمی‌بیند، با دست و پا و همه‌جا بهش حمله می‌برم، و اگر می‌توانستم صورتش را جر می‌دادم ــ امّا نمی‌توانستم: بازوهاش به بلندی بازوی گوریل‌اند، و مرا از خود دور

نگه‌می‌دارد، طوری که دستم بهش نمی‌رسد. می‌گوید گه سگ صبر کن برگردی انجمن، خدمتت می‌رسم. بیچاره‌ات می‌کنم... و فلنگ را می‌بندد.

دایی‌پت می‌گوید تو نباید این‌جوری بهش می‌پریدی، روزنامه‌ها را هم که انداختی و خیس‌شون کردی، حالا من روزنامهٔ خیس را چه جوری باید بفروشم. با این چیزهایی که گفت می‌خواستم بهش بپرم ــ حالا مثلاً پشتی‌اش را کرده بودم و به دکلان کولوپی پریده بودم... و آقا از روزنامه‌هاش می‌گفت!

آخرهای شب سه دانه چیپس از کیسه‌اش درمی‌آورد، با شش پنس، به عوض سه پنس، و کلّی می‌نالد که این خیلی پول است و همه‌اش تقصیر مادرم است که می‌رود پیش مادربزرگ و گله می‌کند که مزدش کم است.

مامان خوشحال است که جمعه‌ها شش پنس از دایی‌پت و شنبه‌ها شش پنس از آقای تیمونی می‌گیرم. یک شیلینگ در هفته کلّی توفیر معامله است، و دو پنس به خودم می‌دهد که پس از خواندن کتاب برای آقای تیمونی بروم و «بچه‌های آخر خطی»[1] را در سینما لیریک ببینم.

صبح روز بعد آقای تیمونی می‌گوید: فرانسیس، صبر کن تا به گالیور برسیم. آن وقت می‌فهمی که جاناتان سویفت بزرگ‌ترین نویسنده‌ای است که ایرلند تاکنون به خودش دیده... یا نه، بزرگ‌ترین مردی است که قلم رو کاغذ گذاشته. غولی است، فرانسیس: در سرتاسر این پیشنهاد معقول، از اول تا آخر، می‌خندد و تمسخر می‌کند، و تو تعجب می‌کنی به چه می‌خندد، در حالی‌که از پختن نوزادان ایرلندی صحبت می‌کند. می‌گوید: بزرگ که شدی می‌فهمی به چه می‌خندی.

قاعده بر این نیست که بچه‌ها به بزرگسال‌ها جواب بدهند و با آن‌ها یکی به دو کنند، امّا آقای تیمونی با دیگران فرق دارد، و ناراحت می‌شود وقتی به او می‌گویم آقای تیمونی بزرگسال‌ها همیشه به ما می‌گویند آه،

---

1. Dead End Kids

بزرگ که شدی می‌فهمی به چه می‌خندی؛ بزرگ که شدی می‌فهمی ــ همه چیز را موکول می‌کنند به وقتی که بزرگ می‌شویم.

خنده‌ای می‌کند که کم می‌ماند از حال برود. می‌گوید: خدای من، فرانسیس، تو خیلی بچهٔ جالبی هستی. تو چته؟ دردی داری تو؟ به من بگو چته.

چیزیم نیست، آقای تیمونی.

ولی من فکر می‌کنم تو یک چیزیت هست، فرانسیس، و کاش می‌دانستم چیست. برو کنار آن آینهٔ دیواری، و به من بگو آیا طوریت شده، دردی داری؟

دیشب دکلان کلوپی بهم پرید، و دعوامان شد.

جریان انجمن و دکلان و دایی‌پت شیهان را که بچگی‌ها با کلّه زمین خورده براش تعریف کردم: می‌گوید عمو پاکیتینگ را هم می‌شناسد که در زمان جنگ باگاز مسموم شد، و حالا هم تو کارخانهٔ گاز کار می‌کند. می‌گوید پاکیتینگ جواهری است، و حالا گوش کن فرانسیس، ببین چه میگم. من با پاکیتینگ صحبت می‌کنم، و میریم پیش «کراوتمپرها»[1]، در انجمن. من خودم بودایی هستم و با جنگ و دعوا موافق نیستم، اهل تسلیم این‌جوری هم نیستم. آن‌ها نباید در زندگی کسی که برای من کتاب می‌خواند مداخله کنند، و مانع کارش بشوند ــ به هیچ وجه.

آقای تیمونی مردی است سالمند، امّا چون یک دوست با من صحبت می‌کند، و من آنچه را که احساس می‌کنم با او در میان می‌گذارم. بابا هیچ‌وقت این‌جوری با من صحبت نمی‌کند. حرفش این است: اوک، آی، و راه می‌افتد می‌رود صحرا برای گردش دور و درازش.

دایی پت شیهان به مامان‌بزرگ می‌گوید دیگر نمی‌خواهد بروم و در توزیع روزنامه کمکش کنم، می‌تواند با پول کم‌تری پسر بچهٔ دیگری را

---

۱. Crawtheumpers : کسانی که هنگام اعتراف کردن در نزد کشیش بر سینهٔ خود می‌کوبند.

استخدام کند، و فکر می‌کند باید مبلغی از شش پنس روزهای شنبه‌ام را به او پس بدهم، چون اگر او نبود این کار کتابخوانی را گیر نمی‌آوردم.

زن همسایهٔ بغل‌دستی می‌گوید که بی‌خود در می‌زنم، و دارم وقتم را تلف می‌کنم: ماکوشلا همان روز پستچی و شیرفروش و یک راهبهٔ عابر را گاز گرفته، و آقای تیمونی نتوانسته جلو خنده‌اش را بگیرد، اگرچه وقتی سگ را برده‌اند که بکشندش گریه کرده. عجب مملکتی است، سگ می‌تواند پستچی و شیرفروش را گاز بگیرد، ولی راهبه، دیگر از آن حرف‌ها است. خلاصه، خود اسقف دست به کار می‌شود و اقدام می‌کند، بخصوص وقتی می‌فهمد که صاحب سگ یک بودایی سرشناس هم هست، و برای مؤمنین کاتولیک خطری است، حالا، این چیزها را به آقای تیمونی گفتند، و او این‌قدر خندید و گریه کرد، که پزشک آمد، و گفت که دیوانه شده، و خلاصه انداختنش تو اتوموبیل و بردنش به آسایشگاه ــ آنجا که سالمندها و دیوانه‌ها را نگه می‌دارند.

این بود پایان کار شنبه‌ها و شش پنس من، امّا من چه با پول چه بی‌پول برایش خواهم خواند. در خیابان منتظر می‌مانم تا زن همسایه به خانه‌اش می‌رود، همین‌که رفت می‌روم تو، از پنجره وارد اتاق می‌شوم، سفرهای گالیور را برمی‌دارم، و راه می‌افتم طرف آسایشگاه، که آقای تیمونی اقلاً کتابش را بخواند. مردِ دَم در می‌گوید: چه؟ می‌خوای بیایی تو برای یک پیرمرد کتاب بخوانی؟ منو دست انداختی؟ تا پاسبان صدا نکردم راهتو بکش برو.

می‌توانم کتاب را بگذارم که یکی دیگه براش بخونه؟

بگذار، بگذارش، و به‌خاطر خدا بیش از این مزاحم نشو. می‌فرستمش بالا براش.

و می‌خندد.

مامان می‌گوید: چیه؟ چرا گریه می‌کنی؟ می‌گویم دایی‌پت دیگر نمی‌خواهد مرا، و تعریف می‌کنم که چه‌جوری آقای تیمونی را برده‌اند و انداخته‌اند تیمارستان به خاطر این‌که وقتی ماکوشلا پستچی و شیرفروش

و راهبه راگاز گرفته او خندیده. مامان هم می‌خندد، و من دیگر یقین می‌کنم که دنیا دیوانه شده. بعد مامان می‌گوید آه، متأسفم، و جای تأسف است که هر دو کار را از دست دادی، حالا بهتر است بری انجمن که این دارودسته، و از همه بدتر پدر گوری را، از اینجا دور نیگر داری.

دکلان می‌گوید رو به روش بنشینم، و اگر خواسته باشم گردن شقّی بکنم بدانم که گردنم را خُرد می‌کند، تا وقتی فرمانده گروه است چهار چشمی مرا خواهد پایید، و یک گهلولهٔ مثل من نمی‌تواند بین او و زندگی در لینولئوم فاصله بیندازد.

مامان می‌گوید از پله‌ها به زحمت بالا می‌رود، و رختخوابش را می‌برد به آشپزخانه. می‌خندد (می‌گوید) وقتی به سورنتو[1] برمی‌گردم که دیوارها نمور باشند و آب باران از زیر در بیاد تو. مدارس تعطیل شده، و او می‌تواند هرقدر که دلش خواست تو رختخواب بماند، چون دیگر مجبور نیست که به‌خاطر ما زودتر از جایش درآید، بابا آتش را روشن می‌کند، چای را درست می‌کند، نان را می‌بُرد، و مراقبت می‌کند که ما دست و رویمان را به هنگام و درست بشوییم، بعد می‌گوید برویم بازی کنیم. روزهای تعطیل اگر نخواهیم که از جا درآییم اجازه می‌دهد در رختخواب بمانیم، امّا وقتی مدرسه تعطیل است کیست که بخواهد در رختخواب بماند: لحظه‌ای که بیدار می‌شویم آماده‌ایم بدویم بیرون و تو کوچه بازی کنیم.

امّا بعد یکی از روزهای ماه ژوئیه نمی‌گذارند برویم پایین، باید همین بالا بمانیم و بازی کنیم.

چرا بابا؟

چیزی نیست. اینجا با مالاکی و مایکل بازی کنید، بعد وقتی گفتیم، می‌تونید برید پایین.

---

۱. Sorrento، بندری واقع بر خلیج ناپل در ایتالیا.

برای این‌که مبادا به سرمان بزند و برویم پایین دم در می‌ایستد. ما پتوهامان را با پا بالا نگه می‌داریم، یعنی که مثلاً زیر چادریم: رابین هود و یاران شادش، شپش می‌جوریم، و لای انگشت اشاره و شست له‌شان می‌کنیم.

بعد... صدای بچهٔ نوزاد می‌شنویم. مالاکی می‌گوید: بابا، مامان نی‌نی کوچولو آورد؟

اوک، آره، پسرم.

من بزرگترم، و به مالاکی می‌گویم رختخواب تو آشپزخانه است، بنابراین فرشته می‌تواند بپرد پایین و بچه را بگذارد رو پلهٔ هفتم ــ امّا مالاکی نمی‌فهمد، برای این‌که هشت سال دارد و تازه رفته است تو نه، در حالی‌که من ماه آینده ده سالم می‌شود.

مامان با بچهٔ تازه تو رختخواب است، بچه صورت چاقالو و گنده‌ای دارد، و سر تا پاش سرخ سرخ است. زنی با لباس پرستاری تو آشپزخانه است، و ما می‌دانیم برای این آنجا است که باید بچهٔ تازه وارد را بشوید ــ این‌ها همه‌شان از این سفر درازی که با فرشته‌ها داشته‌اند کثیف‌اند. می‌خواهیم بچه را غلغلک بدهیم، امّا پرستار می‌گوید نه، نه، می‌تونید نگاش کنید، ولی دستش نزنید.

دستش نزنید ــ این حرف اول و آخر پرستارها است ــ همین را بلدند.

پشت میز می‌نشینیم، با نان و چایمان، و برادر تازه‌مان را نگاه می‌کنیم، ولی او حتی چشم باز نمی‌کند که نگاهمان کند، بنابراین می‌رویم بیرون و بازی می‌کنیم.

چند روزی که می‌گذرد مامان از رختخواب درمی‌آید، حالا کنار بخاری نشسته و بچه را گذاشته رو دامنش. چشم‌های بچه بازند، و وقتی غلغلکش می‌دهم صدای غلغلی از خودش درمی‌آورد ــ شکمش می‌لرزد، و ما خنده‌مان می‌گیرد. بابا غلغلکش می‌دهد و آوازی اسکاتلندی براش می‌خواند:

غلغلکم نده جاک[1]
غلغلکم نده جاک
غلغلک‌ها تو بس کن
خُل خلی‌هاتو بس کن
غلغلکم نده جاک

بابا کار می‌کند، بنابراین برایدی هانن می‌تواند صبح‌ها هر وقت خواست به مامان و بچه سر بزند و برای اولین بار مامان دیگر به ما نمی‌گوید برید بیرون بازی کنید، تا خودشان بتوانند راجع به چیزهای «محرمانه» صحبت کنند. می‌نشینند کنار بخاری سیگار می‌کشند، و حرف می‌زنند دربارهٔ اسم، که چه اسمی رو بچه بگذاریم. مامان می‌گوید از اسم «کوین»[2] و شین[3] خوشش میاد، ولی برایدی می‌گوید آه نه، لیمریک پر از این‌جور اسم‌ها است؛ وای خدا، آنجلا، اگه سرت را از در ببری بیرون و صدا بزنی «کوین» ــ شین ــ بیا چایتو بخورا نصف مردم لیمریک دوان دوان میان.

برایدی می‌گوید اگر خدا عنایت کند و روزی پسری بهش بدهد اسمش را می‌گذارد رونالد[4]، برای این‌که کشته و مردهٔ رونالد کُلمنه[5]، که تو سینما کلیزیوم می‌بینی. یا ارول[6]، اینم یکی دیگه از اون اسم‌های قشنگه.

مامان می‌گوید: آه، برایدی، فکرشم نکن، من هیچ‌وقت حاضر نیستم سرم را از لای در ببرم بیرون و صدا بزنم ارول، ارول، بیا خونه چایتو بخورا بچهٔ بینوا میشه اسباب خندهٔ همه.

برایدی می‌گوید: رولند... رولند[7] اسم قشنگی است.

مامان می‌گوید: نه، اسم باید ایرلندی باشه. این همه سال پس برای

---

1. Jock 2. Kevin 3. Sean 4. Ronald 5. Ronald Colman 6. Errol 7. Roland

چی جنگیدیم؟ اگه بنا باشه اسم بچه‌هامون را بذاریم رولند پس چه فایده که قرن‌ها با انگلیسی‌ها جنگیده‌ایم؟

خدای من ــ آنجلا ــ تو هم یواش یواش داری مثل خودش صحبت می‌کنی، که ایرلند فلان انگلیس فلان.

خوب، بد که نمیگه، برایدی ــ درست میگه.

برایدی ناگهان مکث می‌کند، وحشت‌زده می‌گوید: اِه، انگار بچه طوریش شده!

مامان از صندلی پایین می‌آید، بچه را بغل می‌کند. بچه ناله می‌کند. وای خدا...برایدی داره خفه میشه.

کمی روغن تو دهان بچه می‌ریزد، او را سرنگون می‌گیرد، دست به پشتش می‌کشد، برش می‌گرداند، قاشق را تو حلقش می‌کند، و گلولهٔ سفیدی از حلقش درمی‌آورد. می‌گوید: اینه... شیره... سفت شده، و شده لخته تو حلقش، طفلکی...

مامان گریه می‌کند، کم مونده بود از دستم بره. اوه خدا، اگه می‌مرد چه می‌کردم...

بچه را محکم گرفته، و بالای سرش گریه می‌کند، واز خانم هانن تشکر می‌کند.

نه، خانم، من کاری نکردم. بچه را بگیر، و برگرد تو رختخواب، هر دوتاتون حسابی تکون خوردید.

در اثنایی که برایدی، و خانم هانن، کمک می‌کنند و مامان را در بستر می‌گذارند من چند قطره خون بر صندلی‌اش می‌بینم، آیا مادرم خونریزی می‌کند و می‌خواهد بمیرد؟ آیا درست است بگویم: نگاه کنید، روی صندلی‌اش خون هست؟ نه، خواهند گفت کارت نباشد... تو هم مثل این‌که همیشه چهارچشمی مراقبی ــ به تو چه، برو بیرون برای خودت بازی بکن.

این را هم باید پیش خودم نگه دارم، یا با فرشته صحبت کنم. خانم هانن و برایدی می‌روند، و من بر پلهٔ هفتم می‌نشینم. سعی می‌کنم به فرشته بگویم که مامان به شدت خونریزی می‌کند. دلم می‌خواهد بگوید نترس، چیزی نیست، امّا پلّه سرد است، روشنایی‌ای به چشم نمی‌خورد، و صدایی به گوش نمی‌رسد. مطمئنم که فرشته برای ابد رفته است، و نمی‌دانم اگر چنین اتفاقی بیفتد آن‌وقت آدم چه‌گونه از نه سال به ده سال می‌رود.

مامان دیگر خونریزی نمی‌کند. روز بعد از بستر درمی‌آید. دارد بچه را برای غسل تعمید آماده می‌کند، به برایدی می‌گوید خودش را هرگز نمی‌توانست ببخشد اگر بچه بی‌غسل تعمید می‌مرد و به «برزخ» می‌رفت، که جای بچه‌های تعمید نشده است: «برزخ» ممکن است جای گرم و خوبی باشد، امّا همیشه تاریک است، و تا روز رستاخیز امیدی به رهایی از آن نیست.

مامان‌بزرگ آنجا است، آمده است کمک بکند، می‌گوید: درست است، برای بچهٔ تعمید نشده امیدی نیست.

برایدی می‌گوید: خدایی که همچو کارهایی بکند خدای سختگیری است.

مامان‌بزرگ می‌گوید باید هم باشد، اگر نه انواع واقسام بچه‌ها را می‌دیدی که قار و قور راه می‌انداختند برای ورود به بهشت ــ پروتستان‌ها و دیگران ــ ولی بعد از این همه ظلمی که در این هشتصد سال به ما کردند چرا... چرا برند؟

برایدی می‌گوید: ظلم را که بچه‌ها نکردند... این‌ها، طفلکی‌ها خیلی کوچک‌اند.

مادربزرگ می‌گوید: اینهام اگه دستشون می‌رسید می‌کردند. برای این‌کار تربیت شده‌اند.

مالاکی می‌گوید: مامان، اسم بچه چیه؟

آلفونسوس جوزف.

بی‌هوا می‌گویم: چه اسم مزخرفی ــ حتی ایرلندی هم نیست.

مامان‌بزرگ با آن چشم‌های پیر و سرخش نگاه نگاهم می‌کند. می‌گوید باید زد تو دهن این مردکه. مامان محکم می‌خواباند تو گوشم، جوری که پرت می‌شوم تو آشپزخانه. دلم به شدت می‌زند، دلم می‌خواهد گریه کنم، ولی نمی‌توانم، چون پدرم خانه نیست، و در غیابِ او مرد خانه منم. مامان می‌گوید: برو بالا، آدم گنده گو، از اتاق هم تکان نخور.

در پلهٔ هفتم توقف می‌کنم، امّا هنوز سرد است، روشنایی‌ای در کار نیست، و صدایی به گوش نمی‌رسد.

همه رفته‌اند نمازخانه، صدایی در خانه به گوش نمی‌رسد. بالا می‌نشینم، و منتظر می‌مانم، می‌افتم به کک‌کشی. کاش بابا خانه بود؛ به برادر کوچکم و این اسم خارجی فکر می‌کنم: آلفونسوس، عجب اسمی!

چندی می‌گذرد، از پایین صدا به گوش می‌رسد: صحبت چای، و شری[1]، و لیموناد، و نان روغنی و چیزهای مانند آن: چه بچهٔ خوشگلی، چه قشنگ ــ الفی کوچولو... اسمش خارجی است، ولی با وجود این چه آرام، تو تمام آن مدت کوچکترین صدایی ازش شنیده نشد... چه بچهٔ خوش‌اخلاقی ــ ماشاالله ــ خدا حفظش کنه، ایشاالله با همین خوش اخلاقیش که عینهو پدر و مادر و مادربزرگ، و برادرها است، ایشاالله الی‌الابد زنده می‌مونه.

مامان از پای پله‌ها صدا می‌زند فرانک، بیا پایین لیموناد و شیرینی بخور.

نمی‌خوام. نگه‌دار برای خودت.

گفتم همین حالا بیا پایین، و الّا اگر مجبور شم از این پله‌ها بیام بالا

---

1. Sherry

خدمتت برسم، پشیمان میشی.

یعنی چه؟

اونش دیگه کارت نباشه. همین حالا بیا پایین.

آهنگ صدایش تند بود، و تهدیدش خطرناک می‌نمود. می‌روم پایین.

در آشپزخانه مادربزرگ می‌گوید: قیافه‌شو نگاه! خیال می‌کنی خوشحال است که برادر کوچکش را غسل تعمید داده‌اند، ولی می‌بینی با این که نه سالش داره تمام میشه و میره تو ده کلّی هم طلبکاره. من دیگه خوب می‌دانم، چون دوتاشون را دارم.

لیموناد و کلوچه خوشمزه‌اند، والفی ــ بچه کوچولو ــ خوش است برای خودش: طفل معصوم نمی‌داند چه اسمی روش گذاشته‌اند که خودش یک دنیا مکافاته.

بابا بزرگ در شمال حواله‌ای تلگرافی به مبلغ پنج پوند برای الفی کوچولو فرستاده. مامان می‌خواهد آن‌را خُرد کند، امّا حال ندار است و نمی‌تواند از رختخواب درآید. بابا می‌گوید می‌رود ادارهٔ پست و نقدش می‌کند. مامان به من و مالاکی می‌گوید با او برویم. بابا حواله را نقد می‌کند و به ما می‌گوید: خوب بچه‌ها، برید خانه و به مادرتان بگید من هم چند دقیقهٔ دیگر میام.

مالاکی می‌گوید بابا، شما نباید برید مشروب‌فروشی. مامان گفت پول را ببری خانه. نباید مشروب بخوری.

دِ...دِ... چه میگی بچه ــ گفتم برید خانه پیش مادرتان.

پس پول را بده به ما ــ این پول مال بچه است.

گوش کن فرانسیس، بچهٔ بدی نباش، هر کار که پدرت میگه بکن.

و از ما جدا می‌شود و می‌رود به میخانه.

مامان نشسته کنار بخاری، الفی را به بغل گرفته. سر تکان می‌دهد. رفت میخانه، آره؟

آره.

شما باید برید و بکشیدش بیرون. برید در وسط میخانه بایستید و با صدای بلند به تک تک مشتری‌ها بگید که این پولی که میده به مشروب و می‌ریزه تو شکمش مال این بچه است. به همه بگید یک ریزه نان، یک گُله زغال که آتش با آن روشن کنی تو این خانه نیست ــ یک قطره شیر تو شیشهٔ این بچه نیست.

در خیابان‌ها راه می‌افتیم و مالاکی چیزهایی را که باید در میخانه بگوید با تمام قوّت صدا تمرین می‌کند. بابا، بابا این پنج پوند مال این بچه است، پول مشروب نیست. بچه تو جاش دارد از گرسنگی جیغ می‌زند، شما نباید این پول را خرج مشروب کنی.

از آن میخانه رفته است. ولی مالاکی باز می‌خواهد بایستد و نطقش را بکند، ولی من می‌گویم باید عجله کنیم و میخانه‌های دیگر را هم بگردیم. می‌داند که مادرم می‌آید دنبالش یا ما را می‌فرستد، ولی چه فایده این قسمت‌های لیمریک به اندازه‌ای مشروب‌فروشی هست که در یک ماه هم نمی‌توانی همه را بگردی. ناچار به مادر می‌گوییم که اثری از آثارش نیست، و مادر می‌گوید که آدم‌های بیکاره‌ای هستیم. آخ، خدای من، کاش آن نیروی سابقم را داشتم، آن‌وقت تمام میخانه‌های لیمریک را می‌گشتم، صورتش را جر می‌دادم... حالا برید طرف‌های راه‌آهن، میخانه‌های آن دوروبر، چیپس‌فروشی نوتن[1].

باید تنهایی بروم، چون مالاکی شکم روش دارد، نمی‌تواند زیاد از سطل ادرار دور بماند. همهٔ میخانه‌های خیابان پارنل[2] و آن دوروبر را می‌گردم، به تمام جاهایی که زن‌ها در آن‌ها لم می‌دهند و مشروب

---

1. Noughton 2. Parnell

می‌خورند سر می‌کشم؛ به آبریزی‌های همگانی سر می‌زنم. گرسنه‌ام، امّا تا بابا را نیافته‌ام نمی‌توانم به خانه بروم. در دکان چیپس و ماهی‌فروشی نوتن نیست؛ در آنجا پشت میزی، در گوشه‌ای، مرد مستی خواب رفته. ماهی و چیپسی که در روزنامه پیچیده رو زمین افتاده... اگر من برشان ندارم گربه این کار را می‌کند، بنابراین آن‌ها را می‌چپانم تو جیب بلوزم، و از در میام بیرون: بر پله‌های ایستگاه می‌نشینم، و چیپس و ماهی‌ام را می‌خورم، و سربازها و زن‌های مست را نگاه می‌کنم، که خنده‌کنان می‌گذرند، و پیش خودم از مرد مست تشکر می‌کنم، که ماهی و چیپس را حسابی نمک پاشیده و خردل زده، و بعد به یاد می‌آورم که اگر امشب بمیرم، با گناه می‌میرم، و به یاد می‌آورم که امشب شنبه شب هم هست و کشیش‌ها همه هنوز در جایگاه‌های اعتراف‌اند... حالا که این طور است می‌روم و وجدانم را سبک می‌کنم.

کلیسای دومینیکن[1] همین چسبیده به خیابان گلنت‌ورث[2] است.

پدر، مرا ببخش، گناه کرده‌ام؛ از آخرین اعترافم پانزده روز می‌گذرد. از گناهان معمول می‌گذرم، و جریان این مرد مست و چیپس و ماهی را تعریف می‌کنم.

پسرم، چرا این کار را کردی؟

گرسنه بودم پدر.

چرا گرسنه بودی؟

برای این‌که چیزی تو شکمم نبود، پدر.

چیزی نمی‌گوید، و با این‌که آن تو تاریک است می‌دانم که سر تکان می‌دهد. فرزند عزیز، چرا نرفتی خانه و از مادرت چیزی نخواستی؟

پدر، برای این‌که مرا فرستاده بود که در میخانه‌ها به دنبال پدرم بگردم، و پیداش نکردم، مادرم حتی یک ریزه نان تو خانه ندارد، برای این‌که پدرم

---

1. Dominican 2. Glentworth

آن پنج پوندی راکه پدربزرگ از شمال برای بچه فرستاده داده مشروب خورده، و مادرم عصبانی است، که نتوانسته‌ام پیدایش کنم.

خیال می‌کنم که کشیش خواب است، تا این‌که می‌گوید: پسرم، من در اینجا می‌نشینم، گناهان مردم فقیر را می‌شنوم. حدّ توبه را معیّن می‌کنم. آن‌ها را می‌بخشم، در حالی‌که باید جلوشان زانو می‌زدم و پاهاشان را می‌شستم. می‌فهمی چه میگم، فرزند؟

می‌گویم می‌فهمم، ولی نمی‌فهمم.

برو خانه، فرزند، و برام دعا کن.

کاری نباید بکنم، پدر.

نه، فرزند.

آخر ماهی و چیپس دزدیدم، گناه کردم.

بخشیدم. برو، برو برام دعا کن.

به زبان لاتینی چیزهایی می‌گوید و با زبان انگلیسی با خودش حرف می‌زند، نمی‌دانم چه کارش کرده‌ام.

کاش بابا را پیدا می‌کردم تا می‌توانستم به مامان بگویم: مامان، ایناهاش بابا، و سه پوند از آن پول را نگه‌داشته. حالا گرسنه‌ام نیست، حالا می‌توانم بروم طرف خیابان اُکونل، و مشروب‌فروشی‌های کوچه‌های آن‌ور را هم بگردم ــ آه، خودش است، در مشروب‌فروشی گلیسون[1]، با این خواندنش جای اشتباه نبود:

این تنها به شخص من مربوط است که شگفتی بزرگم چه خواهد بود
آن‌گاه که از چشمان دیگری بر من بروز کند.
این به احساس شخص من مربوط است که آن‌گاه
که دره‌های سرسبز آنتریم خوشامدم گویند چه احساس خواهم کرد.

---

1. Gleeson

دلم چون پتک بر جدار سینه‌ام می‌کوبد، و من نمی‌دانم چه باید بکنم، چون می‌دانم که مثل مادرم، که در کنار آتش نشسته، در درون می‌جوشم، و تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این است که بروم تو و لگدی به ساق پایش بزنم و فرار کنم ــ امّا این کار را نمی‌کنم، چون می‌دانم که صبح‌هایی در انتظار داریم که در کنار بخاری بنشینیم و او داستان کوچولین و دو والرا، و روزولت را برایمان تعریف کند، و هر چند آنجا است و با پولی که مال بچه است مشروب می‌خورد امّا حالتی در چشمانش هست که در چشمان یوجین بود، آن‌گاه که به دنبال اولیور می‌گشت ــ نه، بهتر است برگردم خانه، و دروغی برای مادرم سرهم کنم، که ندیدمش، و نتوانستم پیدایش کنم.

مادرم با بچه در بستر است، مالاکی و مایکل بالا هستند، در ایتالیا، خواب‌اند. می‌دانم که لازم نیست چیزی به مامان بگویم، چندی بعد که میخانه‌ها تعطیل شوند آوازخوانان به خانه باز خواهد آمد... یکی دو پنی به ما خواهد داد تا در راه ایرلند جان فدا کنیم، و امّا این دیگر با سابق فرق دارد: دادن کمک هزینهٔ ایام بیکاری به مشروب به قدرکافی بد و ناراحت‌کننده است، ولی وقتی کسی پولی را که برای یک بچهٔ نوزاد می‌فرستد خرج مشروب می‌کند دیگر به‌قول مادرم کارش از این چیزها گذشته است.

۸

ده سالم شده و آماده‌ام برای تأیید[1] بروم به کلیسای سن جوزف. در مدرسه آموزگارمان آقای اُدیا ما را برای این‌کار آماده می‌کند. ما باید قدر این پاکی روحانی را بدانیم، که مرواریدی است گران‌بها، که مسیح با مرگ خود آن‌را برای ما ابتیاع کرده است. مواقعی که به ما می‌گوید که با این «تأیید کیش» ما به جزیی از «الوهیت» بدل می‌شویم چشمانش ــ چشمان آقای اُدیا ــ در کاسهٔ سر به دَو دَو می‌افتند. ما مواهب روح‌القدس را واجدیم: عقل، فهم، تدبیر، تحمّل و شکیبایی، دانش، پرهیزگاری، و ترس از خدا. کشیش‌ها و آموزگاران به ما می‌گویند که تأیید کیش بدین معنی است که شما دیگر سرباز راستین کلیسایید، و این جریان به شما حق می‌دهد که در صورتی که از سوی پروتستان‌ها و مسلمانان مورد تهاجم واقع شدید در راه کلیسا و دین قبول شهادت کنید ــ باز هم مردن. می‌خواهم به این‌ها بگویم من نمی‌توانم در راه دین جان فدا کنم، چون قبلاً تعهد سپرده‌ام که در راه ایرلند بمیرم.

مولوی می‌گوید: شوخی می‌کنی؟ این‌جان دادن‌ها را در آورده‌اند از خودشان که آدم را بترسانند. حال دیگر کسی در راه هیچ چیز نمی‌میرد. این مردن‌ها دیگه گذشته. من یکی حاضر نیستم در راه ایرلند یا دین بمیرم. شاید

---

1. Confirmation (تأیید کیش)

به‌خاطر مادرم بمیرم... همین.

مایکی همه چیز می‌داند. امسال می‌رود تو چارده. غش می‌کند، و اشباح می‌بیند.

بزرگسال‌ها به ما می‌گویند افتخار دارد آدم در راه دین بمیرد، منتها ما هنوز آماده نیستیم، برای این‌که روز «تأیید» هم مثل روز گرفتن نان و شراب است. بعدش می‌روی، کوچه‌ها را می‌گردی و پول و شیرینی جمع می‌کنی.

اینجا است که پای پیتر دولی[1] به‌میان می‌آید. ما به او می‌گوییم کازیمودو[2]، برای این‌که پشتش قوز دارد، مثل همان قوز «کوژپشت نتردام» که اسم واقعیش چارلز لافتن[3] بود.

کازیمودو نه تا خواهر دارد، و می‌گویند مادرش هرگز خواستار او نبود. امّا خوب، این چیزی بود که فرشته براش آورد، و ایراد گرفتن به چیزی که فرشته می‌آورد گناه کبیره است. کازیمودو مسن است، پانزده سال دارد. موهای سرخش از هر طرف سرش سیخ شده زده بیرون. چشم‌هاش سبزند، و مدام تو صورتش دَو دَو می‌زنند، و او پشت سر هم به شقیقه‌اش می‌زند که مثلاً سر جا نیگرشان دارد. پای راستش کوتاه و تاب‌دار است، و هنگام راه رفتن با لنگر راه می‌رود و هر لحظه می‌گویی آه... افتاد! و می‌بینی نمی‌افتد، و تعجب می‌کنی. همیشه به این پاش بدو بیراه می‌گوید، به عالم و آدم بدوبیراه می‌گوید، امّا با لهجه و تلفظ رادیو بی‌بی‌سی ــ که آدم حظّ می‌کند. پیش از درآمدن از خانه سرش را از در می‌آورد بیرون و به مردم کوچه می‌گوید: «این سرمه، ته‌مم داره میاد.» کازیمودو آن‌وقت‌ها که دوازده سالش بود به این نتیجه رسید که آن‌جور که او به دنیا نگاه می‌کند و آن‌جور که دنیا به او نگاه می‌کند بهترین چیز این خواهد بود که برای کاری آماده بشود که صدایش را بشنوند امّا خودش را نبینند ــ و برای این‌کار چه چیز بهتر از این‌که

---

1. Peter Dooley 2. Quasimodo 3. Charles Laughton

در لندن، در بی‌بی‌سی، پشت میکروفن بنشیند و اخبار را بخواند؟

ولی آدم که بدون پول نمی‌تواند به لندن برود، به این جهت است که آن روز جمعه ــ یعنی روز پیش از تأیید ــ لنگ لنگان میاد پیش ما. نقشه‌ای دارد برای من و بیلی؛ می‌داند که روز بعد ما از این بابت پولی گیرمان می‌آید، و اگر بهش قول بدیم که هر کدام یک شیلینگ بهش بدیم می‌گذارد همین امشب از ناودان پشت خانه‌اش بریم بالا و از پنجره خواهرهاش را که لخت شده‌اند و خودشان را می‌شورند نگاه کنیم. من فوراً داوطلب می‌شوم. بیلی می‌گوید من خودم خواهر دارم، دیگه چرا به تو پول بدهم که خواهرات را لخت ببینم؟

کازیمودو می‌گوید نگاه کردن به تن و بدن خواهر بدترین گناه است، و هیچ کشیشی در روی زمین نمی‌تواند گناه آدم را ببخشد، و آدم مجبور است برای این‌کار برود پیش اسقف ــ که آن هم می‌دانید چه جور آدمی است... وحشتناک!

سرت را درد نیارم، بیلی هم قبول می‌کند.

جمعه شب از دیوار حیاط خلوت خانهٔ کازیمودو میریم بالا؛ ماه در آسمان لیمریک شناور است، و تو نسیم گرمی را که از شانن می‌وزد حس می‌کنی. کازیمودو دارد بیلی را راه می‌اندازد، که از ناودان برود بالا... که چشمت روز بد نبیند، مایکی مولوی غشو پیدایش می‌شود، که پرخاش‌کنان به کازیمودو می‌گوید: بگیر این شیلینگ را، بذار برم بالا از ناودان. مایکی حالا چهارده سالشه، از هر دو تای ما بزرگتره، با این شغلی هم که داره و زغال تحویل میده خیلی هم گردن کلفته. مثل عمو پاکیتینگ از سر تا پا سیاهه، و از تمامی وجودش آنچه تو می‌توانی ببینی سفیدی چشم‌ها است، و کفی که رو لب پایینش نشسته، علامت اینه که هر لحظه ممکنه غش کنه.

کازیمودو میگه صبر کن مایکی... اول این‌ها هستند. مایکی میگه

نخیر، هیچم صبر نمی‌کنم و راه می‌افتد و... دِ یاالله! از ناودان میره بالا. بیلی نق می‌زنه، ولی کازیمودو سر تکون میده و میگه چه کار کنم؛ مجبورم ــ هر هفته با اون شیلینگش میاد. بذارید بره بالا ــ اگه نه می‌زندم و به مادرم میگه، مادرمم اول کاری که می‌کنه می‌اندازدم تو زغال‌دونی، که روز همه روز با موش‌ها باشم. خلاصه، غشو میره بالا ــ حالا، یک دستش را گرفته به ناودان، با دست دیگرش هم تو جیبش مشغوله... و تکون تکون می‌خوره... میاد و میره، آنقدر که ناودان به لق و لوق می‌افته... وقتی این‌جور میشه کازیمودو صدا می‌زنه مولوی، ناودان داره از جاش کنده میشه زودی بیا پایین... حالا دیگه لهجهٔ خالص بی‌بی‌سی فراموش شده و رفته، به لهجهٔ خالص لیمریکی میگه یا خدا... مولوی... بیا پایین از ناودان، اگه نه به مادرم میگم. و امّا مایکی... حالا دست‌هاش تو جیب میاد و میره چه‌جور، طوری که ناودان از جاش کنده می‌شه، و مولوی پرت میشه پایین، در حالی‌که فریاد میزنه: وای خدا مردم! بیچاره شدم! وای خدا، حالا تو کف را رو لب‌هاش می‌بینی، زبانش را هم گاز گرفته، و خون میاد چه‌جور!

مادر کازیمودو جیغ‌زنان و فریاد زنان از در میاد تو... و میگه یا مسیح! و چراغ آشپزخانه را روشن می‌کنه، و حیاط پُرِ نور میشه. خواهرها از پنجرهٔ بالایی جیغ و فریاد می‌زنند. بیلی سعی می‌کنه فرار کنه، ولی مادره او را از دیوار جدا می‌کنه و میگه بدو ــ بدو، برو داروخانهٔ نبشی تلفن بزن به آمبولانس یا دکتر برای مایکی، و جیغ می‌زنه رو سر ماکه برید تو آشپزخانه. کازیمودو را با پس گردنی می‌بره تو راهرو. حالا کازیمودو افتاده رو دست و پاش. و او داره کشان‌کشان می‌بردش به زغالدونی زیر پله‌ها... می‌اندازدش آن تو، و درو روش قفل می‌کنه. همین جا بمون تا سر عقل بیایی.

کازیمودو گریه می‌کند چه‌جور، به لهجهٔ لیمریکی خالص عجز و لابه می‌کند و صداش می‌زند: مامان... مامان... بذار بیام بیرون... اینجا پُر

موشه... مامان، من کاری نمی‌خواستم بکنم ــ من فقط می‌خوام برم بی‌بی‌سی. وای، یا مسیح، یا مسیح. دیگه نمی‌ذارم کسی از ناودان بره بالا. از لندن پول برات می‌فرستم... مامان... مامان!

و حالا مایکی همین‌طور رو پشت افتاده و در حیاط به خودش می‌پیچد. آمبولانس برش می‌دارد، و می‌بردش بیمارستان، با شانهٔ شکسته و زبان قاچ قاچ.

حالا مادرهامان هم آمده‌اند! خانم دولی میگه: آبروم رفت، آبرو برام نمونده. دخترهای بیچاره‌ام نمی‌تونن جمعه شب یک استکان آب رو تنشون بریزن، تا ریختند همه باید بیایند از پنجره تن و بدنشان را دید بزنن... این پسرها مرتکب گناه شده‌اند، باید ببرنشون پیش کشیش تا پیش از تأیید فردا از نو اعتراف کنند.

ولی مامان میگه: من دیگران را نمی‌دونم، ولی خودم تمام مدت پس‌انداز کردم تا تونستم یک دست لباس برای «تأیید» تهیه کنم، و خیال هم ندارم برم پیش کشیش و بهش بگم پسرم آمادهٔ تأیید نیست، و آن‌وقت یک سال دیگر صبر کنم و لباس‌هام دیگه به تنش نخوره، چراکه از نردبان بالا رفته و نگاه معصومانه‌ای به کون و کپل استخوانی مونا دولی[1] کرده... والله!

گوشم را می‌گیرد و می‌بردم خانه، و می‌گوید جلو پاپ زانو بزنم. می‌گوید: قسم بخور که نگاه تن و بدن مونا دولی نکردی.

قسم می‌خورم.

تنها شخص اسقف می‌توانست گناهی به این بزرگی را ببخشد.

قسم می‌خورم.

بسیار خوب. برو تو جات، و از امروز به بعد از این کازیمودو دولی نکبتی پرهیز کن.

روز بعد همه «تأیید» می‌شویم. اسقف از من شرعیات می‌پرسد:

---

1. Mana Dooley

چهارمین حکم از احکام عشره کدام است؟ می‌گویم: احترام به والدین. گونه‌ام را نوازش می‌کند، و همین مرا به مجاهد کلیسای راستین تبدیل می‌کند. برکنار نیمکت زانو می‌زنم، و به کازیمودو می‌اندیشم که در زغالدونی زیر پله‌ها محبوس است، و نمی‌دانم آیا آن یک شیلینگی را که برای کارش در بی‌بی‌سی به او وعده داده بودم باید به او بدهم یا نه؟

امّا جریان کازیمودو را پاک فراموش می‌کنم، زیرا بینی‌ام شروع می‌کند به خونریزی. احساس سرگیجه می‌کنم. پسرهایی که تأیید شده‌اند با دخترها و مادرها و پدرهاشان در بیرون از کلیسا هستند... مردم‌اند که در پرتو آفتاب درخشان همدیگر را در آغوش می‌کشند و می‌بوسند، و من اعتنا نمی‌کنم. بابا کار می‌کند، و من مقیّد نیستم. مادرم مرا می‌بوسد، و من باز اعتنا نمی‌کنم. بچه‌ها از گردآوری پول و شیرینی صحبت می‌کنند، و من باز مقید نیستم. خون دماغم بند نمی‌آید، و مامان نگران است، که کت و شلوارم را خراب کنم. می‌دود داخل کلیسا تا ببیند آیا استیون کی‌ری[1]، انباردار می‌تواند کهنه‌ای، چیزی به او بدهد، و «کی‌ری» پارچهٔ کرباسی خشنی به او می‌دهد که بینی‌ام را زخم می‌کند. می‌گوید (مادرم) می‌خوای بری عیدانه‌ات را بگیری... میگم نه، خوش ندارم. مالاکی می‌گوید: فرانکی، برو برو بگیر... ناراحت است، چون بهش قول داده بودم می‌برمش سینما لیریک، و سیر شیرینی می‌خوریم. دلم می‌خواهد دراز بکشم... می‌توانم همان‌جا، روی پله‌ها، دراز بکشم. مامان می‌گوید مامان‌بزرگ صبحانهٔ خوبی درست کرده، تذکار نام غذا موجب می‌شود در کنار پیاده‌رو چمبک بزنم و بالا بیاورم. همه نگاهم می‌کنند، و من اعتنایی به کسی ندارم. مامان می‌گوید بهتر است ببردم خانه و بگذارد استراحت

1. Stephen Carey

کنم، رفقا همه تعجب می‌کنند، از این‌که کسی موقع «گرفتن عیدی» برود خانه و در رختخواب بخوابد.

مامان کمک می‌کند، و لباس «تأیید»م را درمی‌آورم، و مرا تو جایم می‌خواباند. کهنه‌ای را خیس می‌کند و می‌گذارد زیر گردنم، خون یک چند بند می‌آید. چای برایم می‌آورد، ولی از قیافهٔ چای دلم به‌هم می‌خورد، و تو سطل بالا می‌آورم. خانم هانن ــ همسایهٔ بغل دستی ــ میاد تو...می‌شنوم می‌گوید این بچه حالش خوب نیست، دکتر براش بیارید. مامان می‌گوید شنبه است، درمانگاه بسته است، دکتر از کجا پیدا کنم؟

بابا از سرِ کارش در کارخانهٔ آرد رانک به خانه باز می‌آید، و به مامان می‌گوید که دارم از یک مرحلهٔ عمر وارد مرحلهٔ دیگر می‌شوم... درد دارم... مامان‌بزرگ هم می‌آید، او هم همین را می‌گوید، و می‌گوید پسربچه‌ها وقتی از یک سنی می‌گذرند ــ یعنی از نه سالگی به سال‌های دورقمی می‌رسند ــ مثل ده ــ تغییر می‌کنند، و اغلب خون‌دماغ می‌شوند. می‌گوید شاید خون بدنم زیاد است، و این تخلیه برایم مفید است.

آن‌روز می‌گذرد، و من به خواب می‌روم، و از خواب بیدار می‌شوم. مالاکی و مایکل شب هنگام می‌آیند تو رختخواب و می‌شنوم که مالاکی می‌گوید: بدن فرانکی خیلی داغ است. مایکل می‌گوید خونِ دماغش ریخته رو ساق‌های من. مامان کهنهٔ تری را روی بینی‌ام می‌گذارد و یک کلید[1] پس گردنم امّا خون بند نمی‌آید. صبح شنبه روی سینه و اطرافم همه خون است، مامان به بابا می‌گوید: از پایین خون دفع می‌کنم، و بابا می‌گوید ممکن است شکم روش داشته باشم، که در دردهای شدید امری عادی است.

دکتر تروی[2] پزشک ما است، امّا در مرخصی است. مردی که دوشنبه به عیادت من می‌آید بوی ویسکی می‌دهد. معاینه‌ام می‌کند، و به مادرم می‌گوید

---

۱. یعنی مثلاً قفل کرده جریان خونریزی را!

2. Dr. Troy

سرمای بدی خورده‌ام، و باید استراحت کنم. روزها می‌گذرند و من در بسترم، و خون دفع می‌کنم. مامان چای درست می‌کند و «بیف تی»[1] که من هیچ خوش ندارم. بستنی برایم می‌آورد، که من از قیافه‌اش اُقم می‌نشیند. خانم هانن باز می‌آید، و می‌گوید این دکتر نمی‌داند چه می‌گوید، ببینید دکتر تروی برگشته...

مامان با دکتر تروی می‌آید. دکتر دست بر پیشانی‌ام می‌گذارد؛ پلک‌هایم را برمی‌گرداند، برای این‌که پشتم را ببیند برم می‌گرداند، برم می‌دارد و می‌دود طرف اتوموبیل و مامان دنبالش. دکتر به او می‌گوید: تیفوییدگرفته‌ام. مامان می‌گوید: وای خدا... وای... یعنی من همهٔ بچه‌هام را باید از دست بدهم؟

این بدبختی تمام نشد؟... می‌رود تو ماشین، مرا رو دامنش نگه‌می‌دارد، و تمام مدت، از خانه تا بیمارستان، تو راه می‌نالد.

ملافه‌های رختخواب سفید و خنک‌اند؛ پرستارها اونیفورم‌های سفید و تمیز به تن دارند، و راهبه ــ خواهر ریتا[2] ــ سر تا پا سفیدپوش است. دکتر همفری[3]، و دکتر کمپ‌بل کت‌های سفید به تن دارند، و چیزهایی از گردنشان آویخته ــ که به سینه و همه جایم می‌چسبانند. می‌خوابم، می‌خوابم، امّا آن وقتی که آن شیشه‌های قرمز رنگ را می‌آورند و بر بالای تختم از پایه‌هایی آویزان می‌کنند و لوله‌هایی در مچ پا و پشت دستم فرومی‌کنند بیدارم. خواهر ریتا می‌گوید فرانسیس دارند بهت خون می‌زنند ــ خون سربازی ــ از سربازخانهٔ سارسفیلد[4] آورده‌اند.

مامان کنار تختخواب نشسته، و پرستار می‌گوید: می‌دونید خانم، این یک چیز خیلی غیر عادیه. کسی را راه نمیدن به بخش بیماری‌های عفونی، که مبادا بیماری بگیرند. در بحران بیماری برای شما استثنا قائل شده‌اند.

---

1. Beef - Tea: جوهر یا شیرهٔ گوشت 2. Sister Rita 3. Humphrey
4. Sarsfield

اگر این بحران را از سر بگذراند دیگر خوب می‌شود.

خواب می‌روم، وقتی بیدار می‌شوم مامان رفته، ولی تو اتاق جنب‌وجوش هست... کشیش آمده. پدر گوری، از انجمن اخوّت، پشت میزی در گوشه‌ای دعا می‌خواند. باز به خواب می‌روم، و حالا بیدارم می‌کنند، و ملافه‌ها را می‌کشند پایین. پدر گوری دست آلوده به روغن را به تنم می‌مالد، چیزهایی می‌گوید، به لاتینی. می‌دانم که «تدهین» نهایی است، و به این معنی است که دارم می‌میرم ــ ولی هیچ مقیّد نیستم. باز بیدارم می‌کنند، و «نان و شراب» می‌گیرم ــ دلم به هم می‌خورد، نان را روی زبانم نگه‌می‌دارم، و خواب می‌روم، وقتی بیدار می‌شوم می‌بینم که نیست.

هوا تاریک است، دکتر کمپ‌بل کنار تختم نشسته است. مچم را گرفته، و به ساعتش نگاه می‌کند. موهای سرخی دارد، عینک می‌زند، و وقتی حرف می‌زند همیشه لبخند به لب دارد. حالا نشسته است، و پیش خودش زمزمه می‌کند، و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. چشم بر هم می‌گذارد، و قدری خُرخُر می‌کند. در صندلی یک‌ور می‌شود، و باد در می‌کند، و لبخند می‌زند، و من می‌دانم که حالم رو به بهبود می‌رود. زیرا دکتر هیچ‌وقت در حضور پسربچه‌ای در حال مرگ باد در نمی‌کند.

لباس سفید خواهر ریتا در این نور آفتابی که از پنجره به درون می‌تابد درخشان است. مچم را در دست گرفته است، به ساعتش نگاه می‌کند، و لبخند می‌زند، می‌گوید: اوه، بیداری؟ گوش کن، فرانسیس، فکر می‌کنم که این بحران راهم رد کردیم. دعاهای ما و صدها پسر بچهٔ عضو انجمن‌ها مستجاب شده... متوجهی؟ صدها پسر بچه‌ای که بعد از گرفتن نان و شراب برای تو دعا کرده‌اند.

مچ پاهام و پشت دست‌هام از بس لولهٔ انتقال خون بهشان وصل کرده‌اند، زق زق می‌کنند. و من هیچ مقید بچه‌هایی نیستم که برایم دعا

کرده‌اند. صدای کش و فش لباس خواهر ریتا و تق تق دانه‌های تسبیحش را به هنگامی که از اتاق خارج می‌شود می‌شنوم. خواب می‌روم، و وقتی بیدار می‌شوم هوا تاریک است، و بابا کنار تخت نشسته و دستم را در دست گرفته.

بیداری، پسرم؟

سعی می‌کنم حرف بزنم، امّا دهانم خشک است، و صدایی از دهنم درنمی‌آید. به دهانم اشاره می‌کنم. بابا لیوانی آب جلو دهنم می‌گیرد، آب خنک و گوارا است. دستم را می‌فشارد، و می‌گوید که سرباز بزرگ و شجاعی هستم... و چرا نباشم؟ مگر خون سربازی در عروقم نیست؟

لوله‌ها را از تنم درآورده‌اند، و از آن «شیشه مربا»ها دیگر اثری نیست.

خواهر ریتا می‌آید تو و به بابا می‌گوید که باید برود. من دلم نمی‌خواهد برود، برای این‌که قیافه‌اش گرفته است: شبیه پدی کلوهسی است، آن روزی که بهش کشمش دادم. وقت‌هایی که افسرده است ناخوش‌ترین قیافهٔ دنیا است. گریه‌ام می‌گیرد. خواهر ریتا می‌گوید: ها، چی شده، با خون این همه سربازی که تو تنته گریه می‌کنی؟ فرانسیس، فردا صبح یک خبر جالبی برات دارم... که اصلاً فکرشم نمی‌کنی. باشد، بهت می‌گویم: فردا صبح با چای یک بیسکویت خوشگل برات میاریم... عالی است، نه؟ پدرت هم یکی دو روز بعد باز میادش، نه آقای مک‌کورت؟

بابا با حرکت سر تأیید می‌کند، و دستش را باز در دستم می‌گذارد. نگاهم می‌کند، قدمی فاصله می‌گیرد، می‌ایستد، برمی‌گردد برای اولین بار پیشانی‌ام را می‌بوسد، و من به اندازه‌ای خوشحالم که انگار از بستر درآمده‌ام و در هوا راه می‌روم.

دو تخت دیگر درون اتاقم خالی است. پرستار می‌گوید تنها بیمار «حصبه‌ای» بیمارستانم، و معجزه‌ای است که این بحران را از سر گذرانده‌ام.

اتاق بغل دستی خالی است، تا این‌که صبح روزی صدای دختری می‌گوید: یو، هو... کی هستی؟

مطمئن نیستم، نمی‌دانم خطابش به من است یا به کسی دیگر در اتاق آن‌وری... با توام، پسرهٔ حصبه‌ای... بیداری؟

بله.

بهتره حالت؟

بله.

پس چرا هنوز اینجایی؟

نمی‌دانم. هنوز بستری‌ام. هنوز سوزن می‌زنند، و شربت میدند.

قیافه‌ات چه شکلی است؟

نمی‌دانم این چه جور سئوالی است؟ نمی‌دانم چه جواب بدهم.

یو... هو... پسرهٔ حصبه‌ای، می‌شنوی؟

بله، می‌شنوم.

اسمت چیه؟

فرانک.

اسم قشنگی است. اسم من «پاتریشیا مادیگان»[1]ه. چند سالته؟

ده سال.

اوه ــ سرخورده می‌نماید.

ولی ماه اوت... ماه آینده یازده سالم میشه.

خوب... این بهتر از ده ساله. من همین ماه دسامبر آینده میشم چهارده سال. می‌خوای بدونی چرا آوردنم این بیمارستان؟

آره.

دیفتری[2] گرفتم، با یه چیز دیگه.

چیز دیگه کدامه دیگه؟

---

1. Patricia Madigan 2. Diphtheria

نمی‌دونند، فکر می‌کنند یک بیماری است که از خارج آمده، برای این‌که پدرم سابق بر این افریقا بود. داشتم می‌مردم. می‌تونی به من بگی قیافه‌ات چه شکلی است؟

موی سرم سیاهه.

موی سر میلیون‌ها نفر سیاهه.

چشمام قهوه‌ای‌اند، آبی می‌زنند... همان‌که میگن میشی.

مثل هزاران نفر.

بخیه‌هایی رو پشت دست و پاهام هست... آنجا که خون سربازها را تزریق کردند.

وای خدا... راست میگی؟

بله که راست میگم.

خوب، پس دیگه کارت میشه قدم آهسته رفتن و سلام نظامی دادن.

صدای خش خش لباس و تق‌تق دانه‌های تسبیح به گوش می‌رسد، و بعد صدای خواهر ریتا. یعنی چه؟ دو تا اتاق نباید با هم صحبت کنند، آن هم وقتی که یکی دختر است و آن یکی پسر... پاتریشیا، می‌شنوی چه میگم؟

بله، خواهر.

فرانسیس، شنیدی؟

بله، خواهر.

تو باید خدا را شکر کنی که خوب شدی! تو حالا باید ذکر بگی... تو حالا باید کتاب پیامبر کوچک قلب مقدس[1] را می‌خواندی، بعد از این‌که هزاران پسربچهٔ مثل خودت تو انجمن برات دعا کردند. فرانسیس، سپاسگزار باش... سپاسگزار.

می‌رود، یکچند سکوت بر اتاق فرومی‌افتد. آن‌گاه پاتریشیا به نجوا

1. *The Little Messenger of the Sacred Heart*

می‌گوید: سپاسگزار باش، فرانسیس، سپاسگزار؛ تسبیحت را بگردان، فرانسیس، و من چنان خنده‌ای سر می‌دهم که پرستار دوان‌دوان می‌آید تا ببیند طوریم نیست. این پرستاری که می‌آید پرستاری است عبوس و سختگیر، اهل شهرستان کری، و من ازش وحشت دارم. فرانسیس، چیه؟ به چه می‌خندی ــ چیز خنده‌داری هست؟ با آن دختر، مادیگان، می‌خندیدید؟ من گزارشتان را به خواهر ریتا میدم. تو نباید بخندی، ممکن است به اعضای داخلی‌ات آسیب بزند خنده.

با قدم‌های سنگین بیرون می‌رود، همین‌که می‌رود پاتریشیا باز با لهجهٔ غلیظ مردم اهل «کری» پچ پچ‌کنان می‌گوید: تو نباید بخندی، فرانسیس ــ ممکن است به اعضای داخلی‌ات شدیداً آسیب بزند. تسبیحت را بگردان، و برای اعضای داخلی‌ات دعا بکن.

مامان پنج‌شنبه میاد ملاقات. دلم می‌خواهد بابا را هم ببینم، امّا دیگر از خطر جسته‌ام، بحران گذشته و تنها به یک عیادت‌کننده اجازهٔ ملاقات می‌دهند. گذشته از این مامان می‌گوید بابا به سر کارش برگشته، در کارخانهٔ آرد، و اگر خدا بخواهد، با جنگی که در جریان است و احتیاج شدیدی که انگلیسی‌ها به آرد دارند این کار مدتی دوام خواهد داشت. مامان یک شاخه شکلات برایم آورده، و این علامت این است که بابا کار می‌کند، وگرنه باکمک هزینهٔ ایام بیکاری هرگز قادر به این کار نمی‌بود. بابا برایم نامه می‌فرستد: در این نامه می‌گوید برادرها همه برایم دعا می‌کنند، باید پسر خوبی باشم، از دستور دکترها، و حرف راهبه‌ها و خواهران پرستار اطاعت کنم ــ و نمازم را فراموش نکنم. یقین دارد که این «سن جود»[1] است که مرا به سلامت از این بحران گذرانده، چراکه او پیرِ پشتیبان مردمی است که در احوال بحرانی گرفتار آمده‌اند ــ و بیماری من هم بحران بزرگی بود.

---

1. St. Jude

پاتریشیا می‌گوید دو کتاب در کنار تختش دارد: یکیش دفتر شعری است، و او عاشق این کتاب است. دیگری مختصر تاریخ انگلستان است ــ می‌خواهم بفرستدش؟ آن‌را می‌دهد به سیموس[1] ــ همان مردی که هر روز صبح اتاق‌ها را تمیز می‌کند و کهنه می‌کشد ــ سیموس کتاب را برایم می‌آورد. می‌گوید من نباید چیزی را از اتاق دیپتریا[2] ببرم به اتاق حصبه، با این میکرب‌هایی که لای صفحه‌ها قایم شده‌اند، و اگر شماروزی علاوه بر حصبه دیپتریا هم بگیری حتماً می‌فهمند و من کارم را از دست میدم و آوارهٔ کوچه و خیابان میشم، ول می‌گردم، و کلاه دلقکی سرم می‌گذارم و سرود وطنی می‌خوانم ــ خوب هم می‌خوانم، سرودی نیست که دربارهٔ درد و رنج ایرلند ساخته باشند و من ندانم ــ تصنیف‌های شاد هم که با ویسکی می‌خوانند بلدم.

آه، بله، رودی مک کورلی را هم می‌داند. آن‌را برایم می‌خواند. هنوز سطر اول را به پایان نبرده که پرستار اهل «کری» سر می‌رسد. چه خبره سیموس؟ داری می‌خوانی؟ از همه بیشتر تو یکی مواظب باش ــ خودم گزارشت را میدم به خواهر ریتا.

وای خدا... نه خانم. این کار رو نکن.

باشد سیموس. این‌بار هم صرفنظر کردم. تو می‌دانی که خواندن ممکن است باعث عود این‌جور بیماری‌ها بشه.

وقتی پرستار می‌رود سیموس به نجوا می‌گوید چند تصنیفی را بهم یاد خواهد داد، برای این‌که خواندن برای وقت گذرانی، آن‌هم وقتی تو یک اتاق مخصوص بیمار حصبه تنهایی بسیار مفید است. می‌گوید پاتریشیا دختر نازنینی است، هر دو هفته مادرش برایش چیز میز می‌فرستد و بهش شیرینی می‌دهد. از رفت و روب دست می‌کشد، و خطاب به پاتریشیا در آن یکی اتاق می‌گوید: داشتم به فرانکی می‌گفتم که دختر نازی هستی، پاتریشیا، و پاتریشیا می‌گوید تو هم، سیموس، تو هم مرد نازنینی هستی.

---

1. Seamus 2. Dipteria

سیموس لبخند می‌زند. پیرمردی است چهل ساله، هرگز بجز آن‌ها که در این بیمارستان بوده‌اند بچه‌ای نداشته. می‌گوید ایناهاش کتاب، فرانکی؛ جای تأسف است که بعد از این همه بدی که با ما کردند باید تاریخ انگلستان را بخوانی ــ تو این بیمارستان یک جلد تاریخ ایرلند نیست.

کتاب از شاه الفرد و ویلیام فاتح می‌گوید، و همهٔ پادشاهان و ملکه‌ها تا ادوارد[1]، که باید صبر می‌کرد، و صبر می‌کرد تا مادرش ویکتوریا می‌مرد، تا او شاه می‌شد. کتاب حاوی بیتی است از شکسپیر، که برای نخستین بار می‌بینم:

من معتقدم، و قرائن و امارات قوی
متقاعدم کرده‌اند بر این‌که تو دشمن منی

تاریخ‌نویس می‌گوید این چیزی است که کاترین همسر هنری هشتم به کاردینال ولسی[2] می‌گوید، که می‌کوشد سرش را از تن جدا کند. من نمی‌دانم که این به چه معنا است، و اهمیت هم نمی‌دهم، زیرا تراوش ذهن شکسپیر است، و هنگامی که کلمات را ادا می‌کنم در پیش چشمم می‌درخشند. اگر کتاب کاملی از شکسپیر در اختیار داشتم می‌توانستم یک سال تمام بیمارستان را با آن بگذرانم.

پاتریشیا می‌گوید قرائن و امارات قوی چه‌ها هستند، و چه معنی می‌دهند؛ او یک ذره پروای شکسپیر را ندارد، کتاب شعرش را دارد، و از آن سوی دیوار قطعه شعری را برایم می‌خواند، دربارهٔ بوفی، و پیشی کوچولویی که با قایقی آبی رنگ به دریا رفت، با عسل و پول... که هیچ معنا و مفهومی ندارد، وقتی نظرم را می‌گویم ناراحت می‌شود و می‌گوید این دیگر آخرین قطعه‌ای است که برایم می‌خواند. می‌گوید من همیشه همان یک بیت شکسپیر را تکرار

1. Edward 2. Walsey

می‌کنم، که او هیچ نمی‌فهمد. سیموس باز از کهنه کشیدن کف اتاق دست می‌کشد، و می‌گوید ما نباید سرِ شعر با هم دعوا کنیم، چون وقتی بزرگ شدیم و ازدواج کردیم موضوع و بهانهٔ دعوا زیاد است. پاتریشیا معذرت می‌خواهد، من هم معذرت می‌خواهم، و او بخشی از قطعه‌ای دیگر را برایم می‌خواند، که من باید حفظ کنم. بنابراین آن‌را برایش تکرار می‌کنم، این کار را اول صبح می‌کنیم که از راهبه‌ها و پرستارها در آن دوروبرها اثری نیست.

باد، توفانی بود از سیاهی در میان درختان،
ماه کشتی‌ای بود شبح‌وش در میان دریاهای متلاطم ابرآلود،
راه نواری بود از مهتاب بر خلنگزار ارغوانی،
و مرد راهزن سواره می‌آمد
سواره، سواره
مرد راهزن سواره می‌آمد، آمد تا به درِ مهمانسرای کهن رسید.
کلاه سه‌گوش فرانسوی را بر ابرو پایین کشید، مشتی روبان از چانه‌اش آویخته بود،
کتی، از مخمل سرخ در بَر، با نیم شلواری قهوه‌ای رنگ از پوست گوزن.
نیم شلواری چسبانش کمترین چروکی نداشت، ساق چکمه تا کشالهٔ ران می‌رسید،
و او می‌رفت، در حالی‌که تجهیزاتش چون ستاره چشمک می‌زد.
قنداق طپانچه‌اش چشمک می‌زد،
قبضهٔ شمشیرش چشمک می‌زد، در زیر آسمان گوهرنشان.

هر روز با دلشورهٔ تمام منتظر می‌مانم تا دکترها و پرستارها تنهایم

بگذارند تا بتوانم یکی دو بیت از این شعر را از پاتریشیا بیاموزم و به‌خاطر بسپارم و بدانم که پایان کار این راهزن و دختر سرخ‌لب مهمانسرادار به کجا خواهد کشید. این منظومه را دوست می‌دارم، چون هیجان‌آور است، تقریباً با آن بیت شکسپیر برابری می‌کند. سرخ کت‌ها در تعقیب راهزن‌اند، چون می‌دانند به دختر گفت: به نزدت خواهم آمد در مهتاب، اگرچه بارش تگرگ راه بر من ببندد.

من هم دوست دارم چنین کنم: دوست می‌دارم در مهتاب شبی بیایم به نزد پاتریشیا، در اتاق مجاور، و پروای احدی را نداشته باشم، هر چند بارش تگرگ راه بر همگان بسته باشد. پاتریشیا می‌خواهد چند بیت آخر را بخواند که ناگاه پرستار اهل کری به درون می‌آید، و بر سرش، و بر سر من نیز، داد می‌کشد: به شما گفتم، بین دو اتاق صحبت نباید باشد. بیمار مبتلا به دیفتری هرگز اجازه ندارد با بیمار حصبه‌ای حرف بزند. من به شما اخطار کردم. و صدا می‌زند سیموس، بردار این پسر را، خواهر ریتا گفته بود یک کلمهٔ دیگر از دهنش درآمد می‌بریش طبقهٔ بالا. ما به شما اخطار کردیم دست از این حرف‌های ابلهانه‌تان بردارید، گوش نکردید، ببرش سیموس، ببرش.

آه، خواهر... ضرری که ندارد... یک شعر بیشتر که نیست.

گفتم برش دار پسره را... برش دار ببر.

سیموس به رویم خم می‌شود و در گوشم می‌گوید: آه، خدا... متأسفم فرانکی... کتاب تاریخ را می‌چپاند زیر پیراهنم، و از روی تخت برم می‌دارد. زیر لبکی می‌گوید: وای چه‌قدر سبکی. وقتی از جلو اتاق پاتریشیا می‌گذریم سعی می‌کنم او را ببینم، امّا تنها چیزی که می‌بینم کلّهٔ او است که چون لکّه‌ای تیره بر بالش جلب نظر می‌کند.

خواهر ریتا ما را در سرسرا نگه‌می‌دارد و می‌گوید که از دستم ناراحت است، انتظار داشته پس از این لطفی که خداوند در حقم کرده، پس از آن همه

دعایی که صدها پسربچه در انجمن‌های اخوّت برایم کرده‌اند و آن همه مراقبت و پرستاری که پرستارها از من کرده‌اند و حتی اجازه داده‌اند پدر و مادرم مرتباً از من عیادت کنند، پسر خوبی باشم ــ و حالا این‌جور جواب این خوبی‌ها را می‌دهم که در بسترم دراز بکشم و با پاتریشیا مادیگان از این شعرهای ابلهانه بخوانم، در حالی‌که می‌دانسته‌ام قدغن بوده و نباید بیماران مبتلا به تیفوییدِ با بیماران مبتلا به دیفتری تماس داشته باشند. می‌گوید البته وقت زیاد خواهم داشت تا بر گناهانم بیندیشم و باید به‌خاطر این بی‌اطاعتی و خواندن یک شعر کفر انگلیسی، آن هم دربارهٔ یک راهزن سوار و دختر سرخ‌لبی که خدا می‌داند چه گناهی کرده استغفار کنم، چراکه می‌توانستم این وقت را صرف دعا و نماز و خواندن زندگانی قدیسین بکنم. خلاصه، وقتی این‌طور دیده در صدد برآمده هرجور هست آن شعر را بخواند و خوانده، و توصیه می‌کند که حتماً بروم و پیش کشیش اعتراف کنم.

پرستار اهل «کری» هن و هن کنان و نفس نفس‌زنان، در حالی‌که به نرده‌ها آویزان شده، به دنبال ما می‌آید به طبقهٔ بالا. به من می‌گوید بهتر است فکر نکنم که هر وقت دردی پیدا کردم یا جاییم تیر کشید دوان‌دوان این همه پله را طی خواهد کرد و خواهد آمد.

در این بخش بیست تختخواب است، همه سفید و همه هم خالی. پرستار به سیموس می‌گوید مرا در انتهای بخش، کنار دیوار، جا بدهد، طوری که نتوانم با کسی که از جلو در می‌گذرد صحبت کنم ــ که البته احتمالش هم نیست، برای این‌که هیچ ذی‌روح دیگری در این طبقه نیست. به سیموس می‌گوید این بخش در سال قحطی بزرگ ــ مدت‌ها پیش ــ بخش بیماری‌های عفونی بوده و فقط خدا می‌داند چه تعدادمردم در اینجا مردند و از بین رفتند. این‌ها را دیروقت به اینجا آورده بودند ــ دیر بود، تا می‌رسیدند مرده بودند و باید می‌شستندشان و دفنشان می‌کردند. وای، چه قصه‌هایی از گریه و ناله و زاری این مردم در نیمه‌های شب باز می‌گویند.

می‌گوید ناراحت میشی اگر بدانی انگلیسی‌ها با ما چه کردند، که اگر سیب‌زمینی‌ها را دچار شته و بیماری نکردند در عوض در دفع شته‌زدگی هم کمکی نکردند. به مردم بینوایی که در همین بخش می‌مردند کم‌ترین رحمی نکردند، کم‌ترین احساس شفقتی نکردند: بچه‌ها بودند که رنج می‌بردند و می‌مردند، در حالی‌که انگلیسی‌ها در خانه‌های وسیعشان مهمانی می‌دادند، سور راه می‌انداختند، و «رز بیف»[1] می‌لمباندند، و بهترین شراب‌ها را می‌نوشیدند. آری، بچه کوچولوها می‌مردند، دهان‌هاشان از بس تو صحرا از گرسنگی خواسته بودند علف بخورند همه سبز بود ــ خداوند ما را از شرّ قحطی حفظ کند و نجاتمان بدهد.

سیموس می‌گوید به راستی وحشتناک بوده و او هیچ دلش نمی‌خواهد در تاریکی تو این اتاق‌ها راه برود، و در خیال این بچه‌های کوچولو را ببیند که با دهان‌های سبز به او زُل زده‌اند.

پرستار درجهٔ حرارتم را می‌گیرد. می‌گوید کمی بالا است؛ حال که از حوزهٔ نفوذ پاتریشیا مادیگان دور افتاده‌ای که هرگز به سنین پیری نخواهد رسید، و از پر حرفی‌اش راحت شده‌ای، بهتر است برای خودت استراحت کنی.

به سیموس سر تکان می‌دهد، سیموس هم با افسردگی با سر به سر تکان دادنش جواب می‌دهد.

پرستارها و راهبه‌ها هرگز فکر نمی‌کنند که حرف‌هاشان را می‌فهمی، و می‌فهمی از چه دارند حرف می‌زنند. اگر ده‌ساله‌ای و داری وارد یازده می‌شوی فکر می‌کنند چیزی باشی شبیه دایی‌پت شیهان که بچگی‌ها با کلّه زمین خورد. فکر می‌کنند نمی‌توانی سئوالاتی بکنی؛ نمی‌توانی نشان بدهی که می‌فهمی که پرستار راجع به پاتریشیا مادیگان چه گفت، و گفت که به‌زودی خواهد مرد، و نمی‌توانی نشان بدهی که دلت می‌خواهد برای

1. Roast Beef

این دختری که منظومهٔ زیبایی را که به عقیدهٔ پرستار چیز بدی است به تو یاد داد، گریه کنی.

پرستار به سیموس می‌گوید که باید برود (یعنی خودش) و در این ضمن که رفته است او هم ــ یعنی سیموس ــ زیر تختم را بروبد. و کف اتاق را هم کهنه بکشد. سیموس می‌گوید (به من) این زن از آن پاشنه سابیدها است، دیدی دوان دوان رفت و به خواهر ریتا خبر داد، که چه نشسته‌ای دارند شعر می‌خوانند؛ دیگر نمی‌داند که آدم از شعر مبتلا به بیماری نمی‌شود، مگر این‌که عشقی در میان باشد. هاها... این هم بعید است در این سن و سال. گفتی ده سال داری میری تو یازده؟ گفت هیچ‌وقت نشنیده بچه‌ای را ببرند طبقهٔ بالا چراکه شعر خوانده، خیلی دلش می‌خواست می‌رفت، و این قصه را به لیمریک لیدر خبر می‌داد، و چاپش می‌کردند، امّا افسوس اگر خواهر ریتا بفهمد کارش را از دست خواهد داد. به هرحال، فرانکی، تو یکی از همین روزهای خوش و آفتابی از اینجا میری و مرخص میشی و می‌تونی هر شعری را که خواسته باشی بخوانی ــ هر چند پاتریشیا را نمی‌دانم، طفلکی پاتریشیا ــ خداوند کمکمان کند.

از احوال پاتریشیا دو روز بعد با خبر می‌شود: از بستر درآمد که به دستشویی برود، در حالی‌که باید از لگن استفاده می‌کرد.. باری، درآمد، و افتاد، در دستشویی افتاد و مرد. سیموس دارد کف اتاق را کهنه می‌کشد؛ اشک در چشمانش نشسته، بر گونه‌هایش سرازیر شده، و می‌گوید: آدم وقتی خودش چیز قشنگی است مردن در دستشویی هم از آن حرف‌ها است ــ چیز زشت و کثیفی است. به من گفت که خیلی متأسف است که باعث شد شما آن شعر را بخوانید و از آن پایین ببرندت بالا. آره فرانکی، گفت همه‌اش تقصیر او بوده.

نه سیموس، تقصیر او نبود.

ولی مگر من بارها بهش نگفتم!

پاتریشیا رفته، و من هرگز نخواهم دانست که چه بر سر راهزن و

«بس»[1] دختر مهمانسرادار آمد. از سیموس می‌پرسم، او شعر نمی‌داند، بخصوص شعر انگلیسی. یک‌وقت یک منظومهٔ ایرلندی را می‌دانسته که دربارهٔ جنّ و پری بوده، امّا در آن حرفی از راهزنی نبوده. با این‌همه گفت از مشتری‌های میخانهٔ محلشان می‌پرسد، آنجا همیشه هست کسی که چیزی را نقل کند (اگر کرد) او هم آن‌را برایم تعریف می‌کند. در این ضمن باید خودم را با قصهٔ تاریخ انگلستان مشغول کنم و به مکر و غدرش پی ببرم. این چیزی است که سیموس می‌گوید: مکر و غدر، و من نمی‌دانم به چه معنا است، خودش هم نمی‌داند، امّا اگر چیزی باشد که انگلیسی‌ها به آن دست بزنند قطعاً چیز خطرناکی است.

هفته‌ای سه بار می‌آید و کف اتاق را کهنه می‌کشد، پرستار هم هر روز صبح می‌آید تا درجهٔ حرارت و نبضم را بگیرد. دکتر با آن چیزی که به گردنش آویخته به قفسهٔ سینه‌ام گوش می‌کند. همه هر وقت می‌آیند می‌گویند، امروز حال سرباز کوچولومان چطوره؟ دختری که پیراهن آبی به تن دارد روزی سه بار غذایم را می‌آورد، امّا هرگز با من حرف نمی‌زند. سیموس می‌گوید کلّه‌اش خراب است، باهاش حرف نزن.

روزهای ماه ژوئیه بلندند، و من از تاریکی می‌ترسم. اتاق تنها دو لامپ سقفی دارد، وقتی سینی عصرانه را می‌برند پرستار قرص‌هایم را می‌دهد و خاموششان می‌کند، می‌گوید حالا دیگر بخواب، ولی من نمی‌توانم، برای این‌که در آن نوزده تخت بخش آنچه می‌بینم آدم است، و همه در حال موت، با دهان‌های سبز، و همه می‌نالند برای آش پروتستان‌ها، یا هر آشی، و من سرم را می‌کنم تو بالش، به این امید که جلوتر نخواهند آمد و چشم‌هام را با انگشت درنخواهند آورد، و برای یک تکه شکلاتی که هفتهٔ پیش مادرم برایم آورد زوزه سر نخواهند داد.

نه، مادرم نیاورد ــ فرستاده بود. برای این‌که دیگر عیادتی ندارم. خواهر

---

1. *Bess*

ریتا به خودم می‌گوید عیادت بیماران حصبه‌ای لطف خاصی است که در حق بیمار می‌کنند، با آن رفتار بدی که با پاتریشیا مادیگان داشتم، و آن شعر، دیگر نمی‌توانم از این امتیاز استفاده کنم. می‌گوید ظرف چند هفتهٔ دیگر به خانه خواهم رفت، و کاری که حالا باید بکنم این است که سعی کنم پس از این شش هفته‌ای که خوابیده‌ام دوباره راه رفتن یاد بگیرم. می‌توانم فردا صبح، بعد از صبحانه، از جایم بلند شوم. نمی‌دانم چرا می‌گوید باید یاد بگیرم که چه جور راه بروم، در حالی‌که از کودکی راه رفته‌ام. امّا وقتی پرستار در کنار تختم می‌ایستد، یکهو می‌خورم زمین، و پرستار می‌خندد. می‌بینی، باز شدی بچه!

راه رفتن را از تخت به تخت، جلو ــ عقب، عقب ــ جلو، تمرین می‌کنم. نمی‌خواهم نی‌نی کوچولو باشم، و نمی‌خواهم بدون پاتریشیا، و راهزن، و دختر سرخ‌لب مهمانسرادار در این بخش خالی بمانم. نمی‌خواهم روح بچه‌های سبز دهان را ببینم که با انگشتان استخوانی به من اشاره می‌کنند، و برای یک ذره شکلاتم داد و فریاد راه انداخته‌اند.

سیموس می‌گوید مردی در میخانهٔ محلشان همهٔ شعرهای منظومهٔ راهزن را می‌دانسته، و داستان پایانی بسیار ناخوش و غم‌انگیز دارد. آیا مایلم گوش کنم که آن‌را برایم بخواند، چون او که خواندن نوشتن نمی‌داند ناچار شعر را به‌خاطر سپرده. در وسط اتاق می‌ایستد، بر «چوب کهنه کش» تکیه می‌کند و می‌خواند:

تلت تلت[1]، در آن سکوتِ یخزده! تلت تلت، در آن شب پر از طنین!
نزدیک شد و نزدیک‌تر! چهرهٔ دختر همچون یک چراغ بود!
چشمان مرد لحظه‌ای فراخ شدند؛ دختر نفسی عمیق کشید،
سپس انگشتی در پرتو روشنایی ماه جنبید،

---

۱. Tlot.Tlot: صدای سم اسب بر زمین.

صدای تیرش آرامش مهتاب را آشفت،
سینهٔ دختر را در مهتاب از هم درید،
و دختر با مرگ خود به او خبر داد.

راهزن صدای تیر را می‌شنود، و می‌گریزد، امّا سحرگاه چون می‌شنود که «بس» کشته شده به خشم می‌آید و برای انتقام‌کشی باز می‌آید، لیکن در عوض خود به‌دست سربازان سرخ‌کت کشته می‌شود.

مهمیزهایش در روشنایی زرگون ماه به سرخی می‌زدند، کت
مخملش به رنگ شراب بود،
وقتی او را با تیر بر شاهراه زدند،
ــ همچون سگی که بر شاهراه زده باشند
و وی در خون خود بر شاهراه غلتید،
در حالی‌که مشتی نوار ــ بر گلویش پریشان بود.

سیموس آستینش را به صورتش می‌کشد و اشکش را پاک می‌کند. می‌گوید وقتی نمی‌دانستی آخر و عاقبت کار راهزن و «بس» به کجا می‌کشد هیچ لزومی نداشت که شما را از پاتریشیا جدا کنند و به اینجا بیاورند. داستان بسیار غم‌انگیزی است، وقتی آن‌را برای زنم خواندم تمام مدت گریه کرد، تا وقتی که رفتیم تو جامان، و وقتی گفتم چرا گریه می‌کند گفت «کت‌سرخ‌ها» حق نداشتند راهزن را بکشند، و نصف این گرفتاری‌ها و ناراحتی‌هایی که در این دنیا پیش می‌آید زیر سر همین کت‌سرخ‌ها است، هیچ‌وقت به ایرلندی‌ها رحم نداشته‌اند، حالا فرانکی ــ حالا اگر شعر دیگری خواستی به من بگو، از آن‌هایی که به میخانه میان می‌پرسم، و حفظ می‌کنم میارم برات.

ناگهان روزی دختر پیراهن آبی، که مغزش قدری آشفته است می‌گوید: می‌خوای کتاب بخوانی؟ و کتاب جست‌وجوی شگفت آقای ارنست بلیس[1] نوشتهٔ ای. فیلیپس اوپنهایم[2] را برایم می‌آورد، که دربارهٔ مردی است انگلیسی که حوصله‌اش سر رفته و نمی‌داند روزها اوقاتش را چه‌گونه بگذراند. خدمتکارش (هر روز صبح) روزنامه و چای و تخم‌مرغ و نان برشته و مارمالادش را برایش می‌آورد؛ تخم‌مرغ نمی‌تواند بخورد، و بنیه‌اش روز به روز تحلیل می‌رود. پزشکی به او توصیه می‌کند برود در محلهٔ «ایست‌اند»[3] لندن، در میان فقرا، زندگی کند تا به زندگی علاقه‌مند شود. می‌رود، و در آنجا عاشق دختری می‌شود که بینوا است، امّا شریف و پاکدامن، و بسیار هوشمند. ازدواج می‌کند و به خانهٔ سابقش در «وست‌اند»[4] برمی‌گردند، که محله‌ای است ثروتمندنشین. باری، بهتر است به فقرا کمک کرد و از زندگی سیر و دلزده نبود!

سیموس دوست دارد به او بگویم چه می‌خوانم. می‌گوید آن داستان مربوط به آقای بلیس یک چیز ساختگی است، برای این‌که کسی که شعور درست و حسابی داشته باشد هیچ‌وقت نمی‌رود پیش دکتر به این علّت که پول زیاد دارد و نمی‌تواند تخم مرغش را بخورد. شاید در انگلستان این جور باشد، ولی در ایرلند به همچو چیزی برنمی‌خوری. اگر تخم مرغت را نخوری یا می‌برندت تیمارستان یا به اسقف خبر می‌دهند.

دلم برای رفتن به خانه یک ریزه شده، جریان این مردی را که تخم‌مرغش را نمی‌خورد برای مالاکی تعریف می‌کنم. مالاکی از خنده می‌خواهد بیفتد، برای این‌که چنین چیزی هرگز امکان وقوع ندارد. می‌گوید من قصه را از خودم درآورده‌ام، ولی وقتی می‌گویم داستان مربوط به یک انگلیسی است می‌فهمد.

---

1. *The Amazing Quest of Mr Ernest Bliss* 2. E.Phillipes Oppenheim
3. East End 4. West End

نمی‌توانم به دختر آبی‌پوش بگویم که داستان داستانی است بی‌خود، چون ممکن است غش کند. می‌گوید اگر آن کتاب را تمام کردی کتاب دیگری برات میارم، یک صندوق پُر از کتاب از بیمارهای سابق مانده آنجا. کتابی برایم می‌آورد نوشتهٔ پی جی.ودهاوس[1]، که با آن اوکریج[2]، و برتی[3] ووستر و جیوز[4] و همهٔ خانوادهٔ مولینر[5]، خنده‌ام می‌اندازد. برتی ووستر ثروتمند است، امّا از ترس چیزهایی که جیوز ممکن است بگوید هر روز صبح تخم‌مرغش را می‌خورد. کاش می‌توانستم ــ خیلی دلم می‌خواست ــ راجع به این کتاب، با دختر آبی‌پوش، یا هر کس دیگر صحبت کنم، اما از ترس پرستار اهل کری و خواهر ریتا جرأت نمی‌کنم: می‌ترسم بفهمد و مرا به اتاق بزرگ‌تری تبعید کند، که پنجاه تخت داشته باشد و پر از اشباح عهد قحطی معروف باشد که با دهان‌های باز، با انگشت به من اشاره کنند. شب‌ها در رختخوابم دراز می‌کشم و به تام براون[6] و ماجراهایش فکر می‌کنم، در مدرسهٔ راگبی[7]، و شخصیت‌های بی.جی.ودهاوس. می‌توانم دختر سرخ‌لب مهمانسرادار را به خواب ببینم، و پرستارها و راهبه‌ها کاری در این مورد نمی‌توانند بکنند ــ چقدر خوش است دانستن این‌که در جهان هیچ چیز قادر نیست در کار عالم درون شما مداخله کند.

ماه اوت است، و من یازده سال دارم. دو ماه است در بیمارستانم، و فکر نمی‌کنم برای کریسمس مرخصم کنند. پرستار اهل «کری» می‌گوید باید روزی دوبار زانو بزنم و خدا را شکر کنم، از بابت این‌که زنده‌ام، نه این‌که ناراضی باشم و نک و نال کنم.

نه، ناراضی نیستم، امّا بلاتکلیفم، نمی‌دانم آیا برای کریسمس به خانه می‌روم یا نه.

جواب نمی‌دهد. نصیحتم می‌کند که با ادب باشم، رفتارم درست باشد،

---

1. P.G.Wodehouse 2. Ukridge 3. Bertie Wooster 4. Jeeyes
5. Mulliner 6. Tom Brown 7. Rugby

وگرنه خواهر ریتا را می‌فرستد ــ و من با ادب هستم.

سالروز تولدم مامان به بیمارستان می‌آید، و بسته‌ای با دو شاخه شکلات برایم می‌فرستد بالا، با یک یادداشت، حاوی اسامی مردم کوچهٔ خودمان. در یادداشت می‌گوید زودتر خوب بشوم و به خانه بیایم، تو دیگر سرباز بزرگی هستی، فرانکی. پرستار اجازه می‌دهد از پنجره با او صحبت کنم، و این کار سختی است، برای این‌که پنجره‌ها بلندند، و من باید روی شانه‌های سیموس بایستم.

به مامان می‌گویم که دوست دارم بیایم خانه، امّا او می‌گوید که فعلاً کمی ضعیفم، البته به‌زودی مرخص می‌شوم. سیموس می‌گوید: یازده سالگی هم سن خوبی است، برای این‌که دیگر هر لحظه می‌توانی صورتت را بتراشی و آماده‌ای کاری برای خودت پیدا کنی، و مثل سایر مردها «چت»ت را بزنی.

بعد از چهارده هفته خواهر ریتا می‌گوید که دیگر می‌توانم بروم خانه، و بچهٔ خوشبختی هستم، چراکه روزی که می‌روی خانه عید است ــ عید سن فرانسیس آسیسی. می‌گوید که گذشته از آن جریان شعر و آن پاتریشیا مادیگان خدا بیامرز، روی‌هم‌رفته بیمار بسیار خوبی بوده‌ام، و از من دعوت کرد که برگردم و در کریسمس ناهار را با آن‌ها بخورم. مامان می‌آید دنبالم، با این پاهای ناتوانم مدتی وقت می‌گیرد تا در «یونین کراس»[1] به اتوبوس برسیم. مامان می‌گوید: عجله نکن، بعد از سه ماه و نیم یک ساعت اضافی هم دیگر چیزی نیست.

در باراک‌رود و کوچهٔ رودن، مردم اهل کوچه آمده‌اند درِ خانه‌هاشان و اظهار خوشحالی می‌کنند از دیدنم؛ می‌گویند سرباز شجاعی هستم، مایهٔ افتخار پدر و مادرم هستم. مالاکی و مایکل می‌دوند به استقبالم و می‌گویند: خدایا، چقدر یواش راه میری ــ دیگه نمی‌تونی بدوی؟

---

1. Union Cross

روزی خوش و آفتابی است، خوشحالم که بابا را می‌بینم. در آشپزخانه نشسته، الفی را بر دامن گرفته، تا او را می‌بینم در درونم احساس خلأ می‌کنم، چون بودنش در خانه به این معنی است که باز بی‌کار است. تمام این مدت یقین داشتم که کاری دارد، مامان می‌گفت دارد، و من فکر می‌کردم که دیگر از حیث غذا و کفش کمبودی نخواهد بود. به رویم لبخند می‌زند، و به الفی می‌گوید: اوک، این هم برادر بزرگت که از بیمارستان آمده خانه.

مامان به او می‌گوید دکتر چه گفته، باید بقدر کافی غذای مقوّی بخورم و استراحت کنم. دکتر گفت برای تقویتم بهترین خوراک گوشت گوساله است. بابا با حرکت سر حرف‌های مامان را تأیید می‌کند. مامان برایم «بیف‌تی» درست می‌کند، می‌خورم، مالاکی و مایکل نگاهم می‌کنند. می‌گویند آن‌ها هم دوست دارند بخورند، ولی مامان می‌گوید بروند پی کارشان، آن‌ها که حصبه نگرفته‌اند ــ می‌گوید (مامان) دکتر گفته زود بخوابم. گفت که سعی کرده از شرّ کک‌ها راحت بشود، امّا خوب، با گرم شدن هوا از سابق بدترند... هر چند چیز دندان‌گیری گیرشان نمی‌آید، همه جام پوست و استخوان است.

در رختخواب دراز می‌کشم، و به بیمارستان می‌اندیشم که هر روز ملافه‌ها را عوض می‌کردند، و در آن اثری از کک نبود. مستراحی بود که می‌توانستی بر کاسه‌اش بنشینی و کتابت را بخوانی، تا این‌که کسی ندا می‌داد: مرده‌ای؟ حمامی بود که در آن می‌توانستی به هر مدت که می‌خواستی در آب گرم بنشینی، و بگویی:

من معتقدم و قرائن و امارات قوی
متقاعدم کرده‌اند بر این که تو دشمن منی.

این را می‌گویم و به خواب می‌روم.

صبح که مالاکی و مایکل برای رفتن به مدرسه از خواب برمی‌خیزند مامان به من می‌گوید که می‌توانم در بستر بمانم. مالاکی حالا کلاس پنجم است، شاگرد آقای اُدیا است، و خوش دارد به همه بگوید که حالا دارد «شرعیات قرمزه بزرگه» را برای «تأیید» یاد می‌گیرد و آقای اُدیا از «پاک بودن» و «تأیید و توفیق» برایشان حرف می‌زند، و از اقلیدس و از این‌که چه‌گونه هشتصد سال آزگار است که انگلیسی‌ها ایرلندی‌ها را شکنجه می‌کنند و آزار می‌دهند.

دیگر در بستر نمی‌مانم. روزهای اکتبر زیبا و دل‌انگیزند، و من دوست دارم در بیرون از خانه بنشینم و کوچه را تماشا کنم و ببینم که آفتاب چه‌گونه بر دیوار مقابل خانه‌مان غروب می‌کند. مایکی مولوی کتاب‌های پی.جی. ودهاوس را که پدرش از کتابخانه می‌گیرد برایم می‌آورد، و من با اوکریج و برتی ووستر و مولینرها عالمی دارم. بابا اجازه می‌دهد کتاب‌های مورد علاقه‌اش را بخوانم: روزشمار زندان جان میچل[1]، که از سر تا ته دربارهٔ یکی از شورشیان بزرگ ایرلند است، که انگلیسی‌ها محکوم به تبعیدش کردند ــ در سرزمین وان دیمن[2]، در استرالیا. انگلیسی‌ها به جان میچل می‌گویند آزاد است، می‌تواند هر لحظه که دلش بخواهد بیاید و برود و تمام سرزمین دیمن را بگردد مشروط بر این‌که مثل یک جنتلمن قول شرف بدهد که درصدد فرار برنیاید. قول می‌دهد، تا این‌که یک کشتی می‌آید تا به فرارش کمک کند، و او ــ جان میچل ــ می‌رود به دفتر حاکم انگلیسی و می‌گوید، دارم فرار می‌کنم، و می‌پرد پشت اسب، و از نیویورک سر درمی‌آورد! بابا می‌گوید مخالفتی ندارد با خواندن کتاب‌های ابلهانهٔ پی.جی. ودهاوس، امّا به این شرط که کسانی را هم که به ایرلند خدمت کرده‌اند و در راهش جان داده‌اند فراموش نکنم.

---

1. John Mitchel, *Jail Journal* 2. Van Diemen

تا ابد در خانه نمی‌مانم، در ماه نوامبر مادرم باز می‌بردم به مدرسه. ناظم جدید آقای اُ.هالوران[1] می‌گوید متأسف است، بیش از دو ماه غیبت دارم و باید در کلاس پنجم بنشینم. مامان می‌گوید ولی برای کلاس ششم آمادگی دارم، و تازه چند هفته‌ای بیش غیبت ندارم. آقای اُهالوران می‌گوید متأسف است، ببریدش پیش آقای اُدیا.

راه می‌افتم، از راهرو، به مامان می‌گویم نمی‌خواهم تو کلاس پنجم بنشینم. مالاکی آنجا است، و من نمی‌خواهم با او که یک سال از من کوچکتر است در یک کلاس باشم. من سال گذشته نان و شراب اولم را گرفته‌ام. او نگرفته. من بزرگترم. گنده‌تر نیستم، حصبه لاغرم کرده، امّا مسن‌ترم.

مامان می‌گوید طوری نیست.

او اهمیت نمی‌دهد، و مرا با مالاکی در یک کلاس می‌نشانند، و می‌بینم که رفقایش پوزخند می‌زنند، چراکه مرا برگردانده‌اند کلاس پنجم. آقای اُدیا مرا در ردیف جلو کلاس می‌نشاند، و می‌گوید: «این‌قدر اخم نکن، اگرنه ترکه آماده است.»

بعد معجزه‌ای می‌شود، از معجزات سن فرانسیس ــ قدیس مورد علاقه‌ام ــ و پیر پشتیبان ما. همان روز اول بازگشتم به مدرسه یک پنی پیدا می‌کنم تو خیابان، می‌خواهم دوان دوان بروم و از مغازهٔ کاتلین اُکونل «تافی کلیوز»[2] بخرم امّا پاهام هنوز ضعیف‌اند و حال دویدن ندارم، و گاه وقت‌ها حتی ناگزیرم دست به در و دیوار بگیرم. دلم برای «تافی کلیوز» لک زده، ولی از آن بیشتر می‌خواهم هر جور شده از کلاس پنجم بروم بیرون.

می‌دانم که باید بروم به مجسمهٔ سن فرانسیس متوسل بشوم: او تنها کسی است که به حرف‌های آدم گوش می‌دهد، ولی آن سر لیمریک است

---

1. O'Halloran 2. Cleeves

و یک ساعت می‌کشد که آدم پای پیاده به آنجا برسد: تازه باید کلّی رو پله‌های جلو خانه‌ها خستگی درکنم، و دست به دیوار بگیرم. با این یک پنی می‌خواهم شمع روشن کنم، و نمی‌دانم آیا فقط شمع را روشن کنم، و پنی را نگه‌دارم... نه، سن فرانسیس خواهد فهمید. پرندگان هوا و ماهیان دریا را دوست می‌دارد، و آدم نفهمی نیست. شمع را روشن می‌کنم، پای مجسمه زانو می‌زنم، و از او استدعا می‌کنم مرا از کلاس پنجم که برادرمم آنجا است، و احتمالاً همین حالا تو کوچه لاف می‌زند که با برادر بزرگش همکلاس شده است، نجات بدهد. سن فرانسیس چیزی نمی‌گوید، امّا می‌دانم که به حرف‌هام گوش می‌کند، و می‌دانم که از این کلاس نجاتم می‌دهد. بعد از این همه ناراحتی برای رسیدن به مجسمه‌اش که با نشستن روی پله‌های دم در خانه‌های مردم و دست گرفتن به دیوارها متحمل شدم این کم‌ترین لطفی است که می‌تواند در حقم بکند ــ در حالی‌که می‌توانستم بروم به کلیسای سن جوزف و آنجا شمع روشن کنم برای «گلک»[1] یا خودِ قلب مقدس مسیح. اگر بنا باشد هنگام احتیاج به دادم نرسد پس چه فایده که اسمش را رویم بگذارند؟

اجباراً می‌نشینم سر کلاس آقای اُدیا و به شرعیات و همهٔ دروس سال گذشته گوش می‌کنم. گاه می‌خواهم دستی بلند کنم و پاسخ سئوال‌ها را بدهم، امّا آقای اُدیا می‌گوید: شما حرف نزن، بگذار برادرت جواب بدهد. به آن‌ها «تست» حساب می‌دهد، و به من می‌گوید که بنشینم و ورقه‌هاشان را تصحیح کنم. به ایرلندی به آن‌ها دیکته می‌گوید و دستور می‌دهد که اوراق دیکته‌شان را من تصحیح کنم. بعد به من می‌گوید انشای مخصوصی بنویسم، و آن‌را سر کلاس بخوانم. می‌گوید این‌ها چیزهایی است که پارسال از خودش یاد گرفته‌ام. به کلاس می‌گوید فرانک مک‌کورت می‌خواهد به شما نشان دهد که نوشتن را سال گذشته در این کلاس به چه خوبی یاد گرفته. انشایی دربارهٔ

---

1. Little Flower

خداوندگارمان خواهد نوشت ــ آره مک‌کورت؟ به ما خواهد گفت که چه‌گونه بود خداوندگارمان اگر در لیمریک بزرگ می‌شد، که دارای بزرگ‌ترین انجمن اخوت است، و مقدس‌ترین شهر ایرلند است. می‌دانیم که اگر خداوندگارمان در لیمریک بزرگ می‌شد هرگز مصلوب نمی‌شد، برای این‌که مردم لیمریک همیشه کاتولیک‌های خوبی بوده‌اند و عادت به مصلوب کردن نداشته‌اند. بنابراین مک‌کورت می‌روی خانه و یک انشای خوب می‌نویسی و فردا می‌آوری مدرسه.

بابا می‌گوید آقای اُدیا قوهٔ تخیل بسیار نیرومندی دارد، ولی مگر خداوندگار ما بر بالای صلیب به قدر کافی عذاب نکشید که حالا ما می‌خواهیم در لیمریک او را با این نَم و ناهِ شانن، محشور کنیم؟ کلاهش را سرش می‌گذارد، و می‌رود صحرا، که گردشش را بکند، و من می‌مانم با انشای مربوط به مسیح، که نمی‌دانم چه باید بنویسم.

روز بعد آقای اُدیا می‌گوید: خوب، مک‌کورت، بخوان انشات را برای کلاس.

اسم انشام...

عنوان، مک‌کورت، عنوان.

عنوان انشام مسیح و آب و هوا است.

چه؟

مسیح و آب و هوا.

بسیار خوب، بخوان.

این‌طور نوشته‌ام: من فکر نمی‌کنم که مسیح که خداوندگار ما است، از آب و هوای لیمریک خوشش می‌آمد، برای این‌که همیشه می‌بارد و شانن همیشهٔ خدا شهر را نمور کرده است. پدرم می‌گوید شانن رودخانهٔ قاتلی است، برای این‌که دو برادرم را کشت. وقتی به شمایل مسیح می‌نگری می‌بینی همیشه در اسراییل قدیم با پارچهٔ نازکی که به خودش می‌پیچید

می‌گشت، و هرگز نمی‌شنوی که کسی سرفه می‌کرده یا سل گرفته باشد، یا چیزهایی مانند این. هیچ‌کس کار بخصوصی ندارد، چون تنها کاری که می‌کنند این است که برای خودشان بگردند و مشت تکان بدهند، و مائدهٔ آسمانی بخورند، و بروند تماشای مردمی که به صلیب می‌کشند.

مسیح هر وقت که گرسنه‌اش می‌شد تنها کاری که باید می‌کرد این بود که چند قدم راه برود که به یک درخت انجیر یا پرتقال برسد، و سیر بخورد. اگر می‌خواست یک «چتور» مشروب بخورد، دستش را می‌کشید روی لیوان... و مشروبش آماده بود، حی و حاضر. یا می‌رفت دیدن مریم مجدلیه و خواهرش مارتا[1]، آن‌ها ناهارش را می‌دادند، دیگر پرسش و پاسخی در کار نبود، و تا مارتا ظرف‌ها را می‌شست مریم پاهای مسیح را می‌شست، و با موهایش خشکشان می‌کرد، که البته به نظر من کار درستی نبود. چرا باید مریم مجدلیه بنشیند و با مسیح گپ بزند، در حالی‌که خواهرش ظرف بشوید؟ چه خوب که مسیح تصمیم گرفت در آن منطقهٔ گرم در خانواده‌ای یهودی به دنیا بیاید، چون اگر در لیمریک متولد می‌شد سل می‌گرفت، و ظرف یک ماه می‌مرد و آن وقت دیگر کلیسای کاتولیکی در کار نمی‌بود، تناول‌القربانی در کار نمی‌بود، و تأییدی در کار نمی‌بود، و ما شرعیاتی نمی‌آموختیم و انشایی درباره‌اش نمی‌نوشتیم ــ پایان.

آقای اُدیا خاموش، جور غریبی نگاهم می‌کند، و من نگرانم، چون مواقعی که آرام است به یکی می‌پرد. می‌گوید: مک کورت، این انشا را کی نوشت؟

خودم نوشتم آقا.

این را پدرت نوشت؟

خیر، آقا.

بیا اینجا.

---

1. Martha

پشت سرش راه می‌افتم، از در بیرون می‌رویم، از راهرو می‌گذریم، و می‌رویم به اتاق مدیر. آقای اُدیا انشایم را نشانش می‌دهد، و آقای اُهالوران هم نگاه غریبی به من می‌اندازد. این انشا را تو نوشتی؟

بله آقا، من نوشتم.

مرا از کلاس پنجم می‌کشند بیرون و در کلاس ششم ــ کلاس آقای اُهالوران ــ می‌نشانند. همهٔ بچه‌هایی که می‌شناسم آنجا هستند: پدی کلوهسی، فینتان اسلاتری، کویگلی سئوالی... آن روز وقتی مدرسه تعطیل می‌شود من باید برگردم به نزد مجسمهٔ سن فرانسیس، برای عرض تشکر، هر چند پاهام هنوز در اثر عوارض حصبه ضعیف‌اند، و ناچار هر چند گاه باید جایی، بر پلهٔ دری بنشینم، یا به دیوار تکیه بدهم ــ و نمی‌دانم این چیزهایی که در انشاء گفته بودم خوب بود یا بد.

آقای توماس اُهالوران سه کلاس را در یک اتاق درس می‌دهد: شش و هفت و هشت: کلّه‌اش شبیه کلّهٔ پرزیدنت روزولت است، و عینک دوره طلا می‌زند، کت و شلوار آبی و آبی سیر و خاکستری می‌پوشد، و زنجیری به ساعتش است که از این جیب تا آن جیب جلیقه‌اش ــ یعنی تمام عرض شکمش ــ را گرفته است. او را «وروجک» صدا می‌کنیم، برای این‌که پاهایش کوتاه‌اند، و وقتی راه می‌رود برپا می‌جهد. می‌داند به این نام صداش می‌کنیم. می‌گوید: بله، وروجکم، جست می‌زنم روتون. چوب بلندی دست می‌گیرد، اگر حواست را به درس ندهی یا جواب بی‌ربطی به سئوالش بدهی با آن چوبدست به هر دستت سه کف دستی می‌زند، یا با همان به پشت ساق‌هات می‌زند. وادارت می‌کند همهٔ درس را حفظ کنی ــ همه را... سختگیرترین آموزگار مدرسه است: امریکا را دوست می‌دارد، و وادارمان می‌کند همهٔ ایالات امریکا را به ترتیب حروف الفبا یاد بگیریم، دستور زبان ایرلندی، تاریخ ایرلند و جبر را به صورت نمودار نشان می‌دهد: این‌ها را روی سه‌پایه‌ای نصب می‌کند، و ما باید آن‌ها را به آواز بخوانیم،

صرف کنیم، و نام‌های معروف، جنگ‌های معروف، و معادلات را به یاد بسپاریم. باید همهٔ تاریخ‌های مهم در تاریخ ایرلند را بدانیم، به ما می‌گوید چه چیز مهم است، و چرا. پیشترها هیچ معلّمی علّت را برای ما توضیح نمی‌داد: اگر می‌پرسیدی چرا، می‌گویید تو سرت. وروجک ما را ابله صدا می‌کند؛ اگر سئوالی بکنی عصبانی نمی‌شود. تنها آموزگاری است که مکث می‌کند و می‌گوید: فهمیدید چه گفتم؟ سئوالی ندارید؟

همه مات می‌مانند وقتی می‌گوید نبرد کین‌سیل[1] در ۱۶۰۱ اسفبارترین واقعهٔ تاریخ ایرلند بود: نبردی شدید که در جریان آن هر دو طرف خشونت و بی‌رحمی عجیبی از خود بروز دادند.

خشونت از هر دو طرف؟ از طرف ایرلند؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟ آموزگاران دیگر همه می‌گفتند که ایرلندی‌ها همیشه شرافتمندانه می‌جنگیدند، همیشه سرراست و راست‌باز بودند، او این اشعار را می‌خواند و به ما دستور می‌دهد که حفظشان کنیم:

می‌رفتند به میدان نبرد، امّا همیشه از پای درمی‌آمدند،
چشمانشان بر بالای تپه‌های تیره دوخته شده بود،
روراست (بی‌حیله و تزویر) جنگیدند، امّا خوب نجنگیدند،
افسونی قلبشان را جریحه‌دار کرده بود.

اگر این جنگ را باختند علّت، وجود خائنان و جاسوسان و گزارشگران بود. امّا من می‌خواهم اطلاعاتی دربارهٔ شرارت‌ها و بی‌رحمی‌ها کسب کنم.

آقا معلم، ایرلندی‌ها در نبرد کین‌سیل خشونت و بی‌رحمی به خرج دادند؟

---

1. Kinsale

بله، دادند. آن‌طور که نوشته‌اند اسرا را کشتند، امّا از انگلیسی‌ها بهتر یا بدتر نبودند.

آقای اُهالوران دروغ نمی‌تواند بگوید. مدیر دبستان است. همهٔ این سال‌ها به ما گفته بودند که ایرلندی‌ها همیشه پاک و شریف بوده‌اند و پیش از این‌که حلقهٔ طناب دار را به گردن نهند سخنان آتشین علیه انگلیسی‌ها ایراد کرده‌اند. و حالا وروجک اُهالوران می‌گوید ایرلندی‌ها عمل ناصواب کرده‌اند. لابد بعدش خواهند گفت که انگلیسی‌ها اعمال صواب زیاد کرده‌اند. می‌گوید شما باید مطالعه کنید و یاد بگیرید تا بتوانید خودتان دربارهٔ تاریخ و سایر مسائل قضاوت کنید. امّا با ذهن و مغز خالی کاری نمی‌توانید بکنید. ذهنتان را پر کنید... پُر. این ذهن گنجینهٔ شما است، و کسی نمی‌تواند در آن مداخله کند. اگر روزی برندهٔ بلیط بخت‌آزمایی ایرلند می‌شدید و خانه‌ای می‌خریدید طبعاً به وسایل خانه احتیاج پیدا می‌کردید، آیا این خانه را از وسایل بی‌خود، از یک مشت آشغال می‌انباشتید؟ ذهن شما خانهٔ شما است، اگر آن‌را از مزخرفات بیاگنید کلّهٔ شما خواهد پوسید، و فاسد خواهد شد. شما ممکن است فقیر باشید، کفشتان ممکن است پاره باشد، امّا ذهنتان کاخی است برای خودش.

ما را یکی یکی صدا می‌کند جلو کلاس و به کفش‌هامان نگاه می‌کند. می‌خواهد بداند چرا پاره شده‌اند، یا که چرا کفش نداریم. می‌گوید این مایهٔ شرمندگی است و او در نظر دارد «لاتاری» راه بیندازد تا پول لازم را گردآوری کند، تا بتوانیم کفش‌های گرم و محکمی برای زمستان داشته باشیم. دسته بلیط‌هایی به ما می‌دهد، و دسته‌جمعی راه می‌افتیم، به فروش بلیط، در سرتاسر لیمریک برای پول کفش بچه‌های مدرسهٔ لیمی: جایزهٔ اول پنج پوند، و پنج جایزهٔ یک پوندی. یازده دانش‌آموزی که کفش ندارند کفش نو می‌گیرند. من و مالاکی کفش نمی‌گیریم، چون کفش داریم، هر چند کفش‌هامان پاره است، و خودمان هم تعجب می‌کنیم، پس چرا در

این شهر وسیع آواره می‌شویم و برای کفش سایر بچه‌ها بلیط می‌فروشیم،بلیط می‌فروشیم که بچه‌های دیگر بتوانند کفش بگیرند. فینتان اسلاتری به طعنه می‌گوید چون در امور خیریه فعالیت داشته‌ایم تشویق می‌شویم و پدی کلوهسی می‌گوید: فینتان، تو می‌تونی بری و برای خودت حسابی برینی.

می‌دانم بابا چه وقت کارِ بد می‌کند؛ می‌دانم چه وقت کمک هزینهٔ زندگی را می‌دهد مشروب می‌خورد، و مامان درمانده است و باید از جمعیت «سن ونسان دوپل» گدایی کند، و از مغازهٔ کاتلین اُکونل خواهش کند به او نسیه بدهند، امّا با این حال نمی‌خواهم از او ــ دوری کنم ــ و به مامان بچسبم. چه‌طور می‌توانم چنین کاری بکنم، وقتی هر روز صبح اول وقت که همه خواب‌اند با او بیدار می‌شوم؟ آتش را روشن می‌کند، چای را درست می‌کند، و زیرلبکی آواز می‌خواند یا روزنامه، جوری که من هم بشنوم، امّا مامان و بچه‌ها بیدار نشوند. مایکی مولوی کوچولین را از من دزدید، فرشتهٔ روی پله‌ها هم که رفت، امّا صبح‌های پدرم هنوز مال من است، صبح اول وقت یک اَیریش پرس[1] می‌گیرد، و خبرهای جهان را برایم می‌خواند: از هیتلر می‌گوید و از موسولینی، و فرانکو. می‌گوید این جنگ به ما مربوط نیست، چون باز هم قضیهٔ حقه‌بازی و کلک انگلیسی‌ها است. از روزولت بزرگ تعریف می‌کند، که در واشینگتن است، و دو والرایِ بزرگ در دوبلین. صبح‌ها دنیا همه مال ما است، و هیچ‌وقت نمی‌گوید که باید در راه ایرلند جان فدا کنیم. از گذشته‌های ایرلند برایم می‌گوید، که انگلیسی‌ها نمی‌گذاشتند کاتولیک‌ها مدرسه داشته باشند، چون می‌خواستند مردم جاهل بمانند. بچه‌های کاتولیک در اعماق مملکت در مدارس صحرایی جمع

1. *Irish Press*

می‌شدند و انگلیسی و ایرلندی و یونانی می‌آموختند. مردم عاشق دانش بودند. به شعر و داستان علاقه‌مند بودند، هر چند که هیچ‌یک از این‌ها در پیدا کردن کار به آدم کمک نمی‌کرد. مرد، زن، بچه در گودال‌ها جمع می‌شدند، تا گفته‌های استادان بزرگ را بشنوند، و تعجب می‌کردی آدم چه‌گونه می‌تواند این همه را به‌خاطر بسپارد. استادان با رفتن از این گودال به آن پرچین جان خود را به خطر می‌انداختند، چون اگر انگلیسی‌ها می‌گرفتندشان و می‌دیدند که دارند به مردم درس می‌دهند ممکن بود آن‌ها را به ممالک بیگانه، حتی از آن بدتر، تبعید کنند. تعریف می‌کند، می‌گوید حالا مدرسه راحت است، حالا دیگر مجبور نیستی تو گودال بنشینی و حساب یا تاریخ پرافتخار ایرلند را یاد بگیری. باید در مدرسه کار کنم، زحمت بکشم، یک روزی هم برگردم امریکا، و آنجا یک کار پشت میزنشینی گیر بیارم؛ پشت یک میز بنشینم، با دو تا خودنویس، یکی آبی یکی قرمز، و تصمیم بگیرم. کفش و لباس درست و حسابی خواهم داشت، گرفتاری باران را نخواهم داشت، و جای گرمی خواهم داشت که در آن راحت زندگی کنم... آدم از این بیشتر چه می‌خواهد؟ می‌گوید در امریکا هر کار می‌توانی بکنی، امریکا سرزمین فرصت‌ها است: می‌توانی ماهیگیر باشی در مین[1]، یا کشاورز باشی در کالیفرنیا. امریکا مثل لیمریک نیست، که جایی باشد ابرآلود، با رودخانه‌ای که آدم را بکشد.

آدم وقتی پدرش صبح‌ها در کنار بخاری بغل دستش باشد دیگر احتیاجی به کوچولین و فرشتهٔ پلهٔ هفتم یا هیچ چیز دیگر ندارد.

شب‌ها در انجام تمرین‌های درسی کمکمان می‌کند. مامان می‌گوید در امریکا به اینها می‌گویند Home - Work[2] امّا اینجا می‌گویند «تکلیف»: حساب، انگلیسی، ایرلندی، تاریخ. در آموزش ایرلندیی نمی‌تواند کمکمان کند، برای این‌که او مال شمال است، و زبان بومی ندارد. مالاکی می‌گوید حاضر است

---

1. Maine

۲. تکلیف، کارِ خانه، کاری که باید در خانه انجام داد.

همهٔ لغات ایرلندیی را که می‌داند به او یاد بدهد؛ امّا بابا می‌گوید حالا دیگر دیر است برای این‌کار، آدم نمی‌تواند به یک سگ پیر «وقِ» تازه یاد بدهد. پیش از رفتن به بستر دور آتش می‌نشینیم، و اگر بگوییم بابا قصه‌ای برامان بگو، قصه‌ای را نقل می‌کند دربارهٔ یکی از مردم کوچه، و با این داستان ما را می‌برد به سر تاسر جهان، به هوا، به زیر دریا... و برمان می‌گرداند باز به کوچه. آدم‌های داستان هر کدام رنگ خاصی دارد، و همه چیز پشت و رو و زیر و بالا است:

اتومبیل‌ها و طیاره‌ها زیر آب حرکت می‌کنند، زیردریایی‌ها تو هوا می‌پرند، کوسه‌ماهی رو درخت می‌نشیند... ماهی‌های غول‌پیکر با کانگارو[1]ها توکرهٔ ماه با هم بازی می‌کنند... در استرالیا خرس‌های قطبی با فیل‌ها کشتی می‌گیرند و پنگوئن‌ها به زولو[2]ها نی‌لبک زدن یاد می‌دهند. بعد، داستان که تمام شد ما را می‌برد بالا، و با ما زانو می‌زند، و نمازمان را می‌خوانیم: «پدرِ ما» و «سلام بر مریم» را سه بار، و خداوند پاپ را حفظ کند یک بار، و خداوند مادرمان را حفظ کند و برادرها و خواهرمان را بیامرزد، و دو والرا، و هر کسی را که به بابا کار بدهد حفظ کند... همه را می‌خوانیم. بعد می‌گوید (بابا) خوب بچه‌ها، دیگر برید بخوابید، برای این‌که خداوند همیشه مراقب شما است و اگر کار بد بکنید خواهد فهمید.

من فکر می‌کنم پدرم مانند «تثلیث» است: سه آدم است در یک پیکر، یکی صبح‌ها، وقت‌هایی که روزنامه می‌خواند، بعدش شب‌ها با داستان‌ها و دعاهایش، و بعد آدمی که کارهای بد بد می‌کند، و با بوی ویسکی به خانه می‌آید، و از ما می‌خواهد در راه ایرلند جان فدا کنیم.

از حرکات بدی که درش می‌بینم ناراحت می‌شوم، امّا نمی‌توانم این چیزها را از او بگیرم، برای این‌که آدم سرِ صبحی پدرم است، و اگر در امریکا بودیم همان‌طور که در فیلم‌ها می‌گویند می‌گفتم «دوستت دارم بابا» امّا در

---

1. Kangaroo، جانور کیسه‌دار (در استرالیا) 2. Zulu

لیمریک نمی‌توانی چنین چیزی بگویی، چون مسخره‌ات می‌کنند و بهت می‌خندند. در اینجا تنها مجازی به این‌که بگویی خدا را دوست داری و بچه کوچولوها و اسب‌های برندهٔ مسابقات را، جز این‌ها سایر چیزها را به احساساتی بودن تعبیر می‌کنند.

در آن آشپزخانه شب و روز از دست کسانی که سطل‌هاشان را (در آن مستراح همگانی) خالی می‌کنند، در عذابیم. مامان می‌گوید این رودخانهٔ شانن نیست که ما را می‌کشد بلکه بوی گند مستراح بغل دست خانه است. زمستان‌ها که آب تا دم در می‌آید وضع به‌قدر کافی بد هست، امّا در هوای گرم که همه جا پشه و مگس و موش و خر مگس است... آه، این دیگر از بد هم بدتر است.

بغل دست مستراح طویله‌ای است که اسب گنده‌ای را آنجا نگه‌می‌دارند. اسب مال انبار زغال گابت[1] است. اسمش فین[2] است، و ما همه دوستش داریم، ولی مهتری که مال انبار زغال است درست به اصطبل نمی‌رسد، و بوی گند اصطبل به خانهٔ ما هم می‌رسد. بوی گند مستراح و اصطبل موش‌ها را جلب می‌کند، و ما هستیم که باید با سگی که تازه آورده‌ایم دنبالشان کنیم. اسم سگمان لاکی[3] است. دوست دارد موش‌ها را در گوشه‌ای در تنگنا بیندازد، بعدش ما هستیم که همین‌که او در تنگنا انداخت با سنگ و چوب یا سه شاخهٔ آهنی مخصوص جابه‌جا کردن یونجه می‌افتیم به جانشان. خود اسب هم از موش‌ها وحشت دارد، و ما موقعی که او از ترس خودش را پس می‌کشد باید مواظب باشیم، ولی می‌داند که ما موش نیستیم، چون وقت‌هایی که به یکی از این باغ‌های بیرون شهر دستبرد می‌زنیم برایش سیب می‌بریم.

---

1. Gabbett 2. Finn 3. Lucky

موش‌ها گاه فرار می‌کنند، و پناه می‌آورند به خانه‌ها، و می‌روند تو جا زغالی زیر پله‌ها. جا زغالی تاریک تاریک است، و دیگر موش‌ها را نمی‌توان دید. حتی وقت‌هایی که شمع می‌بریم باز نمی‌توانیم پیداشان کنیم، برای این‌که تو سوراخ‌هایی که کنده‌اند قایم شده‌اند، و نمی‌دانیم کجاها دنبالشان بگردیم. اگر آتش باشد آبجوش درست می‌کنیم و آرام آرام می‌ریزیم تو سوراخ‌ها، آن‌وقت یکهو از سوراخ‌هاشان درمیاند، و از لای پاهامان فرار می‌کنند ــ مگر این‌که لاکی دم در باشد و به حسابشان برسد: آن‌ها را می‌گیرد، و به شدت تکان می‌دهد. انتظار داریم آن‌ها را بخورد ــ امّا نه، نمی‌خورد؛ آن‌ها را با شکم‌های پاره و دل و رودهٔ آویخته تو کوچه رها می‌کند، و می‌دود پیش پدرم، و جیره‌اش را می‌گیرد، که عبارت است از تکه‌نانی که در چای خیس کرده. اهل کوچه می‌گویند عجیب است رفتار این سگ، امّا خوب مگر از سگِ خانوادهٔ مک‌کورت جز این انتظار دیگری می‌توان داشت؟

همین‌که موشی پیدا می‌شود یا اسمی از موش به میان می‌آید مامان از در درمی‌آید و بدو بدو می‌رود سر کوچه. ترجیح می‌دهد تمام لیمریک را بگردد و یک دقیقه در خانه‌ای نباشد که موش دارد، و هرگز قرار و آرام ندارد، چون می‌داند که با نزدیکی اصطبل و مستراح آن دور و بر همیشه موش هست، و بچه‌هاش منتظر ناهارند.

با موش‌ها مبارزه می‌کنیم، همین‌طور با بوی گند مستراح. دوست داریم در روزهای گرم در اتاق‌ها را باز بگذاریم، ولی وقتی می‌بینی که مردم مدام سطل به‌دست می‌دوند و سطل‌هاشان را که لبالب از کثافت است در مستراح خالی می‌کنند نمی‌توانی این کار را بکنی.

بعضی خانواده‌ها بدتر از دیگران‌اند، و بابا از همه متنفّر است، هر چند مامان به او می‌گوید که تقصیر آن‌ها نیست که بنّای صد سال پیش یک مستراح بیرون خانه برای این همه جمعیت ساخته. بابا می‌گوید مردم باید

سطل‌هاشان را نصف شب خالی کنند، آن‌وقت که ما خوابیم و بوی گند اذیتمان نمی‌کند.

پشه و مگس هم فرقی با موش ندارند ــ به همان بدی هستند. روزهای گرم در اصطبل جمع می‌شوند، امّا همین‌که سطلی را در مستراح خالی می‌کنند آن‌وقت هجوم می‌برند به مستراح. اگر مامان چیزی بپزد آن وقت است که هجوم می‌آورند به آشپزخانه. بابا می‌گوید دلش به هم می‌خورد وقتی فکر می‌کند که همین مگسی که روی قند نشسته یک دقیقه پیش روی چشمهٔ مستراح بوده. اگر جاییت زخم باشد و روی زخم پوشیده نباشد پیدایش می‌کنند و بیچاره‌ات می‌کنند. روزها مگس است و شب‌ها کک. مامان می‌گوید کک یک حسن دارد، تمیز است، ولی مگس‌ها واقعاً کثیف‌اند. آدم نمی‌داند از کجا آمده‌اند... همین‌ها هستند که بیماری‌ها را منتقل می‌کنند.

می‌توانی موش‌ها را دنبال کنی و بکشی. می‌توانی مگس‌ها را با مگس‌کش بکشی یا کک‌ها را له کنی، ولی همسایه‌ها و سطل‌هاشان را هیچ کار نمی‌توانی بکنی. اگر بیرون از خانه و تو کوچه باشیم و بازی کنیم و آن‌وقت ببینیم که کسی با سطل پیدایش می‌شود فوراً به خانه اطلاع می‌دهیم: صدا می‌زنیم: سطل داره میاد، در را ببندید! و هر کس که توی خانه است می‌دود و در را می‌بندد. در روزهایی که هوا گرم است تمام مدت روز کارمان همین است که برویم در را ببندیم، چون می‌دانیم کدام خانواده‌ها سطل‌های گنده‌تری دارند: هستند خانواده‌هایی که پدر خانواده کاری دارد، و اگر عادت کرده باشند که غذا با «کاری» بپزند می‌دانیم که بوی گند سطل‌شان به آسمان هفتم می‌رود و آدم را دیوانه می‌کند. حالا با این جنگی که در جریان است، و این مردمی که از انگلستان پول به خانه‌هاشان می‌فرستند، خانه‌های بیشتری غذا را با «کاری» می‌پزند، و خانهٔ ما شبانه‌روز پر از بوی گند است، خانواده‌هایی را که «کاری» مصرف می‌کنند می‌شناسیم، می‌شناسیم

خانواده‌هایی را که کَلَم مصرف می‌کنند. مامان همیشهٔ خدا دچار تهوّع است، بابا هر روز گردش بیرون شهرش را بیشتر طول می‌دهد، ما تا آنجا که می‌توانیم بیرون از خانه و دور از مستراح بازی می‌کنیم. بابا دیگر از رود شانن نمی‌نالد. حالا می‌داند که این مستراح خیلی بدتر از رودخانه است، مرا با خود می‌برد به شهرداری برای شکایت. مردی که آنجا نشسته می‌گوید: میستر[1]، حرف اول و آخر من این است که شما می‌توانید به‌جای دیگری بروید. بابا می‌گوید: استطاعتش را نداریم، اگر نه می‌رفتیم. مرد می‌گوید کاری نمی‌تواند بکند. بابا می‌گوید اینجا هندوستان نیست. اینجا مملکت مسیحی است، کوچه احتیاج به مستراح‌های بیشتری دارد؛ مرد می‌گوید شما انتظار دارید که لیمریک شروع کند به ساختن مستراح در خانه‌هایی که دارند فرو می‌ریزند، و بعد از جنگ باید خرابشان کرد؟ بابا می‌گوید این مستراح همهٔ ما را خواهد کشت. مرد می‌گوید در روزگار خطرناکی زندگی می‌کنیم.

مامان می‌گوید افروختن آتش حتی برای پختن ناهار کریسمس کار دشواری است، ولی اگر بنا باشد ناهار را در بیمارستان بخورم باید خودم را بشویم، از سر تا پا. نمی‌خواهد خواهر ریتا فکر کند که بهت نرسیده‌ام، و حالا آمادهٔ بیماری دیگری هستی. صبح زود پیش از نماز جماعت قابلمه‌ای آب‌جوش درست می‌کند ــ پوستم را می‌کند، تو گوش‌ها و بیرون گوش‌ها، بدن و همه‌جا را کیسه می‌کشد، آنقدر که پوستم حساس می‌شود. از جایی دو پنس برای اتوبوس و رفتن به بیمارستان دست و پا می‌کند. امّا برگشتن باید پیاده برگردم، که برایم مفید است، چون پُر می‌خورم و باید روش راه بروم. و حالا برای کلّهٔ خوک و کلم و سیب‌زمینی مجبور است باز آتش را روبه‌راه کند ــ این‌ها را هم تازه به لطف جمعیت سن‌ونسان دوپل فراهم کرده،

---

1. Mister

و قول می‌دهد این آخرین بار باشد که تولد خداوندگارمان را با کلّهٔ خوک جشن بگیرد، می‌گوید سال آینده یا خوراک غاز خواهیم داشت یا گوشت خوک حسابی ــ و تازه چرا نه، گوشت خوک لیمریک شهرت جهانی دارد ــ مگر نه؟

خواهر ریتا می‌گوید: به‌به، سرباز کوچولوی ما حسابی رو آمده، هر چند هنوز گوشتی نیاورده، و همان‌طور پوست و استخوانه. خوب، بگو ببینم امروز رفتی نماز صبح؟

بله، خواهر.

نان و شراب هم گرفتی؟

بله، خواهر.

مرا به یک اتاق خالی می‌برد، و آنجا می‌گوید بنشینم. روی آن صندلی، حالا ناهارم را می‌آورند. او می‌رود، و من نمی‌دانم ناهارم را با پرستارها و راهبه‌ها خواهم خورد یا در بخش دیگری با بچه‌هایی که بیمارستان‌اند. چندی نمی‌گذرد که همان دختر آبی‌پوش که کتاب برام آورد ناهارم را می‌آورد. سینی را کنار یک تخت می‌گذارد و من صندلی‌ای را پیش می‌کشم. دختر ابرو درهم می‌کشد، با قیافه‌ای تلخ می‌گوید: این هم ناهارت، کتاب هم برات نمیارم.

ناهار عالی بود: بوقلمون، پورهٔ سیب‌زمینی، نخودفرنگی، لرزانک و خردل، و یک ظرف چای. لرزانک و خردل به نظر خوشمزه می‌آیند، و از دور چشمک می‌زنند، در برابر این وسوسه قادر به مقاومت نیستم. اول آن‌را می‌خورم. کسی ناظر اعمالم نیست، امّا در احوالی که مشغول خوردنم دختر آبی‌پوش سر می‌رسد: نان آورده. می‌گوید چه کار داری می‌کنی؟

هیچی.

ولی چرا، داری می‌خوری. داری شیرینی را پیش از ناهار می‌خوری. و

دوان دوان می‌رود، در حالی‌که با صدای بلند می‌گوید: خواهر ریتا، خواهر ریتا، زود بیا. و راهبه شتابان می‌رسد... می‌گوید فرانسیس، حالت خوبه؟

بله، خواهر.

دختر آبی‌پوش می‌گوید: نه، خوب نیست خواهر. دارد خردل و لرزانک را پیش از ناهار می‌خورد. این گناه است، خواهر.

آه، فهمیدم. پس تو می‌تونی بری. تا من در این باره با فرانسیس صحبت کنم.

آره، خواهر، باهاش صحبت کن، اگرنه همهٔ بچه‌هایی که بیمارستان‌اند شیرینی‌شان را قبل از ناهار می‌خورند... آن‌وقت می‌دونی چه میشه؟

بله، بله...شما درست می‌گید. خوب، حالا برو.

دختر می‌رود، و خواهر ریتا به رویم لبخند می‌زند. خداوند بهش رحم کرده، حتی در این آشفتگی فکری چیزی از نظرش دور نمی‌ماند. آره، فرانسیس، باید حوصله داشت، بدجوری تکان خورده مغزش.

می‌رود، در این بخش خالی همه چیز آرام است، وقتی ناهارم را تمام می‌کنم نمی‌دانم چه باید بکنم، چون ظاهراً تا بهت نگفته‌اند کاری نباید بکنی. در بیمارستان و مدرسه همیشه به آدم می‌گویند که چه باید بکند. مدت درازی منتظر می‌مانم تا این‌که دختر آبی‌پوش به دنبال سینی به درون می‌آید.

می‌گوید: تمام کردی؟

بله، تمام کردم.

خوب دیگه... دیگه چیزی نیست، و حالا می‌تونی بری خانه.

البته دخترهایی که ذهنشان مشوّش است نباید به آدم بگویند چه باید بکنند، و من نمی‌دانم آیا باید منتظر بمانم که خواهر ریتا بیاید یا نه. پرستاری در سرسرا می‌گوید خواهر ریتا دارد ناهار می‌خورد و نباید مزاحمش شد.

از یونیون کراس تا باراک هیل خیلی راه است، و وقتی به خانه می‌رسم

خانواده همه بالا هستند ــ در ایتالیا ــ با کلّهٔ خوک و کلم و سیب‌زمینی مشغول‌اند. جریان ناهارم را براشان تعریف می‌کنم. مامان می‌خواهد بداند آیا ناهار را با پرستارها و راهبه‌ها خورده‌ام یانه، و وقتی می‌گویم که تنها خورده‌ام کمی ناراحت می‌شود. می‌گوید این طرز برخورد با یک بچه نیست. می‌گوید بنشین، کمی از این کلّهٔ خوک بخور... می‌نشینم و هر جور هست یک لقمه می‌خورم. پرخوری کرده‌ام و باید با این شکمی که یک میل از بدنم فاصله گرفته رو تخت بخوابم.

اول صبح است، اتوموبیلی بیرون از خانه‌مان ایستاده، اولین اتوموبیلی است که در این کوچه می‌بینیم. بیرون چند تا مرد ایستاده‌اند، کت و شلوار پوشیده ــ توی اصطبل را نگاه می‌کنند ــ اصطبل فین را... باید اتفاقی افتاده باشد، برای این‌که هیچ‌وقت آدم کت و شلواری در این کوچه‌ها نمی‌بینی.

آره، جریان مربوط به همان اسبه است ــ فین. بر کف اصطبل خوابیده، نگاهش را به سر کوچه دوخته؛ اطراف دهانش را کف سفید پوشانده. مهتری که از فین مراقبت می‌کند می‌گوید صبح که آمده او را به همین حال دیده، و چیز غریبی است، برای این‌که این وقت‌ها همیشه سرپا است، و آمادهٔ خوراک. مردها ایستاده‌اند و سر تکان می‌دهند. برادرم مایکل به یکی از آن‌ها می‌گوید: آقا این فین چشه؟

اسپه مریضه پسرم، تو برو خانه.

مهتر بوی مشروب می‌دهد. به مایکل می‌گوید: اسپه مردنی است... باید با تیر بکشیمش.

مایکل دستم را می‌کشد. می‌گوید: «فرانک، نباید بکشنش ــ بهشون بگو ــ تو بزرگی».

مهتر می‌گوید: برو خانه، بچه... برو.

مایکل به او می‌پرد، با مشت و لگد به جانش می‌افتد، و پشت دستش را چنگ می‌زند؛ مهتر مایکل را هُل می‌دهد... می‌گوید: برادرت رو نیگر دار.

یکی از مردهای دیگر چیز زرد و قهوه‌ای رنگی از کیسه‌ای درمی‌آورد، و می‌رود طرف فین، آن‌را می‌گذارد روی کلّه‌اش، و بعد... شتراق! فین شروع می‌کند به لرزیدن. مایکل داد می‌کشد سرِ آن مرد، و به او هجوم می‌برد، اما مرد می‌گوید: پسرم، اسپه مریض بود ــ این‌جوری براش بهتره.

مردهای کت و شلواری با اتوموبیل دور می‌شوند، مهتر می‌گوید باید منتظر کامیون بماند که بیاید و فین را ببرد، از ترس موش‌ها نمی‌تواند او را تنها بگذارد، تا برود به فوریت هجوم می‌آورند. از ما می‌پرسد آیا ممکن است تا به میخانه می‌رود و «چت»ی می‌زند با این سگمان ــ لاکی ــ مواظب این اسپ باشیم؟

تا مایکل با چوبدستش آنجا است هیچ موشی نمی‌تواند به اسپ نزدیک شود. مهتر بازمی‌گردد، بوی آبجوی «حمّالی»[1] می‌دهد، بعدش یک کامیون بزرگ می‌آید که اسپ را ببرد: یک کامیون بزرگ با سه تا آدم، و دو تختهٔ بزرگی که از ته کامیون سُر می‌خورد تا می‌آید کنار سرِ فین. آن سه مرد با کمک مهتر فین را طناب‌پیچ می‌کنند و از تخته‌ها بالا می‌کشند، و مردم کوچه داد می‌کشند سرِ مردها: میخ‌های تخته رفته‌اند تو تن فین، و پوستش را خراشیده و خون انداخته‌اند.

اسپه را زخمی کردید.

حرمت مرده را ندارید.

با این اسپ بینوا اقلاً با انسانیت رفتار کنید.

مهتر می‌گوید: شما را به خدا... سرِ چی دارید به هم می‌پرید؟ یه اسپ

---

1. Porter

مرده که بیشتر نیست. ولی مایکل باز به او هجوم می‌برد: سر را فروافکنده و با مشت‌های کوچکش افتاده به جان مهتر ــ حالا نزن کی‌بزن، آنقدر که سرانجام مهتر هُلش می‌دهد. و با یک تکان پرتش می‌کند. مایکل به پشت می‌افتد. این‌بار نوبت مامان است، چنان هجومی به مهتر می‌برد که از تخته بالا می‌رود و از روی لاشهٔ فین می‌پرد و در می‌رود. غروب، مست و لول باز می‌گردد، تا با خواب مستی را از سر بدر کند. پس از رفتنش آتش از یونجهٔ اصطبل زبانه می‌کشد، اصطبل آتش می‌گیرد، موش‌ها در کوچه پراگنده می‌شوند، و سگ و بچه‌ها دنبالشان می‌کنند، آنقدر که از کوچه دور می‌شوند و به خیابان‌های محل اقامت، مردم محترم پناه می‌برند.

۹

مامان می‌گوید الفی کافی است. من دیگر تا ندارم. این آخرشه. دیگه بچه نمی‌خوام.

بابا می‌گوید یک زن کاتولیک خوب به وظایف زنانگی خودش عمل می‌کند، و به شوهرش تمکین می‌کند، یا با لعن ابدی مواجه می‌شود.

مامان می‌گوید مادام که بچه‌ای در کار نباشد لعن ابدی مهم نیست.

چه بکند بابا؟ جنگ ادامه دارد. عوامل انگلیسی، ایرلندی‌ها را برای کار در کارخانه‌های مهمّات‌سازی استخدام می‌کنند. حقوقش خوب است، در ایرلند کار نیست، و اگر زن خانه به آدم پشت بکند قحط زن در انگلستان نیست. آنجا مردهایش بیرون از مملکت‌اند و با هیتلر و موسولینی می‌جنگند و تو هر کار دلت بخواهد می‌توانی بکنی، مادام که به یاد داشته باشی که ایرلندی هستی و از طبقات پایین هستی و سعی نکنی که پایت را از گلیم خودت درازتر کنی.

تو کوچهٔ ما خانواده‌هایی هستند که پدرهاشان در انگلستان‌اند، و هر ماه تلگرافی حوالهٔ پول دریافت می‌کنند. برای نقد کردن حواله‌شان به ادارهٔ پست هجوم می‌برند تا بتوانند خریدهاشان را بکنند و خوشبختی خود را شنبه‌شب‌ها و صبح‌های یک‌شنبه به رخ عالم و آدم بکشند... بچه‌ها شنبه‌ها موی سرشان را کوتاه می‌کنند، زن‌ها موهاشان را با انبر داغ فر می‌زنند، و پُزی می‌دهند که بیا و ببین. شش پنس یا حتی یک شیلینگ پول بلیط سینما «ساوی» می‌دهند: بله آنجا با طبقات بهتری حشر و نشر پیدا می‌کنند، طبقاتی بالاتر از

آن‌ها که صندلی‌های سینما لیریک را پر می‌کنند، هرگز اهل هو و جنجال نیستند، با سروصدا هنرپیشه‌ها را تشویق نمی‌کنند، مثل آن‌ها نیستند که بلانسبت تا افریقایی‌ها به تارزان تیر بیندازند شروع بکنند به هو و جنجال یا وقتی سرخ‌پوست‌ها پوست از سرِ سوارنظام امریکا می‌کنند جیغ و فریاد راه بیندازند. نوکیسه‌ها یک‌شنبه‌ها بعد از نماز جماعت با تبختری به خانه‌هاشان می‌روند و تا می‌توانند گوشت و سیب‌زمینی، شیرینی و کیک می‌لمبانند، و زیاد مقیّد این نیستند که چایشان را در استکان‌های ظریف و کمر باریک بنوشند... بعضی دیگر به دکان‌های چیپس و ماهی‌فروشی نمی‌روند ــ این‌جور جاها را حالا دیگر یک مشت سرباز مست و زن‌ها و دخترهای هر جایی اشغال کرده‌اند. این نوکیسه‌ها در رستوران «ساوی» یا «استلا»[1] هم دیده می‌شوند که نشسته‌اند و چای می‌نوشند و شیرینی می‌خورند، و با اجازهٔ شما با دستمال‌های کوچک لب و لوچه‌شان را پاک می‌کنند، با اتوبوس به خانه می‌آیند و شکوه دارند از این‌که «سرویس» آن جور نیست که در سابق بود. حالا دیگر برق دارند، و چیزهایی را می‌بینند که سابق بر این هرگز نمی‌دیدند، و وقتی هوا تاریک می‌شود رادیویی را که جدیداً خریده‌اند روشن می‌کنند و به اخبار جنگ گوش فرامی‌دهند. خدا را از بابت وجود هیتلر سپاس می‌گویند چون اگر او به اروپا نتاخته بود مردهای ایرلند هنوز همچنان در شهرشان بودند و در صف‌های کاریابی سماق می‌مکیدند.

بعضی خانواده‌ها می‌خوانند:

یپ آی ایدی آی آی اوه‌یپ[2]
یپ آی ایدی آی آی

---

1. Stella

2. Yip aye aidy aye ay aye oh yip
yip aye aidy aye ay.

فرانسه و انگلیس، به ما ربطی نداره،
ما از خدا می‌خواهیم، آلمان جلوتر بره.

اگر سوزی در هوا هست بخاری برقی را روشن می‌کنند، چون خیلی راحت است و در آشپزخانهٔ خانه‌هاشان می‌نشینند و به اخبار گوش می‌کنند، که می‌گوید چقدر متأسف‌اند برای زن‌ها و بچه‌های انگلیسی که زیر بمباران آلمانی‌ها از بین می‌روند، آن‌وقت شما ببینید انگلستان در این هشتصد سال با ما چه کرد.

خانواده‌هایی که پدر خانواده در انگلستان است می‌توانند به خانواده‌های دیگری که کسی‌شان در انگلستان نیست، فخر بفروشند. مواقع شام یا عصرانه این مادرهای نوکیسه دم درِ خانه‌هاشان می‌ایستند و بچه‌هاشان را صدا می‌زنند: مایکی، کاتلین، پدی... بیایید تو شامتون را بخورید. بیایید، گوشت ران گوسفند داریم، یا نخود سبز، و سیب‌زمینی عالی.

شین[1]، جوسی[2] پگی ــ بیایید عصرانه‌تون را بخورید. معطل نکنید، بیایید نان تازه و کره و تخم اردکتان را بخورید.

برندان، آنی[3]، پتسی[4] بیایید پودینگ سیاهتون را بخورید؛ سوسیس داغ و دنبلان خوشمزه‌تان را بخورید، تو بهترین شراب اسپانیا خوابانده‌اند.

در یک همچو مواقعی مامان به ما می‌گوید از این‌ها کنار بگیریم. ما چیزی بجز نان و چای نداریم، و مامان نمی‌خواهد این همسایه‌های بی‌ملاحظه ما را در احوالی ببینند که آب از لب و لوچه‌مان راه افتاده. می‌گوید با این لاف و گزافی که می‌زنند به راحتی نشان می‌دهند که به این زندگی عادت نداشته‌اند. این طرز فکر طبقهٔ پایین است که می‌آید دم در و از دم در صدا می‌زند و به همهٔ دنیا می‌گوید که برای شام چه دارد. می‌گوید

1. Sean 2. Josie 3. Annie 4. Patsy

(مامان) که به این ترتیب می‌خواهند لج ما را دربیاورند و ما را ناراحتمان کنند، چراکه بابا بیگانه است، اهل شمال است، و با هیچ‌یک از آن‌ها کاری ندارد. بابا می‌گوید همهٔ این خوراکی‌ها از پول انگلیسی‌ها است، و پول انگلیسی‌ها خوشبختی نمی‌آورد. امّا خوب، آدم از مردم لیمریک چه انتظاری دارد، مردمی هستند که از جنگ هیتلر نفع می‌برند، مردمی هستند که برای انگلیسی‌ها کار می‌کنند و می‌جنگند. می‌گوید که او هرگز نخواهد رفت تا به انگلستان کمک کند که در جنگ پیروز شود. مامان می‌گوید نه، تو همین‌جا بمان تنگ دلمان... اینجا، که کاری نیست، یک دانه زغال نیست که با آن آبی برای چای بجوشانیم. نه تو همین جا بمان، و هروقت هم هوس کردی کمک هزینهٔ ایام بیکاری را خرج مشروب کن. بله... بمان، و پسرهات را ببین، که با کفش‌های پاره پوره و کون لخت و پتی می‌گردند. همهٔ خانه‌های کوچه برق دارند، و ما خوشبختیم اگر یک شاخه شمع داشته باشیم. خدا به‌سر شاهده اگر خرج سفر داشتم می‌رفتم انگلستان، چون یقین دارم تو کارخانه‌ها به زن‌ها احتیاج دارند.

بابا می‌گوید: کارخانه برای زن جای مناسبی نیست.

مامان می‌گوید، نشستن کنار بخاری هم برای مرد کار مناسبی نیست.

من به بابا می‌گویم: بابا، چرا نمی‌تونی بری انگلستان تا ما هم بتونیم برق و رادیو داشته باشیم و مامان بتونه دم در بایسته و به همهٔ مردم کوچه بگه چه داریم برای شام؟

بابا می‌گوید: دوست نداری پدرت اینجا باشه، پیشت؟

چرا، دوست دارم، ولی شما هم جنگ که تمام شد می‌تونی برگردی، و اونوقت همه می‌تونیم بریم امریکا.

بابا آه می‌کشد: اوک، اوک، آی. بسیار خوب، باشد، بعد از کریسمس خواهد رفت، چون حالا که امریکا وارد جنگ شده معلوم است که هدف برحق است. اگر آمریکایی‌ها وارد جنگ نشده بودند هرگز نمی‌رفت.

می‌گوید (به من) آن‌وقت دیگر من مرد خانه خواهم بود؛ و با یکی از «عاملین» قراردادی امضا می‌کند که در کارخانه‌ای در کاونتری[1] کار کند ــ کاونتری، که همه می‌گویند بیشتر از همه جای انگلیس بمب خورده است. عامل می‌گوید برای کسانی که بخواهند کار فراوان است، می‌توانی اضافه کاری بکنی، آنقدر که دیگر نتوانی خودت را سرپا نگه‌داری، و دوست عزیز، اگر اهل پس‌انداز باشی و پس‌انداز کنی در پایان جنگ «راکفلر»ی خواهی بود برای خودت.

صبح روزی از خواب برمی‌خیزیم تا بابا را در ایستگاه راه‌آهن بدرقه کنیم. کاتلین اُکونل می‌داند که بابا دارد به انگلستان می‌رود، و به‌زودی پول خواهد آمد، بنابراین خوشحال است که مقادیری قند و چای و شیر و نان و کره و تخم‌مرغ به مامان نسیه بدهد.

یک تخم‌مرغ.

مامان می‌گوید این تخم‌مرغ را برای پدرتان گذاشته‌ام. برای این مسافرت احتیاج به غذا دارد.

تخم‌مرغ آب‌پز است. بابا آن‌را پوست می‌کند، با کارد به پنج قسمت تقسیم می‌کند، و به هر یک تکه‌ای می‌دهد، که روی نانمان بگذاریم. مامان می‌گوید این‌قدر بی‌عقل نباشد. بابا می‌گوید آدم یک تخم‌مرغ را می‌خواهد چه‌کار؟ روی پلک مامان قطرات اشک نشسته. صندلی‌اش را می‌کشد جلو بخاری. ما هم نان و تخم‌مرغمان را می‌خوریم، و او را که گریه می‌کند تماشا می‌کنیم، تا این‌که می‌گوید: چیه، این‌طور تو قیافه‌ام زُل زده‌اید؟ و برمی‌گردد و در خاکستر بخاری خیره می‌شود. نان و تخم‌مرغش هنوز روی میز است، و من نمی‌دانم چه نقشه‌ای برایش دارد. از دور چشمک می‌زنند، امّا من هنوز گرسنه‌ام. بابا پا می‌شود و آن‌ها را با چای می‌برد برای مامان. مامان سر تکان می‌دهد، امّا بابا به اصرار آن‌ها را به او می‌دهد، مامان نان و تخم‌مرغ را می‌خورد، چای را می‌نوشد، در

---

1. Coventry

حالی‌که گریه می‌کند و آب بینی بالا می‌کشد. وقت رفتن است. بابا کلاهش را سرش می‌گذارد و کیسه‌اش را برمی‌دارد. مامان الفی را در پتوی کهنه‌ای می‌پیچد و از خیابان‌های لیمریک راه می‌افتیم.

خانواده‌های دیگری هم در خیابان‌ها هستند ــ پدرهای مسافر در رأس گروه، مادرها بچه به بغل دارند یا بچه‌ها را در کالسکه گذاشته‌اند و به پیش می‌رانند. مادری در پشت کالسکه به مادرهای دیگر می‌گوید: با این بچه‌ای که به بغل دارید خسته شده‌اید. چرا نمی‌گذارید‌ش تو این کالسکه و کمی خستگی درنمی‌کنید؟

گاه هست چهار پنج بچه تو کالسکه‌اند، کالسکه لق و لوق می‌خورد و بچه‌ها سروصدا راه انداخته‌اند، کالسکه‌ها کهنه و زهوار در رفته‌اند، چرخ‌ها لق و لوق می‌خورند و هر یک از راهی می‌روند، و بچه‌ها آنقدر این‌ور آن‌ور می‌شوند که آنچه راکه خورده‌اند بالا می‌آورند.

مردها دورا دور به هم خطاب می‌کنند: آه میک[1]، روز خوشی است.. آره، جو[2]، برای مسافرت روز زیبایی است. آره، همینطوره، میک... جو، پیش از این‌که راه بیفتیم بد نیست لبی‌تر کنیم.. آره، میک، بد هم نیست.. چه فرق می‌کنه، چه مست چه هشیار.

می‌خندند، چشم‌ها و بینی‌های زنان پشت سرشان سرخ شده است.

مردها در میخانه‌های دوروبر ایستگاه جمع شده‌اند و با پولی که عاملین برای خرجی توی راه داده‌اند مشروب می‌خورند. آخرین «چتور» و آخرین پیاله‌های ویسکی را بر این خاک ایرلند سرمی‌کشند؛ خدا می‌داند، شاید آخرین بار باشد. آره، میک، با این بمبارانی که آلمان‌ها می‌کنند هیچ بعید نیست، و تازه ما میریم کمک کنیم که دشمن دیرینمان را از مخمصه نجات بدیم!

زن‌ها بیرون از میخانه ایستاده‌اند و با هم حرف می‌زنند. مامان به خانم

---

1. Mick 2. Joe

میهان[1] می‌گوید: اولین حوالهٔ پول را که گرفتم میرم مغازه و یک صبحانهٔ حسابی جور می‌کنم، جوری که صبح یک شنبه هر کدام یک تخم‌مرغ داشته باشیم.. هر یک یک تخم‌مرغ.

نگاه برادرم، مالاکی، می‌کنم. شنیدی؟ صبح یک‌شنبه، هر کدام یک تخم‌مرغ... وای خدا! من برای این تخم‌مرغ‌ها نقشه‌ها داشتم: اول با پشت قاشق خیلی ملایم می‌زنم به نوک تخم‌مرغ، پوستش را می‌ترکانم، پوست را با قاشق برمی‌دارم، و با قاشق یک کمی کره برمی‌دارم و می‌کنم تو زرده، با نمک، کمی صبر می‌کنم، قاشق را باز می‌کنم آن تو، بیشتر، و باز بیشتر. کمی نمک، کمی کره، و آن‌وقت میذارمش تو دهان. اوه، خدای بزرگ، اگر مزه‌ای در بهشت باشد، این مزه حتماً طعم تخم‌مرغ و کره و نمک است، و بعد از تخم‌مرغ آیا چیزی لذیذتر از نان تازه و گرم، و یک آبخوری چای شیرین هست؟

بعضی‌ها از حالا آنقدر مست‌اند که خودشان را نمی‌توانند سرپا نگه‌دارند، و عاملین انگلیسی به آن‌هایی که به هوش‌اند و مست نکرده‌اند پول می‌دهند که آن‌ها را از میخانه‌ها بکشند بیرون، و بیندازندشان توی یکی از این گاری‌های اسبی و ببرندشان ایستگاه و پرتشان کنند تو قطار. عاملین بیچاره شده‌اند، از پسشان برنمی‌آیند، نمی‌توانند از میخانه‌ها بکشندشان بیرون. بچه‌ها بیایید... اگر این قطار را از دست بدهید کار خوبی را از دست داده‌اید، بیایید. تو انگلستان هم از اینها داریم: گینس[2] داریم، جیمسن[3] داریم. خوب، آقایان، خواهش می‌کنم... شما که پول راهتان را داده‌اید به مشروب... دیگر پولی به شما نمی‌دهند.

مردها به عاملین می‌گویند برند گم‌شند، شانس آورده‌اند که تا اینجاش، با این‌همه جنایتی که در ایرلند مرتکب شده‌اند زنده مانده‌اند و

---

1. Meehan

۲. Guinness: نام خانوادهٔ آبجوساز ایرلند، و نام آبجو. ۳. Jameson: نام آبجو.

از یکی از همین تیرهای چراغ آویزان نیستند. و این تصنیف را می‌خوانند:

دوشنبه روزی در ماونت جوی[1]
بر بالای چوبهٔ دار
کوین‌بری، زندگی جوانش را
در راه آزادی فدا کرد.

قطار می‌نالد، و عاملین از زن‌ها خواهش می‌کنند که مردهاشان را از میخانه‌ها بیرون بکشند، و مردها تلوتلو خوران و آوازخوانان از میخانه‌ها بیرون می‌آیند: زن‌ها و بچه‌هاشان را بغل می‌کنند و می‌گریند، و قول می‌دهند آنقدر پول بفرستند که لیمریک بدل به نیویورک شود. مردها از پله‌های ایستگاه بالا می‌روند، و زن‌ها و بچه‌ها پشت سرشان فریاد می‌زنند:

ــ کوین، عزیزم، مواظب خودت باش، و پیراهن نمناک نپوش.
ــ مایکل، جوراب‌هات را خشک کن، اگرنه پات همه جاش پینه می‌بنده.
ــ پدی، زیاد مشروب نخور، می‌شنفی، پدی؟
ــ بابا، بابا. نرو، بابا.
ــ تامی یادت نره پول بفرستی، بچه‌ها شده‌ن یک مشت پوست و استخوان.
ــ پیتر، یادت نره. دوای سینه‌تو بخور.
ــ لاری[2]، مواظب آن بمب‌های وحشتناک باش.
ــ کریستی، با زن‌های انگلیسی صحبت نکن. انواع و اقسام مرض دارند.

---

1. Mountjoy 2. Larry

ــ جکی برگرد خانه، زندگی را یه جوری می‌چرخونیم... نرو جکی... جـکی، جــکی... نرو!

بابا دست به سرمان می‌کشد! سفارش می‌کند که وظایف مذهبی‌مان را از یاد نبریم، بخصوص از مادرمان اطاعت کنیم. جلو مادرمان می‌ایستد. مامان الفی را به بغل دارد. مامان می‌گوید مواظب خودت باش. بابا کیسه‌اش را می‌گذارد زمین و دست‌هایش را به دور کمرش حلقه می‌کند. لحظه‌ای به این حال می‌مانند، تا سرانجام آن وسط صدای بچه در می‌آید؛ آن‌گاه بابا سرَ تکان می‌دهد، کیسه‌اش را برمی‌دارد، از پله‌های ایستگاه بالا می‌رود، برمی‌گردد تا دست تکان دهد... و می‌رود.

وقتی به خانه برمی‌گردیم مامان می‌گوید، باشد مهم نیست. می‌دانم اسراف است ولی با این‌همه خیال دارم آتش را راه بیندازم و یک استکان چای درست کنم... هر روز که پدرتان نمیره انگلیس.

دور آتش می‌نشینیم و چایمان را می‌خوریم، و گریه می‌کنیم، برای این‌که دیگر پدر نداریم، تا این‌که مامان می‌گوید بس است، دیگر گریه نکنید... حالا که پدرتان رفته انگلیس دیگر بدانید که گرفتاری‌هامان به‌طور قطع سر آمده.

به‌طور قطع.

مامان و برایدی هانن در کنار بخاری اتاق بالا ــ ایتالیا ــ نشسته‌اند، سیگار دود می‌کنند و چای می‌نوشند، و من روی پله‌ها نشسته‌ام و به حرف‌هاشان گوش می‌کنم. پدری در انگلستان داریم، بنابراین می‌توانیم آنچه راکه احتیاج داریم از مغازهٔ کاتلین اُکونل بگیریم، و پولش را ظرف یکی دو هفته بپردازیم. مامان به برایدی می‌گوید از خدا می‌خواهم هر چه

زودتر از این کوچهٔ لعنتی برویم به جایی که اقلاً یک دستشویی درست و حسابی داشته باشد که آدم مجبور نباشد آن‌را با نصف مردم این شهر شریک باشد. برای همه‌مان کفش نو و کت نو می‌خرد که در هوای بارانی خیس نشویم، و شکم گرسنه از مدرسه به خانه نیاییم. یک‌شنبه‌ها صبحانه تخم‌مرغ و گوشت خوک خواهیم داشت، و برای شام هم کَلَم و سیب‌زمینی. چراغ برق هم خواهیم داشت... چرا نه؟ تو امریکا همه دارند، فرانک و مالاکی چشم که واکردند همین چراغ برق بود ــ مگر نه؟

تنها کاری که حالا باید بکنیم این است که دو هفته صبر کنیم، تا نامه‌رسان پست در بزند. بابا باید آنجا تو کارش جا بیفتد، لباس کار بخرد، و جایی پیدا کند، که آنجا بماند، بنابراین حوالهٔ اولمان زیاد دندان‌گیر نخواهد بود ــ شاید سه پوند، یا سه پوند و ده شیلینگ، امّا به‌زودی ما هم مثل سایر خانواده‌ها هفته‌ای پنج پوند خواهیم داشت، بدهی‌هامان را خواهیم پرداخت، لباس نو خواهیم خرید، و برای آن روزی که یکباره، بُنه کن، به انگلستان و از آنجا به امریکا برویم چیزکی پس‌انداز می‌کنیم. شاید مامان خودش هم توانست در کارخانه‌ای در انگلیس کاری پیدا کند ــ مثلاً بمب‌سازی، یا یک چیز دیگر. خلاصه، نمی‌دانستیم با این پولی که سیل‌آسا از انگلستان می‌رسید چه کارها بکنیم... مامان البته خوش نداشت لهجه‌مان بگردد و انگلیسی را به لهجهٔ انگلیسی‌ها حرف بزنیم، امّا خوب، شکم سیر و لهجهٔ انگلیسی خیلی بهتر از شکم خالی و لهجهٔ غیر انگلیسی است.

برایدی می‌گوید این مهم نیست که یک ایرلندی چه لهجه‌ای پیدا کند، آنچه مسلّم است این است که هیچ ایرلندی هیچ‌وقت عملی را که انگلیسی‌ها در این هشتصد سال با ما کرده‌اند فراموش نمی‌کند.

حالا دیگر می‌دانیم در کوچه‌مان چه روزهایی شنبه‌اند، می‌دانیم که بعضی خانواده‌ها ــ خانواده‌هایی مثل خانوادهٔ داونز[1] ــ که آن‌ور خانهٔ ما

1: Downeses

می‌نشینند تلگرافشان زودتر می‌رسد، برای این‌که آقای داونز مرد منظّم و مرتبی است، می‌داند که روزهای جمعه، آن یکی دو چتورش را چه جوری بخورد، و برود خانه استراحتش را بکند. می‌دانیم که اشخاصی مانند او لحظه‌ای که دستمزدشان را گرفتند می‌روند ادارهٔ پست، بنابراین خانواده‌شان هرگز با نگرانی و اضطراب انتظار دست به گریبان نیست. اشخاصی مثل آقای داونز برای پسرشان «نشان هواپیمایی» می‌فرستند تا به کُت‌شان بزنند. ما هم خیلی دلمان می‌خواهد، و همین را هم پیش از رفتن به بابا گفتیم: بابا، نشان هوایی یادت نره.

پسر بچه‌های نامه‌رسان را بر دوچرخه‌هاشان می‌بینیم، که می‌پیچند توی کوچه. بچه‌های خوشبختی هستند، برای این‌که انعام‌های حسابی می‌گیرند، خیلی بیشتر از آنچه درخیابان‌های اعیان‌نشین می‌گیرند. آنجاها مردم حتی بخار شاششان را از مردم فقیر دریغ می‌کنند.

وای خدای من، خانواده‌هایی که زودتر از همه تلگراف به دستشان می‌رسد چه قیافه‌های شادی دارند. از خوشحالی همهٔ روزهاشان «عید» است. خرید می‌کنند، می‌خورند، تمام مدت روز برای گذراندن اوقات شب نقشه می‌کشند ــ شب‌شان هم به خوشی شب عید است، برای این‌که در این شبِ خوش هفته چند شیلینگی در جیب دارند.

خانواده‌هایی هستند که هر هفته تلگراف دریافت نمی‌کنند، و تو از حالت قیافه‌شان می‌فهمی. خانم «مه گر»[1] دو ماه است هر شنبه جلو درِ خانه‌اش چشم به‌راه است. مادرم می‌گوید این‌جور انتظار کشیدن مایهٔ رسوایی است، هیچ خوش ندارد دمِ در این‌جور انتظار بکشد. همهٔ بچه‌ها تو کوچه بازی می‌کنند، و مواظب نامه‌رسان هستند. اوی پستی، چیزی به اسم مه گر نداری؟ و وقتی می‌گوید نه، می‌گویند مطمئنی؟ پستچی می‌گوید: بله، مطمئنم ــ می‌دانم تو کیفم چه هست و چه نیست.

---

1. Meagher

همه می‌دانند که وقتی زنگ نماز مغرب[1] را زدند دیگر نامه‌رسانی نمی‌آید، و تاریکی با خود نومیدی برای زنان و کودکان به ارمغان می‌آورد.

آقا پستی، میشه نگاه دیگری تو اون کیفت بیندازی؟... به‌خدا نگاه کرده‌ام، برای شما ندارم.

تو را به خدا بازم یه نگاه بینداز. اسممان «مه گره»... میشه یه نگاهی بکنی؟

می‌دونم، خوبم می‌دونم، که اسمتون «مه گره» ــ نگاه کرده‌ام.

وقتی در ساعت شش زنگ نماز مغرب نواخته می‌شود روز پایان پذیرفته. آن‌ها که تلگراف داشته‌اند در پرتو روشنایی چراغ برق می‌نشینند و آن‌ها که تلگرافی دریافت نکرده‌اند باید شمع روشن کنند؛ و ببینند آیا کاتلین اُکونل هفتهٔ آینده همین موقع چای و نان به آن‌ها نسیه خواهد داد، آن وقت که به یاری خداوند و حضرت مریم تلگراف حتماً خواهد آمد.

آقای میهان که سرِ کوچه می‌نشیند با بابا به انگلستان رفت. وقتی نامه‌رسان به درِ خانه‌شان رفت، دیگر یقین داریم که نفر بعدش ما خواهیم بود. مامان کتش را گذاشته بغل دستش که تا گفتند معطل نکند و به ادارهٔ پست برود و حاضر نیست از صندلی که در ــ ایتالیا ــ در کنار آتش اشغال کرده دور شود. نامه‌رسان از کوچه پایین می‌آید، و می‌رود طرف خانهٔ خانوادهٔ داونز. تلگرافشان را می‌دهد، و انعامش را می‌گیرد، و سرِ دوچرخه‌اش را برمی‌گرداند تا از کوچه برود. مالاکی صدا می‌زند، نامه‌رسان، چیزی برای مک‌کورت داری؟ مال ما هم باید امروز برسد. نامه‌رسان سر تکان می‌دهد، و دور می‌شود.

مامان به «وودباین»ش پک می‌زند. می‌گوید: وقت زیاد است البته، هرچند می‌خواستم تا این باری[2] قصاب گوشت‌های خوبش را تمام نکرده کمی خرید کنم. از ترس این‌که نامه‌رسان بیاید و کسی خانه نباشد نه او

---

1. Angelus 2. Barry

می‌تواند از کنار بخاری دور شود نه ما از کوچه دور می‌شویم. اگر بیاید و کسی نباشد، آن‌وقت باید تا دوشنبه صبر کنیم تا بتوانیم حواله را نقد کنیم، و تعطیلات آخر هفته‌مان پاک ضایع می‌شود. آن‌وقت باید بایستیم و ناظر خانواده‌های امثال میهان و دیگران باشیم که در لباس‌های نوشان جلومان رژه بروند و به ما فخر بفروشند و با ناز افاده به خانه‌هاشان بروند و تخم‌مرغ و سیب‌زمینی و سوسیس مخصوص یک‌شنبه‌شان را بخورند و شبش هم بروند سینما فیلم ببینند. نه، از جامان تکان نمی‌خوریم تا نامه‌رسان برسد. مامان می‌گوید: بین ظهر و ساعت دو زیاد دلهره نداشته باشید، بیشتر نامه‌رسان‌ها میرند خانه‌هاشان برای ناهار، و در فاصلهٔ بین ساعت دو و زنگ نماز مغرب طبعاً شلوغ خواهد بود. تا نزدیک‌های ساعت شش زیاد دلهره نداریم. جلو هر نامه‌رسانی را می‌گیریم، اسممان را می‌گوییم، می‌گوییم که مک کورت هستیم، و این اولین تلگراف ما است؛ باید سه پوند یا چیزی بیشتر از این باشد... ممکن است فراموش کرده باشد اسم یا نشانی ما را بنویسد ــ مطمئن است که اسممان آن تو نیست؟ یکی از بچه‌های نامه‌رسان می‌گوید در اداره خواهد پرسید، می‌گوید می‌داند چشم انتظاری چقدر ناراحت‌کننده است، چون پدر خودش، مردکه عرق خور گُهی است، و رفته انگلستان و تا حالا حتی یک شاهی نفرستاده. مامان از آن تو حرف‌هایش را می‌شنود و به ما می‌گوید مبادا از پدرتان با این زبان حرف بزنید. همان نامه‌رسان درست پیش از زنگ نماز مغرب ــ در ساعت شش ــ برمی‌گردد و می‌گوید از خانم اُکونل در اداره پرسیده آیا چیزی برای مک‌کورت دارند ــ نداشته‌اند. مامان برمی‌گردد طرف آتشی که در بخاری خاکستر گرفته و رمق آخر ته سیگاری را که لای انگشت شست و اشارهٔ کز خورده گیر افتاده، می‌مکد. مایکل که پنج سال بیش ندارد، و تا مثل من یازده سالش نشود چیزی نمی‌فهمد، گرسنه است؛ می‌خواهد بداند آیا امشب چیپس و ماهی می‌خوریم یا نه. مامان می‌گوید عزیزم، هفتهٔ آینده... و مایکل برمی‌گردد کوچه سروقت بازیش.

وقتی اولین تلگرام نمی‌رسد آدم نمی‌داند با خودش چه کار بکند. آدم نمی‌تواند از خانه بیرون بماند و تمام مدت شب در کوچه با برادرهایش بازی کند، برای این‌که همه رفته‌اند تو خانه‌هاشان، و آدم خجالت می‌کشد تو کوچه بایستد و بوی سوسیس و گوشت خوک سرخ کرده و نان برشته استشمام کند و عذاب بکشد. آدم نمی‌خواهد روشنایی برق خانه‌های مردم را ببیند یا صدای اخبار رادیوی بی‌بی‌سی یا رادیو ایرلند را از رادیوهای دیگران بشنود. خانم «مه‌گر» و بچه‌هایش رفته‌اند تو و جز نور ضعیف شمع روشنایی دیگری از آشپزخانه‌شان به چشم نمی‌خورد. آن‌ها هم پیش سر و همسر شرمنده‌اند. شنبه‌شب‌ها از خانه درنمی‌آیند، حتی صبح‌های یک‌شنبه به نماز جماعت نمی‌روند. برایدی هانن به مامان گفت خانم «مه‌گر» بیچاره همیشه ناراحت است، خجالت می‌کشد. بچه‌هایش با آن لباس‌ها بیایند بیرون، و جوری کارد به استخوانش رسیده که برای کمک سرانجام پناه برد به Dispensary[1]. مامان می‌گوید: این بدترین چیزی است که گریبانگیر خانواده می‌شود. این از کمک هزینهٔ ایام بیکاری هم بدتر است. بدتر از مراجعه به جمعیت «سن ونسان دوپل» است، بدتر از گدایی در خیابان است. این آخرین کاری است که مردم پیش از رفتن به نوانخانه یا انداختن بچه‌ها در پرورشگاه به آن دست می‌زنند.

بالای بینی‌ام، وسط دو ابرو، زخمی پیدا شده: بد رنگ ــ مدام هم می‌خارد. مامان‌بزرگ می‌گوید دستش نزن، آب هم بهش نزن بیشتر می‌شود. دستت هم بشکند، همین را می‌گوید: آب بهش نزن، انگولکش نکن بیشتر می‌شود. زخم به هر حال به چشم‌هایم سرایت می‌کند، و حالا چشم‌هایم با این چرکی که کرده‌اند سرخ شده‌اند و مدام خونابه پس می‌دهند، و صبح‌ها حالم را می‌گیرند. پلک‌هایم طوری به هم می‌چسبند که باید با کمک انگشت و با فشار بازشان

---

۱. تیمارگاه، جایی که دارو را به تهیدستان به رایگان یا به بهای اندک می‌دهند(فرهنگ حییم)، من لفظ «امداد» را ترجیح می‌دهم.

بکنم، و مامان ناچار این «جراحتی» را که از آن‌ها نشت کرده با کهنه‌ای نمناک و پودر اسید بوریک پاک می‌کند. مژه‌هایم می‌ریزند، و روزهای بادی آنچه خس و خاشاک در لیمریک هست مستقیماً وارد چشمانم می‌شوند. مامان بزرگ می‌گوید تقصیر از خودم است، همهٔ این ناراحتی مال این است که تمام مدت، تو هر هوایی، زیر چراغ برق سر کوچه نشسته‌ام و سرم را کرده‌ام تو کتاب، و مالاکی هم اگر این کتاب خواندن را نگذارد کنار به همین درد مبتلا می‌شود. مایکل از او بدتر، مدام سرش تو کتاب است، در حالی که باید مثل یک بچهٔ سالم برای خودش بازی کند... کتاب، کتاب، کتاب... چشمتان را به کلّی از بین می‌برید ــ این حرف مامان‌بزرگ است.

با مامان چای می‌خورد، و می‌شنوم زیر لبکی به او می‌گوید: بهترین چیز آب دهن سن آنتونی است: این را بهش بده.

مامان می‌گوید این چی‌چی هست؟

آب دهن خودت، صبح ناشتا. همونطور که تو خوابه میری بالا سرش و تف می‌کنی تو چشماش. تفِ ناشتای مادر خیلی خاصیت داره.

ولی من همیشه پیش از مامان بیدار می‌شوم. تا تکان می‌خورد من با هر مکافاتی که باشد چشم‌هایم را باز می‌کنم. می‌شنوم صدای پایش را، که دارد به طرفم می‌آید، و وقتی بالای سرم می‌ایستد که تو چشمم تف کند چشم‌هام را باز می‌کنم. آن‌وقت است که می‌گوید: سبحان‌الله، چشم‌هات که بازه!

فکر می‌کنم دارند خوب میشن.

چه خوب شدنی، و برمی‌گردد سر جایش.

چشم‌ها خوب نمی‌شوند، و مامان مرا می‌برد به درمانگاه امداد ــ آنجا که پزشکان مستمندان را مجاناً معاینه می‌کنند و به ایشان دارو می‌دهند. این جایی است که مردم بینوا و آن‌ها که پدر خانواده‌شان مرده یا ناپدید شده و از کمک هزینهٔ زندگی استفاده نمی‌کنند و دستمزدی نمی‌گیرند، کمک می‌گیرند.

مطب دکترها دورتادور نیمکت است. مردم کیپ هم نشسته‌اند و از دردها و بیماری‌هاشان صحبت می‌کنند. پیرمردها و پیرزن‌ها می‌نشینند و می‌نالند، بچه‌ها جیغ می‌کشند، و مادرها می‌گویند: شُس. در وسط درمانگاه سکوی بلندی است، دور تادور یک پیشخوان به بلندی سینهٔ یک آدم متوسط. وقتی چیزی بخواهید جلو این سکو تو صف می‌ایستید، که از آقایان کوفی[1] و کین[2] درخواست کنی. زن‌های این صف هم مثل زن‌هایی هستند که در جمعیت سن‌ونسان دوپل می‌بینید. این‌ها هم شال به دور شانه انداخته‌اند، و با آقایان کوفی و کین به احترام و ادب رفتار می‌کنند. اگر نکنند آن‌وقت ممکن است بگویند بروند هفتهٔ بعد بیایند، درحالی‌که شما حالا به کمک یا معرفی به پزشک احتیاج دارید. آقایان کوفی و کین دوست دارند با زن‌ها بگویند و بخندند. این‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند آیا به کمک احتیاج دارید یا ندارید، یا به دکتر معرفی‌تان کنند یا نکنند. باید جلو همهٔ این مردم به ایشان بگویید که چه مشکلی دارید، و آن‌ها اغلب با این جریان تفریح می‌کنند. می‌گویند، خوب خانم اُشیا[3]، شما چه می‌خواهید، معرفی به پزشک، آره؟ ناراحتی‌تون چیه، خانم اُشیا؟ درد دارید؟ نفخی، چیزی ــ بله؟ ــ یا شاید از زیادی خوردن کَلَم. اوه، بله، کار کلم است. می‌خندند، و خانم اُشیا می‌خندد، زن‌ها همه می‌خندند، و می‌گویند چه مردم شوخ و خوش‌مشربی هستند آقایان کوفی و کین: رو دست لورل و هاردی[4] بلند شده‌اند.

آقای کوفی می‌گوید: ها خانم، اسمتون چیه؟

آنجلا مک کورت آقا.

شما چه‌تونه؟

پسرم مریضه آقا ــ چشماش چرک کرده.

اوه خدایا، بله خانم... درست می‌گید. بله. ظاهراً وضعشان هیچ خوب

---

1. Coffey 2. Kane 3. O'Shea

۴. هنرپیشه‌های کمیک معروف.

نیست. مثل دو تا خورشیدی هستند که تازه دارند از پشت کوه طلوع می‌کنند. ژاپنی‌ها می‌تونند رو پرچمشون ازش استفاده کنند...هاهاها. چطور شد، اسید رو چشماش ریخت؟

یک جور عفونته، آقا. سال گذشته حصبه گرفت، بعدش هم این‌جور شد.

خوب، خوب... احتیاجی به تاریخچهٔ زندگیش نیست. بفرمایید، این هم معرفی‌نامهٔ شما... برای دکتر تروی.

دو نیمکت بلند مخصوص بیماران دکتر تروی هستند. مامان در کنار زنی می‌نشیند که زخم بزرگی روی دماغش دارد، که خوب نمی‌شود. (می‌گوید) خانم، هر کار که شما بگید کرده‌ام، هر دوایی که بگید زده‌ام. من هشتادوسه سال دارم، و دلم می‌خواد سالم برم تو قبر. شما می‌گید توقع زیادی است که از خداوند می‌خوام با بینی سالم برم تو قبر؟... بیماری شما چیه، خانم؟

پسرم بیماره... چشم‌هاش.

آه، خدا به ما رحم کند. خیلی بدرنگ‌اند؛ تا حالا این‌جور چشم‌هایی ندیده بودم.

عفونته، خانم.

مطمئناً درمان داره. چیزی که شما می‌خواهید پرده[1] است.

پرده دیگه چیه؟

بچه‌ها گاه با پرده دنیا میان... یه جور پوششه... گاه به تصادف پیداش میشه. یه پرده پیدا کن، تو یکی از روزهایی که عدد سه توش باشه بگذار سرش ــ بهش بگو ــ به بچه، نفسش را به مدت ۳ دقیقه تو سینه حبس کنه... این کار را حتماً بکنه ــ حتی اگه لازم باشد که دست بذاری رو دهانش، سه بار آب مقدس بپاش روش ــ از سر تا نوک پاش... صبح که پا

---

1. Caul

میشه می‌بینی چشم‌ها مثل ستاره می‌درخشند.

حالا این پرده را من از کجا پیدا کنم؟

نه، خانم، همهٔ قابله‌ها دارن... قابله باشه و پرده نداشته باشه؟ دوای هر دردی است، مانع هر دردی هم هست.

مامان می‌گوید: با خانم اُهالوران (پرستار) صحبت می‌کند، تا ببیند آیا یک «پردهٔ» اضافی دارد.

دکتر تروی چشم‌ها را معاینه می‌کند. می‌گوید فوراً ببرش بخش چشم: «بیمارستان شهر» ــ این هم دستور پذیرشش:

چشه، دکتر؟

بدترین ورم ملتحمه‌ای که تا به حال دیده‌ام ــ چیز دیگری هم هست که من سر درنمیارم. احتیاج داره به چشم‌پزشک.

دکتر، چند وقت تو بیمارستان خواهد ماند؟

این را فقط خدا می‌داند. هفته‌ها پیش باید این بچه را می‌دیدم.

بخش دارای بیست تختخواب است، در آنجا مردها و نوباوه‌هایی هستند که سرشان را پیچیده‌اند، یا پارچه‌های سیاهی رو چشم‌هاشان بسته‌اند، عده‌ای هم عینک ته استکانی به چشم دارند. عده‌ای در اطراف راه می‌روند و همچنان‌که می‌روند، با چوبدست به بسترها می‌زنند. مردی است آنجا که تمام مدت گریه می‌کند، می‌گوید که دیگر نخواهد دید ــ خیلی جوان است ــ بچه‌هاش خیلی ریزند، و دیگر آنها را نخواهد دید. یا مسیح، یا مسیح! راهبه‌ها ناراحت‌اند از این‌که نام مسیح را بی‌خود و بی‌جهت بر زبان می‌آورد و تکرار می‌کند. می‌گویند: بس کن موریس[1]، بس کن دیگر، کفر نگو. شکر کن، که زنده‌ای، سلامتی. همه مشکلاتی داریم. به خدا محوّل کن، و به رنج‌هایی که خداوندگار ما را بر صلیب کشید بیندیش، با تاج خارش، به گلمیخ‌هایی که بر دست‌ها و پاهای ناتوانش کوبیدند، بر

1. Maurice

زخم‌هایی که بر پیکرش زدند بیندیش. موریس می‌گوید: یا مسیح، به زیر پایت نگاه کن، و به من رحم کن. خواهر برنادت[1] به او اخطار می‌کند که اگر مواظب حرف‌هایش نباشد او را تک و تنها در یک بخش می‌گذارد، و موریس می‌گوید: خدای آسمانی... این خطاب دیگر به بدی «مسیح» تنها و بی‌القاب نیست، و خواهر پرستار راضی است.

صبح‌ها باید برای قطرهٔ چشم بروم طبقهٔ پایین. پرستار می‌گوید: بشین روی آن صندلی بلند، این هم یک شیرینی خوشمزه. دکتر شیشه‌ای را در دست دارد که چیزی قهوه‌ای رنگ در آن است. می‌گوید سرم را ببرم عقب ... خوب است... حالا چشمت را باز کن، چشم‌هات را باز کن، و دوا را می‌ریزد توی چشم راستم، و کلّه‌ام آتش می‌گیرد. پرستار می‌گوید آن یکی چشمت را باز کن، خوب دیگر، آفرین... ولی ناگزیر است پلک‌ها را با زور باز کند تا دکتر بتواند آن طرف دیگر جمجمه‌ام را به آتش بکشد. پرستار گونه‌هایم را پاک می‌کند، و می‌گوید خوب، حالا بدو برو بالا، ولی من به زحمت جخت اگر ببینم، و دلم می‌خواهد صورتم را در یک جوی یخ‌آلود فرو کنم. دکتر می‌گوید بدو بالا، مرد باش، شجاع باش.

در روی پله‌ها دنیا در پیش چشمم تار و قهوه‌ای است. بیمارهای دیگر کنار تخت‌هاشان نشسته‌اند، سینی ناهارشان هم آنجا است، ولی من با این دردی که در کلّه‌ام پیچیده است میل به ناهار ندارم. در کنار تختم می‌نشینم؛ پسر بچه‌ای آن‌ورتر می‌گوید: هوی، ناهارت را نمی‌خوای؟ نمی‌خوای من برش می‌دارم ــ و می‌آید که برش دارد.

سعی می‌کنم بر بسترم دراز بکشم، امّا پرستاری می‌گوید: نه، نه... وسط روز نمیشه رو تخت خوابید. حالت این‌قدرها بد نیست.

با چشمان بسته می‌نشینم؛ دنیا در نظرم قهوه‌ای و تیره و تار است؛ قطعاً خواب می‌بینم: خدایا، این همان بچهٔ کوچولویی است که تیفویید

---

1. Bernadette

گرفت، همان فرانکی کوچولو است. «ماه چون قایقی بود شبح‌گون که در دریایی ابرآلود می‌غلتید.» فرانکی، خودتی... می‌بینی، من هم ترفیع گرفتم و خدا را شکر از بیمارستان بیماری‌های عفونی آمدم بیرون: آنجا میکرب هر مرضی که فکرش را بکنی هست، می‌تونی میکرب هزاران بیماری را در لباس‌هات برای زن و بچه‌ات ببری. تو چته، فرانکی، که هر دو چشمت قهوه‌ای شده‌اند؟

چشمم عفونت کرده سیموس.

آی فرانکی، تا زن بگیری خوب میشه. چشم تمرین می‌خواد. چشمک‌زدن براش خیلی مفیده. عمویی داشتم چشمش درد می‌کرد ولی همین چشمک‌زدن نجاتش داد. روزها می‌نشست و یک ساعت تمام چشمک می‌زد، تا آخر هم همین بود. چشماش قوت گرفت، خوبِ خوب شد.

دلم می‌خواهد چیزهای بیشتری راجع به چشمک‌زدن و قوّت گرفتن چشم از او بپرسم، ولی او در عوض می‌پرسد یادت هست، فرانکی، آن شعر زیبای پاتریشیا را؟

با سطل و کهنهٔ زمین‌روبی در راهرو بین تختخواب‌ها می‌ایستد و شروع می‌کند به خواندن منظومهٔ راهزن. بیماران، راهبه‌ها، و پرستاران، همه درد و اشتغالاتشان را از یاد می‌برند و به صدای سیموس که قصهٔ راهزن را می‌خواند گوش می‌سپارند، تا سرانجام خواننده به پایان داستان می‌رسد، همه کِل می‌زنند، و تشویقش می‌کنند و او در میان ابراز احساسات حاضران می‌گوید که این داستان را دوست می‌دارد و همیشه آن‌را به هر جا که برود با خود خواهد برد، و اگر فرانکی و حصبه‌اش نبود و پاتریشیا مادیگان خدا بیامرز نبود که «دیپتریا» گرفته بود او هرگز این منظومه‌ای را که اکنون به واسطهٔ آن در بخش چشم بیمارستان معروف است یاد نمی‌گرفت.

مامان نمی‌تواند هر روز به عیادتم بیاید، راه دور است، همیشه پول بلیط اتوبوس را ندارد، در ضمن پایش میخچه درآورده است و نمی‌تواند راه برود. می‌گوید هر چند با وجود این دوای قهوه‌ای رنگ که به یُد شبیه است و بوی یُد می‌دهد نمی‌توان بطور قطع گفت، ولی انگار وضع چشمم بهتر است... دوا به یُد شبیه است و اگر یُد باشد معلوم است که می‌سوزاند؛ در ضمن می‌گوید دوا هر چه قدر تند و تیزتر باشد همان‌قدر زودتر علاج می‌کند. اجازه می‌گیرد وقتی هوا آرام شد برای گردش مرا به باغ بیمارستان ببرد ــ آنجا به جریان غریبی برمی‌خوریم. آقای تیمونی را می‌بینیم، که کنار دیوار ایستاده. اشخاص سالخورده همانجا گرد آمده‌اند، دارد به آسمان می‌نگرد. می‌خواهم باهاش صحبت کنم، از مادرم کسب تکلیف می‌کنم، چون آدم نمی‌داند در بیمارستان چه چیز درست است و چه چیز نادرست.

آقای تیمونی.

کی هستی؟

فرانک مک‌کورت هستم، آقا.

فرانسیس، آه، فرانسیس.

مامان می‌گوید: آقای تیمونی، من مادرش هستم.

خوب، پس هر دو خوشبختید. من هیچ کس و کاری ندارم، سگم را هم ندارم ــ ماکوشلا. خوب، فرانسیس، نگفتی اینجا چه می‌کنی؟

چشمم ناراحته.

آه، خدای من ــ نه فرانسیس... حالا زود است برای تو... یا مریم مقدس، هنوز زود است که تو گرفتاری چشم پیدا کنی.

آقای تیمونی، دوست داری که باز هم براتون کتاب بخوانم؟

با آن چشم‌ها، فرانسیس؟ نه... نه، پسرم ــ رعایت چشم‌هات را بکن. از کتاب خواندنم گذشته؛ آنچه راکه لازمه تو کلّه‌ام دارم. تو جوانی‌هام آدم

زرنگی بودم، خیلی چیزها تو کلّه‌ام جا دادم... حالا به اندازهٔ یک کتابخانه آنجا مطلب دارم. انگلیسی‌ها زنم را کشتند؛ ایرلندی‌ها ماکوشلای بینوا و بی‌گناهم را از بین بردند. دنیای مسخره را می‌بینی؟

مامان می‌گوید دنیا وحشتناک است ولی خدا خوب است.

همین طور است، خانم. خداوند دنیا را درست کرد، دنیای وحشتناکی است، امّا خدا خودش خوب است. خداحافظ، فرانسیس. به چشم‌هات استراحت بده، بعد بخوان، آنقدر که از حدقه در بیان. روزگار خوشی داشتیم با جاناتان سویفت، این‌طور نبود فرانسیس؟

چرا همین‌طور بود، آقای تیمونی.

مامان به بخش چشم برم‌می‌گرداند. می‌گوید حالا دیگر برای آقای تیمونی گریه نکن... پدرت که نیست. وانگهی با این گریه وضع چشم‌هات را بدتر می‌کنی.

سیموس هفته‌ای سه‌بار به بخش می‌آید، و شعرهای تازه‌ای را که حفظ کرده است با خود به بخش می‌آورد. می‌گوید فرانکی یادت هست، وقتی گفتی از آن شعر جغد و پیشی کوچولو خوشت نمیاد پاتریشیا را ناراحت کردی؟

متأسفم، سیموس.

حفظمه، فرانکی، و اگر نگی مزخرفه برات تکرارش می‌کنم.

نه، نمی‌گم، سیموس.

منظومه را تکرار می‌کند، همهٔ آن‌هایی که در بخش‌اند خوششان می‌آید، متنش را می‌خواهند، و او سه بار دیگر آن‌را می‌خواند، تا همه یاد می‌گیرند و می‌خوانند.

جغد و پیشی ما رفتند به دریا
در قایقی سبز نخودی و زیبا.

مقداری عسل بردند و پول
در اسکناس‌های پنج پوندی، مست و لول
جغد بالا را نگاه کرد، به ستاره‌ها
و صدا به صدای گیتاری کوچک داد:
اوه، پیشی زیبا، اوه پیشی، عشق من
چه پیشی زیبایی هستی تو
هستی تو
هستی
چه پیشی زیبایی هستی تو.

همه آن‌را با سیموس تکرار می‌کنند، و وقتی به پایان می‌رسد کف می‌زنند، و هورا می‌کشند، و سیموس خوش و خرم می‌خندد، و با سطل و کهنهٔ زمین‌روبی‌اش به راه می‌افتد و می‌رود، امّا می‌شنوی که بیماران در غیابش همچنان می‌خوانند:

اوه پیشی زیبا، اوه عشق من
چه پیشی زیبایی هستی تو
هستی تو
هستی تو
چه پیشی زیبایی هستی تو.

سپس روزی سیموس بی‌سطل و کهنهٔ زمین‌روبی به بخش می‌آید، و من ناراحتم، فکر می‌کنم به‌خاطر خواندن این منظومه اخراجش کرده‌اند؛ امّا نه، لبخند به لب دارد و می‌گوید که مِن‌باب تنوّع به انگلستان می‌رود تا در یک کارخانه کار کند، و مزد شایسته‌ای بگیرد. دو ماهی آنجا کار می‌کند

و بعد همسرش را می‌برد، تا اگر خداوند اراده کرد کودکانی به آن‌ها بدهد، چون باید با این همه اشعاری که در کلّه دارد کاری بکند، و چه بهتر از این‌که این شعرها را به یاد پاتریشیا مادیگان زیباکه در اثر ابتلای به «دیپتریا» از جهان رفت برای کوچولوهایش نقل کند.

خداحافظ فرانسیس، اگر سواد درست و حسابی داشتم بهت نامه می‌نوشتم، امّا خوب، وقتی زنم آمد میگم بنویسد. حتی شاید خودم خواندن و نوشتن یاد گرفتم؛ که وقتی بچه‌دار شدیم بچه دیگر مثل باباش بی‌سواد نباشد.

گریه‌ام گرفته است، ولی آدم نمی‌تواند در بخش چشم و با این دوای قهوه‌ای که در چشمش ریخته‌اند گریه کند، و پرستار روی سرش داد بکشد: یعنی چه، یعنی چه... تو مردی هستی برای خودت. و بعد، حواله‌اش کند به خدا، تا به رنج‌های خداوندگارمان بر صلیب بیندیشد، با تاج خارش، و نیزه‌ای که در پهلویش فرو کرده‌اند، و دست‌ها و پاهایی که در اثر کوبیدن میخ پاره پاره‌اند.

یک ماه در بیمارستانم، و دکتر می‌گوید با این‌که هنوز کمی از عفونت بجا است می‌توانم به خانه بروم، امّا اگر چشمم را هر روز با صابون بشویم و با حوله تمیز کنم و به مقدار زیاد گوشت و تخم‌مرغ بخورم چندی نخواهد گذشت که چشم‌های خوب و درخشان خواهم داشت‌هاها!

آقای داونز که خانه‌شان آن‌ور کوچه است، برای خاکسپاری مادرش از انگلستان به خانه باز می‌آید. نزد خانم داونز از پدرم می‌گوید، و خانم داونز هم برای برایدی هانن تعریف می‌کند، و برایدی هانن به مادرم می‌گوید. خانم داونز می‌گوید مالاکی مک‌کورت از بس مشروب خورده که حسابی دیوانه شده، دستمزدش را در میخانه‌های کاونتری خرج

مشروب می‌کند. تصنیف‌های انقلابی ایرلندی می‌خواند، که البته انگلیسی‌ها چندان مقید نیستند، چون صدها سال است می‌شنوند، امّا البته تحمل نمی‌کنند که مردی در میخانه بلند شود و به پادشاه و ملکه و دو دختر زیبایشان ــ و ملکهٔ مادر ــ بد و بیراه بگوید... ملکهٔ مادر، از آن حرف‌ها است! این پیرزن بینوا به دیگران چه کرده؟ مالاکی بارها و به دفعات کرایه خانه‌اش را داده مشروب خورده، و کارش به جایی کشیده که ناچار شده تو پارک‌ها بخوابد: این آن وقت‌هایی بوده که صاحب‌خانه از خانه انداختنش بیرون. مایهٔ آبروریزی است، و آقای داونز خوشحال است که مک‌کورت اهل لیمریک نیست، وگرنه آبرویی برای این شهر قدیمی باقی نمی‌ماند. رؤسای کاونتری دیگر حوصله‌شان از دستش سر رفته، و اگر دست از این کارهای ابلهانه‌اش نکشد از کشور بیرونش می‌کنند.

مامان به برایدی می‌گوید مانده است، نمی‌داند با این داستان‌هایی که از انگلستان می‌رسند چه باید بکند؛ در زندگی هرگز در یک همچو وضعی گیر نکرده. می‌بیند که کاتلین اُکونل دیگر مایل نیست به او نسیه بدهد، و حتی مادر خودش وقتی یک شیلینگ ازش قرض می‌خواهد بهش می‌پرد، سرش داد می‌کشد، و جمعیت سن‌ونسان دوپل می‌خواهد بداند تاکی ما باید از آن‌ها کمک بخواهیم، بخصوص که شوهری هم در انگلستان دارم. از شرم آب می‌شود وقتی ما را با این قیافه‌های کثیف و لباس‌های شندره و کفش‌های زهوار دررفته و جوراب‌های سوراخ‌سوراخ می‌بیند. شب‌ها بیدار می‌ماند و فکر می‌کند، که بهترین راه حل این است که هر چهار بچه را بگذارد یتیم‌خانه و خودش برود انگلستان و کاری، چیزی، پیدا کند و بعد که پیدا کرد آن‌ها را هم ببرد. ممکن است در این احوال بمبی هم رو سرمان بخورد، ولی او بمب را به گدایی از این و آن ترجیح می‌دهد.

نه، هر چه هم که بشود باز فکر این‌که این‌ها را بگذارم یتیم‌خانه برایم قابل تحمل نیست. اگر مؤسسه‌ای بود مثل «شهرک پسرانِ» امریکا با

کشیش محترمی چون اسپنسر تریسی[1]، آن‌وقت آن یک بحث دیگر بود؛ ولی آدم نمی‌تواند به «برادران مسیحی» گلین[2] اعتماد کند، که ورزششان شده زدن بچه‌ها و گرسنگی دادن به آن‌ها.

مامان می‌گوید دیگر جایی نمانده جز «امداد» و «کمک‌های عامه»[3] و اعانات، و خجالت می‌کشد که برود و تقاضا کند. این به آن معنا است که آدم دیگر به ته خط رسیده، و شاید یک پله بیش با بندزن و «خرپوست‌کن» و گداگدوله فاصله ندارد... به آن معنا است که باید جلو آقای کوفی و کین دولا بشوی... خدا را شکر که «امداد» آن سر شهر است، و مردم کوچه نخواهند فهمید که ما اعانه می‌گیریم.

از زن‌های دیگر شنیده (یعنی مامان) که بهتر این است که صبح اول وقت آنجا باشیم. این وقتی است که آقایان کوفی و کین خوش و سرِ خُلق‌اند. اگر دیر برسیم ممکن است بعد از رسیدگی به احوال این همه مردمی که درخواست کمک می‌کنند خسته باشند. ما را با خودش می‌برد، تا ثابت کند که چهار نان‌خور دارد که باید اداره‌شان کند. صبح زود ما را از خواب بیدار می‌کند، و برای اولین‌بار در زندگی به ما می‌گوید: صورتتان را نشویید، سرتان را شانه نکنید، هر چه لباس پاره پاره داریم بپوشیم. به من می‌گوید که چشم‌های بیمارم را خوب بمالم، که تا آنجا که می‌توانند سرخ بشوند ــ برای این‌که در «امداد» هرقدر نامرتب‌تر و آشفته‌تر باشی بیشتر کمک می‌کنند. شِکوه دارد از این‌که مالاکی و مایکل و الفی خیلی سالم و سرحال می‌نمایند، و تعجب می‌کنی که چرا در این روز بخصوص از زخم‌ها و پوست‌رفتگی‌های زانو و اطراف چشم‌ها اثری نیست. اگر کسی را توی کوچه یا خیابان دیدیم نباید بگوییم به کجا می‌رویم. نگفته به قدر کافی شرمنده است، حالا بیاید و به دیگران بگوید، و مادرش هم بشنود.

در بیرون از «امداد» از حالا صفی تشکیل شده. زنانی هستند که مثل

---

1. Spencer Tracy 2. Glin 3. Public Assistance

مامان بچه به بغل دارند، بچه‌هایی مثل الفی ــ و بچه‌هایی که تو خیابان بازی می‌کنند. زن‌ها بچه‌هایی را که از سرما اظهار ناراحتی می‌کنند دلداری می‌دهند، و بر سر آن‌هایی که در خیابان بازی می‌کنند داد می‌کشند، که مبادا به وسط خیابان بدوند و زیر ماشین یا دوچرخه بروند. پیرزن‌ها و پیرمردهایی هستند که به دیوار تکیه داده‌اند و با خودشان حرف می‌زنند، یا اصولاً خاموش‌اند و حرف نمی‌زنند، مامان به ما اخطار می‌کند که از کنارش دور نشویم... نیم ساعت منتظر می‌شویم تا دروازهٔ بزرگ باز می‌شود. مردی به ما می‌گوید مرتب و منظم داخل شویم و جلو سکو صف ببندیم؛ آقای کوفی و آقای کین همین حالا صبحانه‌شان را که خوردند تشریف خواهند آورد. اتاق آن طرفی هستند. زنی غُر می‌زد که بچه‌هاش دارند از سرما یخ می‌کنند، آقایان کوفی و کین نمی‌توانستند صبحانه‌شان را کمی زودتر بخورند؟ مرد به این خانم می‌گوید که او ــ یعنی خانم ــ آشوبگر است، منتها این‌بار چون صبح است و سرما اذیت می‌کند اسمش را یادداشت نمی‌کند، ولی اگر کلمهٔ دیگری بگوید پشیمان می‌شود.

آقایان کوفی و کین می‌آیند بالای سکو، توجهی به مردم نمی‌کنند. آقای کین عینکش را به چشم می‌زند، از چشم برمی‌دارد؛ شیشهٔ عینک را پاک می‌کند، عینک را باز به چشم می‌زند، و به سقف نگاه می‌کند. آقای کوفی روزنامه می‌خواند، چیزی می‌نویسد. کاغذهایی را به آقای کین می‌دهد. با هم نجوا می‌کنند. شتابی در کار به خرج نمی‌دهند. به ما نگاه نمی‌کنند.

بعد آقای کین نفر اول صف را صدا می‌زند، که برود جلو سکو. اسمت چیه؟

تیموثی کرا[1]، آقا.

---

1. Timothy Creagh

کرا، آه، اسم لیمریکی قدیمی و قشنگی است.

بله، آقا، همینطور است که می‌فرمایید.

خوب، کرا، چه می‌خواهی؟

آ... بله... معده‌ام درد می‌کند، می‌خواهم دکتر فیلی[1] مرا ببیند.

کرا، تو مطمئنی در اثر خوردن آبجو نیست، این معده درد؟

خیر آقا. من با مشروب زیاد سروکار ندارم. زنم تو خانه بیمار و بستری است، و من باید به او هم برسم.

آقای کین می‌گوید: مردم خیلی تنبل‌اند، کرا؛ سپس خطاب به صف می‌گوید:خانم‌ها شنیدید؟ تنبلی... خیلی...

و زن‌ها می‌گویند: بله، خیلی... بله، آقای کین.

آقای کرا برگ معرّفی را می‌گیرد، و صف به پیش می‌رود. نوبت مامان است.

خانم، حتماً احتیاج به کمک دارید، اعانه می‌خواهید؟

بله، آقای کین.

شوهرتان کجاست؟

انگلستان است، ولی...

انگلستان، آره؟ پس کجا است تلگراف‌های هفتگی ــ حواله‌های پنج پوندی؟

والله آقای کین، تا حالا یک شاهی هم برامان نفرستاده.

راست می‌گید؟ بسیار خوب، لابد علّتی دارد، نه؟ می‌دانیم ایرلندی‌ها در انگلیس به چه کار مشغول‌اند. می‌دانیم که گاه آن‌ها را با زنان هرجایی اطراف پیکادیلی[2] می‌بینند ــ خلاف عرض می‌کنم؟

نگاه صف می‌کند، و کسانی‌که در صف‌اند می‌دانند فرض بر این است که آن‌ها خواهند گفت: بله، می‌دانیم، آقای کین، و می‌دانند انتظار این

---

1. Dr. Feeley 2. Piccadilly

است که لبخندی بزنند و خنده‌ای بکنند، وگرنه وقتی نوبتشان برسد و بروند جلو سکو قضایا صورت ناخوشی پیدا می‌کند. می‌دانند که آن‌وقت ممکن است آن‌ها را به آقای کوفی پاس بدهد، آقای کوفی هم که معروف است به این‌که بند نافش را با کلمهٔ «نه» بریده‌اند.

مامان به آقای کین می‌گوید که بابا در کاونتری است، و به پیکادیلی نزدیک نیست، آقای کین عینکش را از چشم برمی‌دارد و در قیافهٔ مامان خیره می‌شود. نفهمیدم؟ می‌خواهید به ما کلک بزنید؟

نه، آقای کین، خدا به سر شاهد است نه.

خانم، می‌خواهم شما این را بدانید: سیاست اینجا این است به هیچ زنی که شوهرش در انگلستان باشد اعانه ندهند. می‌خواهم بدانید که شما دارید با این عملتان نان را از دهان مردم مستحقّی که در این مملکت مانده‌اند تا کم‌ترین خدمتشان را به مملکت بکنند می‌قاپید.

بله، آقای کین.

اسم شما چیه؟

مک کورت، آقا.

این یک اسم لیمریکی نیست. این اسم را از کجا گرفتید؟

نام خانوادگی شوهرمه ــ شوهرم اهل شماله.

اهل شماله، ولی زنش را می‌گذارد اینجا، که از اینجا ــ از کشور آزاد ایرلند ــ اعانه بگیرد. ما برای همین جنگیدیم، آره؟

نمی‌دانم، آقا.

چرا نمیری بلفاست[1]، تا ببینی که «اُرنج»[2]ها چه کار می‌تونند براتون بکنند ــ ها؟

نمی‌دونم، آقا.

---

1. Belfast

۲. عضو جمعیت مخفی که در ۱۷۹۵ برای پشتیبانی از پروتستان‌ها تأسیس شد.

که نمی‌دونی! البته که نمی‌دونی. بی‌خبری عجیبی تو این دنیا هست.

نگاه صف می‌کند، و تکرار می‌کند، بی‌خبری عجیبی تو این دنیا هست، و مردمی که در صف ایستاده‌اند سر تکان می‌دهند و تأیید می‌کنند که آری، بی‌خبری عجیبی در این دنیا هست.

آقای کین زیر لبکی چیزهایی به آقای کوفی می‌گوید، نگاه مامان می‌کنند، نگاه ما می‌کنند. سرانجام به مامان می‌گوید که اعانه را به او می‌دهند، امّا اگر یک شاهی از شوهرش پول بگیرد هر گونه حق و ادعایی را از خود سلب می‌کند، و اعانه‌ای را که تاکنون گرفته است باید تا دینار آخر پس بدهد. مامان قول می‌دهد، و ما به خانه بازمی‌آییم.

دنبالش راه می‌افتیم به دکان کاتلین اُکونل، که نان و شکر بگیریم، با کمی زغال نارس، برای آتش. از پله‌های «ایتالیا» بالا می‌رویم، که آتشی رو به راه کنیم. همه ساکتیم، حتی الفی، که بچهٔ شیرخوار است، چون می‌دانیم که این آقای کین با مادرمان چه کرد.

۱۰

در پایین ــ در ایرلند ــ هوا سرد و مرطوب است، ولی ما در ایتالیاییم. مامان می‌گوید پاپ را هم بیاوریم بالا و او را مقابل پنجره به دیوار بیاویزیم. هیچ نباشد دوست رنجبران است، ایتالیایی است، ایتالیایی‌ها هم مردمی گرمسیری و خونگرم‌اند. مامان در کنار بخاری می‌نشیند، لرز کرده است، و ما می‌دانیم وقت‌هایی که سراغ سیگارش را نمی‌گیرد اوضاع پس است و جایی از کار می‌لنگد. می‌گوید احساس می‌کند سر ما تو تنش می‌خزد، و دلش می‌خواهد یک نوشابهٔ لب‌گز بنوشد، چیزی مثل لیموناد، امّا پولی در خانه نیست، نه حتی پولی که صبح با آن نان بخریم. چایش را می‌خورد و می‌رود تو رختخواب.

در سرتاسر طول شب تختخواب در اثر تلاطمات و از این به آن پهلو شدنش جیر جیر می‌کند... مدام آب می‌خواهد، و ما را بیدار نگه می‌دارد. صبح در بستر می‌ماند، همچنان می‌لرزد، ما هم ساکتیم. اگر خوابش طول بکشد مدرسهٔ من و مالاکی هم دیر می‌شود. ساعت‌ها می‌گذرد، و او همچنان تکان نمی‌خورد، و من وقتی می‌فهمم که دیگر دیر است و از وقت مدرسه گذشته، آتش را روشن می‌کنم و کتری را بار می‌گذارم. مامان تکان می‌خورد، لیموناد می‌خواهد، ولی من در یک شیشه مربا به او آب می‌دهم. ازش می‌پرسم دوست دارد برایش چای بریزم، واکنشش جوری است که انگار نمی‌شنود.

چهره‌اش برافروخته است، و عجیب این است که اصلاً نامی از سیگار نمی‌برد.

بی سروصدا درکنار آتش می‌نشینم. مالاکی، مایکل، الفی و خودم. چایمان را می‌خوریم، در حالی‌که الفی آخرین تکهٔ نانی راکه از دیروز بازمانده و رویش شکر پاشیده است می‌خورد. همهٔ صورتش را شکر مالیده، و با آن لُپ‌های چاقالوش به رویمان پوزخند می‌زند، جوری که خنده‌مان می‌گیرد، ولی جرأت نمی‌کنیم زیاد بخندیم، برای این‌که مامان اگر از خواب بپرد ما دو تا را می‌فرستد مدرسه ــ مدرسه هم چون دیر کرده‌ایم حسابی خدمتمان می‌رسند. زیاد نمی‌خندیم، دیگر نانی نداریم، و گرسنه‌ایم ــ هر چهار تامان. از دکان اُکونل دیگر نمی‌توانیم نسیه بیاوریم. به مامان‌بزرگ هم نمی‌توانیم نزدیک بشویم، همه وقت روی سرمان داد می‌کشد، چرا که بابا اهل شمال است، و از انگلستان برامان پول نمی‌فرستد، در حالی‌که در آنجا در کارخانهٔ مهمات‌سازی کار می‌کند. مامان‌بزرگ می‌گوید به جهنم، از گرسنگی بمیرید، به او چه مربوط. به او خواهد فهماند (یعنی به مامان) که شوهر کردن به یک مرد شمالیِ دست و پا سفید و بد اطواری که به پرزبیتری‌ها شبیه است یعنی چه.

با این همه باید یک بار دیگر هم کاتلین اُکونل را امتحان کنم. به او خواهم گفت که مادرم مریض است و در اتاق بالا خوابیده و برادرهام گرسنه‌اند، و از بی‌نانی خواهیم مرد.

کفش‌هایم را می‌پوشم، به سرعت از خیابان‌های لیمریک راه می‌افتم، سعی می‌کنم با این تند رفتن در این سرما و یخبندان ماه فوریه خودم را گرم نگه‌دارم. می‌توانی از پنجره‌های خانه‌های مردم به درون خانه‌هاشان بنگری و ببینی که چقدر راحت‌اند. در آشپزخانه‌هاشان نشسته‌اند. آتش در آتشدان شعله‌ور است، فرهای خوراک‌پزی روشن‌اند؛ همه‌چیز در پرتو روشنایی برق می‌درخشد: فنجان‌ها، نعلبکی‌های روی میز و بشقاب‌هایی

که نان‌های بریده را بر آن‌ها جای داده‌اند؛ با کره فراوان و مربّا، و بوی تخم‌مرغ پخته و گوشت خوکی که از پنجره‌ها در هوای بیرون می‌ریزد، جوری است که آدم را مست می‌کند و آب از لب و لوچهٔ آدم به‌راه می‌افتد. خانواده نشسته است، و به روی مادر خانواده، که پیش‌بند بسته، تمیز و مرتب، نشسته است و لبخند به لب دارد تبسّم می‌کند. همه پاک و پاکیزه‌اند، و قلب مقدس مسیح، با قیافهٔ دردآلود، از جایگاه خود بر دیوار، بر ایشان می‌نگرد: دردمند و پریشان است، امّا با این همه، با آن همه خوراکی و آن همه روشنایی، و آن کاتولیک‌های مؤمنی که نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند شاد و خوشحال است.

سعی می‌کنم در ذهنم قطعه‌ای موسیقی بیابم، امّا نه، آنچه می‌یابم ناله‌هایی است که مادرم در آرزوی لیموناد سر می‌دهد.

لیموناد. بارکشی از میخانهٔ «ساوث پاب»[1] جدا می‌شود، ده‌ها صندوق آبجو و لیموناد را در بیرون خالی کرده است؛ دیّارالبشری در خیابان نیست. در لحظه‌ای دو شیشه لیموناد، در زیر ژاکت کشبافم جا می‌دهم، و دور می‌شوم ــ سعی می‌کنم قیافهٔ آدمی معصوم و بی‌گناه به خود بگیرم.

بارکش حامل نان در بیرون دکان کاتلین اُکونل پارک کرده. درِ عقبش باز است، و نان‌های تازه‌ای که بخار از آن‌ها برمی‌خیزد طبقه طبقه روی هم قرار گرفته‌اند. رانندهٔ بارکش درون مغازه است، و با کاتلین چای و شیرینی می‌خورد. برداشتن یک قرص نان برای من کاری ندارد. البته دزدی از کاتلین که همیشه با ما خوب بوده عمل نادرستی است. امّا خوب، می‌دانم که اگر همین‌طور بروم و از او نان بخواهم ناراحت خواهد شد و خواهد گفت که این یک استکان چای صبحش را که می‌خواست بی‌مزاحم و سرِ خر بخورد بهش زهر مار کرده‌ام... پس ساده‌تر این است که نان را هم بچپانم زیر ژاکت کشباف، بغل لیموناد... قول می‌دهم که همهٔ این چیزها را

---

1. South Pub

در اعترافی که خواهم کرد بگویم.

برادرها برگشته‌اند تو رختخواب‌ها ــ پالتوها را رو خودشان کشیده‌اند و بازی می‌کنند. تا نان را می‌بینند از رختخواب بیرون می‌پرند ــ آنقدر گرسنه‌ایم که صبر نمی‌کنیم که نان را به قاعده ببریم ــ نان را با دست پاره می‌کنیم. صبحانه‌مان را می‌خوریم. وقتی مادرم تکان می‌خورد مالاکی شیشهٔ لیموناد را می‌گیرد جلو دهنش، و او نفس نفس‌زنان لیموناد را سر می‌کشد... آنقدر که شیشهٔ ته می‌کشد. با این علاقه‌ای که به لیموناد نشان می‌دهد باید فکری برای تهیهٔ لیموناد بکنم.

ته ماندهٔ زغال‌ها را می‌گذاریم تو آتش، و می‌نشینیم دورش و می‌پردازم به نقل داستان، مثل بابا. ماجراهایی را که در جریان سرقت لیموناد و نان از سر گذرانده‌ام برای برادرها نقل می‌کنم، و داستان‌هایی می‌سازم، در این باره که چه‌گونه مشروب‌فروش‌ها و دکاندارها دنبالم کردند، و چه‌گونه در رفتم، و پناه بردم به کلیسای سن جوزف، چون حتی اگر جانی قهّاری باشی و مادر خودت را هم کشته باشی به آنجا که رفتی در امانی. مالاکی و مایکل از جریان دزدی نان و لیموناد ماتشان می‌برد، ولی مالاکی می‌گوید خوب، این کاری است که رابین هود هم اگر زنده بود می‌کرد: از ثروتمند بگیر بده به فقیر. مایکل می‌گوید حالا آدمی هستم متمرّد و قانون‌شکن، و اگر گیر بیفتم از اولین درخت بلند کنار راه آویزانم می‌کنند ــ همان‌طور که قانون‌شکن‌ها را در سینما لیریک به دار می‌کشند. مالاکی می‌گوید باید از این فرصتی که دارم و این مدتی که آزادم استفاده کنم و فکری برای خودم بکنم. چون ممکن است نتوانم کشیشی پیدا کنم که وقتی به دارم می‌زنند در مراسم حضور پیدا کند. می‌گویم که کشیش باید بیاید، موظف است بیاید، کشیش برای همین چیزها است. برای رودی مک‌کورلی هم کشیش آمد، همین‌طور برای کوین بری. مالاکی می‌گوید در جریان به‌دار آویختن رودی مک‌کورلی و کوین‌بری کشیش نبود اگر بود در سرودها

می‌گفتند، و شروع می‌کند به خواندن سرود، تا این‌که مادرم در رختخواب می‌نالد و اظهار ناراحتی می‌کند، و می‌گوید که خفه شود.

الفی کوچولو رو زمین کنار بخاری خوابیده. او را می‌گذارم تو جای مامان که گرم است، هرچند دوست نداریم بیماری مامان را بگیرد و بمیرد. بد نیست وضعمان تا این‌که مایکل شروع می‌کند به اظهار نگرانی در این‌باره که الفی ممکن است به بیماری مامان مبتلا بشود، مرا هم به علت قانون‌شکنی به دار بزنند، آن‌وقت او می‌ماند و یک برادر، در حالی‌که دیگران چندین برادر دارند. از شدّت نگرانی به خواب می‌رود؛ چندی که می‌گذرد مالاکی هم خوابش می‌برد، می‌مانم خودم، که دراز می‌کشم و به مربا فکر می‌کنم: آیا بهتر نبود اگر یک شیشهٔ دیگر مربای توت‌فرنگی یا هر مربّای دیگری داشتیم، با یک قرص نان؟ به یاد ندارم بارکشی را دیده باشم که جلو مغازه‌ای مربّا خالی کرده باشد؛ و هیچ نمی‌خواهم مثل جس جیمز[1] با خشونت وارد جایی بشوم و مربّا بخواهم. چنین عملی مسلماً عاقبتش به دار آویختن است.

خورشید سردی در آسمان است، پرتو روشنایی‌اش از پنجره به درون می‌تابد. مطمئنم که بیرون گرم‌تر از اتاق است، تو می‌گویی برادرها وقتی بیدار بشوند و مرا با نان و مربّا آنجا بیایند تعجب نخواهند کرد! همه را لف‌لف خواهند خورد... و وقتی خوردند و سیر شدند می‌پردازند به مرور گناهانم، و جریان به دار آویختنم.

مامان هنوز خواب است، هر چند رنگ رویش برافروخته است و صدایی شبیه به صدای خفگی در خُرخُرش به گوش می‌رسد.

هنگام گذشتن از خیابان باید مواظب باشم، چون روز مدرسه است و اگر دنهی[2]، گارد مدرسه، مرا ببیند کشان‌کشان به مدرسه‌ام می‌برد، و آقای اُهالوران حسابی خدمتم خواهد رسید. گارد، مسئول حضور و غیاب بچه‌ها است، و خوش دارد با دوچرخه‌اش آدم را دنبال کند، و به مدرسه ببرد.

---

1. Jesse James 2. Dennehy

جعبه‌ای است بیرون یکی از خانه‌های خیابان بارینگتن[1]. به بهانهٔ در زدن می‌روم جلو در تا نگاهی به درون جعبه بیندازم و ببینم آن تو چیست... آه، یک شیشهٔ شیر، یک قرص نان، پنیر، گوجه‌فرنگی و... وای خدا ــ یک شیشهٔ مارمالاد. نمی‌توانم آن همه را زیر ژاکت جا بدهم... چه طور است جعبه را قلفتی ببرم؟ مردمی که می‌گذرند توجهی به من ندارند. می‌توانم کلّ جعبه را ببرم. مادرم اگر بود می‌گفت تو که در جهنمی یک پله هم پایین‌تر. جعبه را برمی‌دارم و قیافه و حالت کسی را به خودم می‌گیرم که جنسی را به خانه‌ای تحویل می‌دهد ــ و کسی چیزی نمی‌گوید.

مالاکی و مایکل وقتی می‌بینند آن تو چیست از خود بی‌خود می‌شوند، و به زودی می‌افتند به لمباندن لقمهٔ بزرگ نان و مارمالاد. همه‌جای صورت و موی سر الفی شده مربّا... مقداری هم روی پاها و شکمش ریخته. لقمه‌ها را با چای سرد فرو می‌دهیم ــ آخر آتش نداریم که گرمش کنیم.

مامان باز جویده جویده لیموناد می‌خواهد، و من نصف شیشهٔ دوم را به او می‌دهم، که آرام بماند. بیشتر می‌خواهد، لیموناد را قاطی آب می‌کنم، تا بیشتر دوام بیاورد، چون نمی‌توانم تمام مدت عمر در اطراف میخانه‌ها پرسه بزنم که لیموناد بلند کنم. خوش می‌گذرانیم، تا این‌که مامان شروع می‌کند به هذیان گفتن دربارهٔ دختر خوشگلی که با دو پسر دو قلوش از دست داد... هنوز سه سالشان نشده بود، و این‌که چرا خدا برای تنوّع هم که باشد ثروتمندها را نمی‌برد... و بعد... مارمالاد تو خانه داریم؟ مایکل می‌خواهد بداند آیا مامان خواهد مرد، و مالاکی به او می‌گوید نه تا کشیش نیاید آدم نمی‌تواند بمیرد. آن‌وقت مایکل می‌پرسد، آیا می‌توانیم باز آتش و چای داغی داشته باشیم، برای این‌که تنش یخ زده و حتی تو رختخواب هم با این پالتوهای کهنه‌ای که از قدیم مانده‌اند گرم نمی‌شود.

---

1. Barrington

مالاکی می‌گوید باید خانه به خانه برویم و زغال و زغال نارس و هیزم از مردم گدایی کنیم. برای آوردن بار می‌توانیم از کالسکهٔ الفی استفاده کنیم. الفی را هم با خودمان می‌بریم، برای این‌که هم کوچک است و هم همیشه لبخند به لب دارد و مردم وقتی او را ببینند دلشان به حالش ــ و حال ما ــ می‌سوزد. سعی می‌کنیم چرک و کثافت و مارمالاد و این‌جور چیزها را از تنش پاک کنیم، امّا تا دست بهش می‌زنیم عر می‌زند چه‌جور. می‌گوید که باز در کالسکه کثیف می‌شود، چه فایده که بخواهیم او را بشوییم. مایکل سن و سالی ندارد، ولی همیشه چیزهای جالبی می‌گوید.

کالسکه را هُل می‌دهیم طرف محل‌های ثروتمند نشین، امّا وقتی در می‌زنیم کلفت‌ها ما را از درم در رد می‌کنند، و می‌گویند: برید، برید ــ و گرنه پاسبان صدا می‌کنند ــ رسوایی است این، بچه را تو کالسکهٔ زهوار دررفته‌ای نشانده‌اند که خوک را هم نمی‌شه توش گذاشت و برد قصابخانه... با همین قیافه می‌گردانند و گدایی می‌کنند. اینجا مملکتی است کاتولیک که بچه‌ها را باید عزیز داشت، و سلامت بار آورد تا بتوانند ایمان را از نسلی به نسل دیگر منتقل کنند. مالاکی به یکی از این کلفت‌ها می‌گوید: از کونم بخورا و دختر طوری می‌کوبد تو سرش که اشک به چشم می‌آورد، و عهد می‌کند که دیگر هرگز چیزی از ثروتمندان نخواهد. می‌گوید دیگر در زدن و خواستن فایده ندارد، باید برویم پشت خانه و از دیوار بالا برویم و آنچه را که می‌خواهیم برداریم و ببریم. مایکل می‌تواند زنگ درِ کوچه را بزند، و کلفت‌ها را سرگرم کند، و من و مالاکی می‌توانیم زغال و زغال نارس و آنچه را که گیر می‌آوریم از روی دیوار پرت کنیم بیرون، و اطراف الفی را در کالسکه پر کنیم از این چیزها.

به این ترتیب از سه خانه چیز جمع می‌کنیم، امّا بعد ــ مالاکی یک تکه زغال را از روی دیوار پرت می‌کند، و زغال به الفی می‌خورد، و الفی شروع می‌کند به جیغ و فریاد... و ما ــ دِ بدو... مایکل را که هنوز همچنان

زنگ می‌زند و از کلفت‌ها بدوبیراه می‌شنود می‌گذاریم و دِ در رو! مالاکی می‌گوید ما باید اول کالسکه را ببریم خانه، و بعد برگردیم دنبال مایکل. این جوری که الفی عرمی‌زند و مردم چپ چپ نگاهمان می‌کنند و می‌گویند که مایهٔ رسوایی مادرها و مردم ایرلندیم، حالا دیگر نمی‌توانیم بمانیم، و باید فرار کنیم.

وقتی به خانه می‌رسیم مدتی می‌کشد تا الفی را از زیر زغال‌ها و زغال نارس بیرون بکشیم، و الفی است که مدام جیغ می‌کشد، تا سرانجام تکه‌ای نان و مارمالاد به‌دستش می‌دهم و ساکتش می‌کنم. می‌ترسم که حالا است که مامان از رختخواب بپرد بیرون... امّا نه... تنها جویده جویده چیزهایی راجع به بابا و مشروب و بچه‌های متوفا می‌گوید...

مالاکی با مایکل برمی‌گردد، با داستان‌هایی دربارهٔ ماجراهایی که از زدن زنگ خانه‌ها نتیجه شده. در خانه‌ای زنی ثروتمند خودش به صدای زنگ جواب داد، او را به آشپزخانه برد و به او کیک و شیر و نان و مربّا داد. از خانواده‌اش پرسید. و مالاکی به او گفت که پدرش در انگلستان کار مهمی دارد، ولی مادرش بیمار و بستری است؛ به بیماری سختی مبتلا است، و از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب لیموناد می‌خواهد. زن ثروتمند می‌خواست بداند چه کسی از ما نگه‌داری می‌کند، مایکل لاف زده که خودمان از خودمان نگه‌داری می‌کنیم، و از حیث نان و مارمالاد کمبودی نداریم. زن ثروتمند نام و نشانی ما را یادداشت کرد، و به او گفت پسر خوبی باشد، و برود خانه پیش برادرها و مادرش، که مریض است و در بستر افتاده.

مالاکی به مایکل می‌پرد، چراکه این‌قدر ابله بوده که همه چیز را به زنه گفته. حالا خواهد رفت، و خبر خواهد داد، و تا ما باخبر شویم همه ریخته‌اند، باکشیش‌ها.

اتفاقاً در می‌زنند، امّا کشیش نیست؛ دنهی گارد مسئول حضور و غیاب

شاگردهای مدرسه است. صدا می‌زند از پایین: اوی، اوی... کسی نیست؟ خانم مک‌کورت خانه‌اید؟

مایکل به شیشهٔ پنجره می‌زند، و با دست به گارد اشاره می‌کند. لگد محکمی بهش می‌زنم، مالاکی هم تو سرش می‌زند، و مایکل شروع می‌کند به عر زدن: حالا به گارد میگم، میگم دارند منو می‌کشند، تو سرم می‌زنند، لگدم می‌زنند.

خفه نمی‌شود، و گارد صدا می‌زند در را باز کنم. از پنجره صدا می‌زنم، می‌گویم نمی‌توانم در را باز کنم، برای این‌که مادرم مریض است، بیماری وحشتناکی گرفته.

پدرت کجا است؟

انگلستان است.

خوب، حالا میام با مادرت صحبت می‌کنم.

نمی‌تونی... نمی‌تونی... مریضه... همه‌مون آلوده‌ایم. شاید حصبه است، شایدم سلِ سواره[1]. از حالا تنمان جوش زده؛ بچه جاهایی از تنش غلنبه شده ــ خطرناکه.

در را به پیش می‌راند، و از پله‌ها بالا می‌آید ــ به ایتالیا ــ درست در لحظه‌ای که الفی آلوده به مارمالاد و کثافت از زیر تخت بیرون می‌خزد. گارد نگاهش می‌کند، به مادرم نگاه می‌کند، و به ما و سرش را می‌خاراند. می‌گوید: یا حضرت مسیح... وا می‌رود. چه شد که مادرتون این‌جور مریض شد.

به او گفتم به مادرم نزدیک نشود؛ وقتی مالاکی می‌گوید شاید قرن‌ها نتوانیم به مدرسه بیاییم، گارد می‌گوید هر طور هم بشود شما به مدرسه خواهید رفت، ما به این منظور بر این کرهٔ زمین آمده‌ایم که به مدرسه برویم، او هم به این منظور پا بر این کرهٔ زمین گذاشته که ما حتماً به مدرسه برویم.

---

1. Galloping Consumption

می‌خواهد بداند آیا خویشاوندانی داریم، و مرا می‌فرستد تا به مامان بزرگ و خاله آگی بگویم که بیایند خانهٔ ما.

(مامان بزرگ و خاله) سرِ من داد می‌کشند، می‌گویند کثیفم. سعی می‌کنم به آن‌ها بگویم که مادرم مریض است و من سعی می‌کنم که خانه را جوری اداره کنم، نگذارم آتشِ خانه خاموش بشود؛ برای مامان لیموناد و برای برادرها نان تهیه کنم. امّا چه فایده حالا هی من سعی می‌کنم از مارمالاد بگویم و بدی و نفرت‌انگیزی ثروتمندان و کلفت‌هاشان، آن‌ها فقط فریاد می‌زنند و جیغ و داد راه می‌اندازند.

جیغ‌زنان، با آبروریزی، از خیابان‌های لیمریک می‌آییم تا کوچهٔ خودمان. گارد مدرسه همچنان بناگوش می‌خارد ــ می‌گوید: رسوایی را می‌بینید، نظیر این‌را در بمبئی و باوری[1] نیویورک هم نمی‌بینید.

مامان‌بزرگ شیونی راه انداخته بالای سر مادرم: یا حضرت مریم، آنجلا، چته؟ چه کارت کردند؟

مادرم زبانش را به روی لب‌های خشکش می‌کشد، و برای لیموناد بیشتر نفس نفس می‌زند.

مایکل می‌گوید: لیموناد می‌خواهد، لیموناد براش پیدا کردیم با نان و مارمالاد، حالا همه‌مان «قاچاقیم[2]»... اولین قاچاقمان فرانکی بود، برای زغال. تمام لیمریک را زیر پا گذاشتیم.

این حرف‌ها برای گارد جالب است: دست مایکل را می‌گیرد و می‌بردش پایین. چند دقیقه نگذشته صدای قهقه خنده‌اش را می‌شنویم. خاله‌آگی می‌گوید: این‌جور رفتار با کسی که بیمار است و در بستر افتاده مایهٔ رسوایی است. گارد برمی‌گردد و به خاله‌آگی می‌گوید که برود دنبال پزشک؛ هر گاه که چشمش به من و برادرانم می‌افتد کلاهش را جلو صورتش می‌گیرد، که ما را

---

1. Bowery

۲. قاچاق: متمرد، شورشی، یاغی، قانون‌شکن.

نبیند. می‌گوید Desperadoes[1].

دکتر با خاله آگی می‌آید: خاله‌آگی را در اتوموبیل خودش نشانده، و مامان را به سرعت به بیمارستان می‌رساند. سینه پهلو کرده است. ما هم می‌خواهیم با ماشین برویم. ولی خاله‌آگی می‌گوید نه، شما همه باید بیایید خانهٔ من تا مادرتان از بیمارستان میاد خانه.

می‌گویم نه، ناراحت نباشد. من خودم یازده سال دارم، و می‌توانم از برادرهام نگه‌داری کنم. خوشحالم در خانه بمانم، و به مدرسه نروم، و قول می‌دهم خوراک همه را تأمین کنم، و همه را تمیز و پاکیزه نگه دارم. امّا مامان‌بزرگ جیغ می‌کشد، نه، همچو کاری نمی‌کنم، و خاله‌آگی می‌زند تو سرم. گارد مدرسه می‌گوید حالا خیلی جوانم، زود است که از حالا پدر باشم، و قانون‌شکنی بکنم، امّا برای این دو کار آیندهٔ امیدبخشی دارم.

خاله‌آگی می‌گوید لباس‌هاتون را بردارید، میریم خانهٔ ما، تا مادرتون از بیمارستان درمیاد... خدای من، این بچه مایهٔ ننگ و رسوایی است.

کهنه‌ای می‌یابد و آن‌را دورِ شُرین الفی می‌پیچد، از ترس این‌که مبادا همهٔ کالسکه را به کثافت بکشد. بعدش نگاه ما می‌کند، و می‌خواهد بداند که چرا با این‌که گفته لباس‌هامان را برداریم با این قیافه‌ها آنجا ایستاده‌ایم و برّ و برّ نگاهش می‌کنیم، می‌ترسم اگر بهش بگم خوب، لباس‌هامان همینه ــ همینه که تنمونه ــ کتکم بزنه. خیره خیره نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد. می‌گوید: بیا، یک کم آب قند بریز تو شیشهٔ این بچه. می‌گوید کالسکهٔ الفی را من باید تو خیابان برانم، او بلد نیست کالسکه‌ای را براند که هر چرخش یک آواز می‌خواند و به یک طرف می‌رود ــ حتی یک سگ گر را هم نمی‌شود توش نشاند. از روی تختخواب سه کت کهنه را برمی‌دارد و می‌گذارد روی کالسکه ــ حالا دیگر کالسکه جوری شده که تو الفی را به زحمت آن لاماها می‌بینی.

---

۱. دست از جان شسته‌ها، از جان گذشته‌ها.

مامان‌بزرگ با ما می‌آید از رودن لین[1] تا خانهٔ خاله‌آگی در «ویندمیل استریت»[2]. نق است که می‌زند: نمی‌تونی آن کالسکه را هُل بدی؟ خدای من، داری بچه را می‌کشی. این‌قدر این‌ور و آن‌ور نرو، وگرنه می‌زنم تو دهنت. داخل آپارتمان خاله‌آگی نمی‌شود؛ حاضر نیست قیافهٔ ما را یک دقیقهٔ دیگر تحمل کند. از روزی که کرایهٔ سفر شش نفر را فرستاد که برگردیم دیگر از هر چه مک‌کورت و قوم و قبیلهٔ او است خسته شده: تو این مدت هی پول داده و بچه‌های مرده‌شان را به خاک سپرده، هرگاه که پدرمان کمک هزینهٔ ایّام بیکاری را خرج مشروبش کرده به ما پول خوراک داده، و این مدت که آن مردکهٔ شمالی هرزه در انگلستان مشروب خورده آنجلا را کمک کرده، آه، دیگه خسته شده، خسته شده... این‌را می‌گوید و از «هنری استریت» راه می‌افتد. شال سیاهش را کشیده رو موهای سفیدش، و با آن کفش‌های پاشنه بلندِ بنددار شلنگ‌زنان دور می‌شود.

آدم وقتی یازده ساله است و برادرهاش ده ساله و پنج ساله و یک ساله‌اند، وقتی به خانهٔ کسی می‌رود، ولو این‌که آن شخص خاله‌اش باشد، هیچ نمی‌داند چه باید بکند. به آدم می‌گویند کالسکه را در راهرو بگذارد و بچه را ببرد به آشپزخانه، امّا خانه خانهٔ خودت نباشد تو نمی‌دانی وقتی وارد آشپزخانه شدی از ترس این‌که خاله‌آگی رو سرت جیغ بکشد و نعره بزند چه کار بکنی. اگر یک قدم جلوتر بیایی، یا قدمی به راست یا به چپ برداری، ممکن است از اتاق بیاید بیرون و بپرسد کجا می‌روی، و تو نمی‌دانی چه جواب بدهی، برای این‌که خودت هم نمی‌دانی که کجا می‌روی. اگر چیزی به برادرهات بگویی خاله ممکن است بگوید تو چه حق داری در آشپزخانهٔ من به برادرهات دستور بدهی؟ باید همان‌طور ساکت و صامت بایستی و این کار مشکلی است، وقتی از اتاق خواب خاله صدای «جینگ» و «وینگ» می‌شنوی و می‌دانی که خاله رو شاشدان

---

1. Roden Lane 2. Windmill St.

نشسته و دارد قضای حاجت می‌کند، نمی‌خواهم مالاکی را نگاه کنم، چون همین‌که نگاهش کردم خنده‌ام می‌گیرد، او هم خنده‌اش می‌گیرد، و خطر این هست که هر دو پقی بزنیم زیر خنده، واگر بزنیم زیر خنده دیگر تاچند روز نمی‌توانیم خودمان را نگه داریم، و هر وقت این تصویر ذهنی را ببینیم، و در عالم خیال «باسن» گندهٔ خاله را رو شاشدان گلدار ببینیم خنده‌مان می‌گیرد. من می‌توانم خودم را نگه‌دارم. نمی‌خندم، مالاکی و مایکل هم نمی‌خندند، و به خودمان می‌بالیم که بله، می‌توانیم خودمان را نگه داریم و نخندیم، امّا بعد... می‌بینی که سه‌تایی یکهو پقی می‌زنیم زیر خنده و می‌ترکیم ــ و الفی با آن صورت کثیفش نیشش را وا می‌کند و می‌گوید: «گو گو» و با این «گو گو» کلید خنده را می‌زند. هر سه می‌زنیم زیر خنده، و الفی باز با آن صورت کثیفش می‌گوید «گو گو...» و ما می‌خندیم، آنقدر که خاله نعره‌کشان از اتاقش درمی‌آید، و همچنانکه دامنش را پایین می‌کشد یکی تو سرم می‌زند و با بچه و مخلّفات پرتم می‌کند طرف دیوار، مالاکی را هم می‌زند، و می‌خواهد مایکل را هم بزند، امّا او می‌دود آن طرف پشت میز و دست خاله بهش نمی‌رسد. می‌گوید بیا اینجا، بیا اینجا، تا آن پوزخند را از پوزه‌ات پاک کنم، ولی مایکل همچنان دور میز می‌دود و خاله با آن چاقی و فربهی‌اش قادر به گرفتنش نیست. می‌گوید: بعد خدمتت می‌رسم، ماتحتت را حسابی حال میارم. و خطاب به من می‌گوید: اوی، تو، لرد ماک[1]، آن بچه را بگذار زمین، آنجا کنار فر. کت کهنه را از روی کالسکه برمی‌دارد و پهن می‌کند روی زمین، و الفی با آب قندش روی آن می‌خوابد و گوگو گوگو می‌کند و لبخند می‌زند. خاله به ما می‌گوید لباس‌هامان را دربیاوریم و برویم دم شیرِ حیاط خلوت، و خودمان را حسابی بشوییم. تا خودمان را درست حسابی نشسته‌ایم و تمیز نکرده‌ایم داخل خانه نشویم. می‌خواهم به او بگویم اواسط فوریه است و بیرون یخبندان است، همه می‌میریم؛ امّا می‌دانم اگر

---

1. Lord Muck

دهان باز کنم ممکن است همین‌جا بر کف همین آشپزخانه بمیرم.

بیرون لخت و عور ایستاده‌ایم، و با آب یخ شیر خودمان را گربه‌شور می‌کنیم. حالا پنجرهٔ آشپزخانه را باز می‌کند و یک برس و یک قالب صابون قهوه‌ای، مثل همان‌که باهاش فین ــ آن اسبه ــ رامی‌شستند برامان پرت می‌کند. دستور می‌دهد پشت همدیگر را بمالیم، و تا وقتی او نگفته همان‌طور مشغول باشیم. مایکل می‌گوید دست‌ها و پاهاش از سرما کرخ شده‌اند ــ امّا باشد، مهم نیست. خاله مدام می‌گوید که هنوز کثیفیم، و اگر خودش بیاید پشتمان را بمالد آن‌وقت افسوس خواهیم خورد ــ خود را هر چه سخت‌تر می‌مالم، خودمان را آنقدر می‌مالیم که تمام بدنمان سرخ می‌شود، و چانه‌مان می‌لرزد. با این‌همه هنوز برای خاله‌آگی کافی نیست. با یک سطل از خانه درمی‌آید، و آب سرد رومان می‌پاشد. آن‌گاه می‌گوید: حالا برید تو و خودتان را خشک کنید. در انباری کوچک چسبیده به آشپزخانه می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم، چون نمی‌توانی همین‌طور سرِ خود راه بیفتی و بروی تو آشپزخانه، باید منتظر بمانی که به تو بگوید. از سر و صدایی که با سیخک بخاری راه انداخته می‌فهمیم که آتش افروخته... بعدش نعره می‌کشد: تمام روز می‌خواهید آنجا بمانید؟ بیایید تو لباستون را بپوشید.

چند پیاله چای و چند برش نان به ما می‌دهد، و می‌نشینیم پشت میز و آهسته و آرام شروع می‌کنیم به خوردن، برای این‌که تا وقتی او چیزی نگفته تو نباید سرخود چیزی بگویی. مایکل تکهٔ دیگری نان می‌خواهد، ما انتظار داریم خاله به‌خاطر این گستاخی با یک ضربت از صندلی پرتش کند پایین، امّا نه خاله تنها غُر می‌زند و می‌گوید آره، تو خانهٔ خودتان هم دو تکه می‌دادند ــ با این همه یکی یک برش اضافی به ما هم می‌دهد. می‌خواهد نانی را که در چای خیسانده به الفی بدهد، ولی تا روی نان شکر نمی‌پاشد الفی نمی‌خورد. وقتی از خوردن فارغ می‌شود لبخندی می‌زند، و رو دامنش می‌شاشد، و ما حسابی کیف می‌کنیم. خاله می‌دود به

انباری که به کمک حوله‌ای خودش را پاک کند، و ما پشت میز به روی هم نیشخند می‌زنیم و به الفی می‌گوییم که کودک قهرمان جهان است. عمو پاکیتینگ با سر و روی سیاه از سرِ کارش در کارخانهٔ گاز به درون می‌آید... می‌گوید:ها، چه شده؟

مایکل می‌گوید: عمو پا،مادرم بیمارستانه.

راستی؟ چشه؟

مالاکی می‌گوید: سینه پهلو کرده، Pneumonia

خوب دیگه، بهتر از Oldmonia است.

نمی‌دانیم به چه می‌خندد، خاله‌آگی از انباری برمی‌گردد، و براش تعریف می‌کند که چه‌طور شده مامان رفته بیمارستان و تا بیرون می‌آید ما باید با آن‌ها باشیم. عمو می‌گوید عالی است، عالی است، و می‌رود به انباری و خودش را می‌شوید، هر چند وقتی برمی‌گردد هیچ پیدا نیست که رفته باشد و خودش را شسته باشد، بس که سیاه است.

می‌نشیند پشت میز و خاله‌آگی شامش را می‌دهد، که عبارت است از نان برشته و گوشت خوک، و چند برش گوجه‌فرنگی. خاله به ما می‌گوید از پشت میز برویم کنار و آن‌طور در قیافه‌اش زُل نزنیم، و به او می‌گوید که دیگر از آن گوشت خوک و گوجه‌فرنگی چیزی به ما ندهد. عمو می‌گوید: ای بابا... آگی، تو را به خدا این بچه‌ها گشنه‌ان، و خاله می‌گوید به شما مربوط نیست. بچه‌های تو که نیستند. و به ما می‌گوید برید بیرون بازی کنید، سر ساعت هشت‌ونیم برای خواب خانه باشید. ما می‌دانیم که بیرون هوا سرد و یخبندان است، امّا با این‌همه تو کوچه خیلی بهتر از توی خانه و نق زدن‌های خاله است.

چندی بعد صدایم می‌زند و می‌فرستدم بالا که لاستیک رو دُشکی را از زنی که بچه‌ای داشته و مرده به عاریه بگیرم. زن می‌گوید به خاله‌ات بگو این لاستیک را به من برگرداند، برای بچهٔ بعدی‌ام. خاله‌آگی می‌گوید این بچه

دوازده سال پیش مرده و این خانم تا حالا این رو دُشکی لاستیک رانگه داشته. حالا چهل‌وپنج سالشه و اگر بچه‌دار بشه و بچهٔ دیگری پیدا کنه باید شرق را به دنبال ستاره بگردیم.[1] مالاکی می‌گوید یعنی چه؟ و خاله‌آگی می‌گوید سرت به کار خودت باشه. مالاکی خیلی بچه است.

خاله‌آگی لاستیک رو دُشکی را تو جای خودش پهن می‌کند و الفی را بین خودش و عمو پا می‌خواباند. خاله بغل دیوار می‌خوابد و عمو پا این‌ورتر، چون باید صبح زود بیدار شود و به سر کار برود. ما مقابل دیوار می‌خوابیم، یک کت زیرمان می‌اندازیم و دو کت رومان. خاله می‌گوید اگر در طول شب یک کلمه حرف از دهنمان درآید پایین‌تنه‌مان را گرم می‌کند (با اردنگ)، و صبح هم باید زود از خواب برخیزیم، برای این‌که چهارشنبه پیش از چلّه[2] است و جای بدی نمی‌رود اگر برویم نماز جماعت و برای مادر بیچاره‌مان و شفای سینه پهلوش دعایی بکنیم.

صدای زنگ ساعت ما را از خواب می‌پراند. خاله‌آگی از همان تو رختخواب صدا می‌زند و می‌گوید ما سه نفر باید پاشیم و بریم کلیسا. می‌شنوید چه گفتم؟ پاشید. صورتتان را بشویید و برید پیش یسوعی‌ها.

همه جای حیاط خلوت خانه‌اش یخ و یخبندان است، و آب شیر دست‌هامان را می‌گزد. کمی آب به صورتمان می‌پاشیم، و صورتمان را با حوله‌ای خشک می‌کنیم که نم و رطوبت دیروز را هنوز در خود دارد. مالاکی زیر لبکی می‌گوید مامان اگر بود می‌گفت گربه‌شور.

خیابان‌ها همه سرد و یخزده‌اند، امّا کلیسای یسوعی‌ها گرم است. کیف دارد یسوعی بودن: تو رختخواب حسابی می‌خوابی، با ملافه و پتو و بالش، تو یک خانهٔ گرم از خواب بیدار می‌شوی و می‌روی به کلیسای گرم، کاری نداری جز این‌که نماز جماعت را بخوانی، و اعترافات مردم را بشنوی، و به خاطر

---

۱. اشاره به تولد مسیح: باید منتظر وقوع معجزه باشیم.

۲. Ash Wednesday: چارشنبهٔ خاکستر: خاکستر را به نشانی توبه بر پیشانی می‌مالند.

گناهانشان روی سرشان داد بکشی، بعد غذایی راکه می‌گذارند جلوت بخوری، بعدش هم بخوابی. من دوست دارم که یک روزی بشوم یسوعی، ولی وقتی آدم تو یک همچو کوچه‌ای بزرگ می‌شود امیدی به این جریان نیست ــ یسوعی‌ها تیپ دیگری هستند. فقیر فقرا را دوست ندارند. ثروتمندها را دوست دارند که اتوموبیل دارند، یا آن‌ها که وقتی فنجان چای را برمی‌دارند با ناز و افاده‌ای دست دراز می‌کنند و فنجانشان را برمی‌دارند.

در ساعت هفت کلیسا از مردمی که برای نماز جماعت آمده‌اند آگنده است؛ مردم آمده‌اند خاکستر بردارند و به پیشانی بمالند. مالاکی زیر لب می‌گوید که مایکل نباید خاکستر به پیشانی بمالد چراکه تا ماه مه نان و شراب نمی‌گیرد ــ و این کار گناه است. مایکل می‌زند زیر گریه، «که من خاکستر می‌خوام.» پیرزنی که پشت سر ما است می‌گوید: این بچهٔ قشنگ را چه‌کارش دارید؟ مالاکی توضیح می‌دهد که این بچهٔ قشنگ هنوز نان و شراب اولش را نگرفته، و «مکلف» نیست. مالاکی دارد خودش را برای گرفتن نان و شراب دوم آماده می‌کند، و همیشهٔ خدا علم و معلومات دینی‌اش را به رخ مردم می‌کشد، همیشهٔ خدا در این باره داد سخن می‌دهد، دیگر نمی‌داند که من این چیزها را از مدت‌ها پیش فوت آبم، و برای من آنقدر کهنه‌اند که دارم فراموششان می‌کنم. پیرزن می‌گوید با یک کم خاکستر مالیدن بر پشیانی که مکلف نمی‌شوی، و به مالاکی می‌گوید که سربه‌سر برادر کوچکش نگذارد. دست به سر مایکل می‌کشد، و می‌گوید که ماشالله بچهٔ نازی است، بارک‌الله، حالا پاشو برو خاکسترت را بمال؛ مایکل می‌رود جلو محراب، و وقتی برمی‌گردد پیرزن به او یک پنی می‌دهد...

خاله‌آگی با الفی هنوز از بستر درنیامده، به مالاکی می‌گوید شیشهٔ‌الفی را پُر شیر کند و برایش ببرد. به من می‌گوید آتش را روشن کنم، می‌گوید برای روشن کردن آتش کاغذ و چوب در صندوق هست، زغال هم در جا زغالی هست. اگر آتش نگرفت کمی پارافین بریز روش؛ آتش بی‌رمقی

است، و دود می‌کند، کمی پارافین می‌ریزم، ناگهان گُر می‌گیرد ــ «ووش!»[1]، و چیزی نمی‌ماند که همهٔ ابروهایم را کز بدهد؛ همه‌جا می‌شود دود، و خاله‌آگی سراسیمه می‌دود تو آشپزخانه، و مرا هُل می‌دهد، و از فر دور می‌کند. می‌گوید: خدایا، هیچ کاری بلد نیستند... آخر اول باید خفه‌کن را باز می‌کردی، خنگ خدا!

من از کجا بدانم خفه‌کن چیه. تو خانهٔ خودمان در «ایرلند» اجاقی داریم، و در «ایتالیا» یعنی اتاق بالا یک بخاری دیواری، و از «خفه‌کن» هم اثری نیست. به خانهٔ خاله‌ات می‌روی، انتظار دارند از خفه‌کن و همه‌چیز خانه خبر داشته باشی، حالا تو هی بگو که این اولین بار است که تو یک فر آشپزخانه را روشن می‌کنی. او تنها کاری که می‌کند این است که توسری دیگری تو سرت می‌زند، و پرتت می‌کند آن‌ور. من وقتی بزرگ شدم هیچ‌وقت راه نمی‌افتم که سر این‌جور چیزهای کوچک بکوبم تو کلّهٔ بچه‌ها. خاله داد می‌زند روی سرم، لُرد ماک را نگاه، که آنجا ایستاده! حالا میشه لطف کنی و پنجره را باز کنی تا این دودها برند بیرون؟ ــ البته که نه ــ زحمت داره! تو هم مثل اون پدر شمالی‌ات چیزی بارت نیست: فکر می‌کنی بتوانی بی‌این‌که خانه را آتش بزنی آبجوش برای چای درست کنی؟

سه تکه نان می‌بُرد برای ما، و قدری مارگارین روشان می‌مالد، و برمی‌گردد تو جاش. نان و چایمان را می‌خوریم؛ اولین صبحی است که خوشحالیم از این‌که به مدرسه می‌رویم... مدرسه گرم است، و خاله‌ای هم آنجا نیست که سر آدم نعره بکشد.

از مدرسه که فارغ می‌شوم می‌گوید بنشینم پشت میز و نامه‌ای به پدرم بنویسم در این خصوص که مامان مریض است و ما فعلاً خانهٔ خاله‌آگی هستیم تا مامان به خانه می‌آید. می‌گوید بنویسم بجز مامان همه خوش و

---

1. Whoosh

سرحالیم و در منتهای سلامتیم، برایمان پول بفرستد، خوراک خیلی گران است، بچه‌ها که در حال رشدند زیاد می‌خورند ــ هاها ــ الفی کوچولو لباس و پیشبند می‌خواهد.

من نمی‌دانم چرا همیشه عصبانی است. آپارتمانش گرم و خشک است: خانه‌اش برق دارد، در حیاط خلوتش دستشویی علیحده دارد؛ عمو پا شغل ثابت دارد، و هر جمعه دستمزدش را می‌آورد خانه. آبجوش را در «میخانهٔ جنوب» می‌خورد، وقت‌هایی هم که به خانه می‌آید برخلاف بابا از آن آوازهایی که از شکنجهٔ سالیان مردم ایرلند می‌نالند نمی‌خواند ــ می‌گوید مرده‌شورشان برد، و می‌گوید خنده‌دارتر از همه چیز این دنیا این است که ماتحتی داریم که باید پاکش کرد، و این کار ضروری است. هیتلر و روزولت و چرچیل هم کونشان را پاک می‌کنند. «دو والرا» هم. می‌گوید تنها کسانی که در این زمینه می‌توانی بهشان اعتماد کنی مسلمان‌ها هستند که با یک دست می‌خورند و با دست دیگر تطهیر می‌کنند. دست آدمی خودش یکی از آن حقّه‌بازهای غریب است، تو هیچ‌وقت نمی‌دانی چه در سر داشته و چه کارها کرده.

وقت‌هایی که خاله‌آگی می‌رود «مؤسسهٔ مکانیک» تا در آن‌جا ورق یا «چهل‌وپنج» بازی کند با عمو پا خوش می‌گذرد. می‌گوید «کور شه چشم حسود». برای خودش دو بطر «استاوت»[1] از «ساوث» می‌گیرد، و شش تا کلوچه و نیم پوند گوشت خوک از دکان سر نبش. چای درست می‌کند، و می‌نشینیم کنار بخاری به نوشیدن چای، و خوردن ساندویچ‌ها، و کلوچه‌هامان، و خندیدن به صحبت‌های عمو پا و شیوهٔ برخوردش با دنیا و مافی‌ها. می‌گوید گاز که بلعیدم، آبجو هم که می‌خورم، یک جو مقیّد این دنیا و مردمش نیستم. اگر الفی کوچولو خسته شود، بد قلقی کند و بگرید، عمو پا پیراهنش را از روی سینهٔ صافش پس می‌زند و می‌گوید: «بیا، مهٔ مامان را

---

1. Stout

میک بزن.» الفی از دیدن قیافهٔ آن سینهٔ صاف و آن پستان‌های غریب ماتش می‌برد و ساکت می‌شود.

پیش از آمدن خاله‌آگی باید فنجان‌ها را بشوییم و خشک کنیم تا نفهمد که با کلوچه و ساندویچ و گوشت خوک خوش بوده‌ایم. اگر بفهمد تا یک ماه تمام سرِ عمو پا نق می‌زند... که من هیچ نمی‌فهمم چرا و چرا عمو پا تحمل می‌کند که رو سرش این‌جور نق بزند. رفته جنگ، با گاز مسموم شده، مردِ گنده‌ای است، کاری دارد برای خودش، عالم و آدم را می‌خنداند. این چیزی است که کشیش‌ها و آموزگارها همه می‌گویند. همه چیز این دنیا رازی است، و تو باید به آنچه می‌گویند باور بداری.

کاش عمو پا پدرم بود. اوقات خوشی بود، کنار بخاری می‌نشستیم، چای می‌خوردیم و به بادهایی که او در می‌کرد و می‌گفت کبریت بزن، می‌خندیدیم. این سوغاتی است که از آلمان آورده.

خاله‌آگی همیشهٔ خدا اذیتم می‌کند. کَلمَه کوری صدایم می‌کند. می‌گوید درست کپیهٔ پدرم هستم. حرکات و رفتارم عجیب و غریب است، شبیه حرکات دزدها است، به «پرزبیتری»های شمال شبیهم، بزرگ که شدم به احتمال زیاد پایم را می‌گذارم جای پای اولیور کرامول فرار می‌کنم یا یک فاحشهٔ انگلیسی را می‌گیرم، و خانه‌ام را با عکس‌های خانوادهٔ سلطنتی می‌پوشانم.

می‌خواهم از دستش فرار کنم، و تنها یک راه به نظرم می‌رسد، که خودم را بزنم به مریضی و بروم بیمارستان. نیمه‌های شب پا می‌شوم و می‌روم حیاط خلوت. وانمود می‌کنم که می‌روم دستشویی. در آن هوای یخزده می‌ایستم و یقین دارم که حتماً سینه‌پهلو می‌کنم یا سل سواره می‌گیرم، و می‌روم به بیمارستان. آنجا ملافه‌هاش تمیز است، در رختخواب به آدم غذا می‌دهند و دختر آبی‌پوش برایم کتاب می‌آورد. ساعت‌ها در حیاط خلوت می‌ایستم، در یک لا پیراهن، و پا برهنه، و به ماه

نگاه می‌کنم، که رنگ و رو پریده است و همچون «کشتی‌ای است که بر دریای ابرآلود» می‌راند، و در حالی‌که می‌لرزم برمی‌گردم سر جایم، به این امید که صبح با سرفهٔ شدید و گونه‌های برافروخته از خواب بیدار می‌شوم. امّا نه، طوریم نمی‌شود. احساس سلامت و سرزندگی می‌کنم، چه خوب بود اگر با مادر و برادرهام خانه بودم.

روزهایی هست که خاله‌آگی به ما می‌گوید که دیگر نمی‌تواند حتی یک دقیقهٔ دیگر قیافه‌مان را تحمل کند. می‌گوید برید از جلو چشمم دور شید. کَلمَه کوری، الفی را بگذار تو کالسکه‌اش، با برادرهات برید پارک بازی کنید، هر کار که دلتان می‌خواهد بکنید، ولی تا وقت چای برنگردید. زنگ نماز مغرب را که زدند برگردید ــ یک دقیقه هم دیر نکنید ــ شنیدی چه گفتم یک دقیقه هم دیر نکنید. سرد است، ولی ما اهمیت نمی‌دهیم. کالسکه را هُل می‌دهیم و از خیابان اُکونل می‌رانیم به بالیناکورا، یا رزبراین رود[1]. الفی را می‌گذاریم تو مزرعه برای خودش بخزد، گاوها و گوسفندها را تماشا کند، و وقتی گاوها پوزه‌اش می‌زنند می‌خندیم. من می‌روم زیر شکم گاو و شیر را می‌دوشم تو دهانش، آنقدر که سیر سیر می‌خورد و بالا می‌آورد. مزرعه‌داران دنبالمان می‌کنند، و وقتی الفی و مایکل را می‌بینند که کوچک‌اند می‌خندند. مالاکی به زارعین می‌خندد. می‌گوید: من بچه را بغل می‌کنم آن‌وقت شما مرا بزنید. بعد فکری به ذهنش می‌رسد: چرا نریم خانهٔ خودمان آنجا بازی کنیم؟ شاخه‌ها و چیله‌هایی پیدا می‌کنیم و به سرعت راه می‌افتیم طرف «رودن لین». کبریت کنار بخاری است؛ در یک لحظه آتش خوشی روبه‌راه می‌کنیم. الفی خوابش می‌برد، و چندی نمی‌گذرد که همه چرتمان می‌برد، تا صدای زنگ نماز غروب از منار کلیسا بلند می‌شود... حالا در ایتالیا همه می‌دانیم که دیر کرده‌ایم و با خاله‌آگی گرفتاری پیدا می‌کنیم.

مهم نیست، باشد، هر چه می‌خواهد بگوید: در صحرا با گاو و

---

1. Rosbrien

گوسفند و بعدش با آن آتش خوش در ایتالیا خوش گذراندیم.

می‌توانید یقین داشته باشید که خاله هیچ‌وقت اوقات خوشی نظیر این نخواهد داشت: می‌تواند چراغ برق و دستشویی مناسب داشته باشد، امّا اوقات خوش... نه.

مامان‌بزرگ شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها می‌آید دنبالش، دو تایی با اتوبوس می‌روند عیادت مامان. ما نمی‌توانیم برویم، چون بچه‌ها اجازه ندارند، و اگر بگوییم مامان چه جور بود اخمشان تو هم می‌رود، و می‌گویند خوب بود، زنده می‌ماند. می‌خواهیم بدانیم چه وقت از بیمارستان درمی‌آید تا ما به خانهٔ خودمان برویم، امّا می‌ترسیم دهان باز کنیم.

روزی مالاکی به خاله‌آگی می‌گوید گرسنه است، آیا اجازه دارد تکه‌ای نان بردارد. خاله او را با روزنامهٔ پیک‌کوچولوی قلب مقدس که لوله‌اش کرده است می‌زند؛ رو پلک‌های مالاکی دانه‌های اشک نشسته است. روز بعد مالاکی از مدرسه به خانه باز نمی‌آید، وقت خواب هم پیدایش نیست. خاله‌آگی می‌گوید: بله، فکر می‌کنم فرار کرده از خانه. خدا به‌همراش، اگه گرسنه بود پیداش می‌شد. بگذار تو یکی از این گودال‌ها خوش باشد برای خودش.

فردای آن مایکل دوان‌دوان از خیابان می‌آید و می‌گوید: بابا آمده، و باز بدو بدو می‌رود. بابا را می‌بینیم که بر کف سرسرا نشسته و مایکل را بغل کرده، و گریه می‌کند ــ مادر بیچاره‌تان، مادر بیچاره‌تان... بوی مشروب می‌دهد. خاله‌آگی لبخند می‌زند، و می‌گوید: اِه، اومدید! چای درست می‌کند و تخم‌مرغ و سوسیس می‌آورد. مرا می‌فرستد دنبال یک شیشهٔ آبجو، برای بابا، و من مات مانده‌ام چه طور شد یکهو از این رو به آن رو شد... مایکل می‌گوید: بابا، میریم خانهٔ خودمان؟

آره، پسرم.

الفی در کالسکه باز آمده، با سه تا کت کهنه و زغال و هیزم برای آتش.

خاله‌آگی دم در خانه‌اش ایستاده و به ما توصیه می‌کند بچه‌های خوبی باشیم، موقع عصرانه برگردیم... دلم می‌خواهد حسابی بشورمش... زنیکهٔ... کلمهٔ زننده‌ای برایش در ذهن دارم، دست خودم نیست باید در اعترافاتم به کشیش بگویم.

مالاکی جایی نرفته، در خانهٔ خودمان نشسته و دارد ماهی و چیپس می‌خورد ــ این ماهی و چیپس را سربازی مست در دروازهٔ پادگان سارسفیلد[1] دور انداخته بود.

دو روز بعد مامان از بیمارستان به خانه باز می‌آید. ضعیف است و رنگ و رو پریده... و آهسته‌آهسته راه می‌رود. می‌گوید دکتر بهش گفته خودش را گرم نگه‌دارد، و هر قدر که می‌تواند استراحت کند، و تا می‌تواند خوراک مقوّی بخورد، هفته‌ای سه بار گوشت و تخم‌مرغ بخورد. خدا به ما رحم کند، این دکترهای محترم هم هیچ تصوری از نداری ندارند. بابا چای درست می‌کند، و برای مامان نان برشته می‌کند. برای بقیه هم. آن شب در «ایتالیا» ــ که گرم هم هست ــ خوش می‌گذرد می‌گوید (بابا) نمی‌تواند مادام‌العمر اینجا بماند و باید به سر کارش در کاونتری بازگردد. مامان تعجب می‌کند که چه‌طور بی‌این‌که یک شاهی پول در جیب داشته باشد می‌تواند به کاونتری بازگردد. شنبهٔ مقدس صبح زود از خواب برمی‌خیزد، در کنار آتش باهاش صبحانه می‌خوریم: چهار تکه نان می‌بُرد، آن‌ها را در صفحات وقایع لیمریک می‌پیچد، در هر یک از جیب‌های کت دو بُرش جای می‌دهد. مامان هنوز در بستر است، و بابا از پلکان صدا می‌زند: من رفتم. مامان می‌گوید: بسیار خوب. وقتی رسیدی بنویس. بابا به انگلستان می‌رود و مامان حتی از جایش درنمی‌آید. می‌رود به جادهٔ دوبلین، تا ببیند آیا می‌تواند با یکی از این ماشین‌های باری برود یا نه. به سرم دست می‌کشد، سفارش می‌کند: مواظب مادر و برادرهات باش ــ و از

---

1. Sarsfield

در بیرون می‌رود. او را که از باراک هیل و خیابان سن جوزف پایین می‌رود با نگاه دنبال می‌کنم. از تپه‌ها پایین می‌آیم، و تا آنجا که می‌توانم با نگاه دنبالش می‌کنم. قطعاً می‌داند که با نگاه بدرقه‌اش می‌کنم، چون برمی‌گردد و صدا می‌زد: فرانسیس، برگرد خانه پیش مادرت.

ظرف هفته نامه‌ای از او می‌رسد که در آن می‌گوید به سلامت رسیده است، و باید بچه‌های خوبی باشیم، در انجام وظایف مذهبی‌مان کوتاهی نکنیم، و بخصوص از مادرمان اطاعت کنیم. هفتهٔ بعد حواله‌ای تلگرافی به مبلغ سه‌پوند می‌رسد. عرش را سیر می‌کنیم. از این پس دیگر ثروتمند خواهیم بود، ماهی و چیپس خواهیم داشت، و لرزانک، و خردل... هر شنبه هم فیلم، در سینما لیریک، کولیزیوم[1]، کارلتن[2]، آتنئوم[3]، سانترال، و شیک‌تر از همه ساوی[4]. حتی ممکن است روزی برسد که در کافهٔ ساوی با مردم اعیان و بالا بالاهای لیمریک چای و کیک بخوریم. آن‌وقت ما هم با ناز و افاده فنجان چایمان را بلند می‌کنیم.

شنبهٔ بعد دیگر از تلگراف خبری نیست، شنبهٔ بعد از آن هم، و شنبه‌های دیگر هم. مامان باز می‌افتد به گدایی از سن‌ونسان دوپل و «امداد»، و شنیدن متلک‌های آقایان کوفی و کین، که می‌گویند لابد یکی از آن «تکه»های پیکادیلی را زیر سر دارد. مایکل می‌خواهد بداند «تکه» چیست، ماما به او می‌گوید چیزی است که با چای می‌خورند. مامان بیشتر اوقات روز را در کنار بخاری می‌گذراند، با برایدی هانن، و سیگار دود می‌کند، و چای کم‌رنگ می‌نوشد. ظهر که از مدرسه به خانه بازمی‌آییم خرده‌نان صبح هنوز روی میز هست. شیشه‌های خالی مربّا را که به عوض فنجان از آن‌ها استفاده می‌کنیم هیچ‌وقت نمی‌شوید ــ همه جا مگس است.

می‌گوید (مامان) من و مالاکی باید به نوبه از الفی پرستاری کنیم، با کالسکه‌اش او را به گردش ببریم و برگردانیم. این بچه را نمی‌شود از اکتبر

1. Coliseum 2. Carlton 3. Atheneum 4. Savoy

تا آوریل در ایتالیا نگه‌داشت. اگر بهش بگوییم که می‌خواهیم برویم و با همسن و سال‌هامان بازی کنیم از جا درمی‌رود، و وقتی متوجه می‌شویم که بیخ گوشمان می‌سوزد.

با الفی و کالسکه‌اش بازی می‌کنیم. من بالای «باراک هیل» می‌ایستم و مالاکی پایین تپه. بنا است من از آن بالا کالسکه را هُل بدهم و کالسکه راه بیفتد و مالاکی پایین تپه نگهش دارد. ولی مالاکی حواسش به یکی از همسن و سال‌های خودش است که سُرسُره بسته است. کالسکه با سرعت پایین می‌آید، از کنار مالاکی می‌گذرد، عرض خیابان را طی می‌کند، و وارد میخانهٔ لنیستون[1] می‌شود: مردم نشسته‌اند و مشروبشان را می‌خورند و هیچ انتظار ندارند با کالسکه‌ای روبه‌رو شوندکه بچهٔ سر و رو کثیفی در آن نشسته است و «گوگو، گوگو» می‌کند. مردی که پشت بساط پیاله‌فروشی است با عصبانیت می‌گوید: «چه افتضاحی ــ یعنی چه! مملکت باید قانون داشته باشد، این درست نیست هر بچهٔ شیرخواری با یک کالسکهٔ لکنته از در بیاد تو... که پای پاسبان باز شه به اینجا.» و این در حالی‌است که الفی لبخند می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد و مرد بینوا ناگزیر می‌گوید: «بسیار خوب، بسیار خوب... ولی باید یک شیرینی و لیموناد به این بچه داد ــ به برادرها هم... به این زوج پاره پوره. سبحان‌الله... دنیای عجیبی است. لحظه‌ای که خیال می‌کنی داری پیش‌میری و کارت را می‌کنی می‌بینی کالسکه‌ای لق و لوق خوران از در میاد تو ــ و تو داری چپ و راست شیرینی و لیموناد خیرات می‌کنی. اوی بچه‌ها، بچه را ببرید خانه پیش مادرتون.»

مالاکی فکر جالب دیگری به سرش زده: که می‌توانیم مثل این کولی‌ها الفی را تو کالسکه‌اش بگردانیم و ببریمش میخانه‌ها و شیرینی و لیموناد بگیریم، ولی من دوست ندارم. مادرم بفهمد، با پهنای کف دست می‌کوبد تو گوشم. مالاکی می‌گوید: نه، من اهل تفریح نیستم، و از من فاصله می‌گیرد.

---

1. Leniston

کالسکه را می‌رانم طرف‌های «هنری استریت» و بالاتر، کلیسای «ردمپتریست‌ها». هوا گرفته است، کلیسا افسرده است جمعیت قلیلی که در بیرون درِ خانهٔ کشیش اجتماع کرده‌اند گرفته و پیر و افسرده‌اند. آمده‌اند گدایی پس ماندهٔ ناهار کشیش‌ها.

این مادرم است ــ مادر خودم: دارد گدایی می‌کند. این‌که از کمک هزینهٔ ایام بیکاری، یا کمک جمعیت خیریهٔ سن‌ونسان دوپل، یا «امداد» که بدتر است. بدترین نوع ننگ است، معادل گدایی در خیابان، آنجا که گداها، بچه‌هاشان را رو دست می‌گیرند و می‌گویند آقا، خانم، یک شاهی به این بچهٔ بینوا کمک کنید. خانم جان، بچه گشنه است.

و حالا مادرم گدا است، گدایی می‌کند، و اگر کسی از مردم کوچه‌مان، یا مدرسه‌ام، او را ببیند آبروی خانواده پاک خواهد رفت: آن‌وقت اسم‌های تازه‌ای روم خواهند گذاشت، و در حیاط مدرسه اذیّتم خواهند کرد ــ می‌دانم چه خواهند گفت.

فرانکی مک‌کورت
پسرِ زن گدا
کَلمَه‌کوری
ژاپنی
گاله‌دهان

درِ خانهٔ کشیش‌ها بر پاشنه می‌چرخد، جماعت در حالی‌که دست‌ها را پیش آورده‌اند هجوم می‌آورند. صدایشان را می‌شنوم. برادر، برادر... اینجا، برادر! به‌خاطر خدا، برادر... پنج بچه تو خانه دارم، برادر. مادرم را می‌بینم که جماعت او را با خود به پیش می‌راند؛ می‌بینم که چنگ در کیسه‌ای می‌زند و از در دور می‌شود؛ کشیدگی عضلات دهانش را می‌بینم ــ پیش از آن‌که مرا ببیند

کالسکه را به جلو می‌رانم و دور می‌شوم.

خوش ندارم که دیگر به خانه بروم. کالسکه را می‌رانم طرف «داک‌رود»، سپس کورکانری[1]، آنجا که همهٔ آشغال‌های لیمریک را جمع می‌کنند و می‌سوزانند. لحظه‌ای می‌ایستم و پسر بچه‌هایی را نگاه می‌کنم که دنبال موش‌ها کرده‌اند. من نمی‌دانم چه کار دارند با این موش‌هایی که تو خانه‌هاشان نیستند، و اگر الفی را که از گرسنگی عر می‌زند و لنگ و لگد می‌اندازد و شیشهٔ خالی شیرش را تکان می‌دهد به همراه نداشتم همین‌طور می‌رفتم، و جایی درنگ نمی‌کردم.

مامان آتش را روبه‌راه کرده، و چیزی را در دیگچه‌ای سر بار گذاشته. مالاکی لبخند می‌زند و می‌گوید که مامان قدری گوشت نمک‌سود و چند دانه سیب‌زمینی با خودش به خانه آورده. این‌ها را از دکان کاتلین آورده. خوشحال است، امّا اگر می‌دانست که بچهٔ یک گدا است خوشحال نمی‌بود. ما را از کوچه صدا می‌زند؛ وقتی پشت میز می‌نشینیم برای من سخت است به روی مادرم نگاه کنم ــ مادرم که گدا است. دیگچه را می‌آورد روی میز، سیب‌زمینی‌ها را با قاشق درمی‌آورد، به هر کدامان یک سیب‌زمینی می‌دهد، و برای گوشت نمک‌سود از چنگال استفاده می‌کند.

امّا چه گوشت نمک‌سودی! یک تکهٔ بزرگ دنبه است، خاکستری رنگ، که می‌لرزد، و تنها اثر و نشانی که از گوشت بودن بر آن است لکهٔ سرخی است به اندازهٔ نوک پستان. در این لکهٔ سرخ خیره می‌شویم، نمی‌دانیم سهم کدامیک از ما خواهد بود. مامان می‌گوید: سهم الفی است ــ بچه است، دارد رشد می‌کند، احتیاج دارد به گوشت. آن‌را روی نعلبکی می‌گذارد، و می‌گذاردش جلو الفی. الفی با سر انگشت پسش می‌زند، سپس می‌کشدش جلو، و آن‌را به دهان می‌برد. به اطراف

---

1. Corkanree

آشپزخانه چشم می‌گرداند، سگمان ــ لاکی ــ را می‌بیند، و دنبه را پرت می‌کند جلوش.

حرف زدن بی‌فایده است. گوشت رفته است؛ سیب‌زمینی‌هامان را با نمک زیاد می‌خوریم، من دنبه‌ام را می‌خورم و وانمود می‌کنم که همان تکهٔ قرمزی است که دیده‌ایم.

۱۱

مامان به ما اخطار می‌کند: به این چمدان کاری نداشته باشید، برای این‌که چیزی ندارد که به دردِ شما بخورد یا خوشتان بیاید.

آنچه در این چمدان دارد مقداری کاغذ است از قبیل شناسنامه و ورقهٔ غسل تعمید، گذرنامهٔ ایرلندی، و گذرنامهٔ انگلیسی بابا، که از بلفاست گرفته، و گذرنامه‌های امریکایی و پیراهن پولک‌دوزی شده و مرواریددوزی شدهٔ خودش، که آن همه راه از امریکا تا اینجا آورده. می‌خواهد همه را تا ابد نگه‌دارد، تا بفهمد که روزی روزگاری هم جوان بوده و می‌رقصیده.

من هیچ علاقه‌ای ندارم به این‌که بدانم در آن چمدان چه دارد، تا با بیلی کمپ‌بل و مالاکی «تیم» فوتبالی راه می‌اندازیم. طبعاً نمی‌توانیم لباس یا کفش یک‌رنگ و یک‌دستی تهیه کنیم. بیلی می‌گوید: مردم از کجا بدانند کی هستیم و چه کاره‌ایم... ما حتی یک اسم هم نداریم!

یادم هست که پیراهن زنانهٔ سرخی داشتیم... اسمی هم به ذهنم آمد: قلب‌های سرخ لیمریک، گفتم مامان هیچ‌وقت این چمدان را باز نمی‌کند، حالا چه اشکالی دارد یک تکهٔ کوچک از آن پیراهن ببرم و چند قلب سرخ درست کنم، تا بزنیم به سینه‌هامان؟ خود مامان همیشه می‌گوید: چیزی که آدم نمی‌داند هرگز ناراحتش نمی‌کند.

پیراهن زیر کاغذها است. به عکس گذرنامه‌ام نگاه می‌کنم، آن‌وقت‌ها که کوچک بودم، و حالا می‌فهمم که چرا بچه‌ها ژاپنی صدام می‌کنند ــ کاغذی هم هست آنجا به اسم «گواهی ازدواج» که نوشته مالاکی مک‌کورت و آنجلا شیهان در بیست‌وهشتم مارس ۱۹۳۰ ازدواج کرده‌اند. چه‌طور همچو چیزی می‌تواند امکان داشته باشد؟ من در نوزدهم اوت به دنیا آمده‌ام و بیلی کمپ‌بل می‌گوید پدر و مادرم باید نه ماه پیشتر از آن‌که نشانی از وجود بچه بوده باشد با هم ازدواج کرده باشند. من در نصف این مدت به‌دنیا آمده‌ام، چطور چنین چیزی ممکن است؟ یعنی معجزه شده، و من بزرگ که شدم می‌شوم قدیس، و مردم جشن تولد سن فرانسیس لیمریکی را برگزار خواهند کرد؟

باید از مایکی مولوی بپرسم، که هنوز همچنان کارشناس تن و بدن دخترها و چیزهای مستهجن از این قماش است.

بیلی می‌گوید اگر بخواهیم بازیکن حرفه‌ای بزرگی باشیم باید تمرین کنیم، و در پارک همدیگر را ملاقات کنیم. وقتی قلب‌ها را تقسیم می‌کنم بچه‌ها شروع می‌کنند به نق زدن، من می‌گویم بسیار خوب، اگر دوست ندارند برند خانه‌هاشان از پیراهن‌های مادرهای خودشان قلب درست کنند.

پول نداریم که یک توپ درست و حسابی بخریم، تا این‌که روزی یکی از بچه‌ها «آبدان» یک گوسفند را می‌آورد، که دورش را کهنه پیچیده. با آبدان بازی می‌کنیم، آنقدر که کهنهٔ دورش وا می‌رود، و ما هم از بازی با آبدان دلزده می‌شویم. بیلی می‌گوید فردا صبح که شنبه است جمع بشویم و برویم «بالینا کورا» تا ببینیم آیا می‌توانیم بچه‌های کالج کرسنت[1] را شیر کنیم و یک بازی درست و حسابی راه بیندازیم، و این قلب‌های قرمز را هم، هر چند که پاره پوره‌اند، رو پیراهن‌هامان بدوزیم.

---

1. Crescent

مالاکی برای عصرانه برمی‌گردد خانه، امّا من نمی‌توانم بروم، چون باید مایکی مولوی را ببینم و ته و توی این جریان را در بیاورم، که چه‌طور شد که من در نصف مدت مقرر به دنیا آمدم. مایکی دارد با پدرش، پیتر، از در خانه‌شان درمی‌آید. شانزدهمین سالروز تولد مایکی است، و پدرش دارد می‌بردش میخانهٔ باولز[1]، که اولین مشروب دوران رشدش را بنوشد. نورا مولوی توی خانه است، پشت سر پیتر جیغ می‌کشد، و می‌گوید حالا که می‌روند بهتر است بیرون بمانند، او نانش را پخته دیگر هم به دیوانه‌خانه نمی‌رود، و اگر بچه را مست به خانه بیاورد می‌رود به اسکاتلند، و از صفحهٔ زمین ناپدید می‌شود.

پیتر به مایکی می‌گوید: «گوش به حرفش نده، کوکلوپس. مادرهای ایرلندی همیشهٔ خدا دشمن این مشروب اول‌بارند. مادر خودم اول‌بار که پدرم مرا برد که اولین مشروبم را بهم بدهد چیزی نمانده بود که با ماهیتابه بکوبد رو کلّهٔ پدرم و نقله‌اش کند.»

مایکی از پیتر می‌پرسد آیا من هم می‌توانم با آن‌ها بروم و یک لیموناد بخورم.

پیتر به همهٔ آن‌هایی که در میخانه‌اند می‌گوید که مایکی آمده است تا اولین مشروب را با باباش بخورد! و وقتی همه می‌خواهند که مایکی را به مشروب مهمان کنند پیتر می‌گوید: نه، نه، بهتره زیاد نخوره، و سخت مخالفت می‌کند.

«چت»ها را می‌آورند؛ ما بغل دیوار می‌نشینیم و پشت به دیوار می‌دهیم: پدر و پسر با مشروبشان و من با لیمونادم. مردها برای مایکی در زندگی آینده‌اش آرزوی خوشی و شادمانی می‌کنند، و می‌گویند این هم یک موهبت الهی بود که سال‌ها پیش از ناودان افتاد، و پس از آن دیگر هرگز غش نکرد، و حیف شد، جای تأسف است که سل به «کازیمودو»

---

1. Bowles

امـان نـداد کـه گـویندهٔ بـی‌بی‌سی شـود ــ کـه جـای شـایسته‌ای بـرای یک ایرلندی نیست ــ و این آرزو را به گور برد ــ حیف و صد حیف.

پیتر دارد با مایکی و مردمی که آنجا هستند صحبت می‌کند، و مایکی همچنانکه جام اولش را خُرد خُرد می‌نوشد زیر لبکی به من می‌گوید هیچ خوشم نمیاد، ولی به بابام نگو، بعد برایم تعریف می‌کند که چه گونه پنهانی لهجهٔ انگلیسی را تمرین می‌کند که بتواند گویندهٔ بی‌بی‌سی بشود ــ همان رؤیای کازیمودو. می‌گوید می‌توانم «کوچولین»م را پس بگیرم ــ آدم وقتی دارد اخبار بی‌بی‌سی را می‌خواند کوچولین را می‌خواهد چه‌کار؟ حالا که شانزده سالش شده می‌خواهد برود به انگلیس، و اگر روزی رادیویی پیدا کردم بداند که این منم که خبرهای داخلی را می‌خوانم.

جریان عقدنامه را برایش تعریف می‌کنم، و تعریف می‌کنم که چطور بیلی کمپ‌بل گفت که باید نه ماه از ازدواج بگذرد، و من در نصف این مدت به‌دنیا آمده‌ام ــ به نظر او آیا این یک نوع معجزه است؟

می‌گوید: نه... نه. تو حرامزاده‌ای... ملعونی.

بی‌خود بدوبیراه نگو.

بدوبیراه نمیگم. کسانی را که در این فاصله ــ نه ماه از عقد ــ متولد شده‌اند به این اسم صدا می‌کنند... یعنی کسانی‌که در خارج از دوران عقد نطفه‌شان بسته شده.

نفهمیدم.

چه را نفهمیدی؟

نطفه...

این وقتی است که نطفهٔ مرد با تخمک زن ترکیب می‌شود، و رشد می‌کند، و نه ماه بعدش بچه متولد می‌شود.

من از این حرف‌ها هیچ سر در نمی‌آورم.

زیرلبکی می‌گوید: خوب دیگه، خداوند زن و مرد را یک جور نیافریده، مرد

چیزهایی داره که زن نداره، زن هم چیزهایی داره که مرد نداره ــ مرد نطفه داره، زن تخمک داره... وقتی زن و مرد با هم جمع میشن نطفه و تخمک با هم ترکیب میشن، و این ترکیب میشه تو...

ولی من که تخمک نیستم.

چرا، هستی. همه یک‌وقت بوده‌اند.

خوب حالا چرا ملعونم، به غضب خدا دچارم؟ تقصیر خودم نیست که حرامزاده‌ام.

همهٔ بچه‌های نامشروع این گرفتاری را دارند. مثل بچه‌هایی هستند که تعمید نشده‌اند. این‌ها را الی‌الابد در برزخ نگه‌می‌دارند، و راهی هم برای نجاتشان نیست، گناهی هم ندارند. آدم تعجب می‌کند از خدا، که آن بالا بالاها رو تختش نشسته و رحمی به این بچه‌های تعمید نشده نمی‌کند. به همین جهت من دیگه به نمازخانه نزدیک نمی‌شم. به‌هرحال، تو ملعونی، به غضب خدا گرفتاری. پدر و مادرت این کار را کرده‌اند، آن هم وقتی که هنوز عقد نکرده بودند، به این ترتیب ملعون شده‌ای.

حالا من چه کار باید بکنم؟

هیچی، گرفتار غضب خدایی.

نمی‌تونم شمعی روشن کنم یا کاری بکنم؟

می‌تونی دست به دامن باکرهٔ مقدس بشی. مسئولیت این‌ها که مورد غضب الهی واقع میشن با او است.

ولی من یک پنی پول خریدن شمع را ندارم.

بسیار خوب، بسیار خوب... بفرما، اینم یک پنی. می‌تونی هروقت ظرف این یک میلیون سال آینده کاری گیرت آمد پسم بدی. کارشناس شدن رو تن و بدن دخترها و این چیزهای کثیف یک عالمه برام خرج برداشته.

مرد پشت بساط دارد جدول حل می‌کند، و به پیتر می‌گوید: مقابل

«پیشرفت» چه می‌شود؟

پیتر می‌گوید: پسرفت.

مرد پشت بساط می‌گوید درسته. هر چیزی نقطهٔ مقابلش را دارد.

پیتر می‌گوید: یا حضرت مریم!

مرد پشت بساط می‌گوید:ها، چت شد، پیتر؟

هر چیزی متضادش را دارد.

خدای من!

حالت خوبه، پیتر؟ «آبجو»ش خوبه؟

عالی است، تامی، و من قهرمان تمام این «چت»ها هستم... نیست این‌طور؟

آره والله، اینو دیگر نمیشه انکار کرد.

مفهومش اینه که میتونم در نقطهٔ مقابلش قهرمان باشم، درست میگم؟

از چی داری صحبت می‌کنی، پیتر؟

می‌تونم قهرمان آن‌هایی باشم که اصلاً لب به مشروب نمی‌زنند.

آه، نه، پیتر. خیال می‌کنم یه قدری داری تند میری. زنت خونه است، حالش خوبه؟

تامی، این لیوان را برش‌دار. من قهرمان آن‌هایی هستم که لب به مشروب نمی‌زنند.

پیتر برمی‌گردد، لیوان را از مایکی می‌گیرد. مایکی، میریم پیش مادرت.

بابا، این بار کوکلوپس صدام نکردی.

حالا دیگر مایکی هستی ــ مایکل، میریم انگلستان... من هم دیگه مشروب نمی‌خورم، تو هم نمی‌خوری برای مادرت هم نان نمی‌پزی. بریم.

از میخانه درمی‌آییم. مرد پشت بساط از پشت سر صدامان می‌زند.

می‌گوید: پیتر، می‌دونی چیه؟ ــ همه‌اش تقصیر این کتاب‌های مزخرفی است که می‌خوانی. کله‌ات را خراب کرده‌ن.

پیتر و مایکی برمی‌گردند که بروند خانه؛ من باید بروم سن جوزف که شمع روشن کنم که از غضب خدا در امان باشم، چشمم به ویترین مغازهٔ کاونی هان[1] می‌افتد. در وسط ویترین یک شاخه تافی کلیوز هست، با یک اعلان: دو تکه به بهای یک پنی. می‌دانم که به غضب دچارم، امّا آب از چک و چانه‌ام راه افتاده، و وقتی یک پنی را برای خانم کاونی‌هان می‌گذارم روی پیشخوان به باکرهٔ مقدس قول می‌دهم با اولین پنی که زین پس به‌دست بیاورم شمع روشن کنم، و از او می‌خواهم آیا ممکن است لطفاً در این ضمن با پسرش صحبت کند و این «غضب» را تا یک‌چند به تعویق بیندازد؟

یک پنی «تافی کلیوز» الی‌الابد دوام ندارد، وقتی تمام می‌شود ناچار به فکر رفتن به خانه به نزد مادری می‌افتم که گذاشت پدرم آلتش را در شکمش فرو کند، تا من در نصف مدت مقرّر به‌دنیا بیایم و حرامزاده باشم. اگر چیزی راجع به پیراهن قرمز بگوید خواهم گفت چیزهایی دربارهٔ آلت می‌دانم... و آن‌وقت ماتش خواهد برد.

صبح شنبه «قلب‌های سرخ لیمریک» را ملاقات می‌کنم، از راه منحرف می‌شویم، و به دنبال بازی‌کن احتمالی چشم می‌گردانیم. بچه‌ها هنوز نق می‌زنند که تکه‌های پیرهن هیچ به قلب شباهت ندارند، تا این‌که «بیلی» به آن‌ها می‌گوید که اگر نمی‌خواهند فوتبال بازی کنند بروند به خانه‌هاشان با عروسک‌های خواهرهاشان بازی کنند.

بچه‌ها در «بالیناکورا» تو مزرعه‌ای فوتبال بازی می‌کنند، و بیلی از آن‌ها دعوت به مبارزه می‌کند. هشت تا بازی‌کن دارند، ما هفت تا بیشتر نیستیم، امّا اهمیت نمی‌دهیم، چون یکی از آن‌ها هم یک چشم دارد، و بیلی به ما می‌گوید آن طرفی بایستیم و بازی کنیم که چشمش نمی‌بیند. در ضمن

---

1. Counihan

می‌گوید فرانکی مک‌کورت هم با این چشم‌هاش دست کمی از او ندارد. آن‌ها همه لباس آبی و کشباف‌های سفید و شورت سفید به تن و کفش‌های درست و حسابی فوتبال به‌پا دارد. یکی از آن‌ها می‌گوید ما مثل چیزی هستیم که گربه از توی «آشغال» پیدا کرده باشد. این حرف به مالاکی برمی‌خورد، می‌خواهد دعوا کند ــ که ما نمی‌گذاریم. قبول می‌کنیم که به مدت نیم‌ساعت بازی کنیم، چون این بچه‌های بالیناکورایی می‌گویند که نیم‌ساعت دیگر باید بروند و «ساعت‌دهی»شان را بخورند: مردم همه وسط روز ناهار می‌خورند، این‌ها ساعت دهی می‌خورند! قرار می‌گذاریم اگر در ظرف این نیم‌ساعت کسی امتیازی نیاورد نتیجهٔ بازی هیچ بر هیچ اعلام بشود. خلاصه، شروع می‌کنیم بازی را. بیلی توپ را صاحب می‌شود، و دِ برو... با چنان سرعتی که باد به گردش نمی‌رسد. و می‌رود که توپ را روانهٔ دروازه کند. نیم‌ساعت وقت بازی تقریباً پایان پذیرفته، ولی بچه‌های بالیناکورا می‌خواهند نیم‌ساعت دیگر ادامه پیدا کنند. دست بازی کن به توپ خورده: ضربه را ما می‌زنیم. بیلی در محل معین می‌ایستد، توپ را بالای سر برده، و به مالاکی نگاه می‌کند، امّا توپ را برای من می‌اندازد. توپ جوری به طرف من می‌آید که انگار جز خودش هیچ چیز دیگر در روی زمین نیست. درست می‌آید جلو پام، و من تنها کاری که باید بکنم این است که بچرخم به چپ و توپ را برانم وسط دروازه. ذهنم خالی است، عرش را سیر می‌کنم، در هوا راه می‌روم، همهٔ میدان را زیر پادارم... ازخود بی‌خود شده‌ام، زمانی‌که به خود باز می‌آیم قلب‌های سرخ لیمریک را می‌بینم که با کف دست به پشتم می‌زنند، و می‌گویند گل معرکه‌ای بود، فرانکی... تو هم بیلی.

قدم‌زنان از خیابان اُکونل به خانه باز می‌آییم: من همچنان به بازی فکر می‌کنم: که آن جور توپ آمد جلو پام. به یقین کار خدا یا مریم باکره بود... نه، مریم باکره هیچ‌وقت چنین موهبتی را نصیب کسی نمی‌کند که گرفتار

لعن و غضب خداست، چرا که در نصف مدت مقرر به‌دنیا آمده است، و می‌دانم تا زنده‌ام این توپی را که بیل کمپ‌بل فرستاد و گل شد هرگز فراموش نمی‌کنم.

مامان در کوچه به برایدی هانن و مادرش برمی‌خورد، از وضع بد پاهای آقای هانن برایش تعریف می‌کنند. طفلکی بعد از این‌که زغال‌ها را تحویل می‌دهد دیگر رمقی ندارند پاهاش که با چرخ بیاید. از هشت صبح تا پنج‌ونیم غروب کار کرده، تا قبل از ساعت هشت هم بینوا اسب را آماده کرده، شب هم بعد از ساعت پنج برده اصطبل. بینوا کارش همین بوده که پیاده شود، گونی‌های زغال را از گاری پیاده کند، و ببرد درِ خانه‌ها، مواظب نوارهای زخم‌بندی باشد، بینوا همه‌جای بدنش زخم شده، باید جوری مواظب نوارها باشد که گرد و خاک و کثافت به خورد زخم‌ها نرود. نوارها همیشهٔ خدا می‌چسبند به زخم و وقتی می‌آید خانهٔ او ــ برایدی ــ باید زخم‌ها را با آب گرم و صابون بشوید، و روغن بمالد، و نوار زخم‌بندی تمیز ببندد. نمی‌توانند هر روز نوار تازه بخرند، بنابراین برایدی هر روز خدا آن‌ها را می‌شوید، آنقدر که دیگر از استفاده می‌افتند.

مامان می‌گوید آقای هانن باید بره پیش دکتر؛ خانم هانن می‌گوید البته دکتر ده دوازده بار آقای هانن را دیده و گفته باید زیاد به پاهاش فشار نیاره ــ همین ــ فشار نیاره. ولی چه‌طور می‌تواند فشار نیاورد؟ باید کار کند. کار نکند از کجا بخوریم؟

مامان می‌گوید شاید برایدی خودش بتواند کاری، چیزی، پیدا کند ــ امّا برایدی ناراحت می‌شود، و به مامان می‌گوید آنجلا یعنی تو نمی‌دانی که سینه‌ام ضعیف است؟ نمی‌دانی که رماتیسم دارم، که هر لحظه ممکن است بیفتم؟ باید مواظب باشم.

مامان اغلب از برایدی و رماتیسم و سینهٔ ضعیفش حرف می‌زند. می‌گوید: حاضر است ساعت‌ها بنشیند و از ناراحتی‌اش بنالد ولی حاضر نیست این سیگار را بگذارد کنار.

مامان به برایدی می‌گوید: خیلی متأسف است که ریه‌اش ضعیف است و ناراحتی پدرش هم جای تأسف است. خانم هانن به مادرم می‌گوید که «جان» روز به روز بدتر می‌شود. خانم مک‌کورت، شما چه فکر می‌کنی اگر فرانکی شما هفته‌ای چند ساعت برود روی گاری «جان» کار بکند و در گذاشت و برداشت کیسه‌های زغال به جان کمک کند؟ برای ما هم آسان نیست ولی فرانکی می‌تواند یکی دو شیلینگ کاسبی کند و جان هم می‌تواند به پاهای بینوایش کمی استراحت بدهد.

مامان می‌گوید: من نمی‌دانم، فرانکی تازه یازده سالشه، بعدش هم آن حصبه را گرفت، و این خاک زغال هم برای چشماش خوب نیست.

برایدی می‌گوید عوضش با هوای آزاد سروکار داره، و برای کسی که ناراحتی چشم داره، و تازه از حصبه نجات پیدا کرده هیچ چیز بهتر از هوای آزاد نیست ــ این‌طور نیست، فرانکی؟

چرا، برایدی، همین‌طوره که شما میگی.

من می‌میرم برای این‌که با آقای هانن بر آن گاری لب‌تخت گنده‌اش کار کنم ــ مثل یک کارگر واقعی. اگر خوب کار کنم ممکن است کاری کند که دیگر به مدرسه نروم، ولی مامان می‌گوید می‌تواند از کمکم استفاده کند، امّا مانع از رفتن مدرسه‌ام نشود ــ و از شنبه صبح می‌تواند شروع کند.

حالا دیگر مردی هستم برای خودم، بنابراین صبح شنبه اول وقت آتش را روشن می‌کنم، برای خودم چای و نان برشته درست می‌کنم، و دم در آن وری منتظر می‌مانم تا آقای هانن با دوچرخه‌اش بیاید بیرون: از پنجره بوی خوش گوشت خوک و تخم‌مرغ به مشام می‌رسد. مامان می‌گوید آقای هانن بهترین غذا را می‌خورد، برای این‌که خانم هانن مثل

همان روز اولی که زنش شد عاشق و دلباخته‌اش است. مثل دو تا عاشق و معشوقی می‌مانند که در فیلم‌های امریکایی می‌بینی. این هم آقای هانن که دوچرخه‌اش را به پیش می‌راند و پیپش را به دندان گرفته و پک می‌زند. می‌گوید روی میلهٔ دوچرخه سوار شم... راه می‌افتیم، می‌رویم سرِ اولین کارم، مثل یک مرد. روی دوچرخه سرش بالاتر از سر من قرار گرفته، و بوی پیپ بسیار مطبوع است. از لباس‌هایش بوی زغال می‌آید. از این بو به عطسه می‌افتم.

مردم پیاده یا با دوچرخه به طرف میدان زغال یا کارخانهٔ آرد، و شرکت کشتیرانی‌بخار لیمریک در «داک‌رود» روان‌اند. آقای هانن پیپ از دهن درمی‌آورد، و می‌گوید این بهترین صبح هفته است: صبح شنبه است، نصف روز. ساعت هشت کار را شروع می‌کنیم و حوالی ساعت دوازده که زنگ «آنجلوس» می‌خورد تمام می‌کنیم.

اول اسب را آماده می‌کنیم، کمی مشتمالش می‌دهیم، لاوک چوبی را براش پُر جو می‌کنیم، سطلش را هم آب می‌کنیم. اقای هانن یادم می‌دهد که چه جوری اسب را یراق کنم، و چه‌جوری او را به مالبند گاری ببندم. می‌گوید:ماشاالله فرانکی، تو مثل این‌که برای این کار ساخته شده‌ای.

خوشحال می‌شوم. از خوشحالی می‌خواهم بپرم بالا و بپرم پایین و تمام مدت عمر گاری برانم.

دو مرد دارند زغال و زغال نارس تو کیسه‌ها می‌ریزند، و آن‌ها را قپان می‌کنند ــ هر کیسه صد پوند[1]. کار این‌ها این است که تا آقای هانن می‌رود تا برگ‌های رسید را از دفتر بگیرد این‌ها کیسه‌های زغال را بگذارند روی گاری. این‌ها که کیسه‌ها را می‌گذارند بسیار چابک‌اند، و ما حالا دیگر آماده‌ایم که کار روزانه‌مان را شروع کنیم. آقای هانن می‌نشیند بالا، طرف چپ گاری، و با دستهٔ شلاق نشان می‌دهد که کجا بنشینم: طرف راستش می‌نشینم. بالا رفتن از

---

۱. هر پوند = ۴۵۳/۵۹ گرم.

گاری سخت است، چون بلند است، و کیسه‌های زغال روی هم چیده شده؛ سعی می‌کنم با بالا رفتن از چرخ‌ها از گاری بالا بروم. آقای هانن می‌گوید نه، دیگر نباید همچو کاری بکنم، وقتی اسب را یراق کرده و به مالبند بسته‌اند هیچ‌وقت پا یا دستت را نزدیک چرخ نگذار: اسب ممکن است به سرش بزند و به میل و اختیار خودش راه بیفتد، آن‌وقت می‌بینی پا یا دستت گیر افتاده لای چرخ، و از بدنت کنده شده، و داری نگاهش می‌کنی. خطاب به اسب می‌گوید: یاالله... یاالله راه بیفت! و اسب سرش را تکان می‌دهد، و یراق را به صدا درمی‌آورد، و آقای هانن می‌خندد. می‌گوید: دیوانه، از کار خوشش میاد. چند ساعتی که کار کرد دیگه از سر و صدا می‌افتد.

وقت‌هایی که باران می‌گیرد کیسه‌های زغال را می‌کشیم رو سرمان، و آقای هانن پیپش را برمی‌گرداند که توتونش باران نخورد. می‌گوید باران همه چیز را سنگین می‌کند، ولی فایدهٔ گله و گله‌گذاری چیست ــ مثل این است که در افریقا از آفتاب بنالی.

برای تحویل زغال به انیس رود و نورث سرکیولار رود، از پل سارسفیلد می‌گذریم. آقای هانن می‌گوید مردم ثروتمندند ولی دلشان نمی‌رود به این‌که دست تو جیب کنند و انعامی به کارگر بدهند.

شانزده گونی باید تحویل بدهیم. آقای هانن می‌گوید امروز شانس آورده‌ایم، برای این‌که بعضی از خانه‌ها بیش از یک کیسه می‌خواهند، و او مجبور نیست که هی از گاری بالا برود و پایین بیاید و پاهایش را خسته کند. وقتی می‌ایستیم پیاده می‌شود، و کیسهٔ زغال را می‌کشد لبهٔ گاری و می‌گذاردش رو شانه‌اش. بعضی خانه‌ها جاهای مخصوصی دارند که تو می‌توانی با استفاده از آن‌ها گاری را برانی تا دم دریچهٔ مخصوص زغالدانی، و آن‌وقت با یک تکان کیسه را خالی کنی ــ و این کار آسانی است. خانه‌های دیگری هستند با حیاط خلوت‌های دراز، و تو می‌توانی آقای هانن را ببینی که به پاهایش فشار می‌آورد تا کیسه‌های زغال را از

گاری به انباریی ببرد نزدیک در. آقای هانن می‌گوید: وای خدا... فرانکی... وای خدا. این تنها شکوه‌ای است که می‌کند، و از من می‌خواهد کمکش کنم که از گاری برود بالا. می‌گوید اگر یک چرخ‌دستی داشت می‌توانست با این چرخ‌دستی کیسه‌ها را از گاری به خانه‌ها ببرد، و این نعمتی بود، امّا چرخ‌دستی به قیمت دو هفته مزد تمام می‌شود، و کسی از عهده‌اش برنمی‌آید!

کیسه‌های زغال را تحویل می‌دهیم، آفتاب غروب کرده، گاری خالی است، و اسب می‌داند که کار روزش پایان گرفته. زیبا است نشستن بر گاری، و تماشای تن و بدن اسب: از دُم تا سر، که در امتداد انیس‌رود بر فراز شانن موج زنان این سو و آن سو می‌شود، و به سوی داک‌رود پیش می‌رود. آقای هانن می‌گوید: کسی که شانزده کیسهٔ صدپوندی زغال و زغال نارس تحویل داده سزاوار یک چتور آبجو هست، دستیارش هم مستحق این هست که نیمونادی بنوشد. توصیه می‌کند به مدرسه بروم و مثل او یا دو تا پای پوسیده زندگی‌ام را تباه نکنم. برو مدرسه، فرانکی، و از لیمریک و ایرلند برو. جنگ سرانجام یک روز تمام می‌شود، و تو می‌توانی بروی به امریکا یا استرالیا، یا هر کشور بزرگ و آزاد دیگری... جایی که می‌توانی به پیش روت نگاه کنی و انتهایی ببینی. دنیا وسیع است، و تو می‌توانی ماجراهایی بزرگ از سر بگذرانی. اگر این دو تا پا را نداشتم می‌رفتم انگلستان و مثل مابقی ایرلندی‌ها ــ مثل پدرت ــ در کارخانه‌ها کار می‌کردم. می‌شنوم که شما را دست خالی و بی‌هیچ معاشی گذاشته و رفته ــ آره؟ من نمی‌دانم مردی که مغزش درست کار کند چطور می‌تواند زن و بچه‌اش را دست‌خالی، گرسنه و تشنه بگذارد که زمستان خدا در لیمریک از سرما بلرزند؟ مدرسه، فرانکی، مدرسه. کتاب، کتاب، کتاب. تا پاهات نپوسیده و مغزت پاک آشفته نشده از لیمریک برو.

اسب تلک تلک پیش می‌رود، وقتی به محوطهٔ انبارها می‌رسیم آبش

می‌دهیم، خوراکش می‌دهیم، قدری مشتمالش می‌دهیم، و در تمام این مدت آقای هانن با او حرف می‌زند و او را «جان شیرینم» خطاب می‌کند، و اسب خُرّه می‌کشد، و بینی‌اش را به سینهٔ آقای هانن می‌کشد. خیلی دلم می‌خواهد این اسب را ببرم خانه و وقت‌هایی که خودمان بالا، در ایتالیا، هستیم بگذارم پایین بماند، امّا تازه اگر از در هم می‌رفت تو باز مادرم نمی‌گذاشت، و داد می‌کشید رو سرم، که دیگر همین مانده بود که اسب هم ببریم خانه.

خیابان‌هایی که از داک‌رود متوجه بالا می‌شوند سربالا هستند و برای آقای هانن سخت است که دوچرخه‌اش را از آن سربالایی براند، و مرا هم جلوش بنشاند... بنابراین پیاده می‌رویم. پاهاش در اثر تقلای کار روزانه زخم برداشته‌اند، و مدتی می‌کشد تا به هنری استریت برسیم. به دوچرخه تکیه می‌کند، یا بر پله‌های دم درِ خانه‌ها می‌نشیند، و به پیپش پک می‌زند.

نمی‌دانم چه وقت مزد امروزم را می‌دهد، چون ممکن است اگر به موقع با یک شیلینگ دستمزدم ــ یا هر چه قدر ــ به خانه بروم مامان اجازه بدهد بروم سینما. حالا دم درِ میخانهٔ «ساوث» هستیم. آقای هانن می‌گوید برویم تو... آخر یک لیموناد بهم قول داده بود!

عمو پاکیتینگ در میخانه نشسته. طبق معمول از سر تا پا سیاه است، در کنار بیل گالوی نشسته که طبق معمول از سر تا پا سفید است، تو دماغی حرف می‌زند، و جرعه‌های جانانه می‌نوشد: آبجوی سیاه می‌نوشد. آقای هانن می‌گوید: چه‌طوری؟ و می‌نشیند این‌ور بیل گالوی: همهٔ کسانی که در میخانه‌اند می‌خندند. مرد پشت بساط می‌گوید: سبحان‌الله ــ آنجا را نگاه ــ دو تکه زغال و یک گلوله برف: از گوشه کنارهای دیگر میخانه کسانی نزدیک می‌شوند تا این دو مرد سیاه و آن مرد سفید آهکی را در وسطشان ببینند، و می‌خواهند یکی را بفرستند لیمریک لیدر که کسی را بفرستد با

دوربین عکاسی عکس بگیرد.

عمو پا می‌گوید: ها، فرانکی، چه کار کردی که همهٔ تنت سیاه شده؟ تو معدن زغال افتادی؟

داشتم به آقای هانن کمک می‌کردم... رو گاری.

چشمات خیلی وضعشون خرابه.

مال گردِ زغاله، عمو پا.

وقتی رفتی خانه بشورشان.

چشم، عمو پا.

آقای هانن مرا به یک لیموناد مهمان می‌کند، یک شیلینگ برای کار صبحم به من می‌دهد، و می‌گوید که حالا می‌توانم بروم خانه. کارگر خوبی هستم، و هفتهٔ آینده بعد از کار مدرسه می‌توانم کمکش کنم.

در باز آمدن به خانه، در ضمن راه، در شیشهٔ مغازه‌ها نگاهی به خودم می‌اندازم: از سر تا پا سیاهم، احساس می‌کنم که دیگر مردی هستم برای خودم، یک شیلینگ هم در جیب دارم، مردی هستم که با دو تا مرد زغالی، و یک کارگر آهک‌پزی در میخانه لیموناد خورده‌ام. دیگر بچه نیستم، و به‌راحتی می‌توانم مدرسه را رها کنم. می‌توانم هر روز با آقای هانن کار بکنم، و وقتی پاهاش فشار می‌آورند خودم گاری را برانم و زغال را تحویل خانه‌های ثروتمندها بدهم ــ و دیگر مادرم درِ خانهٔ کشیش‌های «ردمپتریست» گدایی نکند.

مردم تو کوچه و خیابان نگاه‌های عجیب و غریبی بهم می‌کنند. دخترها و پسرها می‌خندند، و صدا می‌زنند: دودکش پاک‌کن آمد ــ چقدر می‌گیری دودکش خانهٔ ما را تمیز کنی؟ تو زغالدانی افتادی؟

آن‌ها چه می‌فهمند ــ بی‌شعورند. آن‌ها چه می‌فهمند که من کیسه‌های صدپوندی زغال و زغال نارس را تحویل داده‌ام. آن‌ها نمی‌دانند که من دیگر برای خودم مردی هستم.

مامان با الفی در ایتالیا خوابیده، کُتی را بر پنجره انداخته که اتاق تاریک باشد. می‌گویم یک شیلینگ کاسبی کرده‌ام؛ می‌گوید پس می‌توانم بروم «لیریک»، حق دارم، زحمت کشیده‌ام. دو پنس بردار و مابقی یک شیلینگ را بگذار رو نمای بخاری پایین، که بتوانیم یک قرص نان بخریم برای عصرانه. ناگهان کُت از پنجره می‌افتد پایین و اتاق روشن می‌شود. مامان نگاهم می‌کند، می‌گوید: خدای من، چشم‌هاش را ببین! برو پایین، همین حالا منم میام می‌شورمشون.

آب را در کتری گرم می‌کند، و با پودر اسید بوریک چشمم را می‌شوید، و می‌گوید: نه دیگه، دیگه امروز یا روزهای دیگه، تا چشمم خوب نشده، نمی‌تونم برم سینما... و خدا می‌دونه کی خوب میشه. می‌گوید تو با این وضع چشمات دیگه نمی‌تونی زغال درِ خانه‌های مردم ببری... گرد زغال چشمات را از بین می‌بره.

ولی من این کار را می‌خواهم ــ می‌خواهم روزانه، هر روز یک شیلینگ بیارم خانه... می‌خواهم مرد باشم.

مامان می‌گوید: شیلینگ هم به خانه نیاری باز می‌تونی مرد باشی. خوب، حالا برو بالا یک کمی به چشمات استراحت بده وگرنه کور میشی.

ولی من این کار را می‌خواهم. روزانه سه‌بار چشم‌ها را با اسید بوریک می‌شویم. یادِ سیموس می‌افتم در بیمارستان و این‌که چه جوری چشم‌های عموش با چشمک‌زدن خوب شد، و سعی می‌کنم هر روز یک ساعت بنشینم و تمرین چشمک‌زدن بکنم. سیموس می‌گفت هر چه قدر بیشتر چشمک بزنی چشم بیشتر قوّت می‌گیرد... و من چشمک می‌زنم، و چشمک می‌زنم، آنقدر که مالاکی می‌دود پیش مادرم، که تو کوچه با خانم هانن صحبت می‌کند: مامان، مامان... فرانکی یک چیزیش شده... بالا است، هی با خودش چشمک می‌زنه.

مامان دوان دوان می‌آید بالا و می‌گوید: تو چته؟

دارم تمرین می‌کنم که چشمام قوی شن.

چه تمرینی؟

چشمک می‌زنم.

چشمک‌زدن تمرین نیست.

سیموس تو بیمارستان می‌گفت برای تقویت چشم هیچ چیز مثل چشمک‌زدن نیست. عموش که چشمک می‌زده چشماش قوی شده.

مامان می‌گوید: تو دیوانه‌ای، و برمی‌گردد کوچه به سروقت صحبتش با خانم هانن، و من چشمک زدنم را ادامه می‌دهم، و چشم‌ها را با پودر اسید بوریک و آب گرم می‌شویم. از پنجره صدای خانم هانن را می‌شنوم که می‌گوید فرانکی کوچولوی شما را خدا رساند برای «جان»، برای این‌که همین بالا رفتن و پایین آمدن از گاری بود که پاهاش را به کلّی از کار انداخت.

مامان چیزی نمی‌گوید، و معنی این سکوت این است که برای آقای هانن بسیار متأسف است و حتماً اجازه می‌دهد که پنج‌شنبه‌ها ــ که روز تحویل زغال به خانه‌ها است ــ کمکش کنم. چشم‌هایم را روزی سه‌بار می‌شویم، و چشمک می‌زنم، چندان‌که در حوالی ابروها احساس درد می‌کنم. در مدرسه هم وقت‌هایی که حواس آموزگار به من نیست چشمکم را می‌زنم و همهٔ بچه‌های کلاس صدا می‌کنند چشمکی ــ و چشمک را به فهرست نام‌ها اضافه می‌کنند:

مک کورت چشمکی

پسر زنِ گدا

کَلمَه کوری

گاله دهن

ژاپنی رقاص

هیچ اهمیت نمی‌دهم، چشمام خوب بشوند، کار ثابتی داشته باشم، با هر اسمی که صدام بکنند، بکنند. آخ اگر پنج‌شنبه بعد از مدرسه می‌دیدند که چه‌طور آقای هانن اختیار گاری را می‌دهد به دستم... این‌جور مواقع برای این‌که دستش آزاد باشد و بتواند پیپش را چاق کند اختیار گاری را می‌دهد دست من. می‌گوید: بگیر فرانکی، آرام... برای این‌که اسب اسب آرامی است، احتیاج به کشیدن دستهٔ جلو نیست.

شلاق را هم می‌دهد به دستم، ولی با این اسب اصلاً احتیاجی به شلاق نیست ــ شلاق یک چیز تشریفاتی است، که همین‌طور مثل آقای هانن در هوا تکانش بدهی، وگرنه پشه را از روی کفل طلایی و پهنش می‌زدم.

می‌دانم که همه نگاهم می‌کنند، و لذت می‌برند از این‌که می‌بینند با چه قیافه‌ای شلاق را نگه‌داشته‌ام، یا چه گونه مثل گهواره با حرکات گاری به راست و چپ می‌روم. دلم می‌خواست من هم مثل آقای هانن یک پیپ داشتم، با یک کلاه پشمی، کاش می‌توانستم مثل آقای هانن و عمو پاکیتینگ رنگ واقعی زغال بگیرم، و طوری می‌شد که مردم می‌گفتند ببین ببین، فرانکی مک‌کورته که همهٔ زغال‌های لیمریک را تحویل میده، و تو «ساوث» آبجوش را می‌خوره. آن‌وقت هرگز صورتم را نمی‌شستم، هر روز خدا سیاه می‌بودم، حتی روز کریسمس، که مردم انتظار دارند به استقبال تولد مسیح دستی به سر و روی خودت بکشی. می‌دانم خود مسیح زیاد مقید این احوال نبود، برای این‌که یکی از آن سه مرد خردمندی که در غرفهٔ کریسمس نشان داده بودند سیاه‌تر از عمو پاکیتینگ بود، که سیاه‌ترین مرد لیمریک است؛ و اگر آن مرد خردمند سیاه است همین خودش به این معنی است که به هر جا بروی یکی را می‌بینی که زغال تحویل بدهد.

اسب دُمش را بلند می‌کند و فضله می‌اندازد: فضلهٔ زردی که بخار از

آن بلند می‌شود. من دستهٔ جلو را می‌کشم، تا بتواند بایستد و راحت کارش را بکند؛ آقای هانن می‌گوید نه، فرانکی، بگذار به راهش برود. این‌ها همیشه ضمن راه رفتن کارشان را می‌کنند. این هم سعادتی است که دارند، موقع راه رفتن کارشان را می‌کنند، خودشان را هم کثیف نمی‌کنند و مثل آدم‌ها بوی گند راه نمی‌اندازند... نه، هرگز. بدترین چیز این دنیا این است که بعد از کسی که پاچهٔ خوک و یکی دو لیوان آبجو خورده بری دستشویی ــ می‌بینی بوی گندی راه انداخته که دل و رودهٔ آدم را به هم می‌زند. اسب چیز دیگری است. آنچه می‌خورد جو است و یونجه، و آنچه دفع می‌کند چیزی است تمیز و طبیعی.

سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها بعد از مدرسه، و روزهای شنبه نصف روز با آقای هانن کار می‌کنم ــ یعنی سه شیلینگ برای مادرم می‌برم. ولی مادرم خیلی نگران چشم‌ها است: لحظه‌ای که به خانه می‌رسم چشم‌هایم را می‌شوید، و می‌گوید نیم ساعتی استراحتشان بدهم.

آقای هانن می‌گوید پنج‌شنبه بعد از این‌که زغال‌ها را در بارینگتن استریت تحویل داد نزدیک مدرسهٔ لیمی منتظرم خواهد بود. حالا دیگر بچه‌ها می‌بینند؛ حالا دیگر می‌دانند که مردی هستم کارگر، خیلی بالاتر از «کَلَمَه‌کوری» و «گاله‌دهان» و «رقاصهٔ ژاپنی». آقای هانن می‌گوید: بیا بالا و من از گاری بالا می‌روم. بچه‌ها را نگاه می‌کنم که با قیافه‌های متعجب در قیافه‌ام زُل زده‌اند ــ به آقای هانن می‌گویم اگر می‌خواهد پیپش را با فراغت خاطر بکشد من دستهٔ جلو را نگه‌می‌دارم، و وقتی دستهٔ جلو را به دستم می‌دهد یقین دارم صدای نفس بچه‌ها را که از تعجب کم مانده است بند بیاید، می‌شنوم. مثل آقای هانن به اسب هی می‌زنم: راه بیفت! با آهنگ یورتمه دور می‌شویم، می‌دانم بچه‌ها از حسادت دارند کور می‌شوند، و من باز برای این‌که همه بفهمند و بدانند که این‌که گاری را می‌راند کسی بجز من نیست و یادشان نرود و بدانند که آن‌که دیده‌اند کسی بجز خودم نبوده، به اسب نهیب می‌زنم: راه

بیفتا و شلاق را در هوا تکان می‌دهم. این بهترین روز زندگی من است، حتی بهتر از اولین باری که نان و شراب گرفتم، و مامان‌بزرگ خرابش کرد، و حتی بهتر از روز «تأیید» که حصبه گرفتم.

حالا دیگر اسم‌های زشت روم نمی‌گذارند، به چشم‌های قی کرده‌ام نمی‌خندند. می‌خواهند بدانند این کار خوب را در یازده سالگی چه جوری پیدا کرده‌ام، و چقدر می‌گیرم، و آیا این کار همیشگی است. می‌خواهند بدانند از این کارهای خوب در انبارهای زغال باز هم هست، و اگر هست می‌شود توصیه‌ای بکنم.

بعد بچه‌هایی هستند بزرگ و سیزده ساله، که رو دستم بلند می‌شوند، و می‌گویند این کار را باید آن‌ها می‌گرفتند، چون از من بزرگترند، و من هنوز یک بچه جغله‌ام، عضله‌ای ندارم ــ یک مشت پوست و استخوان بیشتر نیستم ــ شانه‌های قرص و محکمی ندارم. باشد، تا دلشان بخواهد حرف بزنند. من کار را گرفته‌ام، و آقای هانن می‌گوید خیلی هم قوی‌ام.

روزهایی هست که وضع پاهاش به اندازه‌ای خراب است که به زحمت می‌تواند قدم از قدم بردارد، و آن وقت است که من متوجه می‌شوم و می‌فهمم که خانم هانن چرا این‌قدر نگران است. یک پیاله چای برایم می‌ریزد، می‌نشینم (در عین حال که چایم را می‌خورم) نگاهش می‌کنم که چه جوری نوارهای زخم‌بندی را باز می‌کند. زخم‌ها سرخ و زرد شده‌اند، داقمه بسته‌اند: از گرد زغال. با آب صابون زخم‌ها را می‌شوید، و روغن زردی رویشان می‌مالد. پاها را می‌گذارد روی یک صندلی، و آقای هانن مابقی شب را به همان حال می‌ماند: یا روزنامه می‌خواند یا کتابی از قفسهٔ بالای سرش برمی‌دارد و به مطالعهٔ آن مشغول می‌شود.

وضع پاهاش به اندازه‌ای بد شده که هر روز نزدیک یک ساعت زودتر از خواب پا می‌شود، که بتواند خشکی پاها را بگیرد و نوار زخم‌بندی را عوض کند. صبح‌های شنبه هنوز هوا تاریک است که خانم هانن درِ خانهٔ

ما را می‌زند و می‌گوید ممکن است به خانهٔ یکی از این همسایه‌ها بروم، و چرخ‌دستی‌شان را به امانت بگیرم، که بگذاریمش تو گاری که آقای هانن بتواند امروز به کمک آن کیسه‌های زغال را جابه‌جا کند، یا من کمک کنم و آن‌ها را براش بگذارم رو چرخ دستی. طبعاً نمی‌تواند مرا سوار دوچرخه‌اش کند و با خودش ببرد. قرار می‌گذاریم که من با چرخ‌دستی در محوطهٔ انبارها ملاقاتش کنم.

همسایه می‌گوید: چیزی داشتی برای آقای هانن...

دم ورودی محوطه منتظر می‌مانم، و او را می‌بینم که با دوچرخه می‌آید. خیلی آرام، و آهسته‌تر از همیشه. عضلات پا به اندازه‌ای خشک و کرخ است، که به زحمت می‌تواند از چرخ پیاده شود. می‌گوید: فرانکی، تو مرد بزرگی هستی. اجازه می‌دهد اسب را آماده کنم، هرچند در یراق کردن و بستنش به مال بند هنوز اشکال دارم. کاری به کارم ندارد: گاری را از محوطه بیرون می‌کشد، و می‌آییم به خیابان سرد و یخ‌زده، و من آرزو می‌کنم کاش مادام‌العمر گاری می‌راندم و هرگز به خانه نمی‌رفتم. آقای هانن یادم می‌دهد که چه‌گونه کیسهٔ زغال را به لبهٔ گاری بکشم، و بعد آن‌را جوری روی زمین بیندازم که بی‌زحمت چندان بتوانم بکشمش جلو چرخ و چرخ را هُل بدهم طرف خانه‌ای که می‌خواهم. یادم می‌دهد که چه‌جور کیسه‌های زغال را بکشم، و هُل بدهم جلو، بی‌این‌که به خودم زیاد فشار بیاورم ــ تا ظهر شانزده کیسه تحویل داده‌ایم.

کاش بچه‌های «لیمی» حالا می‌دیدند که در ضمنی که آقای هانن پاهایش را استراحت می‌دهد من چه‌جوری اسب را می‌رانم، و کیسه‌ها را چه شکلی جابه‌جا می‌کنم، و کارها را چه‌گونه راه می‌اندازم. کاش می‌دیدند چرخ دستی را چه‌جوری می‌راندم، به میخانهٔ «ساوث» و چه شکلی لیمونادم را با آقای هانن و عمو پا می‌خوردم، که سیاه سیاه‌اند، و بیل گالوی که سفید سفید است، دلم می‌خواهد به عالم و آدم نشان دهم که چه‌گونه آقای هانن یکجا چهار

شیلینگ را بهم می‌دهد برای کار صبحم، و یک شیلینگ هم انعام ــ جمعاً پنج شیلینگ.

مامان نشسته کنار بخاری، وقتی پول را بهش می‌دهم نگاهم می‌کند؛ پول را بی‌هوا می‌اندازد روی دامنش، و فریاد می‌کشد. تعجب می‌کنم زیرا فرض بر این است که پول آدم را خوشحال کند. می‌گوید: چشمات را نگاه کن ــ برو، جلو آن آینه، نگاهی به چشم‌هات بینداز.

چهره‌ام سیاه است، و چشم‌هام بدتر از هروقت دیگرند. سفیدی چشم و پلک‌ها سرخ‌اند؛ مادهٔ زرد به گوشه‌ها نَشت می‌کند، و به پلک زیرین سرایت می‌کند. این ماده‌ای که نَشت کرده اگر یک کم دوام کند سفت می‌شود و آن‌وقت باید آن‌را کَند، یا شست.

مامان می‌گوید که این دیگر آخر کار است، با آقای هانن دیگر کاری نداری. سعی می‌کنم بهش حالی کنم که آقای هانن به من احتیاج دارد. قادر به راه رفتن نیست. امروز صبح همهٔ کارها را من انجام دادم: من گاری را می‌راندم، چرخ‌دستی را با کیسه‌ها من می‌راندم... بعدش هم تو میخانه نشستیم، لیموناد خوردم، و به حرف‌هاشان گوش کردم که می‌خواستند بدانند رومل[1] و مونتگمری[2] کدامشان بهتر و لایق‌ترند.

مامان می‌گوید: از بابت ناراحتی‌های آقای هانن متأسف است، ولی ما خودمان گرفتاریم، و با این همه گرفتاری حالا بیاید و یک پسر نابینا هم پیدا کند که با عصا از خیابان‌های لیمریک راه بیفتد و لغزش بخورد! چیزی نمانده بود با حصبه از بین بروی، حالا با همهٔ این چیزها می‌خواهی کور هم بشوی!

جلو گریه‌ام را نمی‌توانم بگیرم، بی‌اختیار گریه می‌کنم، برای این‌که این آخرین فرصت و موقعیت بود که می‌توانستم مرد بشوم و آن حواله‌هایی را به خانه بیاورم که پدرم هرگز نفرستاد، بی‌اختیار گریه می‌کنم، برای این‌که

---

۱. Rommel: سردار آلمانی در جنگ جهانی دوم.

۲. Montgomery: سردار انگلیسی، در جنگ جهانی دوم.

نمی‌دانم که آقای هانن روز دوشنبه که کسی نیست کیسه‌ها را برایش به لبهٔ گاری بکشد و آن‌ها را به داخل خانه‌ها هُل بدهد چه خواهد کرد. بی‌اختیار گریه می‌کنم، برای رفتاری که با این اسب دارد، «عزیز» صداش می‌کند، چون خودش واقعاً مرد نجیب و آرامی است. حالا که دیگر آقای هانن نیست، و من هم نیستم که ببرمش بیرون چه خواهد کرد؟ از گرسنگی و نبودِ جو و یونجه ــ و گاه‌گداری سیب ــ از پا درخواهد آمد؟

مامان می‌گوید برای چشم‌هام خوب نیست، نباید گریه کنم. می‌گوید خوب، حالا ببینم. این تمام آن چیزی است که می‌توانم به تو بگویم ــ حالا ببینم.

چشم‌هایم را می‌شوید، و شش پنس بهم می‌دهد تا مالاکی را بردارم و به سینما لیریک برویم، بوریس کارلف[1] را در فیلم مردی که نمی‌توانستند به دارش بزنند ببینیم، و دو تکه تافی کلیوز بخریم. با این مادهٔ زردی که از چشم‌ها می‌تراود هیچ نمی‌توانم پردهٔ سینما را ببینم؛ مالاکی برایم تعریف می‌کرد که جریان چیست و از چه قرار است و مردم اطراف بهش می‌پریدند و می‌گفتند خفه شو، می‌خواهند بشنوند بوریس کارلف چه می‌گوید، ووقتی مالاکی جوابشان را می‌دهد و می‌گوید که کاری نکرده و تنها به برادر کورش کمک کرده، فرانک گوگن ــ مسئول سالن ــ را صدا می‌زنند، و گوگن به مالاکی می‌گوید که اگر کلمه‌ای دیگر حرف بزند هر دو را از سینما بیرون می‌اندازد.

باشد، مهم نیست، حالا راهش را یاد گرفته‌ام، یک چشمم را فشار می‌دهم و این ماده را با فشار از آن خارج می‌کنم، جوری که بتوانم پردهٔ سینما را ببینم: در این فاصله آن یکی چشم پُر می‌شود ــ این بار آن دیگری را فشار می‌دهم... و به این ترتیب بازی را ادامه می‌دهم؛ نگاه می‌کنم، همه چیز را زرد می‌بینم.

صبح دوشنبه خانم هانن باز درِ خانه‌مان را می‌زند، از مامان می‌پرسد

---

1. Boris Karloff

آیا به فرانک اجازه می‌دهد به انبار زغال برود به مسئولش بگوید که آقای هانن امروز نمی‌تواند به سرِ کار برود، و باید برای پایش برود پیش دکتر، و بگوید که فردا حتماً خواهد آمد، و آنچه را که امروز نتوانسته تحویل بدهد فردا حتماً تحویل خواهد داد. خانم هانن حالا همیشه فرانک صدایم می‌کند ــ کسی که کیسهٔ صد پوندی زغال را جابجا کند و تحویل بدهد دیگر فرانکی نیست.

مرد مسئول می‌گوید: هوم، من فکر می‌کنم باید یک کمی به هانن سخت می‌گرفتیم... اسم شما... چیه؟

مک‌کورت، آقا.

آقای هانن باید از پزشک معافی بیاورد. متوجهی؟

بله، آقا.

پزشک به آقای هانن می‌گوید باید به بیمارستان برود، وگرنه پاهایش ممکن است قانقرایا بشود، و در آن صورت پزشک مسئول نخواهد بود. آمبولانس آقای هانن را می‌برد، و ایّام خوش ما به سر می‌رسد. حالا دیگر من هم مثل بقیهٔ بچه‌های لیمی سفید خواهم بود،گاریی نخواهم داشت، اسب‌ی نخواهم داشت، و شیلینگی نخواهم گرفت تا برای مادرم ببرم.

چند روز بعد برایدی هانن می‌آید دم درِ خانه‌مان، می‌گوید مایل است بروم و مادرش را ببینم، و یک فنجان چای با او بنوشم. خانم هانن کنار بخاری نشسته، دستش روی نشیمن صندلیی است که آقای هانن معمولاً رویش می‌نشیند. می‌گوید: بشین فرانک، وقتی می‌خواهم روی یکی از این صندلی‌های معمولی آشپزخانه بنشینم، می‌گوید نه، آنجا نه ــ بشین اینجا ــ بشین اینجا، روی صندلی خودش. فرانک، هیچ می‌دانی آقای هانن چند سال دارد؟

آه، خیلی باید سن داشته باشد. سی‌وپنج سالی باید داشته باشد.

خانم هانن لبخند می‌زند. دندان‌های قشنگی دارد. می‌گوید چهل‌ونه

سال دارد، فرانک، و مردی به این سن و سال نباید پاهاش این‌جور باشند.

بله، خانم هانن، نباید این‌جور بودند.

می‌دانستی که خیلی دوست داشت تو باهاش بری بیرون؟

نه، نمی‌دانستم خانم هانن.

چرا، خیلی دوست داشت. ما دو دختر داشتیم... برایدی را که می‌شناسید، و کاتلین، که در دوبلین پرستار است. ولی پسر نداشتیم، می‌گفت تو احساسی را در او ایجاد می‌کنی که انگار پسری دارد، و آن پسر تویی.

احساس سوزش در چشم‌هام می‌کنم، و نمی‌خواهم ببیند که گریه می‌کنم، بخصوص وقتی‌که نمی‌دانم چرا و برای چه گریه می‌کنم. این اواخر این‌جور شده‌ام. آیا این در اثر کاری است که این اواخر داشتم؟ به علت تأثیر خود آقای هانن است؟ مادرم می‌گوید: آه، تو هم اشکت در مشته.

خیال می‌کنم گریه‌ام در اثر آرام حرف زدن خانم هانن است، که آن هم به علّت وضع مزاجی آقای هانن است.

خانم هانن می‌گوید: مثل پسرش. خوشحالم که این احساس را داشت. می‌دانید از وقت کارش گذشته دیگر، حالا دیگر باید توی خانه بماند. ممکن است علاجی داشته باشد، اگر علاجی داشته باشد آن‌وقت باید کاری پیدا کند که زیاد به پاهاش فشار نیارد ــ مثل نگهبانی، که اجباری به گذاشت و برداشت چیزی ندارد.

خانم هانن، من خودم دیگر کار نخواهم کرد.

نه، فرانک، شما کارتان را دارید. شما باید بروید مدرسه. کار شما مدرسه است.

مدرسه رفتن که شغل نیست، خانم هانن.

نه فرانک، دیگر هیچ‌وقت کار این‌جوری نخواهی داشت. آقای هانن...

ناراحت می‌شود اگر روزی احساس کند که داری کیسه‌های زغال را از گاری پیاده می‌کنی؛ مادرت هم ناراحت می‌شود وقتی ببیند که داری چشم‌هات را از بین می‌بری. به هر حال خدا می‌داند ناراحتم از این‌که از اولش چرا شما را درگیر این کار کردم و باعث شدم که مادرت این‌جور گرفتار بشود: یک طرف چشم‌های تو، یک طرف پاهای هانن.

می‌تونم برم بیمارستان عیادت آقای هانن؟

آنجا شاید نگذارند، ولی می‌تونی بیایی اینجا و ببینیش. خوب دیگر، وقتی بیاد خانه کاری نخواهد داشت جز خواندن و نگاه کردن از پنجره.

در خانه مادرم می‌گوید: تو نباید گریه کنی... امّا خوب، حسن اشک این است که شور است و این کثافت‌های چشم را می‌شورد.

۱۲

نامه‌ای از بابا می‌رسد: دو روز پیش از کریسمس به خانه خواهد رسید. می‌گوید همه چیز با گذشته فرق خواهد کرد. حالا دیگر آدم دیگری است، امیدوار است بچه‌های خوبی باشیم، از مادرمان اطاعت کنیم، به تکالیف مذهبی‌مان عمل کنیم، و برای کریسمس چیزهایی هم برایمان خواهد آورد.

مامان برای استقبال از بابا مرا با خود به ایستگاه راه‌آهن می‌برد. ایستگاه با آن آمدن و رفتن‌ها و مردمی که از پنجرهٔ کوپه‌ها به بیرون خم شده‌اند و می‌گریند و لبخند می‌زنند، با تکان دادن دست خداحافظی می‌کنند، و قطارهایی که سوت می‌زنند و ابرهایی از بخار پف می‌کنند، و مردمی که بر سکوها بینی بالا می‌کشند... ریل‌ها برق‌زنان در دوردست ناپدید می‌شوند... می‌روند تا دوبلین... تا جهان فراسوی آن تن کشیده‌اند.

حوالی نیمه شب است، سکوهای سرد از مسافر و بدرقه‌کننده تهی است. مردی با کلاه مخصوص مأموران راه‌آهن می‌پرسد مایلیم در جای گرمی منتظر بمانیم. مامان می‌گوید خیلی متشکرم، و وقتی مرد ما را به پای سکو هدایت می‌کند می‌خندد: باید از نردبانی بالا برویم، برویم به برج مخابرات. کمی وقت می‌برد، چون مادرم سنگین است، و مدام می‌گوید: اوه خدا، اوه خدا...

بر فراز جهان ایستاده‌ایم، بجز چند چراغی سرخ و سبز و آبی که هنگام خم شدن مرد به روی صفحهٔ راهنما چشمک می‌زنند، مابقی همه‌جا تاریک است، می‌گوید (مرد) می‌خواستم شام بخورم ــ شام به اندازهٔ کافی دارم ــ و خواهش می‌کنم بفرمایید.

مامان می‌گوید: آه، نه، متشکرم، ولی درست نیست شما را بی‌شام بگذاریم.

مرد می‌گوید: نه، خانم، زنم غذا را همیشه زیاد می‌فرستد ــ طوری که اگر یک هفته هم این بالا بمانم نمی‌توانم همه را بخورم. ضمناً نگاه کردن به یکی دو چراغ و کشیدن یکی دو دسته کار چندان شاقی نیست.

درِ یک قمقمه را برمی‌دارد، و در لیوانی کاکائو می‌ریزد. خطاب به من می‌گوید: بگیر، این هم مال تو ــ بخور.

نیمی از ساندویچ را به مامان می‌دهد. مامان می‌گوید نه، ببر خانه برای بچه‌ها.

نه... خانم. دو تا پسر دارم که در ارتش اعلیحضرت پادشاه انگلستان خدمت می‌کنند. یکی‌شان با مونتگمری بود، دیگری هم در برمه است، که نمی‌دانم کدام جهنم دره‌ای است... می‌بخشید که این‌جور صحبت می‌کنم. اول آزادیمان را از انگلیس می‌گیریم، بعدش هم برای انگلیس می‌جنگیم، بله، سرکار خانم. خوب، حالا ساندویچ‌تان را میل کنید.

چراغ‌های روی صفحهٔ راهنما چرق چرق می‌کنند. مرد می‌گوید: قطار داره میاد.

مامان می‌گوید خیلی متشکرم ــ امیدوارم کریسمس بر شما مبارک باشد.

همچنین به خودتان، سال نو هم مبارک باشد... مواظب پله‌ها باشید خانم. پسرجان به مادرت کمک کن.

خیلی متشکرم آقا.

قطار به ایستگاه می‌آید، ما در «سکوی استقبال از مسافران» منتظریم. درِ کوپه‌ها را گشوده‌اند، یکی دو مسافر چمدان به‌دست پیاده می‌شوند، و شتابان به سوی درِ خروجی به راه می‌افتند. صدای جلنگ جلنگ قوطی‌های خالی شیر بر سکو به گوش می‌رسد. مردی و دو پسر بچه روزنامه و مجله خالی می‌کنند.

اثری از پدرم نیست. مامان می‌گوید ممکن است در یکی از کوپه‌ها خواب مانده باشد، ولی ما که می‌دانیم تو رختخواب خودش هم به زحمت خوابش می‌برد. می‌گوید (مامان) ممکن است قایق هولی هد[1] تأخیر داشته، و بابا جا مانده از قطار. دریای ایرلند در این فصل سال وحشتناک است.

نه مامان، نیامده. او به فکر ما نیست. لابد مست کرده تو انگلستان مانده.

با این زبان از بابات حرف نزن.

دیگر چیزی نمی‌گویم. نمی‌گویم کاش پدری داشتم مثل این علامتچی برج دیده‌بانی، که به شما ساندویچ و کاکائو داد.

روز بعدش یکهو از در میاد تو. دندان‌های بالاش افتاده، زیر چشم چپش خراش برداشته. می‌گوید دریای ایرلند به قدری توفانی بوده که به نرده‌ها تکیه کرده، از شدت تکان دندانش افتاده. مامان می‌گوید یعنی به علت مشروب نبوده؟ دعوا نکردی؟

اوک، نه، آنجلا.

مایکل می‌گوید: بابا گفته بودی یه چیزهایی برامون میاری.

آره، پسرم... آورده‌ام.

یک جعبه شکلات از چمدانش درمی‌آورد و آن‌را به مامان می‌دهد. مامان جعبه را باز می‌کند، و داخلش را به ما نشان می‌دهد ـ نصفه است.

مامان می‌گوید: از این‌ها چه‌طور گذشتی؟

---

1. Holyhead

درِ جعبه را می‌بندد، و آن‌را روی نمای بخاری می‌گذارد: فردا پس از ناهار کریسمس شکلات خواهیم خورد.

از بابا می‌پرسد: پولی چیزی هم با خودت آوردی. بابا می‌گوید دوران وحشتناکی است، کار نیست، مامان می‌گوید تو مرا هالو گیر آورده‌ای؟ جنگ است، چیزی که فت و فراوان است کار است و کار ــ در انگلستان به غیر از کار چیز دیگری نیست ... دادی مشروب خوردی، مگر نه؟

آره، بابا، پول را دادی مشروب خوردی.

آره، بابا، پول را دادی مشروب خوردی.

آره، بابا پول را دادی مشروب خوردی.

چنان جیغی می‌زنیم که الفی به گریه می‌افتد. بابا می‌گوید: اوک، بچه‌ها... بچه‌ها، به پدرتان احترام بگذارید.

کلاهش را می‌گذارد سرش، می‌گوید باید کسی را ببیند، مامان می‌گوید: برو ببین، ولی امشب دیگر مست به این خانه نیا. مک کورلی یا چیزهای دیگر هم نخوان.

مست به خانه می‌آید، امّا بی‌سروصدا در کنار بستر مامان بر کف اتاق می‌خوابد.

مامان، حواله‌ای از «سن‌ونسان دوپل» گرفته، و فردا ناهار داریم: کلّهٔ گوسفند، کلم، سیب‌زمینی سفید، و یک شیشه شراب سیب... به مناسبت کریسمس. بابا می‌گوید گرسنه‌اش نیست، چای می‌خورد، سیگاری هم از مامان قرض می‌کند. مامان می‌گوید چیزی بخور، کریسمس است.

بابا باز می‌گوید گرسنه‌اش نیست، امّا اگر کس دیگری مشتری نیست چشم‌های گوسفند را می‌خورد. می‌گوید چشم‌ها بسیار مغذّی‌اند ــ و ما به نفرت بینی به‌هم می‌کشیم و پیف پیف می‌کنیم. بابا چشم‌ها را با چای و دود مابقی «وودباین» فرو می‌دهد. کلاهش را سرش می‌گذارد و می‌رود بالا دنبال چمدانش.

مامان می‌گوید: کجا؟

لندن.

آن هم امروز؟ روز کریسمس؟

بهترین روز است برای مسافرت. اتوموبیل سوارها معمولاً کارگرها را سوار می‌کنند و تا دوبلین می‌رسانند ــ به یاد مصائب خانوادهٔ مقدس.

تو یک شاهی پول تو جیبت نیست چه جوری به «هولی هد» می‌رسی؟

همان‌طور که آمدم برمی‌گردم. وقت‌هایی که مواظب نیستند همیشه یک راهی هست.

پیشانی همه را می‌بوسد، و سفارش می‌کند، که بچه‌های خوبی باشیم، از مامان اطاعت کنیم، و نمازمان را بخوانیم. به مامان می‌گوید نامه می‌نویسد، مامان می‌گوید: بله، می‌دانم، مثل سابق... بابا چمدان به‌دست جلوش می‌ایستد. مامان می‌رود بالا، جعبهٔ شکلات را برمی‌دارد و می‌آورد پایین، و دور می‌گرداند. خودش شکلاتی می‌گذارد توی دهنش، و فوراً درش می‌آورد، چون خیلی سفت است. نمی‌تواند آن‌را بجود. آن‌که من برداشته‌ام نرم است، و مغز بادامی وسطش دارد. مالاکی و مایکل شِکوه دارند از این‌که مال آن‌ها مغزبادام ندارد، پس چرا همیشه مغز بادام به فرانک می‌افتد؟ مامان می‌گوید: این حرف یعنی چه ــ همیشه؟ این اولین بار است که ما یک جعبه شکلات می‌بینیم.

مالاکی می‌گوید: تو مدرسه هم کشمش به کیک او افتاد، و همهٔ بچه‌ها گفتند، دادش به پدی کلوهسی، خوب، حالا مغز بادام را بدهد به ما ــ چرا نمیده؟

مامان می‌گوید: برای این‌که کریسمسه. چشم‌هاشم ناراحته، و بادام برای ناراحتی چشم خوبه.

مالاکی می‌گوید: مغز بادام برای چشماش خوبه؟

بله.

برای یک چشمش یا برای هر دو چشم؟

فکر می‌کنم هر دو تاش.

مالاکی می‌گوید اگر مغز بادام دیگری داشتم می‌دادمش به او برای چشماش.

مامان می‌گوید: می‌دانم.

بابا لحظه‌ای چند در اثنایی که ما شکلاتمان را می‌خوریم نگاهمان می‌کند. سپس چفت در را بلند می‌کند، و می‌رود بیرون، و در را از پشت سر می‌بندد.

مامان به برایدی هانن می‌گوید روزها بدند امّا شب‌ها بدترند. این باران هم که بند نمیاد! سعی می‌کند سختی و سنگینی روزهای بد را با ماندن در بستر بر خود آسان گرداند. صبح‌ها من و مالاکی آتش را روشن می‌کنیم، در حالی‌که او تو جاش نشسته و نان در دهان الفی می‌گذارد و لیوان چای را دم دهنش می‌گیرد. امّا چایی در لیوان نیست. باید به پایین (به ایرلند) برویم و دست و رویمان را در طشت زیر شیر بشوییم. و سعی کنیم خودمان را با پیراهن کهنه‌ای که از پشتی صندلی آویخته‌ایم خشک کنیم. ما را در کنار تخت نگه‌می‌دارد تا ببیند اثر حلقه‌های چرکی که بر گردنمان بود همچنان هست یا نه، اگر باشند باز باید برویم پایین و با پیراهن نمناک آن‌ها را پاک کنیم. اگر شلوارمان سوراخ باشد می‌نشیند و با هر کهنه‌ای که گیر بیاورد وصله‌اش می‌کند. تا سن سیزده چهارده سالگی شلوار پاچه کوتاه می‌پوشیم، جوراب‌های ساق بلندمان همیشه سوراخ‌اند و باید رفوشان کرد. اگر برای رفو کردن نخ همرنگ نداشته باشد و رنگ جوراب تیره باشد در آن صورت می‌توانیم قوزک‌های پامان را با واکس سیاه رنگ

کنیم... بسیار ناراحت‌کننده است جلو عالم و آدم راه بروی و پوست تنت از لای سوراخ‌های جوراب به مردم چشمک بزند. جوراب‌ها را هفته‌ها پشت سر هم می‌پوشیم، سوراخ‌ها روز به روز گشادتر می‌شوند، ناچار جوراب را می‌کشیم جلو، تا سوراخ از نظر پنهان بماند. روزهای بارانی جوراب‌ها خیس آب‌اند، شب‌ها باید آن‌ها را جلو آتش آویزان کنیم، به امید این‌که تا صبح خشک شوند. بعضی وقت‌ها هم گل‌آلودند... گل‌ها خشک شده‌اند، و می‌ترسیم آن‌ها را بالا بکشیم، می‌ترسیم بیفتند روی کف اتاق و جلو چشممان از هم وا بروند. شاید بخت یار باشد و بتوانیم جوراب را یک‌جوری پا کنیم، امّا بعد باید برای سوراخ کفش‌ها فکری بکنیم ــ آن وقت است که با برادرم مالاکی دعوامان می‌شود: دعوا بر سر مقوا و کاغذ است. مایکل شش سالش است، و باید به هر چیز که از ما زیاد بیاید قانع باشد، یا این‌که مامان از همان تو رختخواب با تشر و تهدید کاری کند که رعایت برادر کوچکترمان را بکنیم. می‌گوید اگر کفش برادرتان را درست نکنید پا میشم حسابی خدمتتان می‌رسم. آدم برای طفلکی مایکل دلش می‌سوزد، برای این‌که نه هم سن و سال الفی است نه هم سن و سال ما و با هیچکدامان نمی‌تواند بازی کند، به همین جهت با هیچ‌یک هم نمی‌تواند دعوا کند.

مابقی قضایا آسان است: با همان پیراهنی که می‌خوابم به مدرسه می‌روم. روزهای متوالی آن‌را می‌پوشم. پیراهن فوتبال من است، از دیوار باغ‌ها با همین پیراهن بالا می‌روم، با همین پیراهن به نماز جماعت و انجمن اخوت می‌روم؛ بچه‌ها هوا را بو می‌کشند، و از من کنار می‌گیرند، اگر مامان برای پیراهنی نو از سن ونسان دوپل حواله بگیرد آن‌وقت این پیراهن کهنه ترفیع مقام پیدا می‌کند و می‌شود حوله، و ماه‌ها نمناک و نمور بر پشتی صندلی آویزان می‌ماند، و یا احتمالاً مادرم از تکه‌پاره‌های آن برای وصلهٔ پیراهن‌های دیگر استفاده می‌کند. یا ممکن است مامان آن‌را

برای الفی کوتاه کند و به او بپوشاند، تا سرانجام بر کف اتاق و جلو در جای گیرد و مانع از ورود آب از کوچه به اتاق گردد.

از کوچه پس کوچه‌ها به مدرسه می‌رویم تا به بچه‌های مردم پولداری که به مدرسهٔ «برادران مسیحی»، یا بچه‌های ثروتمندی که به کرسنت کالج یسوعی‌ها می‌روند برنخوریم. بچه‌های مدرسهٔ «برادران مسیحی» ژاکت و پیرهن گرم می‌پوشند، کراوات می‌زنند، و کفش‌های برقی پا می‌کنند. می‌دانیم این‌ها همان‌ها هستند که بعدها در ادارات دولتی کار خواهند کرد، و به مردمی کمک خواهند کرد که دنیا را می‌گردانند. بچه‌های کرسنت کالج «ژاکت‌های» پشمی می‌پوشند و شال گردن مخصوص به گردن می‌بندند، دنبالهٔ شال گردن را می‌اندازند رو شانه‌ها، تا نشان دهند که بله، این‌ها هستند پهلوان میدان. موی سرشان بلند است، طوری که می‌ریزد روی پیشانی و چشم‌هاشان، و وقت‌هایی که سر تکان می‌دهند قیافهٔ انگلیسی‌ها را پیدا می‌کنند. می‌دانیم این‌ها هستند که به دانشگاه خواهند رفت، و مشاغل خانوادگی را عهده‌دار خواهند شد، حکومت را اداره خواهند کرد، و دنیا را خواهند گرداند. ما می‌شویم پیک، امر بر، خریدی را که این‌ها کرده‌اند با دوچرخه به خانه‌هاشان می‌بریم، یا به انگلستان می‌رویم و عملگی می‌کنیم. خواهرهامان بچه‌هاشان را نگه‌می‌دارند، خانه‌هاشان را تمیز می‌کنند ــ مگر این‌که آن‌ها هم به انگلستان بروند. این‌را می‌دانیم. از این ریخت و قیافه‌ای که داریم خجالت می‌کشیم و اگر بچه‌های مدارس ثروتمندها متلکی بپرانند باهاشان سرشاخ می‌شویم و با دماغ خونین و لباس پاره به خانه می‌رویم. آموزگاران از دست ما و دعواهامان کلافه‌اند، چرا که بچه‌های خودشان هم به این مدارس می‌روند. ما اجازه نداریم به روی این مردم طبقهٔ از ما بهتران دست بلند کنیم.

آدم هیچ نمی‌داند، یک‌وقت به خانه می‌آید و مامان را می‌بیند که با زنی و بچه‌ای در کنار بخاری نشسته‌اند، و اختلاط می‌کنند ــ همیشه هم همین: یک زن و یک بچه. مامان آن‌ها را در خیابان دیده ــ دیده سرگردانند، و از او کمک خواسته‌اند. خانم جان، یه چند پنی به ما بده! دلش می‌سوزد، و چون هیچ‌وقت پولی ندارد دعوتشان می‌کند به خانه، به چای و نان تست، و اگر شب هوا توفانی باشد می‌گذارد همان‌جا گوشه‌ای، کنار آتش، با یک مشت کهنه و شروشاتال بخوابند. با این نانی که به آن‌ها می‌دهد جیرهٔ نانمان کم می‌شود، و اگر نک و نال کنیم و نق بزنیم می‌گوید هستند مردمی که وضعشان از وضع ما بدتر است، و ما هم باید از آنچه داریم کمی به دیگران بدهیم.

مایکل از او بدتر است: سگ‌های ولگرد و پیرمردها را با خود به خانه می‌آورد ــ آدم ماتش می‌برد: می‌بینی سگ را با خودش تو رختخواب خوابانده. سگ‌هایی هستند زخمی و گروگور، که گوش یا دُم ندارند. تازی کوری را آورده که در پارک یافته، که بچه‌ها اذیتش می‌کردند. مایکل با بچه‌ها دعوا کرده، تازی را که از خودش بزرگ‌تر بوده بغل کرده و آورده خانه، و به مامان گفته که شام خودش را به او می‌دهد. مامان می‌گوید کدام شام؟ ما خیلی شانس بیاریم اگر یک تکه نان تو خانه داشته باشیم. مایکل می‌گوید: خوب، همان یک تکه نان را بدهد به تازی. مامان می‌گوید این سگ باید فوراً از این خانه برود و مایکل تمام مدت شب گریه می‌کند، صبح که بیدار می‌شود می‌بیند سگه در کنارش تو رختخواب مرده ــ و باز گریه و زاری. آن روز به مدرسه نمی‌رود، چون باید بیرون، همان‌جایی که سابق بر این اصطبل بود، برایش قبر بکند و دعا بخواند. مالاکی می‌گوید برای سگ فاتحه نمی‌خوانند: اولاً تو از کجا می‌دانی که این سگ کاتولیک بوده یا نبوده؟ مایکل می‌گوید که خوب بله، البته که کاتولیک بوده. مگر من بغلش نکردم؟... و برای این سگ چنان گریه‌ای می‌کند که مادرم می‌گوید همه‌مان به مدرسه نرویم. ما هم

این‌قدر خوشحالیم که آستین‌ها را بالا می‌زنیم و در کندن قبر به مایکل کمک می‌کنیم. سه‌بار درود بر مریم را بالای قبرش می‌خوانیم، امّا روز تعطیل‌مان را به خواندن دعا برای یک تازی مرده تلف نمی‌کنیم. مایکل هنوز شش سالش است، امّا وقت‌هایی که پیرمردهایی را به خانه می‌آورد، هر طور هست آتشی روشن می‌کند، و چای به آن‌ها می‌دهد. مامان می‌گوید دارد دیوانه می‌شود وقتی به خانه می‌آید و این پیرمردها را می‌بیند که در استکان مورد علاقه‌اش چای می‌خورند، و منّ و منّ می‌کنند و خودشان را می‌خارانند، و به برایدی هانن می‌گوید که مایکل عادت دارد با خودش پیرمردهای خل و چل را به خانه بیاورد، و اگر نانی در خانه نداشته باشیم درِ خانهٔ همسایه را می‌زند و بی‌هیچ شرم و خجلتی براشان نان گدایی می‌کند. آخر سر به مایکل می‌گوید دیگر پیرمرد بی‌پیرمرد. یکی‌شان خانه را به شپش آلوده کرد ــ و بیچاره شدیم.

وای، این شپش جانور نفرت‌انگیزی است، خیلی بدتر از موش است. تو موی سرمان هستند، تو پوستمان هستند، تو چال سینه‌مان... زیر پوستمان می‌روند، لای درز لباس‌ها، در همه‌جای کت‌هایی که به‌جای پتو از آن‌ها استفاده می‌کنیم هستند. باید همه‌جای تن الفی را بجوریم ــ برای این‌که بچه است، عاجز است، درمانده است.

شپش خیلی بدتر از کک است: شپش روی تن آدم پهن می‌شود و خون آدم را می‌مکد؛ از پشت پوستشان خونی را که از تنمان مکیده‌اند می‌بینیم. کک‌ها نیش می‌زنند و می‌پرند، امّا تمیزند... خیلی بهتر از شپش‌اند. جانورانی که می‌پرند خیلی تمیزتر از آن‌هایی هستند که همین‌طور رو جاشان پهن می‌شوند.

همه می‌پذیریم که دیگر کسی زن و بچهٔ ولگرد و سگ و پیرمرد به خانه نیاورد. نمی‌خواهیم دیگر بیش از این به مرض و میکرب آلوده بشویم.

مایکل گریه می‌کند.

خانم پورسل[1]، همسایهٔ دیوار به دیوار مامان‌بزرگ تنها کسی است که رادیو دارد. این رادیو را دولت بهش داده، برای این‌که نابینا و سالخورده است. من رادیو می‌خواهم، مادربزرگ خودم پیر است، امّا نابینا نیست، و چه فایده که آدم مادربزرگی داشته باشد که کور نشود که حتی یک رادیوی دولتی بگیرد؟

یک‌شنبه شب‌ها تو کوچه زیر پنجرهٔ خانهٔ خانم پورسل می‌نشینم و نمایشنامه‌هایی را که رادیو بی‌بی‌سی و رادیو ایرلند پخش می‌کنند گوش می‌کنم. این‌جور شب‌ها تو می‌توانی نمایشنامه‌های نوشتهٔ اُکیسی[2]، شا[3]، ایبسن[4] و خود شکسپیر را بشنوی ـ بهترینشان شکسپیر است، اگرچه انگلیسی است. شکسپیر مثل پورهٔ سیب‌زمینی است، از خوردنش هرگز سیر نمی‌شوی، و داستان غریبی از یونانی‌ها می‌شنوی که به‌خاطر این‌که ندانسته با مادرشان ازدواج کرده‌اند چشم‌های خودشان را از کاسه سر درآورده‌اند.

شبی از شب‌ها زیر پنجرهٔ خانهٔ خانم پورسل نشسته‌ام و به مکبث گوش می‌کنم. دخترش، کاتلین، سرش را از در می‌آورد بیرون، و می‌گوید: بیا تو، فرانکی. مادرم می‌گوید سل می‌گیری تو این هوا رو زمین بشینی.

آه، نه کاتلین... همین جا خوبه.

نه، بیا تو.

به من چای می‌دهند، با یک برش نان و مربای توت جنگلی. خانم پورسل می‌گوید: فرانکی، خوشت میاد از کارهای شکسپیر؟

بله، خانم پورسل، خیلی.

اوه، فرانکی، یک عالم موسیقی است، و بهترین داستان‌های جهان را

---

1. Purcell

۲. O'Casey : شین، نویسندهٔ ایرلندی ۱۸۸۰ـ۱۹۴۶.

۳. Shaw: جورج برنارد، نویسندهٔ ایرلندی، ۱۸۵۶ـ۱۹۵۰.

۴. Ibsen: هنریک، نویسندهٔ نروژی ۱۸۲۸ـ۱۹۰۶.

نقل می‌کند. من نمی‌دانم اگر این یک‌شنبه‌ها و شکسپیر نبود من چه می‌کردم.

وقتی نمایش تمام می‌شود اجازه می‌دهد دگمهٔ موج‌یاب رادیو را بگردانم: موج‌یاب را می‌گردانم، از دور، روی موج کوتاه پچ‌پچ‌های غریبی می‌شنوم، با صدای هاش و هوش، چون صدای اقیانوسی که در دوردست می‌غرّد، و صدای الفبای مورس: دیت دیت دات. صدای ماندولین و گیتار، و چنگ اسپانیولی، و طبل افریقایی... صدای قایقرانانی که به لحنی غم‌آلوده بر رود نیل سرود ماتم سر داده‌اند. در عالم خیال دریانوردانی را می‌بینم که لیوان‌های کاکائوی داغ را سر کشیده‌اند؛ کلیساهای بزرگ، آسمان‌خراش‌ها و کلبه‌ها را می‌بینم. اعراب صحرانشین را در صحراها می‌بینم، و لژیون‌های خارجی فرانسه را، و گاوچران‌های امریکایی را در چمن‌زارهای امریکا؛ بزهایی را می‌بینم که در کنار کناره‌های صخره‌ای یونان در جست و خیزند، آنجا که شبانان را به گناه این‌که ندانسته با مادران خود ازدواج کرده‌اند، کور می‌کنند. مردم را می‌بینم که در کافه‌ها نشسته‌اند و به گفت‌وگو مشغول‌اند؛ شراب می‌نوشند، در خیابان‌های ساحلی می‌گردند؛ زنان هر جایی را می‌بینم در درگاهی خانه‌ها، و راهبانی که نماز شام می‌خوانند ــ این هم صدای غرش آسای زنگ بیگ بن[1]: بخش شامگاهی بی‌بی‌سی ــ این هم اخبار.

خانم پورسل می‌گوید: فرانکی بگذار باشد، ببینیم دنیا در چه حال است.

پس از اخبار برنامهٔ نیروهای مسلح ایالات متحد امریکا است، و چه خوش است لهجهٔ امریکایی ساده و سرراست. این هم موسیقی... موسیقی دیوک الینگتن[2]... خودِ خودش که می‌گوید سوار قطار شو، و بیا به آنجا که بیلی

---

۱. Bigben: ساعت برج پارلمان انگلیس.

2. Duke Ellington

هالیدی[1] تنها برای من می‌خواند:

عشق من، من جز عشقم چیز دیگری را نمی‌توانم به تو بدهم.
این تنها چیزی است که از آن فراوان دارم، عشق من.

اوه بیلی، بیلی، چقدر دلم می‌خواهد با تو و همهٔ آن موسیقی در امریکا باشم، آنجا که دندان کسی خراب نیست، و مردم غذا را در بشقاب‌هاشان باقی می‌گذارند، هر خانواده‌ای دستشویی و مستراحی دارد، و هر کس خوشبخت است و به خوشی زندگی می‌کند.

و خانم پورسل می‌گوید: فرانکی، می‌دانی چی می‌خوام بگم؟

چی می‌خوای بگی، خانم پورسل.

می‌خواستم بگم شکسپیر آنقدر خوبه که باید ایرلندی بوده باشه.

مأمور گردآوری کرایهٔ خانه‌ها دیگر تحملش تمام شده. به مامان می‌گوید: خانم، شما کرایهٔ چهار هفته‌تان را عقبید. می‌شود یک پوند و دو شیلینگ. این بازی دیگه باید متوقف بشه. من باید برگردم دفتر مرکزی به سر وینسنت ناش[2] گزارش بدم، که مک‌کورت‌ها یک ماه عقب‌اند. خانم، من چه جواب بدهم؟ شغلم را از دست بدهم، در حالی‌که مادرم نود ساله است و اهل کلیسا، که باید نگهش دارم. سرکارخانم، مأمور گردآوری اجاره، اجاره جمع می‌کند، نکند کارش را از دست می‌دهد. خانم، من هفتهٔ دیگر برمی‌گردم، اگر یک پوند و هشت شیلینگ و شش پنس‌تان حاضر نباشد، وسایلتان را می‌ریزم تو خیابان، زیر باران.

مامان برمی‌گردد بالا به ایتالیا، و می‌نشیند کنار آتش مستأصل و

---

1. Billie Holiday 2. Sir Vincent Nash

مبهوت، که اجارهٔ عقب‌مانده فدای سرت پول این هفته را از کجا بیاورد. دلش یک استکان چای می‌خواهد امّا وسیله‌ای نیست که بخواهیم تا با آن آب را بجوشانیم، تا این‌که مالاکی تختهٔ لق دیوار بین دو اتاق بالا را می‌کشد. مامان می‌گوید: خوب، این‌که درآمده، حالا که درآمده خردش کنیم برای آتش. آب را می‌جوشانیم، و از مابقی چوب برای چای صبح استفاده می‌کنیم، امّا برای امشب و فردا، و بعد چه؟ مامان می‌گوید یک تختهٔ دیگر از دیوار درمیاریم ــ فقط یکی ــ بیشتر نه. دوهفته است همین را می‌گوید، حالا دیگر چیزی از دیوار نمانده جز شاه تیر، که چارچوب را نگه‌می‌دارد. بارها گفته است که دست به این شاه‌تیرها نزنیم که سقف را نگه‌داشته‌اند، اگر این‌ها بریزند سقف می‌آید پایین.

آری، نه، دست به شاه تیر نمی‌زنیم.

می‌رود به دیدن مادربزرگ، و خانه به اندازه‌ای سرد است که من تبر را برمی‌دارم و می‌افتم به جان یکی از این شاه‌تیرها. مالاکی تشویقم می‌کند، مایکل با هیجان کف می‌زند. من به شاه تیر آویزان می‌شوم، سقف به ناله می‌افتد، و آواری از گچ و سنگ و باران بر تخت مامان فرو می‌ریزد. مالاکی می‌گوید: وای خدا، همه را خواهد کشت، و مایکل به دور خودش می‌رقصدو می‌خواند: فرانکی، خانه را خراب کرد ــ فرانکی، خانه را خراب کرد.

در آن باران دوان‌دوان می‌رویم که به مامان خبر بدهیم. مامان تعجب می‌کند که مایکل می‌خواند: فرانکی خانه را خراب کرد. می‌گوید یا مسیح! و با مامان‌بزرگ دوان‌دوان به خانه باز می‌آید، در حالی‌که مامان‌بزرگ سعی می‌کند پا به‌پای او بیاید.

مامان تختخوابش را می‌بیند که زیر گچ و سنگ و خاک دفن شده، و شروع می‌کند به کندن گیس‌هاش: حالا چه خاکی به سرم بریزم... چه خاکی به سرم بریزم؟ و جیغ می‌کشد روی سرم که چرا به این شاه تیر ور رفته‌ام. مامان‌بزرگ

می‌گوید: من می‌روم سراغ دفتر کار صاحب ملک و بهش میگم که تا شما را از بین نبرده بیاد درسش کند.

طولی نمی‌کشد که مامان‌بزرگ با مأمور جمع‌آوری اجاره‌خانه‌ها برمی‌گردد. مأمور گردآوری می‌گوید: وای، خدای من، پس آن یکی اتاق چه شد؟

مامان‌بزرگ می‌گوید: کدام اتاق؟

مامان می‌گوید: کدام اتاق؟

آخر اینجا ــ این بالا ــ دو تا اتاق بود، و حالا یک اتاقه! پس دیوار چه شده؟ آخر اینجا یک دیوار هم بود. حالا دیوار هم نیست. من دیوار را خیلی خوب به یاد دارم. حالا دیواری نیست... دیوار را دیگه خیلی خوب به یاد دارم... برای این‌که اتاق را درست به یاد دارم. حالا آن دیوار کجا است؟ آن اتاق کجا است؟

مامان‌بزرگ می‌گوید: من دیوار را به‌خاطر نمیارم، وقتی دیوار را به یاد نمی‌آرم چه‌طور می‌تونم اتاق را به یاد بیارم؟

به یاد نمیاری؟ امّا من خوب به یاد میارم. چهل سال است کارگزار صاحب ملکم، هیچ‌وقت همچو چیزی ندیده‌ام. این دیگر از آن حرف‌هاست، که تا رو تو برگردانی مستاجری که اجاره‌خانه را نداده دیوارها و اتاق‌ها را هم برداره. ولی من فقط می‌خواهم بدانم آن دیوار کجا است، و آن اتاق را چه کردید.

مامان برمی‌گردد طرف ما و می‌گوید: شما یادتان هست دیواری بوده باشد؟

مایکل دستش را می‌کشد: همان دیواری نیست که ما تو آتش سوزاندیم؟

مأمور گردآوری اجاره می‌گوید: اوه، خدایی که در آسمانی... این دیگه

زده رو دست بناگر[1]... رو دست همه. اجاره که خبری نیست... حالا من به سِروینسنت چه بگم؟ خانم، شما باید برید... به شما اعلام می‌کنم از امروز یک هفته مهلت دارید... سر یک هفته در می‌زنم، نمی‌خواهم کسی اینجا باشد، همه باید رفته باشند. متوجه حرفم شدی، خانم؟

قیافهٔ مامان سخت درهم کشیده است. می‌گوید: جای تأسف است آن‌وقت‌ها که انگلیسی‌ها ما را از خانه‌هامان بیرون می‌کردند و کنار راه می‌گذاشتند شما نبودید.

خانم، بی‌خود بدو بیراه نگید. اگر نه فردا می‌فرستم وسایلتان را بریزند بیرون.

از در بیرون می‌رود، در را باز می‌گذارد، تا نشان دهد که ما را چه جور چیزهایی می‌داند. مامان می‌گوید: مانده‌ام، نمی‌دانم چه کار بکنم. مامان‌بزرگ می‌گوید: خوب، من که جا ندارم، ولی پسر عموت، جرارد گریفین[2]، در رزبراین رود[3] تو آن خانهٔ کوچک مادرش زندگی می‌کنه باید بتونه تا وقتی فرجی در کارتون پیدا میشه بهتون جا بده. بد موقعی است، ولی میرم ببینم چه میگه ــ فرانک هم می‌تونه با من بیاد.

مامان‌بزرگ می‌گوید کت بپوشم، ولی من کت ندارم؛ می‌گوید فایده‌ای هم ندارد اگر بپرسم چتر دارید یا ندارید... بریم.

شالش را می‌اندازد روی سرش و می‌افتم دنبالش؛ از میان باران راه می‌افتیم، و می‌رویم. شاید دو مایلی می‌رویم، در یک ردیف کلبهٔ کوچک دری را می‌کوبد: «خانه‌ای لامان[4]؟ می‌دانم خانه‌ای... درو واکن!»

مامان‌بزرگ، چرا لامان صداش می‌کنی؟ مگر اسمش جرارد نیست؟

چه می‌دانم؟ مگه می‌دونم که مردم چرا دائیت را ــ دایی پت را ــ اب[5] صدا می‌کنند؟ همه لامان صداش می‌کنن.

---

۱. Banagher: ظاهراً نام شیّادی است که آن زمان شهرتی داشته.

2. Gerard Griffin 3. Rosbrien Road 4. Laman 5. Ab

در را باز کن، میریم تو. شاید سرِ کاره، اضافه کاری می‌کنه.

در را به پیش می‌راند، تاریک است، بوی خوش و مرطوبی در اتاق پیچیده است. اتاق به آشپزخانه شبیه است، کنارش یک اتاق کوچک‌تر است. بالای اتاق خواب، اتاقک زیر شیروانی است، با پنجره‌ای سقفی؛ باران به پنجره می‌زند. همه‌جا جعبهٔ مقوا، روزنامه و مجلّه و خرده‌غذا و فنجان‌ها و قوطی‌های خالی است. دو تختخواب همهٔ فضای اتاق خواب را پر کرده‌اند ــ یک تختخواب بزرگ، و تختخوابی کوچک نزدیک پنجره. مامان‌بزرگ، به چیزی که در بستر قلنبه شده سُک می‌زند و می‌گوید: لامان، تویی؟ پاشو، پاشو!

چیه؟ چی شده؟ چه شده؟ها؟

مختصر پیشامدی شده برای آنجلا. آنجلا را با بچه‌هاش از خانه بیرون کرده‌اند. در هفت آسمان سر پناهی ندارند. تو می‌تونی تا وقتی‌که گرفتاریشان برطرف میشه این‌ها را پیش خودت نگه‌داری، مثلاً تو اتاق زیر شیروانی... فقط عیب کار اینه که کوچولوها نمی‌تونند از آنجا برند بالا، ممکنه بیفتند، طوریشون بشه... تو باید بری بالا... که این‌ها بیان اینجا.

باشه، باشه... باشه.

تو جاش می‌نشیند، بوی ویسکی می‌دهد. به آشپزخانه می‌رود، میز را می‌کشد پای دیوار،برای بالا رفتن به اتاقک زیر شیروانی. مامان‌بزرگ می‌گوید: حالا دیگه خوب شد، امشب می‌تونید بیایید اینجا... مأمور تخلیه هم دیگه پشت سرتان نیست.

مامان‌بزرگ می‌گوید می‌رود خانه؛ خسته است، خیس آب است، دیگر جوان بیست‌وپنج ساله که نیست. می‌گوید با این‌همه وسایلی که تو خانهٔ لامان گریفین هست دیگر احتیاجی به این نیست که رختخواب و وسیله‌ای به آنجا ببریم. الفی را می‌گذاریم تو کالسکه و قابلمه و تابه و کتری و لیوان‌ها و شیشه‌های مربّا را دورش می‌چینیم، با پاپ، و دو ناز

بالش و کت‌هایی که باهاشان می‌خوابیم. کت‌ها را می‌اندازیم روسرمان و باکالسکه راه می‌افتیم از توی خیابان‌ها. مامان می‌گوید تو کوچه ساکت باشیم، اگرنه همسایه‌ها می‌فهمند که بیرونمان کرده‌اند، و مایهٔ آبروریزی است. یکی از چرخ‌های کالسکه لق است، و هر جا که کالسکه می‌رود او از آن فاصله می‌گیرد و به راه خودش می‌رود. سعی می‌کنیم او را در مسیر نگه‌داریم، و حسابی خوش می‌گذرد، ظاهراً بعد از نیمه‌شب است، و مسلماً مامان ما را فردا به مدرسه نخواهد فرستاد. به قدری از مدرسه‌مان دور شده‌ایم که شاید دیگر هرگز نرویم. همین‌که از کوچه درمی‌آییم الفی با قاشق می‌کوبد روی قابلمه و مایکل می‌زند زیر آواز: آوازهایی را می‌خواند که در فیلم آل جولسن[1] شنیده: محبوبم، چقدر دوستت دارم، چقدر دوستت دارم، سوانی[2] عزیز و محبوبم. با این خواندنش، که سعی می‌کند صدای آل جولسن را تقلید کند کلّی مایهٔ خندهٔ ما شده است.

مامان می‌گوید خوشحال است که دیروقت است و کسی شاهد رسوایی ما نیست.

همین‌که به خانه می‌رسیم الفی و مابقی چیزها را از کالسکه پیاده می‌کنیم تا من و مالاکی بتوانیم به کوچهٔ رودن برگردیم دنبال چمدان. مامان می‌گوید اگر چمدان را با این‌همه وسایلی که در آن است از دست بدهد خواهد مرد.

من و مالاکی در دو انتهای تخت کوچک می‌خوابیم، مامان تختخواب بزرگ را برمی‌دارد، و الفی را در کنارش می‌خواباند، و مایکل را زیر پایش. همه چیز نمناک و کفک‌زده است، لامان گریفین بالای سرمان خروپف می‌کند. در این خانه پله‌ای نیست و این بدان معنا است که دیگر فرشته‌ای بر پلهٔ هفتم پا نمی‌گذارد.

امّا من دوازده سال دارم، دارم می‌روم توی سیزده، و شاید دیگر از

---

1. Al Jolson 2. Swanee

برخوردم با فرشته گذشته است.

صبح هنوز هوا تاریک است که صدای زنگ ساعت همه را از خواب می‌جهاند، و لامان گریفین خرّه می‌کشد، بینی‌اش را می‌گیرد، و اخلاط را از سینه بیرون می‌دهد. کف اتاق در زیر پایش به غژغژ افتاده است. وای چقدر طول می‌دهد این شاشیدن توی لگن را ــ ما برای این‌که نخندیم دامن کت‌هامان را تو دهان می‌چپانیم ــ مامان می‌گوید: «سس» و می‌گوید که آرام باشیم. لامان پیش از این‌که پایین بیاید تا دوچرخه‌اش را بردارد، آن بالا مدتی زیر لب چیزهایی می‌گوید. سپس در را به هم می‌کوبد و می‌رود. مامان زیرلبکی می‌گوید: ساحل روشن است، بخوابید. امروز خانه می‌مانید.

ولی نمی‌توانیم بخوابیم. در خانهٔ جدید هستیم، کار دستشویی داریم، و بعد اکتشاف. دستشویی بیرون است، در حدود ده قدمیِ درِ عقب ــ این دیگه یک دستشویی خصوصی است: دری دارد که می‌توانی ببندی، و نشیمن‌گاهی دارد که می‌توانی رویش بنشینی، با تکه‌هایی که از روزنامهٔ لیمریک لیدر بریده‌اند، که تو می‌توانی بخوانی. این‌ها کاغذهایی است که لامان آنجا گذاشته که خودش را با آن‌ها پاک کند... حیاط خلوتی دارد بلند، با باغچه‌ای علف گرفته، و دوچرخه‌ای کهنه که قاعدتاً باید دوچرخهٔ غول بی‌شاخ و دُمی بوده باشد ــ بس که بزرگ است ــ و تعداد زیادی قوطی حلبی، کاغذ باطله و مجلهٔ کهنه و پوسیده، و یک چرخ خیاطی زنگ زده، با یک گربهٔ مرده، که طناب به گردنش بود و قاعدتاً باید کسی از روی پرچین انداخته باشدش این ور.

مایکل فکری به کلّه‌اش می‌زند، که اینجا افریقا است، و پیاپی می‌پرسد: پس کوش تارزان؟ کو تارزان؟ بی‌شلوار از این سو به آن سو

می‌دود، و زوزه می‌کشد، و سعی می‌کند ادای تارزان را دربیاورد: از این درخت به آن درخت. مالاکی از بالای پرچین سرک می‌کشد به حیاط مجاور، و می‌گوید: این‌ها باغچه دارند، چیز عمل میارند. ما هم می‌تونیم، می‌تونیم سیب‌زمینی و همه‌چیز خودمان را داشته باشیم.

مامان از در پشت ساختمان صدا می‌زند: ببینید می‌تونید چیزی پیدا کنید که با آن آتشی راه بیندازیم؟

پشت خانه انباریی چوبی است؛ دارد می‌ریزد، می‌توانیم از چوب‌هاش استفاده کنیم. مامان از چوب‌هایی که از انباری آورده‌ایم انگار دلش به هم بخورد روترش می‌کند، می‌گوید این‌ها پوسیده‌اند، پُر کرم‌اند، امّا خوب، گدا هر چه دادند باید بگوید خدا زیاد کند. چوب بر فراز شعلهٔ آتشی که از کاغذ زبانه می‌کشد جلز و ولز می‌کند، و مامان کرم‌های سفید را نگاه می‌کند که سعی می‌کنند فرار کنند. مایکل می‌گوید دلش به حال این کرم‌های سفید می‌سوزد، امّا ما می‌دانیم که دلش به حال هر چیزی می‌سوزد.

مامان می‌گوید این خانه سابقاً دکان بود، مادر لامان خواربارفروش بود، از پنجرهٔ کوچکی جنسهاش را می‌فروخت، همین بود که توانست لامان را به راک‌ول کالج[1] بفرستد، که در نیروی دریایی افسر بشود. افسر هم شد ــ افسر نیروی دریایی سلطنتی. عکسی از او هست با سایر افسران نیروی دریایی سلطنتی، که با جین هارلو[2] ناهار می‌خورند. پس از این دیدار با جین هارلو لامان دیگر آن آدم اولی نشد: دیوانه‌وار عاشق جین هارلو شد... ولی چه فایده؟ او جین هارلو بود، و این یک افسر جزء نیروی دریایی... و همین کشیدش به مشروب‌خوری، تا این‌که انداختنش بیرون از نیروی دریایی، و حالا می‌بینید... یک کارگر معمولی ادارهٔ برق، با خانه‌ای که مایهٔ ننگ و رسوایی است. خانه را می‌بینی و نمی‌دانی تو این خانه هیچ بنی بشری زندگی می‌کند یا نه... می‌بینی از وقتی که مادرش مرده به هیچ چیز دست نزده و حالا ما

---

1. Rockwell College 2. Jean Harlow

باید همه چیز را تمیز کنیم، تا بتوانیم درش زندگی کنیم.

صندوق‌هایی هست پر از بطری‌های ارغوانی روغن موی سر. موقعی که لامان در دستشویی است یکی از این شیشه‌ها را باز می‌کنیم، و آن را به سرمان می‌مالیم. مالاکی می‌گوید خیلی خوشبو است، ولی مامان وقتی برمی‌گردد می‌گوید این بوی گند چیه؟ و می‌خواهد بداند چرا موی همه یکهو روغنی شده، و وادارمان می‌کند سرمان را زیر شیر بیرون ساختمان بگیریم، و با حوله‌ای کهنه که از زیر یک مشت مجلّه به‌نام اخبار مصور لندن بیرون کشیده خشک کنیم. این مجله‌ها به اندازه‌ای قدیمی‌اند که عکس ملکهٔ ویکتوریا را هم دارند، که با پرنس ادوارد دارند به هم دست تکان می‌دهند. چند قالب صابون پیر[1] هم هست، با یک کتاب به‌نام دایرةالمعارف پیر، که شب و روز مشغولم می‌کند ــ از هر چه بخواهی برایت می‌گوید... من هم همین را می‌خواهم.

چند شیشه مرهم سلون[2] هم هست، که مامان می‌گوید برای انقباض عضلات و دردهای رماتیسمی مفید است. روی این شیشه‌ها نوشته شده: درد آمده، سلون کجا است؟ چندین جعبه سنجاق قفلی هم هست، با چند کیسهٔ پر از کلاه زنانه، که تا دستشان زدی از هم وامی‌روند و خاکستر می‌شوند. چندین کیسه شکم‌بند، سینه‌بند، بند جوراب، کفش‌های پاشنه‌بلند زنانه، و مسهل‌های مختلف که به خورنده گونهٔ براق و چشمان فروزان و موهای فرفری وعده می‌دهند. نامه‌هایی هست از ژنرال ایون اُدافی[3] به جناب جرارد گریفین که در آن‌ها به کلیهٔ افراد جبههٔ ملّی، به پیراهن آبی‌ها، خوشامد می‌گوید و می‌افزاید که جای افتخار است که آدم بداند جرارد گریفین با آن تحصیلات و آموزش عالی در نیروی دریایی سلطنتی، و شهرت درمقام بازی‌کن راگبی تیم منچستر، در این جنبش علاقه‌مند است. ژنرال دافی اکنون در صدد است تیپی ایرلندی را سازمان دهد که به‌زودی عازم اسپانیا گردد و در

---

1. Pear 2. Sloan 3. Eoin O'Duffy

کنار کاتولیک بزرگ، شخص شخیص ژنرالیسموس فرانکو بجنگد، و پیوستن آقای گریفین به این تیپ باعث تقویت بسیار آن خواهد بود.

مامان می‌گوید: ولی مادرش نگذاشت برود. بینوا پول و زحمت زیادی صرفش کرده بود: پس‌انداز کرده بود، او را به کالج فرستاده بود، و حالا حاضر نبود او را به اسپانیا بفرستد و همه را فدای فرانکو کند. بنابراین ماند خانه، و این کار را پیدا کرد... که برای ادارهٔ برق کار کند ــ در راه‌های روستایی برای تیرهای برق چاله بکند. مادرش خوشحال بود که پیشش مانده و جایی نرفته ــ غیر از جمعه شب‌ها که مست می‌کرد، و در فراق جین هارلو می‌نالید.

مامان خوشحال است که برای روشن کردن آتش کاغذ به اندازهٔ کافی هست، هر چند چوبی که از انباری می‌آوریم هنگام سوختن بوی زننده‌ای می‌دهد، و مامان نگران است از این‌که کرم‌ها ممکن است بگریزند و توی خانه زاد و ولد کنند.

تمام مدت روز کار می‌کنیم، و جعبه‌ها و کیسه‌ها را به انباریِ بیرون می‌بریم. مامان برای این‌که خانه هوا بگیرد و بوی روغن مو برطرف شود همهٔ پنجره‌ها را باز می‌گذارد. می‌گوید آدم کلّی احساس راحتی و آسودگی می‌کند وقتی کف اتاق را دوباره به چشم می‌بیند، حالا می‌توانیم بنشینیم زمین و بی‌دغدغهٔ خاطر استکانی چای بنوشیم. و وقتی هوا گرم بشود و بتوانیم چایمان را مثل هر خانوادهٔ انگلیسی توی باغچه بنوشیم... آه، کیف دارد، آن وقت.

لامان گریفین هر شب، به غیر از جمعه شب‌ها، ساعت شش به خانه می‌آید، چایش را می‌خورد و می‌خوابد تا صبح. شنبه‌ها ساعت یک بعد از ظهر می‌رود تو رختخواب، و تا صبح دوشنبه از جایش درنمی‌آید. میز آشپزخانه را می‌کشد پای دیوار زیرا اتاقک زیرشیروانی، می‌رود روی یک صندلی، صندلی را می‌کشد کنار میز، باز می‌رود روی صندلی، پای تختخواب را می‌گیرد و خودش را می‌کشد بالا. جمعه‌ها اگر خیلی مست

باشد مرا می‌فرستد بالا، دنبال پتو، و بالش، و بر کف آشپزخانه، کنار بخاری می‌خوابد، یا می‌خزد تو جای من و برادرها، و شروع می‌کند به خروپف کردن و گوزیدن... تمام مدت شب کارش همین است.

اول‌ها که ما آمدیم شِکوه داشت از این‌که آلاخون والاخون شده، و از بس رفته بالا و برای رفتن به دستشویی آمده پایین از نفس افتاده. حالا از همان بالا صدا می‌زند: میز را بیار، صندلی را بیار ــ می‌خوام بیام پایین؛ و ما باید چیزهایی را که روی میز است برداریم و میز را ببریم پای دیوار. دیگر خسته شده از این وضع، دیگر بالا رفتن، بی‌بالا رفتن... از این به بعد از لگن مادرش استفاده می‌کند. تمام مدت روز در بستر می‌ماند و کتاب‌هایی را که از کتابخانه گرفته می‌خواند، سیگار گلدفلیک[1] می‌کشد، و چند شیلینگی برای ما پرت می‌کند که یکی از ما برویم و برایش نان قندی بخریم که با چای بخورد، یا کمی گوشت خوک، که با گوجه‌فرنگی بلمباند. بعد از آن بالا خطاب به مامان می‌گوید: آنجلا، این لگن پره. و مامان صندلی و میز را می‌کشد پای دیوار تا برود و لگن را بیاورد پایین، و در مستراح بیرون از ساختمان خالی کند، آبش بکشد، و برش گرداند به اتاقک بالا. چهره‌اش گرفته است. می‌گوید: جناب لرد، امر دیگری ندارند؟ و لامان می‌خندد و می‌گوید: این کارها کار زن‌ها است، آنجلا، کار زن‌ها... کرایه هم که مجانی است.

بعد کارت کتابخانه‌اش را از آن بالا پرت می‌کند برای من، و می‌گوید برایش دو کتاب بگیرم. یکی دربارهٔ ماهیگیری و یکی دربارهٔ باغبانی. یادداشتی به عنوان کتابدار می‌نویسد به این مضمون که از بس برای شرکت برق چاله کنده دست و پایش حال و روز خوشی ندارند، و از این پس فرانک مک‌کورت برایش کتاب خواهد گرفت. می‌داند که بچهٔ سیزده ساله است و دارد می‌رود توی چهارده، و می‌داند که طبق مقررات بچه‌ها را به بخش بزرگسالان راه نمی‌دهند. امّا این بچه دست‌هایش را خواهد

---

1. Gold Flake (گلد فلاک)

شست و رعایت نزاکت را خواهد کرد، و همان‌طور عمل خواهد کرد که گفته‌اند ــ متشکرم.

کتابدار یادداشت را می‌خواند و می‌گوید جای تأسف است که آقای گریفین دچار این احوال شده ــ ایشان جنتلمنی هستند واقعی، مردی هستند بسیار فاضل... باور نمی‌کنی که چه‌قدر کتاب خوانده... گاه هفته‌ای چهار کتاب، یک روز کتابی را برد که به زبان فرانسه بود... فرانسه. آن‌هم دربارهٔ تاریخچهٔ سکان کشتی... که شخص او ــ خانم کتابدار ــ حاضر بود هر چه خواستند بدهد به شرط این‌که بگذارند یک لحظه نظری به‌درون این کلّه‌ای بیندازد که این همه مطالب در آن انبار شده...

خانم کتابدار کتابی پرزرق و برق حاوی تصاویری رنگی از باغچه‌های انگلیسی را از مابقی کتاب‌ها جدا می‌کند. می‌گوید در قسمت ماهیگیری هم می‌دانم چه می‌خواهد، و کتابی را جدا می‌کند به‌نام در جست‌وجوی ماهی آزاد ایرلند نوشتهٔ سرتیپ هیوکالتن[1]. کتابدار می‌گوید: اوه، صدها کتاب دربارهٔ افسران انگلیسی که در ایرلند به صید ماهی پرداخته‌اند خوانده. من خودم به صرف کنجکاوی چند تایی خوانده‌ام، وقتی خواندی آن‌وقت می‌دانی که چرا افسرها بعد از آن همه مرارت‌هایی که در افریقا و هند و سایر جاهای شلوغ کشیده‌اند دوست دارند در ایرلند باشند. دست کم اینجا مردمش مؤدب‌اند، ما از این حیث مردم شناخته شده‌ای هستیم، مردمی نیستیم که راه بیفتیم و به مردم نیزه بپرانیم.

لامان در جایش لمیده، و کتاب می‌خواند، و از آن بالا، از روزی می‌گوید که پایش خوب بشود و بتواند باغی بنشاند که از حیث زیبایی و رنگ معروف همهٔ جهان باشد؛ وقت‌هایی که باغداری نمی‌کند در کنار رودخانه‌های لیمریک به راه می‌افتد، و ماهی‌های آزادی شکار می‌کند و به خانه باز می‌آورد که دهنت را آب می‌اندازند. مادرش دستورالعملی برای

---

1. Hugh Calton

پختن ماهی آزاد از خودش به‌یادگار گذاشته که رازی است خانوادگی که اگر وقتش را داشت و این پاهای لعنتی این‌قدر اذیتش نمی‌کردند یک روز سر فرصت می‌گشت و پیدایش می‌کرد. می‌گوید (به من) آدم قابل اعتمادی هستم، و حالا می‌توانم هر هفته برای خودم یک کتاب بگیرم. «ولی از این کتاب‌های مزخرف نیار» ــ می‌خواهم بدانم مزخرف کدام است، ولی او نمی‌گوید، بنابراین خودم باید بگردم و ببینم چیست.

مامان می‌گوید که او هم می‌خواهد عضو کتابخانه بشود، امّا از خانهٔ لامان تا کتابخانه خیلی راه است، دو میل راه است. از من می‌پرسد آیا می‌توانم هر هفته یک رمانس، از نوشته‌های چارلوت ام. بریم[1] یا هر نویسندهٔ خوب دیگری را برایش بگیرم. به کتاب‌های مربوط به افسران انگلیسی که دنبال ماهی آزاد می‌گردند یا همدیگر را با تیر می‌زنند علاقه‌ای ندارد. بی‌خواندن این کتاب‌ها به‌قدر کافی ناراحتی را در این جهان تجربه می‌کنی ــ احتیاجی به این کتاب‌ها نیست.

مامان‌بزرگ همان شبی که ما آن گرفتاری خانهٔ کوچهٔ رودن را پیدا کردیم سرما خورد، سرماخوردگی تبدیل به سینه‌پهلو شد. او را بردند بیمارستان... و حالا فوت کرده.

پسر بزرگش، دایی تام، فکر کرد که او هم مثل هر مرد دیگری در لیمریک می‌رود به انگلستان و کار می‌کند... امّا بیماری «سل»ش شدت کرد، و برگشت لیمریک... او هم مرد.

زنش، گالوی جین[2] هم بعد از خودش مرد، و چهار تا از شش تا بچه‌هاشان را ناچار گذاشتند یتیم خانه. پسر بزرگ، که جری باشد از خانه فرار کرد، داخل ارتش شد، از آنجا هم فرار کرد، و رفت به ارتش انگلیس پیوست. دختر

---

1. Charlotte M.Brame 2. Galway Jane

بزرگش، پگی[1]، رفت پیش خاله‌آگی... زندگی فلاکت‌باری دارد.

ارتش ایرلند پسر بچه‌هایی را می‌خواهد که به موسیقی علاقه‌مندند، و دوست دارند در مدرسهٔ موسیقی ارتش تعلیم ببینند. برادرم، مالاکی، را می‌پذیرند؛ مالاکی می‌رود به دوبلین که هم بشود سرباز هم ترومپت بنوازد.

حالا من فقط دو برادر در خانه دارم، و مامان می‌گوید خانواده‌اش کم‌کم در پیش چشمش ناپدید می‌شود!

1. Peggy

۱۳

همکلاسی‌هایم در مدرسهٔ لیمی تعطیلات آخر هفته را با دوچرخه به کیلالو[1] می‌روند. پیشنهاد می‌کنند که من هم دوچرخه‌ای به امانت بگیرم و با آن‌ها بروم. تنها چیزی که باید با خودم ببرم عبارت است از یک پتو و چند قاشق چای و شکر و چند بُرش نان که سرپا نگهم دارد. چرخ‌سواری را با دوچرخهٔ لامان گریفین یاد می‌گیرم: هر شب پس از این‌که به بستر می‌رود تمرین می‌کنم. حتماً اجازه می‌دهد به مدت دو روز در کیلالو از آن استفاده کنم.

بهترین وقت برای این‌که چیزی ازش بخواهی جمعه شب است که شامش را خورده، مشرویش را نوشیده و در خُلق و حال مناسبی است. این شام را در جیب پالتوش به خانه می‌آورد: استیک گنده‌ای است که خون ازش می‌چکد، با چهار سیب‌زمینی، یک پیاز، و یک شیشه آبجو استاوت. مامان سیب‌زمینی‌ها را برایش آب‌پز می‌کند، و استیک را سرخ می‌کند با پیاز. لامان با همان پالتویی که از تن در نیاورده پشت میز می‌نشیند و با دست شروع می‌کند به خوردن. روغن و خونابه از چک و چانه‌اش راه می‌افتد، و بر پالتوش می‌ریزد: دست‌هایش را با پالتو پاک می‌کند. آبجوش را می‌نوشد، می‌خندد، و می‌گوید در دنیا چیزی به خوبی

---

1. Killaloe

خوردن استیک خون‌آلود نیست که جمعه‌شب بخوری و کیف کنی، و اگر این بدترین گناهی باشد که مرتکب شود با دل و جان مرتکب می‌شود هاهاها.

می‌گوید: البته که می‌توانی دوچرخه را ببری. پسرها باید بتونند برند بیرون شهر و دشت و دمن را ببینند. البته، امّا در ضمن، تو باید کاری بکنی که استحقاقش را داشته باشی ــ یعنی همین‌طور مفتکی درست نیست ــ درست میگم؟

بله.

خوب، پس یک کاری برات دارم. می‌کنی این کار را؟ آره؟

بله، البته.

و می‌خوای که به مادرت کمک کنی؟

بله.

بسیار خوب، پس حالا که از صبح تا حالا لگن پُر شده می‌خوام که بری بالا، برش داری، ببریش دستشویی، خالیش کنی و بشوریش، و زیر شیر آبش بکشی و ببریش بگذاریش سرِ جاش.

هیچ دوست ندارم لگن کسی را خالی کنم، ولی مدام رؤیای روزی را می‌بینم که با چرخ فرسخ‌ها راه را تا کیلالو بروم، مزارع و آسمان‌های دور از این خانه را ببینم؛ در شانن شنا کنم، و شب را در انبارهای صحرایی بخوابم.

میز و صندلی را به پای دیوار می‌کشم. می‌روم بالا، در زیر تختخواب لگنی است سفید و ساده، که رگه‌های قهوه‌ای و زرد بر آن جلب نظر می‌کند... پر از کثافت و شاش. از ترس این‌که مبادا بریزد آن‌را به آرامی بر لبهٔ اتاقک می‌گذارم، پا می‌گذارم روی صندلی، دست دراز می‌کنم، لگن را برمی‌دارم، پایین می‌آورم، با نفرت صورتم را برمی‌گردانم، پایم را می‌گذارم روی میز، لگن را می‌گذارم روی صندلی، می‌آیم پایین، خم

مـی‌شوم، لگـن را بـرمی‌دارم، و مـی‌برم دسـتشویی ــ تـو مسـتراح خـالیش می‌کنم. دلم به هم می‌خورد... تاکم‌کم به این کار عادت می‌کنم.

لامان مـی‌گوید بـچهٔ خـوبی هسـتم، و هـروقت بـخواهـم مـی‌توانـم از دوچرخه‌اش استفاده کنم، مادام که لگن خـالی بـاشد، و مـن دم دست بـاشم که بروم از دکان برایش سیگار و از کتابخانه برایش کتاب بگـیرم و بـه سـایر احتیاجاتش بـرسم. مـی‌گوید روش خـوبی بـرای خـالی کـردن لگـن ابـداع کرده‌ام. می‌خندد، مامان در بخاری خیره شده است.

یکـی از روزهـا بـاران بـا چـنان شـدتی مـی‌بارد کـه خـانم کـتابدار، مـیس اُریوردن[1] می‌گوید: تو این باران نرو بیرون، کـتاب‌هایی کـه مـی‌بری خـیس می‌شن. همانجا سر جات بشین آرام. می‌تونی در این ضمن که نشسته‌ای کتاب بخوانی ــ زندگانی و احوال قدیسین را.

این‌ها عبارت‌اند از چهار کتاب با عنوان زندگانی قدیسین[2]، تألیف باتلر و من هیچ دوست ندارم عمرم را به خواندن شـرح حـال و زنـدگانی قـدیسین بگذرانم، امّا وقتی به خواندن این کتاب می‌پردازم از خدا می‌خواهم تا دنیا دنیا است باران بند نیاید. هر جاکه تـصویر قـدیسین را مـی‌بینی ــ زن یـا مـرد ــ می‌بینی نگاهشان به آسمان است... آنجا هم همه‌اش ابر است، و فـرشته‌های چاقالو، که چنگ یا گل به جایی می‌برند و تسبیح می‌خوانند. عمو پاکـیتینگ می‌گوید او حتی یک قدیس در این همه آسمان نمی‌بیند که بخواهد بنشیند و باهاش یک گیلاس مشروب بخورد؛ امّا قدیسین این کتاب چیزهای دیگرند. کتاب داستان‌هایی دربـارهٔ شـهدای بـاکـره و بـاکـره‌های شـهیدی دارد کـه وحشتناک‌تر از هر فیلمی هستند که در سینما لیریک نمایش داده‌اند.

حالا باید در فرهنگ لغات به دنبال معنی باکره بگردم. می‌دانم کـه مـادر

---

1. O'Riordan 2. Butler's *Lives of the Saints*

مسیح باکره است، و به این جهت به او می‌گویند باکره که شوهر درست و حسابی نداشت، شوهرش سن جوزف پیرمرد بود. در این زندگانی قدیسین باکره همیشه به دردسر می‌افتد، و من نمی‌دانم چرا. فرهنگ لغات می‌گوید باکره، زن و معمولاً زنی است جوان و عفیف و همچنان عفیف و دست‌نخورده می‌ماند.

و حالا من باید بگردم به دنبال کلمهٔ عفیف، و تنها چیزی که می‌یابم این است که «دست‌نخورده» یعنی دستی به آن نخورده و عفیف به‌معنای با عفت است، و آن به معنی پاک و منزه از آمیزش جنسی نامشروع است. حالا باید بگردم به دنبال آمیزش، و این کاوش مرا به «ادخال» و «دخول» و آلت تناسلی حیوان‌نر هدایت می‌کند. تناسلی هم در امر تکثیر و تولید مثل به جماع و جمع دو جنس نر و ماده می‌انجامد؛ و من نمی‌دانم این به چه معنی است، و ناراحتم از این‌که در این فرهنگ حجیم باید از این لغت به آن لغت بروم... این را می‌گویند غازچرانی... و همه هم به این علت که کسانی که این فرهنگ را نوشته‌اند خوش ندارند من و امثال من چیزی بدانیم.

کلّ آن چیزی که می‌خواهم بدانم این است که از کجا آمده‌ام، امّا اگر از کسی بپرسی شما را به کسی دیگر ارجاع خواهد داد، یا به شکار لغات مشغولت خواهد کرد.

به هرحال قضات رومی به تک‌تک این شهدای باکره می‌گویند که باید دست از دینشان بکشند و خدایان رومی را بپذیرند، امّا آن‌ها می‌گویند نه، و قضات دستور می‌دهند شکنجه‌شان کنند و از بین‌شان ببرند. قدیسهٔ مورد علاقهٔ من سنت کریستینا[1]ی حیرت‌انگیز است، که مدت‌ها می‌کشد تا بمیرد. پستان‌هایش را ببرید... وقتی پستانی را می‌برند سنت کریستینا آن‌را پرت می‌کند به صورت قاضی، و قاضی گنگ و کر و کور می‌شود. قاضی

---

1. Saint Christina

دیگری مأمور رسیدگی به پرونده می‌شود، می‌گوید: آن یکی پستانش را هم ببرید: باز همین جریان تکرار می‌شود. می‌خواهند او را با تیر بکشند، امّا تیر که به بدنش می‌خورد کمانه می‌کند و سربازانی را می‌کشد که به او تیر انداخته‌اند. می‌خواهند او را در روغن بجوشانند، امّا او در لاوک (پر از روغن جوش) خود را می‌جنباند، و یک چرت می‌خوابد. سرانجام قضات حوصله‌شان از دستش سر می‌رود و دستور می‌دهند سرش را از تن جدا کنند. با این دستور دیگر کاری نمی‌توان کرد. عید سنت کریستینای حیرت‌انگیز روز بیست‌وچهارم ژوئیه است، و من این عید را با عید سن فرانسیس آسیسی در چهارم اکتبر می‌گذارم برای خودم.

کتابدار می‌گوید خوب، حالا دیگر بهتر است بروم خانه، باران بند آمده؛ دارم از در می‌روم بیرون که صدایم می‌زند. می‌خواهد یادداشتی بنویسد به عنوان مادرم، که می‌گوید می‌توانم آن‌را بخوانم. یادداشت می‌گوید: سرکار خانم مک‌کورت، درست در لحظه‌ای که آدم فکر می‌کند ایرلند پاک فنا شده است پسر بچه‌ای را می‌بینی که در کتابخانه نشسته و چنان غرق در مطالعهٔ زندگانی قدیسین شده است که متوجه نیست باران بند آمده است، و تو باید او را از این کتاب جدا کنی. خانم مک‌کورت، من فکر می‌کنم که دور نیست در آینده کشیشی در خانواده پیدا کنید ــ و من به امید این‌که این پیشگویی تحقق پذیرد شمعی در کلیسا روشن می‌کنم. ارادتمند شما، کاترین اُریوردن ــ دستیار کتابدار.

وروجک اُهالوران تنها آموزگار مدرسهٔ ملی لیمی است که می‌نشیند. این هم بدین علت که ناظم مدرسه است یا شاید به علت راه رفتن با این پاهای کوتاه و بلند و ورجه و ورجه کردن است، که خسته‌اش می‌کند، و باید استراحت کند. سایر آموزگاران در جلو کلاس‌ها یا در میان ردیف

نیمکت‌ها پیش و پس می‌روند و تو هیچ‌وقت نمی‌دانی ضربهٔ چوبدست یا شلاق را، در ازاء پاسخ‌های نادرست یا نوشته‌های غلط غلوط و نامربوط چه وقت دریافت می‌کنی. اگر وروجک بخواهد کاری با تو بکند صدایت می‌کند جلو کلاس و همان‌جا جلو همه تنبیهت می‌کند.

روزهای خوشی هست که می‌نشیند پشت میز و از امریکا می‌گوید. می‌گوید بچه‌های من امریکایی‌ها از صحاری داکوتای شمالی[1] گرفته تا نارنجستان‌های معطّر فلوریدا از آب و هوای خوش بهره‌مندند. از تاریخ امریکا می‌گوید. اگر کشاورز امریکایی توانست با تفنگ سرپر فتیله‌ای قاره‌ای را از انگلستان جدا کند ما که مردمی جنگجو هستیم می‌توانیم جزیره‌مان را پس بگیریم.

اگر بخواهیم از شرّ «جبر» یا دستور زبان ایرلندی راحت بشویم تنها کاری که باید بکنیم این است که دربارهٔ تاریخ امریکا از او سئوال کنیم ــ همین، جوری او را به هیجان می‌آورد که ممکن است تمام مدت روز را به همین اختصاص می‌دهد.

پشت میزش می‌نشیند و نام قبایل و رؤسای قبایل مورد علاقه‌اش را مرور می‌کند: آراپاهو[2]، شین[3]، چیپه‌وا[4]، سیو[5]، آپاچی[6]، آیروکویس[7]، پوئتری[8] ـ بچه‌ها می‌بینید... پوئتری... حالا گوش کنید به اسم رؤسا: خرس لگدپران[9]، باران در سیما[10]، نره گاو نشسته[11]، اسب دیوانه[12]، و مرد نابغه، جرونیمو[13]ی نابغه.

در کلاس هفتم کتابچه‌ای را توزیع می‌کند بین بچه‌ها ــ قطعه شعری است در چندین صفحه با عنوان روستای متروک[14]، سرودهٔ اولیور گلد

---

1. North Dakota 2. Arapaho 3. Cheyenne 4. Chippewa 5. Sioux
6. Apache 7. Iroquois 8. Poetry 9. Kicking Bear
10. Rain - in - the - face 11. Sitting Bull 12. Crasy Horse
13. Geronimo 14. The Deserted Village

اسمیث[1]. می‌گوید به صورت ظاهر منظومه‌ای است در بارهٔ انگلستان، امّا درواقع مرثیه‌ای است در سوگ سرزمین بومی شاعر ــ سرزمین بومی خودمان ــ ایرلند. این شعر را باید حفظ کنیم، بیست بیت است، و هر روز صبح تکرارش کنیم. شش تا از بچه‌ها را به جلو کلاس می‌آورد، که شعر را بخوانند: اگر یک بیتش را بیندازی برای هر بیت دو کف دستی می‌خوری ــ هر دست دو تا. می‌گوید کتاب‌ها را بگذاریم زیر میزها، و همهٔ کلاس قطعهٔ مربوط به آموزگار روستا را بخواند:

آن سو تَرکَ بر گردِ پرچین حاشیهٔ راه
با گل‌هایی که شادمانه بر جگن‌ها شگفته‌اند،
آنجا، در عمارت پر سر و صدایش، آموزگار روستا
خبره در کار خویش، کلاس کوچکش را درس می‌داد.
خوب می‌شناختمش، و هر گریزپایی می‌شناخت او را.
دانش‌آموزان نگرانی که در خود می‌لرزیدند
به‌خوبی مصیبت را از قیافه‌اش تشخیص می‌دادند،
با قیافه‌های مجعول به نکته‌هایی که می‌گفت
از صمیم دل می‌خندیدند.
آری، نکته‌پردازی خوب بود، و نکته‌های بسیار
می‌دانست.
و پچ‌پچه‌های حاکی از نگرانی در اطراف در می‌گرفت
و اخبار ناگوار را از اخم‌هایش می‌پراگند.

همیشه هنگامی که به آخرین ابیات منظومه می‌رسد چشم‌ها را برهم می‌نهد و لبخند بر لب می‌آورد.

---

۱. Oliver Gold Smith: شاعر انگلیسی (متولد ایرلند)، ۱۷۲۸ـ۱۷۷۴.

با این همه مردی ملایم و مهربان بود،
امّا گاه علاقه‌اش به دانش به راه خطا می‌رفت.
روستاییان همه می‌گفتند
نوشتن که بلد است، حساب هم می‌داند
مسّاحی زراعی را هم، و
جزر و مدّ را هم پیش‌بینی می‌کرد، و حتی
گفته می‌شد به کار اندازه‌گیری هم وارد است.
در بحث و جدل، روحانی روستا به مهارتش معترف بود،
زیرا، اگرچه مغلوب می‌شد، باز هم قادر به استدلال بود.
و کلام بلند و فاضلانه‌اش
عارفانی را که دَوْرتادَوْر نشسته بودند
در شگفتی فرو می‌برد.
و بیشتر از این در شگفت بودند، و بیش از این
بر شگفتیشان می‌افزود که
این همه فضل در سری به این کوچکی گنجیده بود.

می‌دانیم که به این ابیات علاقه‌مند است، چرا که از آموزگاری ــ از او ــ سخن می‌دارند، و حق دارد، درست هم می‌گوید، زیرا ما نیز همه در شگفتیم از این‌که سری به این کوچکی چه‌گونه می‌تواند گنجایش این همه دانش را داشته باشد، و ما او را در قالب این ابیات به یاد می‌آوریم. می‌گوید آه بچه‌ها، بچه‌ها شما خودتان می‌توانید ذهن خودتان را بسازید، امّا اول مواد و مصالح را گردآوری کنید. گوشتان با من است بچه‌ها؟ ذهنتان را پر کنید، آن‌وقت می‌توانید بدرخشید... کلارک[1]، درخشش به چه معنی است؟

1. Clarke

آقا، فکر می‌کنیم به معنی درخشیدن.

موجز و مختصر بود، امّا رسا. مک‌کورت تو جمله‌ای بگو که موجز در آن به کار رفته باشد.

گفتهٔ کلارک موجز است، و امّا رسا.

عالی است، مک‌کورت... ذهن شما ذهنی است کشیشی، یا سیاسی. متوجه باش این را.

چشم آقا.

به مادرت بگو بیاید مرا ببیند.

چشم آقا.

مامان می‌گوید: من هیچ‌وقت نمیرم پیش آقای اُهالوران. لباس مناسب یا یک کت درست و حسابی ندارم. چرا می‌خواهد مرا ببیند. چه کارم دارد؟

نمی‌دانم.

خوب، ازش بپرس.

نمی‌تونم، می‌کشدم. اگر گفت مادرت را بیار باید ببری، اگرنه چوب را به کار می‌اندازه.

مامان می‌آید و با او در راهرو مدرسه صحبت می‌کند. آقای اُهالوران به او می‌گوید که پسرش، فرانک، باید به تحصیل ادامه دهد. نباید در دام این «نامه‌رسانی» تلگرافخانه بیفتد. این کار او را به جایی نمی‌رساند. می‌گوید ببرش به انجمن «برادران مسیحی» و بگو من تو را فرستاده‌ام. بگو بچهٔ درخشانی است، باید به مدرسهٔ متوسطه برود، و حتی بالاتر از آن به دانشگاه.

می‌گوید او برای این مدیر مدرسهٔ لیمی نشده که آخر سر بر مؤسسهٔ نامه‌رسان‌ها ریاست کند.

مامان می‌گوید متشکرم آقای اُهالوران، و میاد خانه.

آقای اُهالوران بهتر بود سرش به کار خودش بود. من نمی‌خواهم بروم پیش «برادران مسیحی» من می‌خواهم از مدرسه دربیام و کاری پیدا کنم، و هر روز جمعه مزدم را بگیرم، و شب‌های شنبه مثل همه برم سینما.

چند روز بعد مامان می‌گوید دست و رویم را خوب بشویم، می‌خواهیم برویم به «انجمن برادران مسیحی». می‌گویم من نمی‌خواهم بروم، من می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم مرد باشم. می‌گوید بس کن این نک و نال را. میرم مدرسهٔ متوسطه، همه یک جوری جُلمان را از آب می‌کشیم. اگر زمین هم بسابد باید برم مدرسه، کار را از صورت من شروع می‌کند.

درِ محل انجمن «برادران مسیحی» را می‌کوبد، و می‌گوید می‌خواهد رئیس را ببیند ــ برادر موری[1]. برادر موری می‌آید دم در، نگاه مادرم می‌کند و می‌گوید چیه؟

مامان می‌گوید این پسرم است، فرانک. آقای اُهالوران در مدرسهٔ لیمی می‌گوید بچهٔ زرنگ و باهوشی است. آیا می‌توانیم برای دورهٔ متوسطه بگذاریمش اینجا؟

برادر موری می‌گوید: جا براش نداریم، و در را به روی ما می‌بندد.

مامان از دم در می‌آید کنار. راهپیمایی به خانه توأم با سکوت است. کتش را درمی‌آورد، چای درست می‌کند، و در کنار آتش می‌نشیند. می‌گوید: گوش کن ببین چی میگم... گوشت با من است؟

بله. این دومین بار است که کلیسا درش را به روی تو می‌بندد.

دومین بار؟ یادم نیست.

استیون کی‌ری به تو و پدرت گفت که نمی‌تونی در محراب به عنوان وردست کشیش خدمت کنی، و در را به رویت بست، یادت میاد؟

بله.

و حالا برادر موری در را به رویت می‌بندد.

---

1. Murray

مهم نیست. من می‌خوام کار بگیرم.

چهره‌اش درهم می‌رود، عصبانی است. دیگر نباید بگذاری کس دیگری در را با این خشونت به رویت ببندد. می‌شنوی چی میگم؟

می‌نشیند در کنار آتش به گریه کردن. وای خدا... من تو را زاییدم که نامه‌رسان باشی؟

نمی‌دانم چه بکنم و چه بگویم. راحت شدم. دیگر مجبور نیستم پنج شش سال دیگر هم در مدرسه بمانم.

آزادم.

سیزده ساله‌ام، دارم میروم تو چهارده، و ماه ژوئن است ــ آخرین ماه تحصیل. دیگر مدرسه را برای همیشه می‌گذارم کنار. مامان مرا می‌برد پیش کشیش ــ دکتر کوپار[1] ــ که در تلگرافخانه کاری برایم بگیرد. به عنوان نامه‌رسان. خانم اُکونل، ناظر ادارهٔ پست می‌گوید دوچرخه‌سواری بلدی؟ و من به دروغ می‌گویم بله، بلدم؛ می‌گوید تا چهارده ساله‌ام نشده نمی‌توانم شروع کنم، پس حالا برو ماه اوت برگرد.

آقای اُهالوران به کلاس می‌گوید: مایهٔ رسوایی است که بچه‌هایی مانند مک‌کورت و کلارک و کندی[2] باید هیزم بشکنند و آب بکشند. از این ایرلند مستقل و آزاد دلش به‌هم می‌خورد، که نظام طبقاتی را که انگلیسی‌ها به ما تحمیل کرده‌اند همچنان حفظ می‌کند. امّا بچه‌های مستعد را این شکلی تو آشغال می‌ریزد.

بچه‌ها باید از این مملکت برید. برید امریکا... مک‌کورت می‌شنوی چی میگم؟

بله آقا.

---

1. Dr. Cowpar 2. Kennedy

کشیش‌هایی به مدرسه می‌آیند تا ما را برای کار در «هیأت‌های تبلیغی» استخدام کنند: ردمپتریست، فرانسیسکن، پدران روح‌القدس، و همه در صددند کفّار دوردست را به کیش مسیح بگروانند. اعتنایی بدان‌ها نمی‌کنم. می‌خواهم بروم به امریکا... که یک کشیش توجهم را به خود جلب می‌کند. می‌گوید جزو فرقه‌ای است موسوم به «پدران سفید» که میسیونرهایی هستند که به قبایل چادرنشین مأمور می‌شوند، و پیشنمازهایی که در لژیون خارجی فرانسه خدمت می‌کنند.

تقاضای ورقهٔ درخواست شغل می‌کنم.

باید نامه‌ای از کشیش کلیسای بخش ببرم، به‌علاوهٔ برگ معاینهٔ پزشکی، از طرف پزشک خانواده‌ام. کشیش بخش نامه را در دم می‌نویسد. کاش پارسال رفته بودم. دکتر می‌گوید: این دیگر چیست؟

درخواستی است برای پیوستن به «پدران سفید» که مبلّغینی هستند که به قبایل صحرانشین اعزام می‌شوند، و می‌شوند قاضی‌عسکر لژیون خارجی فرانسه.

اوه، آه؟ لژیون خارجی فرانسه، آره؟ می‌دانی چه وسیلهٔ نقلیه‌ای را در صحرا ترجیح می‌دهند؟

قطار را.

نه آقا... شتر را. می‌دانی شتر چیست؟

کوهان دارد.

خیلی بیش از کوهان: خُلقیات بسیار بدی دارد، و دندان‌هاش در اثر قانقرایا سبزند، گاز هم می‌گیرد. می‌دانی کجا گاز می‌گیرد؟

صحرا؟

نه، آدم ابله. شانه را گاز می‌گیرد، و آن‌را از جا می‌کند، و تو را در

صحرا، در همان‌جا که هستی و یکبر شده‌ای می‌گذارد. دوست داری این‌جور بشی؟ و چه قیافه‌ای خواهی داشت وقتی این‌جوری، کوتاه و بلند، با یک شانه از خیابان‌های لیمریک بگذری؟ کدام دختر عاقلی است که بخواهد به قیافهٔ یک «پدر سفید» سابق که یک شانه‌اش را از دست داده نگاه کند؟ و حالا چشمات را نگاه کن. اینجا به اندازهٔ کافی خراب‌اند، حالا وای به وقتی که بری صحرا، آن‌وقت است که چرک می‌کنند و می‌پوسند و از کاسهٔ سرت در می‌آیند. چند سالته؟

سیزده سال.

برو خانه پیش مادرت.

خانه خانهٔ ما نیست و ما در اینجا آن آزادیی را نداریم که در کوچهٔ رودن، با ایتالیا در بالا و ایرلند در پایین، داشتیم. لامان وقتی به خانه می‌آید دوست دارد در رختخواب کتاب بخواند، و ما باید ساکت باشیم. تا بعد از تاریکی تو کوچه می‌مانیم، وقتی همه به خانه باز می‌آییم دیگر کاری نداریم جز این‌که برویم تو جاهامان و کتاب بخوانیم، اگر شمعی یا لامپایی باشد و پارافینی برای لامپا داشته باشیم.

مامان می‌گوید برویم تو جاهامان، او هم پس از این‌که چای لامان را برد بالا می‌آید پایین. اغلب هنوز او بالا نرفته ما خوابیم، امّا شب‌هایی هم هست که خوابمان نمی‌برد، و می‌شنویم که با هم صحبت می‌کنند، خُرخُر می‌کنند، و اِه اِه می‌کنند. شب‌هایی هم هست که دیگر پایین نمی‌آید، و تختخواب به آن بزرگی می‌ماند برای الفی و مایکل و مالاکی. مالاکی می‌گوید برای این بالا می‌ماند که در آن تاریکی سخت است براش پایین آمدن.

او تنها دوازده سال دارد، و چیزی سرش نمی‌شود.

من سیزده سال دارم، و فکر می‌کنم آن بالا کارهایی می‌کنند.

من در این خصوص چیزهایی می‌دانم ــ می‌دانم گناه است، ولی چه‌گونه می‌تواند گناه باشد وقتی در خواب به سراغم می‌آید: وقتی در خواب دخترهای امریکایی را می‌بینم که بر پردهٔ سینما لیریک در لباس شنا تن و بدنشان را نشان می‌دهند، و بیدار که می‌شوم می‌بینم کار از کار گذشته؟ این کار وقتی گناه است که تو کاملاً بیدار باشی، و به خودت ور بروی ــ مثل همان بچه‌هایی که در حیاط مدرسه به خودشان ور می‌رفتند، آن‌هم وقتی آقای اُدیا فرمان ششم را با صدای بلند به ما گفته بود: **تو نباید مرتکب زنا بشوی**: زنا یعنی افکار زشت، کلمات مستهجن، و کارهای ناشایست... بله، زنا یعنی این... چیزهای زشت بطور کلّی.

یک کشیش ردمپتریست مدام دربارهٔ زنا بر سرمان نعره می‌کشد. می‌گوید «ناپاکی» گناه بزرگی است، گناهی است که وقتی مریم عذرا با آن مواجه می‌شود رو می‌گرداند و گریه می‌کند.

بچه‌ها می‌دانید چرا گریه می‌کند؟ ــ به‌خاطر شما گریه می‌کند، و کاری که شما با پسر دلبندش می‌کنید. وقتی گریه می‌کند که از آن بالا به پایین می‌نگرد و بر دهلیز زمان نظر می‌افکند و با دلهره پسربچه‌های لیمریک را می‌بیند که خود را آلوده می‌کنند، با یکدیگر ور می‌روند، همدیگر را فاسد می‌کنند، بدن‌های جوانشان را که معابد روح‌القدس‌اند، به کثافت می‌آلایند. «بانوی ما» بر این زشتی‌ها و پلیدی‌ها می‌گرید، زیرا می‌داند که هر بار که شما به خودتان ستم می‌کنید در معنا میخی است که به صلیب پسر دلبندش می‌کوبید، و یک‌بار دیگر تاج خار را با چکش بر سرِ گرامی‌اش استوار می‌سازید، و زخم‌های گردنش را می‌گشایید. در پنجهٔ عذابِ عطشی شدید بر صلیب آویخته است، و امّا خائنان و پیمان‌شکنان رومی در این احوال به او چه می‌دهند؟ اسفنجی را که در سرکه و آب مازو

خیسانده‌اند در دهانش می‌چپانند. دهانی خشک که به ندرت جنبشی، مگر برای نیایش و دعا، در آن مشهود است ــ دعا حتی برای شما که او را بر این صلیب میخ کرده‌اید. به رنج‌های خداوندگارمان توجه کنید! به تاج خارش، به سوزن کوچکی بیندیشید که در جمجمه‌تان فروکرده‌اند، بر درد و عذاب ناشی از این گلمیخ‌هایی بیندیشید که بر دست‌هایش کوبیده‌اند: دست‌هایش، پاهایش. آیا شما می‌توانستید چنین رنج و عذابی را تاب بیاورید؟ حالا همین سنجاقی را که گفتم بردارید، و در پهلوتان فروکنید. این حس را صد برابر بزرگ کنید ــ درد و عذاب ناشی از فروکردن نیزه را. آه، بچه‌ها، شیطان خواستار روح شما است، می‌خواهد شما در جهنم با او باشید، و این را بدانید که هر بار که شما به خودتان ور بروید، هر بار که به این گناه تمکین بکنید نه تنها گلمیخ در تن مسیح می‌کوبید، بلکه خودتان نیز یک قدم به سوی دوزخ برمی‌دارید. خود را از کنار دوزخ پس بکشید. در برابر شیطان مقاومت کنید... و دستتان را به این کار آلوده نکنید.

امّا من مدام به خودم ور می‌روم. به درگاه مریم باکره دعا می‌کنم، و به او می‌گویم که متأسفم از این‌که پسر دلبندش را باز مصلوب کرده‌ام. دیگر این‌کار را نمی‌کنم، امّا چه کنم، دست خودم نیست، نمی‌توانم؛ می‌گویم می‌روم اعتراف می‌کنم و از آن پس دیگر گرد این گناه نمی‌گردم. نمی‌خواهم به دوزخ بروم، و شیاطین مدام در پی‌ام باشند، و با چنگک و داغ، الی‌الابد شُکم بزنند.

کشیش‌های لیمریک حوصلهٔ امثال مرا ندارند. برای اعتراف می‌روم، می‌گویند در خُلق و حالی نیستم که مناسب توبه باشد؛ می‌گویند اگر بودم این گناه زشت را ترک می‌کردم. به دنبال یک کشیش باحوصله و آسان‌گیر از این کلیسا به آن کلیسا می‌روم تا این‌که کلوهسی می‌گوید یکی در کلیسای دومینیکن هست که نود سالی سن دارد، و ناشنوا است، و یک کلمه هم نمی‌شنود. هر چند هفته یک بار این کشیش پیر اعترافم را

می‌شنود، و جویده جویده می‌گوید برایش دعا کنم. گاه خوابش می‌برد و من دلم نمی‌آید بیدارش کنم؛ باری، من اعترافم را کرده‌ام، و پاکم و می‌توانم نان و شراب بگیرم. این دیگر گناه من نیست اگر کشیش خوابش می‌برد ــ همین‌که رفته‌ام که اعتراف بکنم به معنی این است که طیّب و طاهرم. سپس روزی از روزها آن مقوّای کوچکی که به درِ جایگاه اعتراف می‌آویزند عقب می‌رود... و کشیشی که می‌بینم کشیش همیشگی نیست: کشیشی است جوان، با گوش‌های بزرگ، هر یک به‌قدر یک صدف دریایی. وای، این گوش‌ها دیگر همه چیز را خواهد شنید.

پدر، مرا ببخش گناه کرده‌ام. دو هفته از آخرین اعترافم می‌گذرد.

چه کار کرده‌ای پسرم؟

برادرم را زدم، از مدرسه قاچاق شدم، و به مادرم دروغ گفتم.

خوب، فرزند، دیگر چه؟

عمل... عمل زشتی کرده‌ام، پدر

آه، با خودت یا دیگری، یا حیوانات؟

حیوان! پیشتر هرگز گناه این جوری نشنیده بودم. این کشیش باید دهاتی باشد، اگر دهاتی باشد آن‌وقت درِ عوالم دیگری را به رویم گشوده است.

شب پیش از رفتنم به کیلالو لامان گریفین مست و لول به خانه می‌آید، پشت میز می‌نشیند و ماهی و چیپسی را که با خود آورده است می‌خورد. به مامان می‌گوید آبجوش درست کند برای چای، و وقتی مامان می‌گوید زغال و زغال نارس نداریم صدا را بالا می‌برد و بد و بیراه بارش می‌کند. که مفت و مجانی با توله‌هاش زیر سقف خانه‌اش زندگی می‌کند. پول را پرت می‌کند جلو من که بروم و زغال نارس و مقداری هیزم بگیرم. من نمی‌خواهم بروم، می‌خواهم به‌خاطر این رفتاری که با مادرم کرد بهش

بپرم، امّا می‌دانم که اگر چیزی بگویم فردا بعد از سه هفته انتظار دوچرخه را نمی‌دهد.

وقتی مامان آتش را روبه‌راه می‌کند و آب را جوش می‌آورد قولی را که درخصوص دوچرخه داده است به یادش می‌آورم.

امروز لگن را خالی کردی؟

آه، یادم رفت ــ همین حالا خالیش می‌کنم.

فریاد می‌زند: لگن لعنتی‌ام را خالی نکردی. من به تو قول دوچرخه را میدم، هر هفته به تو دو پنس میدم که کارهام را بکنی، و لگنم را خالی بکنی، ولی تو باز با آن دهان گاله‌ات میگی که خالی نکرده‌ای.

معذرت می‌خوام. فراموش کردم. همین حالا خالیش می‌کنم.

خالیش می‌کنی ــ آره؟ فکر می‌کنی چه‌طوری میری آن بالا؟ می‌خوای میز را از زیر دستم بکشی؟

مامان می‌گوید: خوب نمی‌تونست.

لامان می‌گوید: خفه‌شو... سرت به کار خودت باشه. مادرم کنار آتش سکوت می‌کند. لامان باز می‌رود سر وقت چیپس و ماهی، و من باز می‌گویم: ولی تو به من قول دادی. من سه هفته لگنت را خالی کردم، پیغام‌هات را رساندم.

خفه‌شو، برو بخواب!

تو نمی‌تونی به من دستور بدی. تو که پدرم نیستی، و به من قول دادی.

من به تو میگم، همونطور که مسلّمه و این سیب‌های کوچولو را خدا آفریده اگه از پشت میز پاشم باید متوسل شی به اولیاءالله.

صندلی را از پشت میز می‌کشد بیرون، و تلوتلو خوران می‌آید طرفم. انگشتش را بین دو چشمم فشار می‌دهد: میگم ببند دهنت را، کَلمَه کوری.

نمی‌بندم. تو به من قول دادی.

شانه‌ام را به باد مشت می‌گیرد، و وقتی از جایم تکان نمی‌خورم می‌پردازد به سرم. مادرم از جایش می‌پرد، و سعی می‌کند او را از من جدا

کند. با مشت و لگد مرا می‌برد تو اتاق خواب، در حالی که من همچنان می‌گویم تو به من قول دادی. مرا می‌اندازد روی جای مادرم، و با مشت می‌افتد به جانم، تا این که باز دست و بازو را حائل سرم می‌کنم.

می‌کشمت، کثافت گه.

مامان جیغ می‌زند، به او آویزان شده است، او را هُل می‌دهد، پس پسکی می‌برد، آنقدر که می‌افتد تو آشپزخانه. می‌گوید (مامان) بیا...اوه، بیا، بیا ماهی و چیپست را بخور. بچه است. فراموش می‌کند.

می‌شنوم صدا را، که برمی‌گردد کنار صندلیش، صندلی را می‌راند پشت میز. صدای ملچ و ملوچش را به هنگام خوردن و نوشیدن می‌شنوم. می‌گوید آن کبریت را بدش به من. لاحول ولا... بعد از این غوغا آدم احتیاج به سیگار پیدا می‌کند. وقت‌هایی که پک به سیگار می‌زند صدای پت پت لبهاش شنیده می‌شود، مادرم انگار گریه می‌کند.

می‌گوید (لامان) من رفتم که بخوابم، با این مشروبی که خورده مدتی طول می‌کشد تا از صندلی خودش را به میز برساند و به اتاقک زیرشیروانی بالا برود. تخت زیر تنه‌اش جیرجیر می‌کند، و وقتی چکمه‌ها را درمی‌آورد و پرتشان می‌کند، رو کف اتاق خُرخرش بلند می‌شود.

صدای گریهٔ مامان را می‌شنوم. سرانجام چراغ پارافین‌سوز را فوت می‌کند، و خاموش می‌کند و همه‌جا تاریک می‌شود. بعد از این اتفاقی که افتاده یقین دارم دوست دارد تنها بخوابد، و من آماده‌ام به تختخواب کوچکی بروم که به دیوار تکیه کرده. در عوض صدای بالا رفتنش را از صندلی، و میز، و سرانجام صدای گریه‌اش را در اتاقک زیر شیروانی می‌شنوم و می‌شنوم که می‌گوید بچه است، به خاطر چشم‌هاش ناراحت است، و وقتی لامان می‌گوید یک گه بیشتر نیست و از خانه بیرونش می‌اندازم گریه می‌کند، التماس می‌کند، و بعد پچ پچ، و خُرخُر و ناله ــ و دیگر هیچ.

لحظهٔ بعد همه در خروپف‌اند؛ برادرانم در پیرامونم به خواب رفته‌اند.

دیگر نمی‌توانم در این خانه بمانم. اگر لامان گریفین باز بهم بپرد چاقو را برمی‌دارم و در گردنش فرومی‌کنم. نمی‌دانم چه باید بکنم و به کجا بروم.

از خانه درمی‌آیم و خیابان‌ها را از سارسفیلد باراکس[1] تا کافهٔ یادبود[2] در پیش می‌گیرم. رؤیای روزی را می‌بینم که تلافی این عمل را سرش درمی‌آورم. می‌روم به امریکا، جو لویس[3] را می‌بینم. گرفتاری‌هایم را برایش تعریف می‌کنم؛ او دردم را می‌فهمد، برای این‌که خودش از دامن خانوادهٔ فقیری برخاسته. یادم می‌دهد که عضلاتم را چه جوری بسازم و از دست‌ها و پاهام چه جوری استفاده کنم. یادم می‌دهد که چه گونه چانه‌ام را مثل خودش در میان شانه‌هایم فرو ببرم و ضربهٔ آپرکات[4] راست را چه گونه بزنم که او را پرتاب کند. لامان را کشان‌کشان می‌برم به قبرستان مونگرت[5]: همهٔ خانواده‌اش، و خانوادهٔ مامان، آنجا مدفون‌اند؛ خاک می‌ریزم روش، تا روی چانه‌اش، طوری که دیگر قادر به تکان خوردن نباشد، آن‌وقت هی التماس و تمنا، که از زندگی‌اش بگذرم، امّا من می‌گویم نه ــ این دیگر آخر خط است... حالا دیگر با خالق و پروردگارت ملاقات می‌کنی، و او التماس می‌کند و التماس، در حالی‌که من خاک را «قطره قطره» ذره ذرّه می‌ریزم روی صورتش، تا این‌که صورت کاملاً ناپدید می‌شود، و او است که در تمام این مدت نفس نفس می‌زند و از خدا طلب آمرزش می‌کند، که زیر قولش زده و دوچرخه را به من نداده، و با مشت به جانم افتاده و بعد هم بغل مادرم خوابیده، و منم که می‌زنم زیر خنده، غش غش می‌خندم، چون می‌دانم که «پاک» نیست، و به قول خودش همان‌طور که مسلّم است که خداوند این سیب‌های کوچولو را آفریده همین‌طور هم مسلّم است که باید به درک واصل شود.

خیابان‌ها تاریک‌اند، و باید مراقب باشم که اگر مثل مالاکی شانس بیاورم و سرباز مستی ماهی و چیپسش را دور انداخته باشد ببینم، و رفع

---

1. Sarsfield Barracks 2- Monument 3. Joe Louis 4. Uppercut
5- Mungret

گرسنگی کنم. چیزی در روی زمین نیست. اگر دایی را ــ اب شیهان ــ را پیدا کنم ممکن است قدری از ماهی و چیپس جمعه شبش را بهم بدهد، امّا در کافهٔ پاتوقش می‌گویند آمده و رفته. من هم حالا مثل همه «اب» یا «ابوت» صداش می‌کنم. می‌دانم که اگر بروم خانهٔ مادربزرگ، دایی تکه‌ای نان یا چیزی به من می‌دهد؛ شاید هم گذاشت شب همان‌جا بمانم. بهش می‌گویم که چند هفته بعد استخدام می‌شوم، تلگراف‌های مردم را توزیع می‌کنم و انعام‌های چاق و چلّه می‌گیرم، و خودم زندگیم را اداره می‌کنم.

دایی تو رختخواب نشسته و ماهی و چیپسش را می‌خورد؛ کاغذ روزنامه‌ای را که به‌دور ماهی و چیپس پیچیده می‌اندازد کف اتاق؛ دست‌ها و دهانش را با پتو پاک می‌کند. نگاهم می‌کند. می‌گوید صورتت وَرَم کرده ــ خوردی زمین؟

می‌گویم خورده‌ام زمین، چون چه فایده چیزی بگویم. او که نخواهد فهمید. می‌گوید امشب می‌تونی بمونی و از رختخواب مادر استفاده کنی. درست نیست با این سر و صورت و آن چشم‌هایی که شده‌اند دو کاسهٔ خون تو خیابان‌ها آواره بشی.

می‌گوید، خوراکیی در خانه نیست، حتی یک ریزه نان؛ وقتی خواب می‌رود روزنامهٔ چرب را از روی کف اتاق برمی‌دارم و لیس می‌زنم. صفحهٔ اول را لیس می‌زنم، که همه‌اش اعلان فیلم است و رقص. عنوان‌ها را لیس می‌زنم؛ «حمله»های بزرگ پاتن[1] و مونتگمری را در فرانسه و آلمان می‌لیسم؛ جنگ در اقیانوس آرام را می‌لیسم! اعلان‌های مجالس ترحیم و یادبودها، صفحات ورزشی، و قیمت‌های بازار را می‌لیسم، و قیمت تخم‌مرغ و کره و گوشت خوک را... همه را می‌لیسم. کاغذ را آنقدر می‌لیسم که ذره‌ای چربی بر آن نمی‌ماند

نمی‌دانم فردا چه خواهم کرد.

---

۱. Patton: جورج اسمیت ژنرال امریکایی، در جنگ جهانی دوم.

۱۴

صبح آن روز آبوت پول می‌دهد تا بروم از کاتلین اُکونل نان، مارگارین و چای و شیر بخرم. آب را روی چراغ گاز می‌جوشاند، و می‌گوید می‌توانی یک فنجان شیر بخوری، امّا ملاحظهٔ شکر را بکن، من میلیونر نیستم. می‌توانی یک تکه نان برداری امّا سعی کن تکه‌اش زیاد کلفت نباشد.

ماه ژوئیه است و مدرسه برای همیشه پایان پذیرفته. چند هفته بعد در ادارهٔ پست، تلگراف[1] توزیع می‌کنم ــ مثل یک مرد کار می‌کنم. در این چند هفته‌ای که بیکارم هر کار که دوست داشته باشم می‌کنم: صبح زود از خواب برمی‌خیزم، یا در رختخواب می‌مانم، مثل پدرم می‌روم بیرون شهر گردش می‌کنم، یا در اطراف لیمریک می‌گردم. اگر پول داشته باشم می‌روم سینما لیریک، شیرینی می‌خورم، و ارول فلین[2] را تماشا می‌کنم که هر که او را ببیند به یک نگاه دل می‌دهد. می‌توانم روزنامه‌های انگلیسی و ایرلندی را که آبوت خودش به خانه می‌آورد بخوانم، می‌توانم از کارت کتابخانهٔ لامان گریفین و مادرم تا وقتی که متوجه نشده‌اند استفاده کنم.

مامان مایکل را می‌فرستد، با یک شیشه چای داغ، و چند برش نان که چکیدهٔ گوشت بر آن‌ها ریخته‌اند، و یادداشتی که می‌گوید لامان گریفین

---

۱. تلگرام

2. Errol Flynn

دیگر عصبانی نیست و می‌توانم برگردم. مایکل می‌گوید میای خانه؟

نه.

آه، برگرد فرانکی، برگرد.

فعلاً اینجا زندگی می‌کنم. دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردم.

ولی مالاکی رفته تو ارتش، تو هم که اینجایی، من دیگر برادربزرگ ندارم، همهٔ بچه‌ها برادربزرگ دارند، و من فقط الفی را دارم که حتی چهارسالش هم نشده، و درست نمی‌تونه حرف بزنه.

نمی‌تونم برگردم. هیچ‌وقت برنمی‌گردم. تو می‌تونی هر وقت دلت خواست بیای اینجا.

اشک در چشمانش می‌درخشد، وقتی این‌را می‌بینم دلم چنان به‌درد می‌آید که می‌خواهم بگویم: باشد، باهات میام. امّا در عوض تنها همین را می‌گویم. می‌دانم که هرگز نمی‌توانم دیگر با لامان گریفین روبه‌رو شوم، و نمی‌دانم آیا می‌توانم تو روی مادرم نگاه کنم. مایکل را که با کفش‌های زهوار در رفته شلخ‌لخ کنان دور می‌شود با نگاه بدرقه می‌کنم. وقتی آن کار ادارهٔ پست را شروع کردم براش کفش می‌خرم ــ حتماً می‌خرم. تخم‌مرغی به او می‌دهم، و می‌برمش به سینما لیریک، براش شیرینی می‌خرم، بعد می‌رویم ناتن[1]، و ماهی و چیپس می‌خوریم، آنقدر که شکم‌هامان بیاد بالا... و عاقبت پول خرید یک خانه را پیدا می‌کنم، خانه‌ای که چراغ برق داشته باشد، دستشویی داشته باشد، و مثل سایر جاها تختخواب‌هایی با پتو و ملافه. صبحانه را در یک آشپزخانهٔ روشن خواهیم خورد، باغچه هم که پُر گل است، و گل‌ها به آواز نسیم می‌رقصند: فنجان نعلبکی‌ها همه ظریف و خوشگل، تخم‌مرغ‌ها آماده، تا با تماس با کره در دهان آب شوند؛ قوری با سرپوش مناسب؛ نان تست کره‌مال، و مارمالاد تا دلت بخواهد. وقتمان را به صحبت می‌گذرانیم، به موسیقی بی‌بی‌سی و رادیوی ارتش امریکا گوش می‌کنیم. برای

---

1. Naughton

همهٔ خانواده لباس مناسب خواهم خرید، تا دیگر خشتک‌هامان همیشهٔ خدا آویزان نباشد، و این‌قدر شرمنده نباشیم. خیال شرم و شرمندگی دلم را به‌درد می‌آورد، و گریه‌ام می‌گیرد. آبوت می‌گوید: چیه، چی شده؟ نان نداری؟ چای نخوردی؟ از این بیشتر چی می‌خوای؟ لابد بعدش تخم‌مرغ هم می‌خوای!

چه فایده که تو با کسی جر و بحث کنی که با کلّه خورده زمین، و برای امرار معاش روزنامه می‌فروشد.

می‌نالد که قادر نیست مادام‌العمر به من نان بدهد، و خودم باید خودم را اداره کنم. خوش ندارد وقت‌هایی که می‌آید خانه مرا در احوالی ببیند که در آشپزخانه نشسته‌ام و چراغ برق را روشن کرده‌ام و دارم روزنامه می‌خوانم. خودش فقط خواندن اعداد را بلد است، و وقت‌هایی که می‌رود روزنامه بفروشد شمارهٔ کنتور برق را نگاه می‌کند، و بنابراین می‌داند که این مدت چه مقدار برق مصرف کرده‌ام، و اگر چراغ را خاموش نکنم فیوز را درمی‌آورد و در جیب می‌گذارد، و اگر فیوز دیگری را بگذارم در آن صورت برق را بالکلّ قطع می‌کند، و برمی‌گردد به سر وقت گاز، که برای مادر خدا بیامرزش به اندازهٔ کافی خوب بود، و مسلماً برای او هم خوب خواهد بود، چون تنها کاری که می‌کند همین است که در بستر بنشیند و چیپس و ماهی‌اش را بخورد و پیش از خواب پول‌هایش را بشمارد.

من مثل بابا زود از خواب پا می‌شوم، و برای گردش به صحرا می‌روم. در اطراف گورستان قدیمی مونگرت می‌گردم: اقوام مامان همه در اینجا به خاک سپرده شده‌اند. از کوره‌راه بالا می‌روم، به قلعهٔ نورمنی کاریگوگونل[1]. با بابا دو بار رفته‌ام. بالا می‌روم از برج، ایرلند پیش چشمم گسترده است، و شانن می‌درخشد و به راه خود می‌رود. بابا می‌گفت این قلعه صدها سال پیش ساخته شده، و اگر حوصله کنی و منتظر بمانی تا چکاوک‌ها آوازشان را به

---

1. Carrigogunnell

پایان برند آن وقت در آن زیر زیرها صدای نورمن‌ها را می‌شنوی که پتک می‌کوبند و حرف می‌زنند و آمادهٔ رزم می‌شوند. یک بار مرا در تاریک و روشنی صبح به اینجا آورد، در اینجا می‌توانستیم صدای نورمن‌ها و ایرلندی‌ها را از خلال قرون و اعصار بشنویم... و من صدا را شنیدم.

گاهی اوقات تک و تنها به بالا بالاهای کاریگوگونل می‌روم، صدای دختران نورمن زمان‌های گذشته را می‌شنوم، که می‌خندند و به زبان فرانسه می‌خوانند، و وقتی این‌ها را در عالم خیال می‌بینم وسوسه می‌شوم... تا نوک قلعه بالا می‌روم ــ تا آن بالا بالاها ــ تا آن‌جاها که یک وقت برجی بود... آن‌جا می‌نشینم و اطراف را سیاحت می‌کنم، و در دریای خیال غوطه می‌خورم و عشق می‌کنم با دشت و دمن و مناظر اطراف.

این چیزی است که هرگز نخواسته‌ام به کشیش بگویم ــ چه بگویم؟ ــ بگویم رفته‌ام آن بالا بالاها و در خیال تفریح کرده‌ام به عوض عبادت؟ نه، بهتر است حرمت خودم را پیش روحانیون حفظ کنم. بعید نیست در جایی از این دشت یا در کنار شانن کسی ــ پسر بچه‌ای یا دختر شیر دوشی ــ همین بالا را نگاه کرده باشد و مرا در آن احوال دیده باشد... اگر دیده باشند که دیگر بیچاره‌ام، چون کشیش‌ها می‌گویند هر کس بچه‌ای را با گناه آشنا کند مثل این است که آسیا سنگی به گردنش بسته باشند و انداخته باشندش تو دریا!

با این‌همه همین وَهْم که کسی ممکن است نگاه کرده باشد و دیده باشد باز موجب برانگیختن «هیجان» می‌شود. من هیچ دلم نمی‌خواهد پسربچهٔ خردسالی ناظر عملم باشد. نه، نه ــ این مسلّماً منجر به همان آسیا سنگ خواهد شد، امّا اگر به عوض این یک دختر شیردوش بود که نگاه می‌کرد، در آن صورت مسلماً به «هیجان» می‌آمد، و به خودش ور می‌رفت، هر چند نمی‌دانم آیا دخترها هم می‌توانند به خودشان ور بروند یا نه، چون چیزی ندارند که برای این کار از آن استفاده کنند، به قول مایکی مولوی ابزار این کار را ندارند.

کاش آن کشیش ناشنوای دومینیکن برمی‌گشت، که می‌توانستم گرفتاری‌هایی را که با این «تحریکات» داشتم برایش تعریف می‌کردم... امّا خوب، چه می‌شود کرد مرده است، و حالا باید با کشیشی مواجه بشوم که از لعنت و محکومیت ابدی و آسیاسنگ می‌گوید.

لعنت ابدی! تکیه کلام مورد علاقهٔ همهٔ کشیش‌های لیمریک.

پای پیاده از خیابان اُکونل و بالیناکورا برمی‌گردم: شیر و نان مردم اینجا را خیلی زود توزیع می‌کنند: شیر و نان خانه‌ها را می‌گذارند کنار پلهٔ جلو در، حالا چه ضرری دارد که من یک قرص نان از این‌ها به وام بگیرم یا یک شیشه شیر ــ با این نیّت که وقتی کار پیدا کردم در ادارهٔ پست حتماً پسش می‌آورم. من دزد نیستم، من قرض می‌کنم. و این گناه کبیره نیست. وانگهی، من همین امروز صبح بر بالای یک برج بلند ایستادم و مرتکب گناهی شدم که بسیار بدتر از دزدی نان و شیر است، حالا که این گناه را مرتکب شدم چه اشکال دارد چند گناه کوچک هم مرتکب بشوم ــ چون محکومیت‌ها یکی است: برای یک گناه لعنت ابدی، برای ده گناه هم باز همان.

باشد، به قول مادرم حالا که در جهنم هستیم یک پله هم پایین‌تر. آن نیم لیتر شیر را می‌نوشم، و شیشه را می‌گذارم، تا شیرفروش را متهم نکنند به این‌که شیر را نیاورده است؛ شیر فروش‌ها را دوست می‌دارم، چون یکی از آن‌ها دو تا تخم‌مرغ شکسته بهم داد، که همان‌طور خام سرکشیدم، با خرده‌هایی از پوستشان، می‌گفت اگر هر روز دو تا تخم‌مرغ یا یک لیتر آبجو بخوری دیگر حرف ندارد، قوی می‌شوی مثل چه. آنچه بدن احتیاج دارد تو تخم‌مرغ هست، و هر چه که تو دلت بخواهد در آبجو هست.

نان بعضی خانه‌ها بهتر از خانه‌های دیگر است. گران‌تر هم هست، و من از همان‌ها برمی‌دارم. دلم می‌سوزد برای این خانه‌ها که صبح بیدار می‌شوند، و

می‌روند دمِ در سراغ نان و می‌بینند از نان خبری نیست، امّا خوب، من هم که نمی‌توانم خودم را از گرسنگی بکشم. اگر گرسنه بمانم آن وقت هرگز آن بنیه و نیرو را نخواهم داشت که وظایفم را به‌عنوان مأمور توزیع «تلگرافات» انجام بدهم، و وقتی این‌طور است طبعاً نخواهم توانست این نان و شیری را که قرض کرده‌ام تأدیه کنم، به طریق اولی نخواهم توانست پولی پس‌انداز کنم تا با آن به امریکا بروم، و اگر نتوانم به امریکا بروم چه بهتر که خودم را بیندازم تو شانن. تنها چند هفته‌ای مانده به این‌که اولین دستمزدم را از ادارهٔ پست بگیرم، و این ثروتمندها هم مطمئناً تا آن‌وقت از گرسنگی هلاک نمی‌شوند. همیشه می‌توانند کلفت‌شان را بفرستند نان بیشتر بگیرد. فرق ثروتمند با فقیر همین است: فقیر نمی‌تواند بفرستد نان بیشتری بخرد، چون پولی ندارد، تازه پول هم اگر بود کلفت و خدمتکار نداشت. من باید نگران احوال کلفت و خدمتکار باشم. وقتی می‌خواهم شیر و نان قرض کنم باید دقّت کنم وقتی این کار را بکنم که کلفت یا خدمتکار یا دمِ درِ اصلی ساختمان مشغول تمیز کردن قبّه‌ها و سابیدن کوبه‌ها یا تمیز کردن صندوق مراسلات باشد. اگر مرا ببینند فوراً می‌روند پیش خانم خانه: وای خانم، یکی از این بچه‌های ولگرد همهٔ شیر و نان‌ها را بردش!

بردش! کلفت‌ها از این کلمه خوششان میاد، برای این‌که همه دهاتی‌اند. به قول عموی پدی کلوهسی: ماده گوساله‌هایی هستند فربه، که گوشت و پیه‌شان آمده تا قوزک پا... امّا بخار شاششان را بهت روا نمی‌بینند.

نان را با خودم به خانه می‌آورم، و ابوت با این‌که متعجب است هیچ نمی‌پرسد از کجا آوردیش؟ چون بچگی‌ها با کلّه خورده زمین، و خوب، کسی که با سر خورده باشد زمین دیگر کنجکاوی ندارد. تنها کاری که می‌کند این است که با آن چشمان درشتش که وسطشان آبی و اطرافشان زرد است نگاهم می‌کند، و چایش را از لیوان ترک خورده هورت می‌کشد.

به من می‌گوید: این لیوان منه، تو شای[1] «باهاش» نخورا

باهاش! این زبان گفتاری مردم کوچه پس کوچه‌های لیمریک است که همیشه مایهٔ ناراحتی بابا بود. می‌گفت هیچ دلم نمی‌خواهد بچه‌هام تو لیمریک بزرگ بشوند که هی بگویند: باهاش، باهام. این گویش مال مردم کوچه پس کوچه است ــ مثل بچهٔ آدم بگو با آن.

مامان گفت: بله، درست می‌فرمایید، ولی تا اینجاش تو کاری نکردی که ما را از این باتلاق بیرون بکشی.

دورتر از بالیناکورا از دیوار باغ‌ها بالا می‌روم، برای سیب‌دزدی. اگر سگی باشد راهم را می‌کشم می‌روم؛ من آن شیوهٔ برخورد پدی کلوهسی را ندارم، که به زبان خودش، با او صحبت کنم؛ کشاورزها دنبالم می‌کنند امّا در آن چکمه‌های لاستیکی آن چابکی را ندارند، اگر هم از دوچرخه استفاده کنند می‌پرم بالای دیوارها و دیگر قادر نیستند دنبالم کنند.

ابوت می‌داند سیب‌ها را از کجا آورده‌ام. کسی اگر در کوچه‌باغ‌های لیمریک زندگی بکند روزی خواهی نخواهی به این باغ‌ها دستبرد می‌زند. حتی اگر سیب هم دوست نداشته باشی باز به این باغ‌ها دستبرد می‌زنی، اگر نه همسن و سال‌هات خواهند گفت که «زنانه»ای.

من همیشه به ابوت تعارف می‌کنم، ولی ابوت نمی‌پذیرد، پنج شش دندان بیشتر در دهنش نیست، می‌ترسد، نمی‌خواهد خطر بکند و به سیب گاز بزند، و دندان در سیب جا بماند. اگر سیب را با چاقو هم براش قاچ کنم باز نمی‌خورد، برای این‌که طریقهٔ درست خوردن سیب این نیست. این‌طور می‌گوید. و اگر بگویم که خوب چه فرق می‌کند نان را هم پیش از خوردن با چاقو می‌بُری ــ مگر نه؟ ــ می‌گوید نه، سیب سیب است، و نان نان.

---

۱. این لیوان من است تو چای باهاش نخور.

خوب دیگر، کسی که در بچگی با سر زمین خورده باشد صحبتش هم این‌جوری است.

مایکل باز با دو بُرش نان برشته و چای داغ پیدایش می‌شود. مامان چای را در شیشهٔ شیر ریخته. به او می‌گویم که دیگر احتیاجی به این چیزها ندارم. و به مامان بگو مواظب خودم هستم، و به چای و نان برشته‌اش احتیاج ندارم ــ خیلی متشکرم. مایکل خوشحال می‌شود وقتی بهش یک سیب می‌دهم، و بهش می‌گویم که یک روز در میان بیاید و باز هم بگیرد. همین مانع از این می‌شود که اصرار کند برگردم خانهٔ لامان گریفین، و خوشحالم که دیگر اشکی نمی‌ریزد.

در «آیریش تاون»[1] روزِ بازار است: شنبه‌ها کشاورزان، با سبزیجات، و مرغ و تخم‌مرغ و کره‌شان می‌آیند. اگر صبح زود بروم و در خالی کردن گاری‌ها یا بارکش‌ها کمکشان کنم چند پنی‌ای بهم می‌دهند. در پایان روز هم سبزیجاتی راکه نتوانسته‌اند بفروشند یا چیزهای له و لورده و لک‌دار را به من می‌دهند. زن یکی از کشاورزها همیشه تخم‌مرغ‌های ترک‌خورده را به من می‌دهد ــ می‌گوید: فردا وقتی از نماز جماعت برگشتی و پاک و پاکیزه‌ای و گناهی به گردن نداری باهاشون نیمرو درست کن برای خودت، چون اگر گناه کرده باشی به گلوت می‌چسبند ــ آره، پسرم.

زن کشاورز است، به این جهت این‌جور حرف می‌زند.

با این قیافه‌ای که دم دم‌های غروب دم در دکان‌های چیپس و ماهی‌فروشی می‌ایستم به امید این‌که موقع بستن دکان پس مانده‌ای، چیزی، بهم بدهند، به گداها شبیهم. دکاندارها اگر عجله‌ای داشته باشند قدری چیپس بهم می‌دهند، با ورق کاغذی که خودم چیپس را توش بپیچم.

روزنامه‌ای که دوست دارم اخبار جهان[2] است: در ایرلند ممنوع است، ولی مردم آن‌را به‌خاطر عکس‌های جالبی که دخترها را در لباس شنا نشان می‌دهد

---

1. Irish Town 2. *News of the World*

که درواقع لباسی هم نیست، قاچاقی از انگلستان وارد می‌کنند. از این گذشته حاوی داستان‌هایی است دربارهٔ مردم از هر قبیل و قماشی که انواع و اقسام گناهانی راکه شما در لیمریک نمی‌یابید مرتکب می‌شوند: طلاق و زنابازی.

زنا! حالا باید در کتابخانه، در فرهنگ لغات، بگردم و ببینم معنی این کلمه چیست ــ مطمئنم که خیلی بدتر از آن چیزهایی است که آموزگاران به ما آموخته‌اند: افکار بد، سخنان بد، اعمال بد.

چیپس‌هایم را به خانه می‌برم، و مثل ابوت می‌روم تو جایم. او اگر یکی دو «چت»ی زده باشد تو جایش می‌نشیند به خوردن چیپس ــ چیپس را تو لیمریک لیدر پیچیده ــ و آواز می‌خواند: «راه راشین». من چیپسم را می‌خورم و اخبار جهان را لیس می‌زنم؛ قصه‌هایی را لیس می‌زنم دربارهٔ کارهای عجیب و غریبی که مردم کرده‌اند. دخترانی را لیس می‌زنم که لباس شنا به تن دارند، و وقتی دیگر چیزی نمانده که بلیسم باز می‌پردازم به نگاه کردن به عکس‌ها تا این‌که سرانجام ابوت چراغ را خاموش می‌کند، و من زیر پتو شروع می‌کنم به ور رفتن با خودم.

با کارت لامان گریفین و مامان هر وقت بخواهم می‌توانم به کتابخانه بروم. هیچ‌وقت متوجه نخواهند شد، چون لامان آنقدر تنبل است که در روزهای شنبه از رختخواب درنمی‌آید، مامان هم از خجالت با آن لباس، هیچ‌وقت به کتابخانه نزدیک نمی‌شود.

میس اُریوردن لبخند می‌زند. می‌گوید: فرانک، زندگانی قدیسین منتظر شما است. جلدها و جلدها: باتلر، اُهنلون[1]، بیرینگ ـ گاولد[2]. همه چیز را برای خانم سر کتابدار تعریف کرده‌ام به قدری خوشحال است که حاضر است از همین حالا بهت کارت بدهد. جالب است، نه؟

متشکرم، میس اُریوردن.

---

1. O'Hanlon 2. Baring- Gould

اول فوریه است، دارم زندگانی سنت بریجید[1] باکره را مطالعه می‌کنم. این خانم به‌قدری زیبا بود که مردها از سرتاسر ایرلند آرزو می‌کردند با او ازدواج کنند، و پدرش دوست داشت با یک مرد متشخص ازدواج کند. ولی او نمی‌خواست با کسی ازدواج کند، بنابراین به درگاه خداوند دعا کرد که کمکش کند، و خداوند کاری کرد که چشمش در کاسهٔ سر آب شد، و بر گونه‌هایش جاری شد، و چنان اثری بر چهره‌اش بجا گذاشت که مردهای سرتاسر ایرلند همه کشیدند کنار.

بعد می‌رسم به سنت ویلج فورتیس[2] ــ باکرهٔ شهید ــ که در بیستم ژوئیه به شهادت رسید. مادرش نه بچه داشت. درواقع چهار جفت دوقلو، و یکی هم همین ویلج فورتیس که تک افتاده بود، و سرانجام هم در راه دین شهید شد. ویلج فورتیس دختری بود زیبا. پدرش می‌خواست او را به پادشاه سیسیل شوهر بدهد. ویلج فورتیس مانده بود معطل، دستش از همه جا کوتاه بود، امّا خداوند کمکش کرد: ریش و سبیل درآورد، و همین باعث شد که پادشاه سیسیل اول گز کند بعد پاره کند. این جریان پدرش را سخت عصبانی کرد، دستور داد به صلیبش بکشند ــ با ریش و سبیل و مخلفات.

سنت ویلج فورتیس همان است که اگر انگلیسی باشی و گیر شوهر مزاحم و ناباب افتاده باشی بهش متوسّل می‌شوی.

کشیش‌ها هرگز دربارهٔ شهدای باکره‌ای چون سنت آگاتا[3] که در پنجم فوریه شهید شد چیزی به ما نمی‌گویند. ماه فوریه از حیث فراوانی باکره‌های شهید ماه بسیار مهم و مبارکی است. کفّار سیسیلی به آگاتا حکم کردند ایمانش را به مسیح انکار کند، امّا او مانند همهٔ شهدای باکره گفت: نه، به هیچ وجه. شکنجه‌اش کردند، او را روی میلهٔ دندانه‌دار گذاشتند، با چنگک‌های آهنی پهلوهایش را از هم دریدند، با مشعل‌های آهنین بدنش را سوزاندند ــ باز

---

1. St.Brigid 2. St. Wilgefortis 3. St. Agatha

گفت: نه، من هیچ‌وقت خداوندگارمان را انکار نمی‌کنم... سینه‌هایش را له کردند، آن‌ها را بریدند، از تنش جدا کردند، امّا وقتی او را روی آتش مشتعل گرداندند دیگر تحمل نتوانست، و دار فانی را وداع گفت، در حالی که خدا را ستایش می‌کرد.

باکره‌های شهید هنگام مرگ همیشه سرود می‌خواندند، و خداوند را ستایش می‌کردند و یک ذرّه مقیّد این نبودند که شیرها چه لقمه‌های بزرگی از پهلوهاشان را جدا می‌کنند یا چه‌گونه آن‌ها را در لحظه می‌بلعند.

این چه‌گونه است که کشیش‌ها هیچ‌وقت از سنت اورسولا[1] و یازده هزار شهید باکره‌اش به ما چیزی نگفتند. مثل این‌که بیست‌ویک اکتبر بود؟ پدرش از او خواست به یک شاه کافر شوهر کند، امّا او گفت مدتی ــ سه سالی ــ می‌روم بیرون، و روی این موضوع فکر می‌کنم. با هزار زن شریفی که ملازمش بودند، و ده هزار ملازم داشتند رفت. مدتی رفتند، با کشتی دنیا را گشتند و از کشورهای مختلف دیدار کردند، تا سرانجام در کولونی[2] متوقف شدند. در کولونی رئیس هون‌ها[3] از اورسولا درخواست کرد با او ازدواج کند. اورسولا گفت نه، به هیچ‌وجه، و هون‌ها او را کشتند، همچنین دخترانی را که با وی بودند. چرا نتوانست موافقت کند و جان خودش و یازده هزار باکرهٔ دیگر را نجات دهد؟ چرا باکره‌های شهید باید این همه خیره‌سر و لجوج باشند؟

من از سن مولینگ[4] خوشم می‌آید، که اسقفی بود ایرلندی و برخلاف اسقف لیمریک در کاخ زندگی نمی‌کرد. در میان شاخ و برگ یک درخت زندگی می‌کرد، و وقتی قدیسین دیگر برای صرف ناهار به دیدارش می‌رفتند همه مثل پرندگان در میان شاخ و برگ درخت می‌نشستند، و با آب و نان خشک و خالی‌شان خوش می‌گذراندند. روزی این سن مولینگ داشت به‌جایی می‌رفت:... باری، داشت می‌رفت که مردی جذامی جلوش سبز شد.

---

1. St. Ursula 2. Cologne (کولنی) 3. Hun 4. Moling

مرد جذامی گفت: ای سن مولینگ مقدس، به کجا می‌روی؟ سن مولینگ می‌گوید: خوب دیگر، دارم میرم نماز جماعت. مرد جذامی می‌گوید: خوب، من هم می‌خواهم بروم نماز جماعت، حالا که این طور است چرا مرا کول نمی‌کنی و نمی‌بری؟ سن‌مولینگ کولش کرد، امّا مرد جذامی تا رو پشتش جا خوش کرد شروع کرد به ایش و ویش کردن، و نک و نال، که بله جامهٔ موئینت به زخم‌هایم فشار می‌آورد، جامه را در بیار. سن مولینگ جامه را درآورد. باز رفتند و رفتند... چندی که رفتند جذامی گفت باید بینی‌ام را بگیرم. سن مولینگ می‌گوید: من دستمال یا چیزی از این قبیل با خودم ندارم، از دستت استفاده کن. جذامی می‌گوید، من نمی‌توانم در عین حال با دستم هم تو را بگیرم و هم بینی‌ام را ــ سن مولینگ می‌گوید باشد، می‌توانی فین کنی تو دست من. جذامی می‌گوید ممکن نیست ــ من دستی ندارم، جذام دستی برام باقی نگذاشته، نمی‌توانم هم با دست تو را بگیرم، هم خودم را نگه دارم، و هم تو دستت فین کنم. تو اگر قدیس درست و حسابی بودی می‌چرخیدی و این جراحاتی را که در سرِ من است می‌مکیدی. سن مولینگ هیچ نمی‌خواست جراحات جذامی را بمکد، امّا این کار را کرد، و به شکرانهٔ این نعمت حمد و ثنای پروردگار را به‌جا آورد.

من عمل پدرم را که کثافت درون بینی برادرم مایکل را آن‌گاه که کودک شیرخوار بود و مستأصل شده بود مکید می‌توانم یک جوری برای خود توجیه کنم، امّا، هیچ نمی‌فهمم چرا خدا می‌خواست سن مولینگ در اطراف راه بیفتد و آن دماغ جذامیان را بمکد و از کلّه‌شان خارج کند. من هیچ از این کارها سردر نمی‌آورم، و هر چند که دوست دارم قدیس باشم و مورد احترام و تقدیس همگان باشم هیچ حاضر نیستم آن دماغ جذامی را بمکم. دوست دارم قدیس باشم ولی اگر لازمهٔ قدیس بودن انجام این کارها است فکر می‌کنم بهتر است همین‌جور که هستم بمانم.

با این همه حاضرم همهٔ عمرم را در این کتابخانه بگذرانم و زندگانی

باکره‌ها و باکره‌های شهید را مطالعه کنم... تا این‌که سرانجام سرِ کتابی که کسی روی میز جاگذاشته بود با میس اُریوردن سر شاخ می‌شوم. مصنّف کتاب کسی است به‌نام لین یوتانگ[1]. همه می‌دانند که این اسم یک اسم چینی است، و من کنجکاوم بدانم چینی‌ها از چه صحبت می‌کنند. کتاب مجموعه مقالاتی است دربارهٔ عشق و جسم، برای دریافت معنی یکی از کلمات آن به فرهنگ لغات نیاز پیدا می‌کنم.

متورّم: فرهنگ لغات می‌گوید آماسیده ــ و من حالا همان جورم. آن‌جا ایستاده‌ام، فرهنگ لغات را نگاه می‌کنم، چون حالا است که می‌دانم مایکی مولوی این همه مدت چه می‌گفت: حالا است که می‌دانم که ما با سگ‌ها هیچ فرق نداریم که وسط خیابان به هم قفل می‌شوند، و چقدر ناراحت‌کننده است این تصور که پدرها و مادرهای ما این کار را می‌کنند.

پدرم سال‌های سال دربارهٔ آن فرشتهٔ پلهٔ هفتم به من دروغ گفته بود.

میس اُریوردن می‌خواهد بداند دنبال چه می‌گردم. همیشه وقت‌هایی که به فرهنگ احتیاج پیدا می‌کنم نگران است، می‌گویم که دارم دنبال معنی مثلاً Beatific[2] یا Canonize[3] یا چیزی نظیر این می‌گردم.

می‌گوید: پس این چیه؟ این که زندگانی قدیسین نیست.

کتاب لین یوتانگ را برمی‌دارد و به خواندن صفحه‌ای می‌پردازد که من کتاب را بر آن پشت و رو بر میز گذاشته بودم.

می‌گوید: یا حضرت مریم! این را می‌خواندی؟ این را تو دستت دیدم.

خوب... آخر... فقط می‌خواستم ببینم چینی‌ها... هم قدیس دارند.

آ... بله... حتماً! مایهٔ شرمساری است... کثافت، بی‌خود نیست که چینی‌ها همین‌اند که می‌بینیم.

---

1. Lin Yütang

۲. سعادت‌آمیز، مبارک‌کننده

۳. در زمرهٔ قدیسان شمردن؛ شرعی کردن

چه انتظاری از این مردم با این چشم‌های مورّب، و پوست زرد، حالا به تو هم که نگاه می‌کنم می‌بینم که چشم‌هات یک خرده تاب دارند.

همین حالا از کتابخانه برو بیرون!

ولی من دارم زندگانی قدیسین را می‌خوانم.

برو، اگر نه همین‌جا سر کتابدار را صدا می‌کنم که با پاسبان بیرونت کند... برو بیرون. تو حالا باید بری پیش کشیش و به گناهانت اعتراف کنی. برو، ولی پیش از این‌که بروی کارت مادرت و آقای گریفین را بده به من. می‌خواستم به مادر بدبختت بنویسم، و اگر این خبر بیچاره‌اش نمی‌کرد حتماً هم می‌نوشتم. لین یوتانگ... راستی که... برو بیرون!

در این احوال جر و بحث با کتابدارها هیچ فایده‌ای ندارد. می‌توانستی یک ساعت تمام در آنجا بایستی و دربارهٔ بریجید و ویلج فورتیس و آگاتا و اورسولا و چیزهایی که درباره‌شان خوانده‌ای باهاشان صحبت کنی، ولی نه ــ همه تنها به آن یک کلمه‌ای می‌اندیشند که در یک صفحهٔ خاص نوشتهٔ لین‌یوتانگ دیده‌اند.

پارک ملت پشت کتابخانه است، هوا آفتابی است، سبزه‌ها خشک‌اند، خسته‌ام از گدایی چیپس و جرّوبحث با کتابدارانی که از شنیدن کلمهٔ Turgid سراسیمه می‌شوند، و ابرهایی را تماشا می‌کنم که از فراز بنای یادبود می‌گذرند. از خودم دور می‌شوم، در حالی‌که سخت تحریک شده‌ام: خواب می‌بینم، خواب باکره‌های شهید را، در لباس شنا، در روزنامهٔ اخبار جهان، که برای نویسندگان چینی «میزدان» گوسفند پرتاب می‌کنند، و در حالی‌که به هیجان آمده‌ام از خواب می‌پرم: مایعی لزج و چسبناک از من دفع شده است. وای خدا... آلت مجامعتم یک میل راهی از من فاصله گرفته! مردم حاضر در پارک جور عجیب و غریبی نگاهم می‌کنند، مادرها به بچه‌هاشان می‌گویند: بیا عزیزم، به آن مردکه نزدیک نشو... یکی پاسبان صدا کند...

روز پیش از چهاردهمین سالروز تولّدم خودم را در آینهٔ میز پادیواری مادربزرگ می‌بینم. با این قیافه‌ای که دارم چه‌طور می‌توانم کاری را در ادارهٔ پست شروع کنم. همه‌جای لباسم پاره است: پیرهن، ژاکت، زیر شلواری، جوراب و کفش‌هام همه وادادهاند، و به کمترین اشاره‌ای از تنم می‌ریزند ــ مادرم به این‌ها می‌گوید: «بازمانده‌های نجابت سابق». اگر لباس‌هایم بدند خودم بدترم. هر قدر هم که سرم را زیر شیر می‌گیرم و خسیس می‌کنم موهایم هر یک در جهتی روان است. بهترین راه علاج موهایی که نمی‌خوابند و سیخ می‌ایستند آب دهان است، امّا خوب مشکل است، آدم نمی‌تواند روی سر خودش آب دهان بیندازد، مگر این‌که آب دهان را بیندازی بالا، و تا می‌آید پایین بدوی زیرش. چشم‌هام سرخ شده‌اند، و مایع زردرنگی ترشح می‌کنند همهٔ صورتم شده جوش سرخ و زرد، و دندان‌های جلوم از پوسیدگی طوری سیاه شده‌اند که در تمام عمر هرگز نخواهم توانست بخندم.

شانه‌ای ندارم، و می‌دانم همه داشتن شانه‌های پهن را تحسین می‌کنند: وقتی کسی در لیمریک می‌میرد زن‌ها همیشه می‌گویند: مرد جالبی بود، شانه‌هایش به اندازه‌ای پهن بودند که از یک همچو دری نمی‌آمد تو، باید یک‌وری می‌شد تا می‌توانست. وقتی من بمیرم خواهند گفت: طفل معصوم، شانه‌ای نداشت اصلاً. کاش شانه‌ای می‌داشتم که اقلاً مردم می‌دانستند دست کم چهارده سال سن دارم. همهٔ بچه‌های «لیمی» شانه داشتند به‌غیر از فینتان اسلاتری. من هیچ نمی‌خواهم مثل او باشم، که شانه‌ای نداشته باشم، و زانوهام از بس نماز خوانده باشم ساییده باشند. اگر پولی داشتم شمعی برای سن فرانسیس روشن می‌کردم، تا ببینم آیا می‌شود خدا را متقاعد کرد به این‌که برای شانه‌هایم معجزی بکند. یا اگر پول تمبر داشتم به جولویس نامه‌ای می‌نوشتم، و می‌نوشتم جوی عزیز،

می‌شود به من بگویی با آن فقر این شانه‌های محکم را از کجا آوردی؟

برای این‌که قیافه‌ام به شغلی که می‌گیرم بخورد همهٔ لباس‌هایم را درمی‌آورم و لخت و پتی در حیاط خلوت می‌نشینم و آن‌ها را با یک قالب صابون ضدعفونی در زیر شیر می‌شویم، و روی طناب رخت‌پهن‌کنی مامان‌بزرگ پهن می‌کنم: پیراهن، ژاکت، زیرشلواری، و جوراب؛ و به درگاه خدا دعا کنم که باران نبارد که تا فردا، که روزی است که در آن زندگی‌ام را آغاز می‌کنم، خشک بشوند.

تن برهنه نمی‌توانم به جایی بروم، بنابراین تمام مدت روز در بستر می‌مانم و روزنامه‌های کهنه را می‌خوانم، از دیدن تصاویری که در اخبار جهان می‌بینم به هیجان می‌آیم، و خدا را از بابت این روز آفتابی شکر می‌کنم. ابوت در ساعت پنج به خانه می‌آید و پایین برای خودش چای درست می‌کند. گرسنه‌ام، ولی می‌دانم اگر چیزی از او بخواهم غُر می‌زند. می‌داند که چیزی که مایهٔ نگرانی من است این است که برود نزد خاله‌آگی شکایت کند که در خانهٔ مامان‌بزرگ مانده‌ام و در بسترش می‌خوابم، و اگر خاله‌آگی بشنود می‌آید و مرا می‌اندازد بیرون.

کارش را که تمام می‌کند نان را پنهان می‌کند، طوری‌که من هیچ‌وقت نمی‌توانم پیدایش کنم. تو فکر می‌کردی کسی که هیچ‌وقت با سر زمین نخورده می‌تواند چیزی را بیابد که کسی پنهان کرده که با کلّه زمین خورده است؟ بعد می‌فهمم... خوب، نان اگر تو خانه نیست لابد آن‌را در جیب پالتویی می‌گذارد که در زمستان و تابستان می‌پوشد. لحظه‌ای که صدایش را می‌شنوم که سلانه سلانه از آشپزخانه به دستشویی پشت حیاط خلوت می‌رود می‌دوم پایین، قرص نان را از جیبش می‌کشم بیرون، تکهٔ بزرگی از آن می‌کنم، و آن‌را در جایش می‌گذارم، و بالا می‌روم، و در بستر می‌خزم. چیزی نمی‌تواند بگوید، نمی‌تواند تهمتی به من بزند. این‌چه دزدی است که یک برش از نان را بدزدد و مابقی را بگذارد؟ ــ کسی، حتی خاله‌آگی،

حرفش را باور نمی‌کند. به‌علاوه، اگر بگوید روی سرش داد می‌زند که یعنی چه، چرا با این نانی که تو جیب گذاشتی این‌ور آن‌ور می‌روی؟ آنجا جای نگه‌داری نان نیست.

نان را خیلی آهسته می‌جوم، هر پانزده دقیقه یک لقمه دوامش را بیشتر می‌کند، بعد با یک جرعه آب فرومی‌دهم و حسابی حال می‌کنم.

پشت پنجرهٔ خانه به بیرون نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم آفتاب شامگاهی لباس‌هایم را خشک می‌کند. حیاط خلوت‌های خانه‌های دیگر به طناب‌های رخت پهن‌کنی‌شان لباس رنگارنگ آویخته‌اند که به آواز باد می‌رقصند. لباس‌های من مثل سگ مرده‌ای هستند که از طناب آویخته باشی.

خورشید می‌درخشد، امّا درون خانه سرد و نمناک است، و من از خدا می‌خواهم چیز دیگری می‌داشتم که در بستر تنم می‌کردم. لباس دیگری ندارم، و اگر به هر تکه از لباس‌های ابوت دست بزنم فوراً می‌دود پیش خاله‌آگی. تنها چیزی که در گنجه می‌یابم پیراهن پشمی سیاه مامان بزرگ است، طبعاً کسی از آدم انتظار ندارد که پیرهن کهنهٔ مادربزرگش را بپوشد، بخصوص که مادربزرگ در قید حیات هم نباشد، و تو پسر بچه باشی. امّا وقتی تو رختخواب و زیر پتو باشی و گرمت هم بکند و کسی هم نبیند چه اهمیت دارد. پیرهن بوی مادربزرگ پیر و متوفا را می‌دهد و می‌ترسم مبادا یکهو از قبر بیرون بیاید و جلو همهٔ خانواده نفرینم کند. دعا می‌کنم و از سن‌فرانسیس می‌خواهم از خداوند طلب کند که همچنان که مرده‌است و باید، در گور بماند در گور نگهش دارد، قول می‌دهم وقتی کارم را شروع کردم شمعی برایش ــ برای سن فرانسیس ــ روشن کنم، و به یادش می‌آورم که عبایی که خودش می‌پوشید با یک پیراهن زنانه فرق چندانی نداشت، و به‌خاطر آن کسی آزارش نمی‌داد... با یاد شمایلش به خواب می‌روم و خوابش را می‌بینم.

بدترین چیز عالم این است که پیراهن پشمی سیاه مادربزرگت را پوشیده، تو رختخوابش خوابیده باشی، و در این حال دایی‌ات ــ دایی ابوت ــ در اثنایی، که پس از خوردن آبجو از میخانه درمی‌آمده زمین خورده باشد و مردمی که دماغشان را در هر کاری فرومی‌کنند دوان‌دوان رفته باشند و خاله‌آگی را خبر کرده باشند که چه نشسته‌ای، بدو عمو پاکیتینگ را خبر کن که ابوت را بیاورد خانه ــ کجا؟ طبقهٔ بالا، که تو خوابیده‌ای! و او سرِ تو شروع کند به جیغ و فریاد، که چه کار می‌کنی تو این خانه؟ تو این رختخواب؟ پاشو، پاشو کتری را بگذار رو چراغ. برای چای، برای دایی «پت»ت، که خورده زمین، و وقتی تو تکان نمی‌خوری او پتو را از رویت بکشد... و یکهو انگار جن دیده باشد شروع بکند به جیغ فریاد که یا حضرت مریم... چه کار داری می‌کنی تو لباس مادر خدا بیامرزم!

این بدترین چیزی است که برای آدم پیش می‌آید، چون مشکل است، نمی‌شود توضیح داد که می‌خواهی در زندگی کار بزرگی را شروع کنی، که لباس‌هایت را شسته‌ای، و حالا دارند بیرون رو طناب رخت پهن‌کنی خشک می‌شوند، و هوا به اندازه‌ای سرد بوده که مجبور بوده‌ای تنها چیزی را که در خانه یافته‌ای بپوشی... صحبت کردن با خاله‌آگی از این هم دشوارتر است، آن هم وقتی که آبوت تو رختخواب می‌نالد: پاهام شده یک گُله آتش؛ آب بگذار روپام؛ و عمو پاکیتینگ دستش را گذاشته روی دهانش، و از خنده غش کرده و افتاده روی دیوار، و به تو می‌گوید: خیلی شیکی، لباس سیاه بهت میاد، فقط یک کمی حاشیه‌اش را درست کن... و تو نمی‌دانی چه کار بکنی، که خاله‌آگی به تو می‌گوید: بیا بیرون از رختخواب، کتری را ببر پایین برای چای دایی بینوات؛ پیراهنم در بیار، و یک پتو به خودت بپیچ، یا همین‌طور برو. یک دقیقه جیغ می‌کشد: چه کار داری می‌کنی تو پیراهن مادر بیچاره‌ام، دقیقهٔ بعدش می‌گوید: آن کتری لعنتی را بگذار رو آتش. می‌گویم لباسم را شسته‌ام برای کار.

کدام کار؟

تلگراف رسانی ــ ادارهٔ پست.

می‌گوید: ببین کار به کجا کشیده که ادارهٔ پست می‌خواهد کسانی مثل تو را استخدام کند... برو پایین آن کتری را بگذار رو آتش.

از این بدتر وقتی است که به حیاط خلوت می‌روم تا کتری را از شیر آب کنم. ماه بالا آمده، همسایهٔ بغل‌دستی، کاتلین پورسل، آمده رو دیوار، به دنبال گربه‌اش می‌گردد. می‌گوید: وا... فرانکی مک‌کورت؟ تو لباس مادربزرگت چه کار می‌کنی؟ و تو باید در آن پیراهن، با آن کتری، آنجا بایستی و تعریف کنی و توضیح بدهی که چه‌گونه لباس‌هایت را شسته‌ای که حالا رو طناب انداخته‌ای، و همه می‌بینند، و چه‌گونه به اندازه‌ای سردت بوده که ناچار شده‌ای با همین پیراهن در بستر مادربزرگ بخوابی، و در این گیرودار چه طور شد که دایی‌ات ــ ابوت ــ تو میخانه افتاد و خاله‌آگی و شوهرش، پاکیتینگ، آوردندش خانه، و حالا او تو را از رختخواب بیرون کشیده و فرستاده که کتری را پر کنی، و تو به محض این‌که لباس‌هات خشک شد این پیراهن را درمی‌آوری و دیگر هرگز در زندگی هوس نمی‌کنی پیراهن مادربزرگت را بپوشی.

کاتلین پورسل چنان جیغی می‌کشد که از دیوار می‌افتد پایین، گربه را از یاد می‌برد، و می‌شنوی که با خندهٔ نقلی به مادر کورش می‌گوید: مامان، مامان... صبر کن تا برات تعریف کنم جریان فرانکی مک‌کورت را که تو حیاط خلوت پیرهن مادربزرگ خدا بیامرزشو پوشیده. تو می‌دانی وقتی چیزی بیفتد تو دهان کاتلین پورسل صبح نشده همهٔ اهل محل فهمیده‌اند، هیچ فرق نمی‌کند مثل این است که خودت سرت را از پنجره کرده باشی بیرون و به همهٔ عالم و آدم اعلام کرده باشی.

تا کتری جوش می‌آید ابوت در اثر سنگینی ناشی از خوردن مشروب به خواب می‌رود، و خاله‌آگی می‌گوید او و عمو «پا» یک استکان چای

خواهند خورد، من هم می‌توانم استکانی بخورم. عمو پا پس از لحظه‌ای تأمل می‌گوید این پیراهن سیاه به عبای کشیش‌های دومینیکن شبیه است، و زانو می‌زند در مقابلم و می‌گوید: پدر، مرا ببخش، گناه کرده‌ام. خاله‌آگی می‌گوید: پاشو، پاشو... بس کن... مذهب را مسخره نکن. سپس رو می‌کند به من و می‌گوید و... تو... تو اینجا چه کار می‌کنی؟

دربارهٔ روابط مامان و لامان گریفین، و همخوابگی‌شان در اتاق زیر شیروانی چیزی نمی‌توانم بگویم. می‌گویم چون خانهٔ لامان گریفین از ادارهٔ پست دور بود گفتم چند روزی اینجا بمانم. همین‌که کارم گذشت جای آبرومندی را پیدا می‌کنم... همه میریم آنجا... مادرم و برادرها و همه.

خاله می‌گوید: خوبه... کاری که بابات هیچ‌وقت نمی‌کرد.

۱۵

وقتی میدانی که روز بعد چهارده سالت خواهد شد و کارت را به‌نام یک مرد آغاز می‌کنی خوابت نمی‌برد. ابوت، سپیده‌دم، ناله‌کنان، از خواب بیدار می‌شود. می‌گوید ممکن است بی‌زحمت کمی چای براش درست کنم، اگر درست کنم یک برش نان از همان نانی را به من قرض می‌دهد که در جیب می‌گذارد، نان را به این منظور در جیب می‌گذارد که از دسترس موش به‌دور باشد، کوزهٔ مربّا هم تو گرامافون مادربزرگ است، آنجا که مادربزرگ صفحه‌ها را نگه می‌داشت.

ابوت خواندن و نوشتن بلد نیست، امّا می‌داند مربّا را کجا پنهان کند.

نان و چای ابوت را می‌آورم، کمی هم برای خودم درست می‌کنم. لباس‌های نمناکم را می‌پوشم و می‌روم تو رختخواب، به این امید که اگر پیش از رفتن به سرِ کار در آنجا بمانم لباس‌ها در اثر گرمای تنم خشک بشوند. مامان اغلب می‌گوید همین لباس نمناک است که آدم را دچار سل و مرگ زودرس می‌کند. ابوت آنجا نشسته و می‌گوید که سرش در اثر خوابی که دیده به شدت درد می‌کند: در خواب دیده که من پیراهن سیاه مادرش را پوشیده‌ام، و مادرش در اطراف بال می‌زند و فریاد می‌کشد. گناه، گناه، گناه است. چایش را می‌خورد و خروپف سر می‌دهد، و من گوش به زنگ ساعتم که هشت‌ونیم را اعلام کند ــ این وقتی است که باید

پا شوم، و اگر هم لباس‌ها به تنم خشک نشده باشند در ساعت نه در ادارهٔ پست باشم.

در سر راه به خاله‌آگی برمی‌خورم، که از کوچه پایین می‌آید. تعجب می‌کنم. شاید آمده ببیند ابوت مرده یا به پزشک نیاز دارد یا نه. می‌گوید چه ساعتی باید سر آن کار باشی.

نُه.

بسیار خوب.

برمی‌گردد و با من به ادارهٔ پست می‌آید، در هنری استریت. چیزی نمی‌گوید، و من نمی‌دانم آیا به ادارهٔ پست می‌آید تا به‌خاطر این‌که در رختخواب مادربزرگم خوابیده و پیرهن سیاهش را پوشیده‌ام راپرت بدهد. می‌گوید برو بالا و بگو خاله‌ات پایین منتظرت است، بگو یک ساعت دیرتر از موعد مقرر می‌آیی، اگر حرفی زدند یا چیزی گفتند بیا پایین تا خودم بروم.

چرا باید یک ساعت دیر کنم؟

هر طور گفتند بگو چشم.

بچه‌های موزّع گوش تا گوش، پای دیوار، رو نیمکت‌ها نشسته‌اند. دو زن پشت میزند. یکی چاق و یکی لاغر. زن لاغر می‌گوید: بله؟

میس[1]، اسم من فرانک مک‌کورت است، آمده‌ام کارم را شروع کنم.

خوب، حالا این کار چه نوع کاری هست؟

موزع تلگراف، میس.

زن لاغرو خنده‌ای نقلی می‌کند، و می‌گوید: وای خدای من، فکر می‌کردم آمدی دستشویی‌ها را تمیز کنی.

خیر، میس. مادرم نامه‌ای از دکتر کوپار کشیش بخش آورد، گفتند کار هست.

---

۱. Miss: دوشیزه، مادموازل.

آه، بله... و می‌دونی امروز چه روزی است.

بله، میس روز تولد من است ــ امروز رفتم تو چهارده.

خانم چاق می‌گوید: آه، چه خوب.

زن لاغرو می‌گوید: امروز پنج‌شنبه است. کار شما روز دوشنبه شروع می‌شود. برو، خودت را بشور، آن‌وقت برگرد.

بچه‌های موزّع که پای دیوار نشسته‌اند می‌خندند. نمی‌دانم چرا، امّا احساس می‌کنم صورتم گُر گرفته. به زن‌ها می‌گویم متشکرم، در اثنایی که بیرون می‌روم می‌شنوم زن لاغرو می‌گوید: خدای من، مورین[1]، این نمونه را دیگه کی آورده؟ و با بچه‌های موزّع خنده سر می‌دهند.

خاله‌آگی می‌گوید: خوب؟ در جواب می‌گویم که کارم را تا دوشنبه شروع نمی‌کنم. می‌گوید لباس‌هایم مایهٔ آبروریزی است، این‌ها را با چه شسته‌ام.

با صابون اسید فینیک.

بوی گند خلا می‌دهند ــ خانواده را کرده‌ای مایهٔ مسخرهٔ همه.

مرا می‌برد به فروشگاه «روچ»[2]، و از قسمت حرّاجی یک ژاکت، یک شلوار کوتاه، دو جفت جوراب و یک جفت کفش تابستانی می‌خرد. دو شیلینگ هم می‌دهد که برای تولدم چای و نان و شیرینی بخرم. برای برگشتن به «اُکونل استریت»، با اتوبوس می‌رود؛ خیلی چاق است، نای راه رفتن ندارد. خودش پسر ندارد، با این‌همه برای کار جدیدم لباس می‌خرد.

پاکت لباس‌های نو را به زیر بغل دارم، به طرف اسکلهٔ آرتور[3] می‌پیچم، در کنار رودخانهٔ شانن می‌ایستم تا مردم قطرات اشک را در چشمان مردی نبینند که پا در چهاردهمین سالروز زندگی‌اش گذاشته است.

---

1. Maureen 2. Roche's 3- Arthur's Quay

دوشنبه صبح زود از خواب برمی‌خیزم، صورتم را می‌شویم، موهای سرم را به کمک آب و آب دهان می‌خوابانم. ابوت مرا در لباس‌های نوم می‌بیند، می‌گوید یا خدا، روز عروسیته؟ و باز به خواب می‌رود.

خانم اُکونل، که همان زن چاق باشد، می‌گوید: آه، شیک و پیک کردی! و زن لاغرو می‌گوید چه خبره، آخر هفته بانک زدی؟ بچه‌های موزّع نشسته‌اند و غش‌غش می‌خندند.

به من هم می‌گویند در انتهای نیمکت بنشینم، و منتظر نوبتم باشم تا بروم تلگراف‌ها را توزیع کنم. بعضی از بچه‌ها لباس متحدالشکل به تن دارند؛ این‌ها کارمند ثابت‌اند، کسانی هستند که امتحان داده‌اند. می‌توانند ــ اگر بخواهند ــ همیشه در ادارهٔ پست بمانند، امتحان دیگری بدهند و بشوند «پستچی» یا امتحان کارمندی بدهند ــ آن‌وقت می‌روند داخل اداره: پشت پیشخوان، یا تمبر می‌فروشند، یا «حوالهٔ پول» صادر می‌کنند. ادارهٔ پست به بچه‌های ثابت برای هوای بد و بارانی کلاه «واترپروف» می‌دهد، و این بچه‌ها سالی دو هفته مرخصی دارند. همه تعریف می‌کنند از این کار، کاری است ثابت، با حقوق بازنشستگی، و اگر آدم کاری مثل این بگیرد دیگر در زندگی غصه‌ای ندارد.

بچه‌های موقّت اجازه ندارند بعد از شانزده‌سالگی در این کار بمانند. لباس متحدالشکلی ندارند، تعطیلاتی ندارند، حقوقشان کم است، و اگر یک روز بیمار بشوند و به سرِ کار نیایند می‌توانند اخراجشان کنند. عذر و بهانه مسموع نیست... از کلاه واترپروف هم خبری نیست: بارانی خودتان را بیاورید، یا از زیر باران در بروید.

خانم اُکونل صدایم می‌زند جلو میز و کمربند چرمی سیاهی را به من می‌دهد با یک «کیف». می‌گوید از حیث دوچرخه کمبود داریم، و

تلگراف‌ها را باید پیاده توزیع کنم. اول تلگراف‌های به مقصد دورترین نشانی‌ها را برسانم، پیاده برگردم، و همهٔ روزم را بیهوده تلف نکنم. می‌گوید آنقدر در ادارهٔ پست کار کرده که بداند رساندن شش تلگراف، حتی پای پیاده، چقدر وقت می‌برد. نباید در میخانه‌ها یا جلو بلیط‌فروشی‌ها و بخت‌آزمایی‌ها درنگ کنم، یا حتی برای پیاله‌ای چای به خانه بروم، اگر این کار را بکنم می‌فهمند. نباید برای نماز در کلیساها درنگ کنم. اگر می‌خواهم دعا بکنم یا نماز بخوانم همان در حال راه رفتن یا روی دوچرخه بخوانم؛ اعتنایی به بارش باران نکنم، تلگراف‌ها را باید برسانم، و زیاد نازک نارنجی نباشم.

یکی از تلگراف‌ها به نشانی خانم کلوهسی، ساکن اسکلهٔ آرتور، است، و این مسلماً کسی بجز مادر پدی نیست.

می‌گوید: تویی، فرانکی مک‌کورت؟ هیچ نمی‌دانستم این‌قدر بزرگ شده‌ای. بیا تو ــ بیا تو.

پیرهن خوشرنگی پوشیده که همه جایش گل و بته است، کفش‌های براقی بپا دارد. دو بچه بر کف اتاق با «قطار» بازی می‌کنند. بر روی میز قوریی است، با فنجان و نعلبکی، و شیشه‌ای شیر، و یک قرص نان، کره، و مربّا. کنار پنجره دو تخت است که پیشتر نبود. تختخواب بزرگِ کنجی خالی است، و باید بداند تعجبم از چیست. می‌گوید رفته، ولی نمرده ــ یا «پدی» رفته انگلیس. بشین، یک پیاله چای و یک تکه نان بخور. برات لازمه ــ خدا کمکمان کنه، به کسی شبیهی که از سال قحطی جا مانده باشه. بخور آن نان و مربّا را، که یک خرده جان بگیری. پدی اغلب از شما می‌گفت و شوهرم، دنیس، که همیشه تو بستر بود هیچ‌وقت آن روزی را فراموش نکرد که مادرت آن آواز را براش خواند. حالا انگلستان است، و در کافهٔ سربازها ساندویچ درست می‌کنه... برای من هم هر هفته چند شیلینگی می‌فرسته. تعجب می‌کنی از این انگلیسی‌ها، که چه فکر می‌کنند که مردی را که سل دارد استخدام می‌کنند که براشان ساندویچ درست

کنه... پدی در میخانه‌ای در کریکل‌وود[1] کار خیلی خوبی داره، او هم انگلستانه. اگه پدی نبود دنیس حالا هم اینجا بود، و به‌خاطر زبان از دیوار راست بالا می‌رفت.

زبان؟

آره، دنیس خیلی دلش کلّه‌پاچه می‌خواست: کلّهٔ گوسفند با کَلَم و یکی دو تا سیب‌زمینی. وقتی این‌جور دیدم پا شدم و با چند شیلینگی که داشتیم رفتم پیش بری[2] قصاب کلّه را جوشاندم، و دنیس با این‌که حال درستی نداشت صبر نکرد که خوب بپزه... خلاصه، کله‌پاچه را بردم براش، ریختم تو بشقاب... خیلی خوشش آمد... شروع کرد به مکیدن قلم‌ها، و «رسیدگی» به کلّهٔ حیوان. وقتی همه را می‌خوره تازه میگه ماری، پس زبونش کجا است!... خدا مرگم بده!

میگم کدوم زبون.

زبون همین گوسفند: هر گوسفندی با زبون دنیا میاد، که بتونه راه بیفته و بع‌بع کنه... ولی این کلّه زبون نداره. برو، برو پیش «بری» قصاب و ازش بخواه.

خلاصه، راه می‌افتم و میرم پیش بری قصاب ــ بری میگه این گوسفند لعنتی این‌قدر بع‌بع کرد که لجم درآمد، و زبونشو از بیخ بریدم و انداختم جلو سگ! سگه هم خوردش، و از آن‌وقت به بعد سگه دیگه مثل گوسفند بع‌بع می‌کنه و اگه دست از این بع‌بع ور نداره زبون او را هم می‌برّم و می‌اندازم جلو گربه.

چه دردسر بدم، برمی‌گردم همینا را برای دنیس تعریف می‌کنم... میگی دیوانه نشد!... دیوانه شد، گفت من آن زبون را می‌خوام... همهٔ مواد غذایی تو همون زبونه. اون‌وقت می‌دونی چه اتفاق میفته؟ پدی، پسرم که دوست تو باشه بعد از تاریک شدن هوا میره پیش «بری» قصاب. از دیوار میره بالا، زبان کلّه‌ای را که به چنگک بوده می‌بُرّه و میاره برای پدرش، که

---

1. Cricklewood 2. Barry

تو رختخوابه. من هم زبون را می‌پزم، با نمک فراوان، و دنیس می‌خوره، نوش جانش، پتو را می‌زنه عقب، و می‌ایسته سرپا، و به عالم و آدم اعلام می‌کنه که الّا للّه سل داشته باشه یا نداشته باشه حاضر نیست دیگه تو آن رختخواب بمیره، اگر هم بخواد بمیره با پسرش زیر بمباران آلمان‌ها می‌میره، و تا می‌میره به عوض نک و نال یک چیز برا خانواده‌اش کاسبی می‌کنه.

نامه‌ای را که از پدی رسیده نشانم می‌دهد: در میخانهٔ عمو آنتونی کار می‌کند، روزی ۱۲ ساعت هفته‌ای ۲۵ شیلینگ، و هر روز سوپ و ساندویچ. خوشحال است وقتی آلمان‌ها برای بمباران می‌آیند، چون دیگر آن روز میخانه تعطیل است و او می‌تواند به میل و رضای دل بخوابد. شب‌ها بر کف راهرو طبقهٔ بالا می‌خوابد. هر ماه برای مادرش دو پوند می‌فرستد، و مابقی را پس‌انداز می‌کند، تا بتواند خانواده را به انگلستان ببرد، که در آنجا در اتاق‌های کریکل وود خیلی راحت‌تر از اینجا و اتاق‌های «اسکلهٔ آرتور» خواهند بود. مادرش راحت می‌تواند کاری برای خودش پیدا کند؛ باید خیلی بی‌دست و پا باشی که در کشوری که در حال جنگ است و یانکی‌ها چپ و راست پول خرج می‌کنند نتوانی در وسط لندن کاری برای خودت پیدا کنی: اینجا یانکی‌ها انعام‌های چاق و چلّه‌ای می‌گذارند که مخارج زندگی یک هفتهٔ یک خانوادهٔ شش نفرهٔ ایرلندی را تأمین می‌کند.

خانم کلوهسی می‌گوید: حالا دیگر خدا را شکر برای کفش و خوراک پول به‌قدر کافی داریم. تو فکر می‌کنی پدی آنجا چه کسی را دیده که ماشاالله در چهارده‌سالگی مثل یک مرد کار می‌کند؟ برندان کیه‌لی[1]، که شما صداش می‌کردین سئوالی. کار می‌کنه و پس‌انداز می‌کنه تا بتونه بره کانادا و داخل پلیس سوار بشه، و همهٔ کانادا را بگرده ــ مثل نلسن ادی[2] «صدات

1. Brendan Kiely 2. Nelson Eddy

خواهم زد... اوه، اوه، اوه...» شنیدی آواز را. اگه هیتلر نبود حالا مرده بود. می‌بینی روزگار را... خوب، نگفتی، مادرت چه‌طوره؟

خوبه، خانم کلوهسی.

نه نیست... تو «امداد» دیدمش، خیلی بدتر از دنیس در روزهایی است که تو رختخواب بود. تو باید مواظب مادر بیچاره‌ات باشی. فرانکی، تو خودت هم حال درستی نداری، با آن دو تا چشم سرخی که از شدت فشار می‌خوان از کاسه سر بزنند بیرون. به هر حال، این هم یک انعام کوچولو برای خودت. دو پنس... برای خودت یک شیرینی بخر.

خیلی ممنون، خانم کلوهسی.

آره، بخر.

آخر هفته خانم اُکونل اولین دستمزدم را می‌دهد: یک پوند. از پله‌ها بالا می‌روم به اُکونل استریت، خیابان اصلی. چراغ‌ها را روشن کرده‌اند و مردم از کار به خانه باز می‌روند. این‌ها مردمی هستند مثل من، که مزد هفته‌شان را گرفته و در جیب گذاشته‌اند. دلم می‌خواهد بدانند که من هم مثل آن‌ها هستم، مردی هستم برای خودم و یک پوند دارم. از یک طرف اُکونل استریت بالا می‌روم و از طرف دیگرش پایین می‌آیم، به این امید که توجهّی به من بکنند... ولی توجهّی نمی‌کنند. دلم می‌خواهد که پوندم را دربیاورم و به عالم و آدم نشان بدهم تا بگویند آه، اوناهاش، فرانکی مک‌کورت کارگر، با یک پوندی که در جیب دارد.

جمعه شب است، و من هر کار که دلم بخواهد می‌توانم بکنم: می‌توانم ماهی و چیپس بخورم، و به سینما لیریک بروم. نه، دیگر به لیریک نمی‌روم. نمی‌خواهم دیگر در بالکن بنشینم، و مردم اطرافم برای

سرخپوستانی که ژنرال کوستر[1] را می‌کشند هورا بکشند، یا افریقایی‌هایی که در جنگل تارزان را دنبال کرده‌اند. حالا دیگر می‌توانم بروم به سینما ساوی، و در قسمت جلو شش پنس پول صندلی بدهم. آنجا مردم طبقات بهتری هستند، که مدام شکلات می‌خورند، و وقت‌هایی که می‌خندند دست می‌گیرند جلو دهانشان. بعد از فیلم می‌توانم در رستوران بالا چای و نان شیرینی بخورم.

مایکل از آن‌ور خیابان صدایم می‌زند. گرسنه است، و می‌پرسد فکر می‌کنم بتواند برود پیش ابوت و یک تکه نان بخورد و به‌جای این‌که این همه راه را برود تا خانهٔ لامان همان‌جا پیش ابوت بماند؟ می‌گویم هیچ ناراحت نباشد، می‌رویم کافهٔ کولیزیوم چیپس و ماهی می‌خوریم... و هر چه بخواهد... با لیموناد. بعد هم می‌رویم فیلم یانکی دودل دندی[2] را می‌بینیم با جیمز کاگنی، دو شاخهٔ بزرگ شکلات هم می‌خریم. بعد از فیلم چای و نان شیرینی می‌خوریم و تمام راه را تا خانهٔ ابوت، مثل کاگنی می‌خوانیم و می‌رقصیم. مایکل می‌گوید امریکا باید جای جالبی باشد که آنجا مردم جز خواندن و رقصیدن کاری ندارند. نیم خواب است، امّا می‌گوید سرانجام روزی به آنجا خواهد رفت، و خواهد خواند، و خواهد رقصید... و اگر همچو روزی آمد آیا حاضرم در رفتن کمکش کنم؟ وقت‌هایی که او در حالت خواب و بیداری است من به امریکا می‌اندیشم و این‌که چه‌گونه باید به عوض این ریخت و پاش و چیپس و ماهی خوردن برای کرایه و مخارج رفتن از همین یک پوند دستمزدم هر هفته چند شیلینگی پس‌انداز کنم، چون اگر نکنم آن‌وقت الی‌الابد در لیمریک می‌مانم. حالا چهارده سال دارم، اگر هر هفته چیزی پس‌انداز کنم بی‌گمان در بیست‌سالگی می‌توانم به امریکا بروم.

تلگراف‌هایی هم برای ادارات و کارخانجات هست، امّا در اینجاها امید گرفتن انعام نیست. کارمندان، تلگراف‌ها را می‌گیرند و حتی نگاهت

---

1. Causter 2. *Yankee Doodle Dandy*

هم نمی‌کنند، یک تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنند. اعیان صاحب نوکر و کلفت و خدم و حشم هم که در «نورث سیر کولار رود» زندگی می‌کنند همین‌طورند ــ آنجا هم امید انعام نیست. کلفت‌هایش هم مثل کارمندها هستند ــ نگاهت هم نمی‌کنند، حتی یک تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنند. تلگراف‌هایی هم هست برای خانهٔ کشیش‌ها و راهبه‌ها... آن‌ها هم با این‌که مدام می‌گویند و تکرار می‌کنند که «الفقر فخر» کم کلفت و نوکر ندارند. آدم اگر به انتظار انعام کشیش و راهبه بماند باید دم پله‌های خانه‌شان پاهایش را دراز کند و بمیرد. تلگراف‌هایی هست برای مردمی که فرسنگ‌ها دور از شهرند... کشاورزند ــ با حیاط‌های گل گرفته و سگ‌های درنده‌ای که می‌خواهند پاهات را از بیخ ران بکنند؛ تلگراف هست برای مردم ثروتمندی که خانه‌های بزرگ دارند، با دربان و نگهبان، و هکتارها زمین که دورش دیوار کشیده‌اند. دربان‌ها علامت می‌دهند و تو را به داخل راهنمایی می‌کنند و تو باید فرسخ‌ها رکاب بزنی، از راه‌های درشکه رو بگذری، از چمن‌ها و تپه‌های گل و حوض و فوّاره بگذری تا به عمارت اصلی برسی. اگر هوا خوب باشد مردم کروکت[1] بازی می‌کنند که یک ورزش پروتستانی است ــ در اطراف می‌گردند، می‌گویند و می‌خندند ــ همه لباس‌های رنگارنگ، ژاکت‌های رنگارنگ اسپرت پوشیده‌اند، با دگمه‌های طلایی، و تو هرگز از خاطرت نمی‌گذرد که جنگی هم در کار بوده. بنتلی[2]ها و رولزرویس[3]ها را می‌بینی که در بیرون از درِ جلو عمارت پارک کرده‌اند... جلو همین در است که زنی خدمتکار به تو می‌گوید که باید دور بزنی و بروی به قسمت خدمتکاران... مگر نمی‌دانی؟

مردمی که در این عمارات بزرگ زندگی می‌کنند لهجهٔ انگلیسی دارند، و انعام به نامه‌رسان نمی‌دهند.

کسانی که از همه بهتر انعام می‌دهند بیوه‌زن‌ها و زن‌های کشیش‌های

---

1. Croquet، بازی گوی و حلقه 2. Bentley، نوعی اتوموبیل 3. Rolls - Royces

پروتستان و به‌طور کلّی مردم فقیرند. بیوه‌زن‌ها می‌دانند که حوالهٔ تلگرافی حکومت چه وقت می‌رسد، و در کنار پنجرهٔ خانه‌هاشان به انتظار می‌نشینند. اگر تعارف کردند که بروی تو و یک استکان چای بخوری باید مواظب خودت باشی، برای این‌که یکی از بچه‌های موقّت به‌نام اسکرابی لوبی[1] می‌گفت یک بیوهٔ پیر سی‌وپنج ساله او را برده تو که یک استکان چای به او بدهد، خواسته شلوارش را پایین بکشد، و او هر چند که راستش وسوسه هم شده ــ مجبور شده فرار کند، و شنبهٔ آینده برود پیش کشیش اعتراف کند. می‌گفت خیلی مسخره است، می‌بینی آدم در حالی که مصالحش آویزان است باید بپرد رو دوچرخه، و با آن وضع رکاب بزند، و در عین حال دعا کند و دست به دامن باکره‌های مقدس بشود تا از معرکه قسر جان به‌در برد.

زن‌های کشیش‌های پروتستان هیچ‌وقت مثل آن بیوهٔ پیری نیستند که اسکرابی لوبی تعریف می‌کرد، مگر این‌که بیوه باشند. کریستی والاس[2]، که یکی از موزّعین ثابت است و احتمال دارد هر روز بشود کارمند ثابت پست، می‌گوید پروتستان‌ها مقیّد این نیستند که چه می‌کنند، چون به‌هرحال ملعون ابدی‌اند؛ وقتی به لعنت ابدی دچارند چه فرق می‌کند که یک‌وقت سربه‌سر نامه‌رسان بگذارند یا نگذارند؟ همهٔ بچه‌های موزّع زن‌های کشیش‌های پروتستان را دوست می‌دارند. این‌ها ممکن است کلفت هم داشته باشند ولی با این‌همه خودشان در را باز می‌کنند، و می‌گویند لطفاً یک لحظه صبر کنید... و شش پنس به شما می‌دهند. خیلی دوست دارم باهاشون صحبت کنم و از آن‌ها بپرسم چه احساس می‌کنند وقتی می‌دانند محکوم به لعنت ابدی‌اند، ولی می‌ترسم به آن‌ها بربخورد و آن شش پنس را پس بگیرند.

ایرلندی‌هایی که در انگلستان کار می‌کنند حواله‌های تلگرافیشان را جمعه‌شب‌ها و روزهای شنبه می‌فرستند، و ما این دو روز حسابی انعام می‌گیریم. تا یک سری را توزیع کردیم سری دیگر می‌رسد.

---

1. Scrawby Luby 2. Christy Wallace

بدترین کوچه‌ها در محلهٔ «آیریش تاون»اند بیرون از خیابان اصلی، یا خیابان مونگرت ــ اینجا خیلی بدتر از رودن لین یا اوکیف[1] یا هر کوچهٔ دیگری است که من در آن زندگی کرده‌ام. کوچه‌هایی هستند که کانالی در وسطشان کنده‌اند. در اینجاها مادرها دم در خانه‌ها می‌ایستند، و وقت‌هایی که سطل‌های آشغالشان را خالی می‌کنند خطرات بازی در این جور جاها را با جیغ و داد به بچه‌ها خاطرنشان می‌کنند. بچه‌ها قایق‌های کاغذی درست می‌کنند یا با قوطی کبریت و بادبان‌های کوچک قایق می‌سازند و روی آب روغن‌آلود می‌اندازند.

همین‌که وارد کوچه می‌شوی بچه‌ها صدا می‌زنند، تلگرافی اومد، تلگرافی اومد! و می‌دوند طرف شما و زن‌ها دم در منتظر می‌مانند. اگر تلگراف را بدهی دست یکی از بچه‌ها که برای مادرش ببرد آن روز آن بچه قهرمان خانواده است. دختر کوچولوها می‌دانند که از آن‌ها انتظار می‌رود صبر کنند تا اول پسر بچه‌ها بخت خود را بیازمایند، هر چند اگر برادری نداشته باشند می‌توانند تلگراف را بگیرند. زن‌هایی که دم درها آمده‌اند صدایت می‌زنند می‌گویند حالا پولی دم دست ندارند، اگر فردا آمدی برای انعامت در بزن، خدا به خودت و عزیزانت عمر بدهد.

خانم اُکونل و میس بری هر روز در پستخانه به ما می‌گویند که کار ما رساندن تلگراف‌ها است همین. ما نباید کارهای دیگری را هم برای مردم انجام بدهیم، مثلاً برای خرید خواربار یا هر چیز دیگر برویم بقالی. به آن‌ها مربوط نیست اگر مردم تو جاهاشان بمیرند، به آن‌ها مربوط نیست اگر مردم پا ندارند، دیوانه‌اند، یاکه چهار دست و پا رو زمین می‌خزند. کار ما این است که تلگراف را برسانیم ــ والسلام و ختم کلام. خانم اُکونل می‌گوید: من از هر کار که شما بکنید خبر دارم ــ هر کار. مردم لیمریک همهٔ شما را می‌پایند، و من گزارش‌هایی دارم، همین‌جا تو کشوم.

---

1. O' Keeffe

تابی مکی[1] زیر لبکی می‌گوید چه جای خوبی برای نگه‌داری گزارش.

خانم اُکونل و میس بری نمی‌دانند که وقتی درِ خانه‌ای را می‌زنی و کسی می‌گوید بیا تو و تو می‌روی تو آن توها چه خبر است: چراغی در اتاق نیست، آنچه هست یک مشت کهنه است که در گوشه‌ای روی تخت افتاده که می‌گوید کیه؟ و تو می‌گویی تلگرافچی، و آن کپهٔ کهنه به شما می‌گوید می‌تونی بی‌زحمت بری آن دکان، از گرسنگی نا ندارم؛ و حاضر است دو چشمش را به شما بدهد تا شما یک پیاله چای به او بدهی. و تو حالا جواب این را چه می‌دهی؟ می‌گویی گرفتاری، و بعد با دوچرخه‌ات دور می‌شوی و آن یک مشت کهنه را می‌گذاری، با حوالهٔ تلگرافی، که به درد هیچ چیزش نمی‌خورد؟.... نه، نمی‌خورد. برای این‌که این یک مشت کهنه درمانده است، کاری از دستش برنمی‌آید، نمی‌تواند از جایش دربیاید و به پستخانه برود و حواله را نقد کند.

پس چه باید بکنی؟

به شما می‌گویند هرگز هرگز به پستخانه نرو و حوالهٔ کسی را نقد نکن، اگر نه کارت را برای همیشه از دست می‌دهی. ولی وقتی با پیرمردی روبه‌رو می‌شوی که صد سال پیش در جنگ با بوئرها[2] پایش را از دست داده و به تو می‌گوید تا ابد ممنون خواهد بود اگر بروی پیش پدی کونسیداین[3]، در پستخانه، و وضع را براش تعریف کنی، مطمئناً قبول می‌کند و حواله را نقد می‌کند ــ دو شیلینگ هم برای خودت نگه‌دار بچهٔ خوب... چه می‌کنی؟ پدی کونسیداین می‌گوید اشکالی ندارد ولی پسرم به کسی نگو، بفهمند بیرونم می‌کنند ــ تو را هم. پیرمرد معلول جنگی می‌داند که تو تلگراف‌هایی را به همراه داری که باید به صاحبانشان برسانی، امّا با این‌همه آیا می‌توانی لطفاً

---

1. Toby Mackey 2. Boer 3. Paddy Considine

همین امشب برگردی و بروی از دکان چیزهایی برایش بخری، چون چیزی در خانه ندارد؟ ضمناً از سرما هم دارد یخ می‌زند. در گوشه‌ای در یک صندلی کهنه و زهوار دررفته نشسته، پتو پاره‌هایی رو خودش انداخته، پشت صندلی هم سطلی است که بوی گندی می‌دهد که حال آدم را به‌هم می‌زند، و وقتی آن مرد را نگاه می‌کنی که در آن گوشهٔ تار نشسته، پیش خودت می‌گویی کاش لولهٔ آب گرمی بود و تو لختش می‌کردی و از سر تا پا می‌شستی و غذایی شامل گوشت و تخم‌مرغ و سیب‌زمینی به او می‌دادی، با کره و پیاز و نمک فراوان.

دلم می‌خواد این مردی را که در جنگ با بوئرها مشارکت داشته، این یک مشت کهنهٔ روی تختخواب را برمی‌داشتم و می‌بردم به یک خانهٔ بزرگ و آفتابگیر در بیرون شهر که همه جایش جیک‌جیک پرندگان و غلغل جویبار بود.

خانم اسپیلین[1] در کوچهٔ پامپ[2]، آن‌ور کی‌ری رود[3] دو بچهٔ دوقلوی افلیج دارد، با سرهای گنده و بدن‌های کوچک، و پاهای نی قلیانی که از کنار صندلی‌ها آویخته‌اند. این دو تا تمام مدت روز به آتش خیره شده‌اند و می‌گویند: کوش بابا؟ این‌ها هم مثل همه انگلیسی حرف می‌زنند، امّا به زبانی که خود ابداع کرده‌اند؛ با یکدیگر حرف می‌زنند: هنگ سپ تی‌تی سپ هنگ[4]. خانم اسپیلین می‌گوید یعنی: کی شام می‌خوریم؟ می‌گوید (خانم اسپیلین) خوشبخت است اگر شوهرش هر ماه چهار پوند برایش بفرستد، و بسیار ناراحت است از این بدوبیراهی که به‌خاطر او که در انگلستان است، از «امداد[5]» می‌شنود. بچه‌ها چهار سال دارند، و با این‌که نمی‌توانند راه بروند و خودشان را اداره کنند بسیار تیز و باهوش‌اند. اگر می‌توانستند راه بروند، اگر یک خرده طبیعی بودند برشان می‌داشت می‌بردشان انگلستان و از این مملکت نفرین شده‌ای که برای آزادی‌اش این همه جنگیدند بیرونشان

---

1. Spillane 2. Pump 3. Carey's Road 4. Hung Sup Tea Tea Sup hung
5. Bispensary

می‌برد... و حالا با این آزادی ببین چه حال و وضعی داریم. مردکهٔ کثیف، آن دووالرا، در دوبلین تو خانهٔ مجللش نشسته، با آن سیاستمدارهای کثیفش... خدایا توبه، استغفرالله. کشیش‌هاش هم می‌تونن جهنم شن. نه، دیگر استغفار هم نمی‌کنم. این آقایان کشیش‌ها، آن‌وقت راهبه‌ها به ما میگن مسیح هم فقیر بود. خجالت داره والله، صندوق صندوق ویسکی و شراب با ماشین می‌برند درِ خانه‌هاشان، دیگر تخم‌مرغ، ران خوک... تازه به ما میگن ایام روزه است، اونی هم که می‌خوریم نخوریم... چه را نخوریم... ماکه همیشهٔ خدا روزه‌ایم.

دلم می‌خواهد خانم اسپیلین و دو بچهٔ بلوند[1] و زمینگیرش را با آن یک مشت کهنه و مردی را که در جنگ با بوئرها مشارکت داشته ببرم و در یکی از این خانه‌های روستایی بگذارم. همه را بشویم، همه را جلو آفتاب بنشانم، و پرندگان در اطراف بخوانند و آب در جوی‌ها زمزمه کند.

این تودهٔ کهنه را نمی‌توانم با این حوالهٔ بیهوده تنها بگذارم، زیرا این توده پیرزنی است ــ خانم گرترود دالی[2]، کلّ وجودش را انواع بیماری درهم پیچیده ــ هر بیماریی که در یک کوچهٔ لیمریک می‌بینی: باد مفاصل، رماتیسم، ریزش مو، بینی‌ای که در اثر تماس با انگشت نیمی از آن نیست و ناپدید شده. و وقتی همین پیرزن می‌نشیند و از میان کهنه‌ها با دندان‌های سالمی که در این تاریکی می‌درخشند به رویت لبخند می‌زند تعجب می‌کنی که این چه دنیایی است... دندان‌ها صحیح و سالم‌اند!

می‌گوید: آره، درسته، دندان‌هام سالم‌اند، و وقتی در قبرم پوسیدم، بعد از صد سال این دندان‌های سالم را که کشف کنند می‌گند قدیس بوده.

حوالهٔ سه پوندی از پسرش است، با یک پیام: مامی، تولدت مبارک.

---

1. Blond ، بور، سفیدپوست 2. Gertrude Daly

پسری که دوستت دارد، تدی[1]. می‌گوید تعجب می‌کنم چطور می‌تونه بفرسته ــ گه سگ همیشهٔ خدا با این فاحشه‌ها پیکادیلی است. می‌گوید میشه این لطف را در حقش بکنم، حواله را براش نقد کنم، از میخانه یک شیشهٔ کوچولو ویسکی پاورز[2] براش بخرم، با یک قرص نان، یک پوند[3] گوشت خوک، و هفت تا سیب‌زمینی، هر کدام برای یک روز هفته. می‌تونم سیب‌زمینی‌ها را براش بپزم، با یک کم چربی پوره براش درست کنم، یک تکه نان بهش بدهم، با یک جرعه آب که قاطی ویسکی کنه؟ می‌تونم برم داروخانه اُکونور[4] و براش کمی پماد بگیرم، برای زخم‌هاش؟ و حالا که این لطف را می‌کنم صابون هم بگیرم، و او را حسابی بشورم ــ تا عمر دارد فراموش نمی‌کند، و به عمرم دعا می‌کند ــ این دو شیلینگ هم حق‌الزحمه‌ام.

آه، نه، متشکرم، خانم.

پولو بردار، انعام کوچکی است. تو لطف بزرگی کردی در حقم.

نه، خانم، با این وضعی که داری پول نمی‌خوام.

بردار پول را، وگرنه به ادارهٔ پست میگم که دیگه تلگراف‌های مرا تو نیاری.

باشد، خانم، بسیار خوب... خیلی ممنون.

شب خوش پسرم؛ با مادرت خوب باش.

شب خوش، خانم دالی.

مدارس در سپتامبر باز می‌شوند، بعضی روزها مایکل پیش از رفتن به خانهٔ لامان گریفین در خانهٔ ابوت توقفی می‌کند و می‌گوید می‌تونم امشب اینجا بمونم؟ و چندی که می‌گذرد دیگر حاضر نیست به خانهٔ لامان گریفین برگردد. با این دو میل راهی که می‌رود و برمی‌گردد خسته و کوفته است.

---

1. Tedy 2. Powers 3. Pound ،۴۵۳/۵۹گرم 4. O' Connor

وقتی مامان به دنبالش می‌آید هیچ نمی‌دانم چه به او بگویم، نمی‌دانم چه‌جوری نگاهش کنم ــ نگاهم را از او متوجه جای دیگری می‌کنم. می‌پرسد کارت چه‌طوره؟ ــ می‌گویم عالی، انگار هیچ اتفاقی در خانهٔ لامان نیفتاده باشد. اگر باران شدید باشد و نتواند به خانه بازگردد در اتاق کوچک طبقهٔ بالا می‌ماند. روز بعد به خانهٔ لامان باز می‌رود، امّا مایکل می‌ماند، و مامان هم به‌زودی، یواش یواش کم‌کم دیگر به خانهٔ لامان باز نمی‌گردد.

ابوت هر هفته کرایه خانه را می‌پردازد، مامان کمک هزینهٔ زندگی را می‌گیرد، همچنین حواله‌های خوراک را تا این‌که کسی خبر می‌دهد به «امداد» و «امداد» جیره‌اش را قطع می‌کند. به او می‌گویند وقتی پسرش هفته‌ای یک پوند به خانه می‌آورد این پول دیگر بیش از آنی است که بعضی خانواده‌های کمک بگیر به‌عنوان کمک از «امداد» می‌گیرند ــ و باید خیلی شکرگزار باشد که پسرش کار پیدا کرده. حالا دیگر باید مزدی را که می‌گیرم به مادرم بدهم. مامان می‌گوید یک پوند؟ این همهٔ پولی است که بابت این همه تقلّا می‌گیری که در هر هوایی باید بروی و تلگراف‌ها را برسانی ــ همین یک پوند؟ در امریکا این می‌شود چهار دلار ــ چهار دلار در ماه. در نیویورک با چهار دلار نمی‌شود خوراک یک گربه را فراهم کرد. اگر در نیویورک برای وسترن یونیون[1] تلگراف توزیع می‌کردی هفته‌ای بیست‌وپنج دلار می‌گرفتی و در ناز و نعمت زندگی می‌کردی. مامان همیشه پول ایرلند را به پول امریکا تبدیل می‌کند، که فراموش نکند روزی روزگاری در امریکا بوده، و سعی می‌کند به مردم حالی کند که یک‌وقت ما هم در امریکا زندگی خوبی داشته‌ایم. بعضی هفته‌ها اجازه می‌دهد دو شیلینگ برای خودم نگه‌دارم، امّا اگر به سینما برویم یا کتاب دست دوم بخرم آن‌وقت دیگر چیزی نمی‌ماند و نمی‌توانم چیزی برای هزینهٔ سفرم پس‌انداز کنم، و ناگزیر در

---

1. Western Union

لیمریک می‌مانم، تا پیر می‌شوم، و می‌شوم یک مرد بیست‌وپنج ساله.

مالاکی از دوبلین می‌نویسد که از کارش سیر و دلزده است، و نمی‌خواهد تمام مدت عمر در دستهٔ موزیک ارتش در ترومپت بدمد، هفته‌ای نمی‌کشد که به خانه می‌آید، شکوه دارد از این‌که در آن تخت بزرگ با مایکل و الفی و من سهیم می‌شود. می‌گوید در آسایشگاه ارتش ــ در دوبلین ــ ملافه داشته، بالش داشته، و حالا برگشته به همان کت‌ها و پالتوهای کهنهٔ سابق، و بالشی که به کمترین لمس و تماسی ابری از خرده پَر به هوا می‌پراکند. مامان می‌گوید: می‌بخشید، خیلی متأسفم، که ناراحت شده‌اید. ابوت تختخواب خودش را دارد، و مادرم اتاق کوچکش را. باز همه با همیم دیگر لامانی نیست که عذابمان بدهد. چای درست می‌کنیم، نان تست می‌کنیم و بر کف آشپزخانه می‌نشینیم. ابوت می‌گوید: شما نباید روی کف آشپزخانه بنشینید، پس این میز و صندلی را برای چه درست کرده‌اند؟ به مامان می‌گوید که این فرانکی عقلش پارسنگ برمی‌دارد، و مامان می‌گوید که همه از این رطوبت کف اتاق‌ها خواهیم مرد. بر کف اتاق می‌نشینیم و می‌خوانیم. مامان و ابوت رو صندلی می‌نشینند. مامان این تصنیف را می‌خواند: «تنهایی امشب؟» ــ ابوت هم «راه شیهان» را، و ما هنوز نمی‌دانیم که این تصنیف دربارهٔ چیست. بر کف آشپزخانه می‌نشینیم و دربارهٔ چیزهایی که اتفاق افتاده‌اند و چیزهایی که هرگز اتفاق نیفتاده‌اند و چیزهایی که زمانی اتفاق خواهند افتاد که به امریکا رفته باشیم داستان می‌سراییم.

روزهایی هست که در ادارهٔ پست به کندی بسیار می‌گذرند: می‌نشینیم روی نیمکت و حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، امّا نباید بخندیم. میس بری می‌گوید ما باید سپاسگزار باشیم که یک مشت بیکارهٔ خیابان‌گرد اینجا نشسته‌ایم و قصه می‌گوییم و پول می‌گیریم... خنده نباید باشد. پول گرفتن

بابت نشستن و مزخرف گفتن دیگر خنده ندارد، کم‌ترین خنده از دهان هر کدام از ما دربیاد دیگر رفته‌ایم... تا وقتی که به خودمان بیاییم، و اگر این خنده زیر لبکی ادامه پیدا کند به مقامات مربوط گزارش خواهد شد.

بچه‌ها زیرلبکی راجع به او صحبت می‌کنند. تابی مک‌کی می‌گوید: چیزی که این فلان فلان شده می‌خواد یک مشتمال درست و حسابی است، همچین که بمالیش. ننه‌اش از آن خیابان‌گردهای پاشنه سابیده بود، باباش هم از دیوانه‌خانه فرار کرد ــ بیضه‌هاش باد کرده بود و اونجاش هم زگیل درآورده بود.

بچه‌ها همه می‌خندند، و میس بری با صدای بلند می‌گوید من که بهتون اخطار کردم که نخندید، مک‌کی، چیه داری پچ پچ می‌کنی؟

میس بری، داشتم می‌گفتم چه خوب بود اگه در یک همچو روزی که هوا آفتابی است تلگراف می‌بردیم.

می‌دونم، همینطوره که میگی. دهنت عین لگن دستشویی است، شنیدی؟

شنیدم، میس بری.

از روی پله‌هام صدات را شنیده‌اند، مک‌کی.

بله، میس بری.

خفه شو، مک‌کی.

چشم، میس بری.

دیگه حرف نزن، مک‌کی.

چشم میس بری.

گفتم خفه‌شو، مک‌کی.

بسیارخوب، میس بری.

این دیگه آخرشه، مک‌کی. عصبانیم نکن.

خیر میس بری.

یا حضرت مریم، به من صبر بده!

بله، میس بری.

آخرین هشدار را هم بشنو. بشنو. بشنو.

چشم میس بری.

تابی مک‌کی مثل من از «موقّت»ها است. فیلمی را دیده به‌نام برگ نخست[1]، و حالا می‌خواهد روزی برود امریکا و بشود خبرنگار، با کلاه شاپو و سیگار. دفترچهٔ یادداشتی در جیب دارد، چون هر خبرنگار خوبی باید آنچه را که اتفاق می‌افتد یادداشت کند. باید حقایق را یادداشت کرد، نه ترهات و اشعار چرند و پرند را، که این چیزی است که در میخانه‌های لیمریک می‌بینی، که می‌نشینند و ساعت‌ها و ساعت‌ها از رنج و دردی که از انگلیس‌ها کشیده‌ایم می‌نالند. آره، فرانکی ــ حقایق. و تعداد تلگراف‌هایی را که می‌رساند یادداشت می‌کند، همچنین نحوهٔ رفتن و رساندشان را و دوری و نزدیکی راه را. روی نیمکت می‌نشیند، با قیافهٔ خیلی جدّی و می‌گوید: اگر روزی چهل تلگراف توزیع کنیم می‌شود دویست تلگراف در هفته، یعنی ده هزار در سال و بیست هزار در دو سال خدمتی که می‌کنیم. اگر هفته‌ای صدوبیست‌و پنج میل دوچرخه‌سواری کنیم می‌شود سیزده هزار میل در دو سال، و این نصف گردش به‌دور کرهٔ زمین است، و برای همین هم هست ــ فرانکی ــ که می‌بینی یک ذره گوشت به تنمان نیست.

تابی می‌گوید هیچ‌کس لیمریک را به خوبی بچه‌های نامه‌رسان نمی‌شناسد. ما هر کوچه، و گذر، و خیابان و کوره راه و کوچه‌باغ و هر پاتقی را می‌شناسیم. وای، خدای من، دری در این لیمریک نیست که ما نشناسیم: انواع درها را می‌کوبیم: آهنی، بلوط، تخته سه‌لایی ــ اوه، بیست هزار در: تلنگر می‌زنیم، می‌کوبیم، فشار میدیم. زنگ می‌زنیم. زنگ‌های جورواجور. سوت می‌کشیم، داد می‌زنیم: پستچی، پستچی! تلگراف‌ها را

---

1. *The Front Page*

در صندوق مراسلات می‌اندازیم، از زیر درها می‌رانیم تو، و از بالای درها. در خانه‌هایی که صاحب‌هاشان عاجزند و نمی‌توانند از تخت بیایند پایین، از پنجره میریم تو: هر سگی راکه خواسته باشد لقمهٔ چپمان بکند فراری میدیم. وقتی تلگراف را می‌دهی نمی‌دانی چه اتفاقی می‌افتد: گاه می‌خندند، گاه می‌خوانند، گاه می‌رقصند یاگریه می‌کنند و فریاد می‌زنند، و از هوش می‌روند، و تو از خودت می‌پرسی یعنی ممکنه به هوش بیان، و انعامی هم بهت بدن! اینجا مثل امریکا نیست: در امریکا، میکی رونی[1] در فیلم کمدی انسانی، با دوچرخه‌اش راه می‌افتد، مردم خوش‌اند برای خودشان، و همه هجوم میارن که بهت انعام بدن، دعوتت می‌کنند تو خانه و بهت چای و شیرینی میدن.

تابی مک‌کی می‌گوید «حقایق» زیادی را تو کتابچه‌اش یادداشت کرده، و به هیچ چیز هم اهمیت نمی‌دهد... من هم دوست دارم همین‌جور باشم.

خانم اُکونل می‌داند که من خوش دارم تلگراف‌های بیرون شهر را برسانم، و اگر روزی هوا خوش و آفتابی باشد یک دستهٔ ده‌تایی به من می‌دهد. این دستهٔ ده‌تایی تمام مدت صبح مشغولم می‌کند، و دیگر تا بعد از ناهار برنمی‌گردم. روزهای پاییزی خوشی است: شانن می‌درخشد، و دشت‌ها سبز و خرّم‌اند، و دانه‌های سیمگون شبنم صبحگاهی بر آن‌ها می‌درخشد. دود بر فراز دشت‌ها به آسمان می‌رود، و بوی خوش آتش‌های زغال نارس به مشام می‌رسد. گاوان و گوسفندان در مزارع می‌چرند. به یاد حرف‌های کشیش می‌افتم که می‌گفت حیوانات بهترین دوستان بشر هستند و توصیه می‌کرد که با آنها به لطف و مهربانی رفتار کنیم... گاوهای نر و ماده و قوچ‌ها و میش‌ها و نریان‌ها و مادیان‌ها را می‌بینم، بازی‌هاشان را نظاره می‌کنم، از تماشایشان سیر نمی‌شوم، به هیجان آمده‌ام از نظارهٔ بازی‌ها... چه قدر زیبا هستند این حیوانات ــ ماشاالله به قدرت پروردگار! از سلامت و نیرو برق می‌زنند، و چه آزاد! هر کار

1. Mickey Rooney

دوست داشته باشند می‌کنند: بالا می‌پرند، پایین می‌پرند، می‌دوند، سر به سر همدیگر می‌گذارند، مقید چیزی نیستند ــ دلم می‌خواست گاو بودم و آزاد... که هر کار می‌خواستم می‌کردم!

اما چه فایده حیوان بینوا برای خود می‌چرد که دهاتی مزاحم زیر دماغش سبز می‌شود! این‌ها کشاورزانی هستند که گاو و گوسفند به نمایشگاه یا مزارع دیگر می‌برند: چوبدستشان را بلند می‌کنند، باگذرنده خوش و بش می‌کنند: روز به خیر جوان، شکر خدا روز خوشی است. کشاورز به اندازه‌ای مذهبی است که اگر ببیند داری به این نحو ششمین حکم احکام عشره را نقض می‌کنی دیوانه می‌شود. اسب‌ها دوست دارند سرشان را از بالای پرچین‌ها پیش بیاورند تا ببینند این چیست که می‌گذرد، و من می‌ایستم تا با آن‌ها حرف بزنم، برای این‌که چشمان درشت و بینی‌های درشتی دارند که حاکی از هوشمندی است. گاه دو پرنده از دو سوی مزرعه خطاب به هم می‌خوانند و من ناگزیر می‌ایستم و به صدایشان گوش فرامی‌دهم. و اگر قدری مکث کنم پرندگان دیگری هم به این دو می‌پیوندند، چندان که به تدریج دشت پر از صدای پرنده می‌شود. اگر جویباری غلغل‌کنان از زیر پلی بگذرد، و پرندگان بخوانند، و گاوها ماق بکشند و بره‌ها بع‌بع کنند، این از موسیقی هر فیلمی خوشتر و دلنوازتر است. با شنیدن بوی ناهار مرکب از قورمهٔ گوشت خوک و کلم که از کلبهٔ کشاورز به هوا خاسته است، زانوهایم سست می‌شود، چندان‌که ناچار به مزرعه‌ای می‌روم و سیر تمشک می‌خورم، سپس سرم را در آب جویباری فرومی‌برم، و از آبی می‌نوشم که بسیار گواراتر از هر لیمونادی، در هر مغازهٔ چیپس و ماهی‌فروشی است.

وقتی کار توزیع تلگراف‌ها را به پایان می‌برم باز آن اندازه فرصت هست که از گورستان صومعه‌ای دیدار کنم، که خویشان مادرم در آن به خاک سپرده شده‌اند: خانواده‌های گویل فویل، و شیهان ــ مادرم هم می‌خواهد همین جا دفن بشود. از اینجا می‌توانم خرابه‌های قلعهٔ کاریگوگونل را ببینم. و برای

رفتن به آنجا وقت کافی در اختیار دارم: خوش دارم به آنجا بروم، بر بلندترین دیوارش بنشینم، و به رودخانهٔ شانن بنگرم که در راه خود به امریکا به اقیانوس اطلس می‌رود ــ و رؤیای روزی را ببینم که خود با کشتی بدان سو روانم.

بچه‌های اداره می‌گویند: «تو خوشبختی که تلگراف‌های خانوادهٔ کارمودی[1] را می‌بری... یک شیلینگ انعام می‌گیری ــ این بزرگ‌ترین انعامی است که در لیمریک می‌گیری.» ولی چرا من؟ من که از همه کم‌سابقه‌ترم. می‌گویند خوب دیگر، بعضی وقت‌ها ترزا[2] در را باز می‌کند. سل دارد، می‌ترسند سل بگیرند. هفده ساله است، نیمی از هفته را در آسایشگاه به‌سر می‌برد ــ آن‌طور که می‌گویند این روزها دیگر روزهای پایانی عمر او است. بچه‌های ادارهٔ پست می‌گویند آدم‌های مریض مثل ترزا می‌دانند که رفتنی هستند و دیگر وقتی برای عشق و عاشقی ندارند، و همین دیوانه‌شان می‌کند ــ آره، سل آدم را به این حال و روز می‌اندازد.

از خیابان نمناک ماه نوامبر رکاب می‌زنم، در حالی‌که به یک شیلینگ انعام موعود می‌اندیشم، و همچنان‌که به خیابان کارمودی می‌پیچم دوچرخه سُر می‌خورد و چرخ از زیرم در می‌رود، و من چند قدمی روی زمین کشیده می‌شوم. صورتم خراش برمی‌دارد، و پشت دستم جر می‌خورد. ترزا کامودی در را باز می‌کند. سرخ مو است، با چشمان سبز، به رنگ دشت‌های آن سوی لیمریک. گونه‌هایش گلرنگ است، و پوست تنش وحشتناک سفید. می‌گوید آه، همه‌جات خیسه، همه‌جات خونی است.

دوچرخه‌ام سُر خورد.

بیا تو، بیا تو ــ یک چیزی بگذارم رو زخمات.

---

1. Carmody 2. Theresa

مردّدم، بروم تو؟ ممکن است سل بگیرم، اگر بگیرم کارم تمام است. دلم می‌خواهد در پانزده سالگی زنده باشم ــ و دلم می‌خواهد یک شیلینگ انعامم را بگیرم.

بیا تو ــ همین جوری آنجا از بین میری.

کتری را بار می‌گذارد برای چای، بعد باید «زخم»ها را پاک کند... من سعی می‌کنم مردانه بایستم و ایش و ویش نکنم. می‌گوید آه، تو هم دیگر برای خودت مردی هستی... برو ــ برو تو اتاق پذیرایی خودت را جلو آتش خشک کن. می‌گوید: چرا شلوارت را در نمیاری و روی آهن پیش بخاری نمی‌اندازی که خشک شه؟

آه، نه.

آه، چرا...

شلوارم را می‌اندازم روی آهن پیش بخاری. می‌نشینم و بخاری را تماشا می‌کنم که از شلوار برمی‌خیزد، خود را می‌بینم که پا می‌شوم، نگران از این‌که ببیند که به «هیجان» آمده‌ام.

ترزا با یک بشقاب نان و مربا و دو فنجان چای می‌رسد و می‌گوید: تو خیلی لاغر و پوست استخوانی هستی... مگر نان نمی‌خوری؟

بشقاب و فنجان‌ها را می‌گذارد روی میز کنار آتش، و می‌ایستد؛ با قیافه و حالتی رؤیایی در آتش خیره می‌شود... نگاهم را بر اتاق می‌گردانم: در گوشه‌ای پای دیوار کاناپه‌ای است سبز ــ و دیگر هیچ... جز این کاناپه چیز دیگری را نمی‌بینم...

لحظه‌ای در کنار هم بر این نیمکت مبلی لم می‌دهیم، تا سرانجام او به خود باز می‌آید و می‌گوید تلگراف دیگری نداری که برسانی؟... و بعد یکهو جیغ کوچکی می‌کشد...

می‌گویم این خون از کجا است؟ ــ جاییت را بریدی؟ جاییت زخم شده...؟ می‌گوید چیزی نیست.

می‌گویم: یک دقیقه صبر کن، شیشهٔ ید را از آشپزخانه می‌آورم، و رو جای زخم یُد می‌ریزم. یکهو از جا می‌پرد، و در اتاق به دور خودش می‌چرخد و

مثل دیوانه‌ها می‌دود به آشپزخانه تا زخم را با آب بشوید. پس از این‌که خودش را خشک می‌کند می‌گوید وای، تو چقدر ساده‌ای که نمی‌دانی روی آنجای یک دختر را این جوری یُد نمی‌ریزند!

فکر کردم یک جائیت بریده.

هفته‌ها بعد باز تلگراف می‌برم. گاه روی کاناپه کارمان را می‌کنیم، روزهایی هم هست که سرفه‌اش شدید است، و تو ضعف را در او می‌بینی. هیچ‌وقت نمی‌گوید که ضعف دارد، هیچ هم نمی‌گوید که مسلول است. بچه‌های اداره می‌گویند کیف می‌کنم با این یک شیلینگ انعام ترزا کارمودی. هرگز به آن‌ها نمی‌گویم که دیگر آن یک شیلینگ را از او نمی‌گیرم؛ از کاناپه و آن‌جور چیزها هم چیزی نمی‌گویم، از دردی هم که هنگام گشودن در با دیدنش در خود احساس می‌کنم چیزی نمی‌گویم، ضعف را در قیافه‌اش می‌بینم و تنها کاری که می‌توام بکنم همین است که برایش چای درست کنم و دست به دورِ کمرش بیندازم و در کنارش بر کاناپهٔ سبز بنشینم.

شنبه روزی تلگرافی را می‌دهند که ببرم و در محل کار، به مادر ترزا بدهم ــ در وول‌ورث[1]. قیافهٔ عادی به خود می‌گیرم. می‌گویم خانم کارمودی، تلگراف‌های ترزا خانم را من همیشه می‌آورم، که فکر می‌کنم دخترتان است.

بله، بیمارستان است.

آسایشگاه؟

گفتم بیمارستان.

او هم مثل همهٔ مردم لیمریک از داشتن پیوند با «سل» ننگ دارد، و انعامی از هیچ قبیل نمی‌دهد. رکاب‌زنان می‌روم، آسایشگاه به عیادت ترزا. می‌گویند که باید خویشاوندش باشم، بعد هم به سن رشد رسیده باشم. می‌گویم پسر عمویش هستم، و ماه اوت پانزده سالم خواهد شد.

---

1. Woolworth

خلاصه، همه ردّم می‌کنند. راه می‌افتم می‌روم کلیسای فرانسیسکن‌ها که برایش دعا کنم: سن فرانسیس ممکن است لطفاً با خدا صحبت کنی و به او بگویی که تقصیر ترزا نبود. من می‌توانستم شنبه‌های متمادی آن تلگراف را نرسانم ــ امّا بالاخره؟ خلاصه، آن جریان روی کاناپه تقصیر ترزا نبود. سل آدم را این‌جور می‌کند. به هرحال سن فرانسیس، جریان آنقدرها هم مهم نیست، برای این‌که من همان‌قدر که شما پرندگان یا ماهیان را دوست می‌داری ترزا را دوست می‌دارم. بنابراین ممکن است لطفاً به خدا بگویی که این سل را از او دور کند؟ ــ من به شما قول می‌دهم که دیگر نزدیکش نشوم.

شنبهٔ بعد تلگرافی را به من می‌دهند که به خانهٔ کارمودی ببرم. از وسط‌های خیابان می‌بینم که پرده‌ها را کشیده‌اند. حلقهٔ کرپ سیاهی را که بر در انداخته‌اند دورادور می‌بینم؛ کارت سوگواریی را که حاشیه‌اش را به رنگ ارغوانی آراسته‌اند می‌بینم. آن‌سوتر در و دیوارها را می‌بینم، آنجا که من و ترزا لخت و برهنه چون وحشیان بر کاناپهٔ سبز وول می‌خوردیم... و حالا او به گناه من در دوزخ است.

تلگراف را از زیر در رد می‌کنم، و به کلیسای فرانسیسکن‌ها برمی‌گردم تا برای آمرزش روحش دعا کنم. در برابر هر یک از مجسمه‌ها، در برابر شیشه‌های رنگی پنجره‌ها، و در بر صلیب‌های چهارده‌گانه سه بار دعا می‌کنم. قسم می‌خورم بکوشم که زندگی‌ام مؤمنانه و پاک باشد، خیرات بکنم، از بینوایان دستگیری کنم، سر به فرمان و مطیع باشم.

روز بعد که یک‌شنبه است در چهار نماز جماعت شرکت می‌کنم. سه‌بار جایگاه صلیب‌های چهارده‌گانه را زیارت می‌کنم، تمام مدت دعا می‌خوانم، چیزی نمی‌خورم و نمی‌آشامم، و هر جای خلوتی را که بیابم می‌نشینم به گریه کردن و زارزار گریه می‌کنم و به دعا از خداوند و مریم باکره می‌خواهم بر روان ترزا کارمودی رحم بیاورند و او را مشمول عفو و بخشایش خویش قرار دهند.

روز دوشنبه با دوچرخهٔ ادارهٔ پست از پی مشایعین جنازه به گورستان می‌روم. در مسافتی دور از مزار در پشت درختی می‌ایستم. خانم کارمودی سوز و زاری می‌کند. آقای کارمودی مش و موش می‌کند، و شگفت‌زده می‌نماید. کشیش دعا را به زبان لاتینی تلاوت می‌کند، و آب مقدس را بر تابوت می‌افشاند.

دلم می‌خواهد بروم پیش کشیش، دلم می‌خواهد بروم پیش خانم کارمودی، دلم می‌خواهد به آن‌ها بگویم که این من بودم که ترزا را روانهٔ دوزخ کردم؛ هر کار که خواسته باشند می‌توانند با من بکنند: می‌توانند دشنامم بدهند، ناسزا بگویند، بر سرم کثافت بریزند. امّا همچنان پشت درخت می‌مانم، تا سوگواران از اطراف گور دور می‌شوند و گورکنان گور را پر می‌کنند.

برفک بر خاک تازهٔ مزار سپیدی می‌زند، و من به ترزا می‌اندیشم که با آن موهای سرخ و چشمان سبز در تابوتش یخ زده است؛ احساسی را که در پنجه‌ام گرفته است درنمی‌یابم، امّا می‌دانم که مرگ هیچ‌یک از افراد خانواده‌ام و مردم دیگری که می‌شناختم این چنین دلم را به درد نیاورده، و امیدوارم دیگر هرگز دردی نظیر این را احساس نکنم.

هوا رو به تاریکی می‌رود. پیاده، با دوچرخه، از گورستان درمی‌آیم. تلگراف‌هایی دارم که باید برسانم.

۱۶

خانم اُکونل تلگراف‌هایی را به دستم می‌دهد تا به آقای هرینگتن[1] بدهم: هرینگتن مردی است انگلیسی که همسرش فوت کرده. همسرش متولد و بزرگ شدهٔ لیمریک بود. بچه‌های پست می‌گویند تلگراف‌های تسلیت مایهٔ اتلاف وقت‌اند. اهل خانه سوگوار و گرفتارند و فکر می‌کنند معاف از بعضی کارها به‌ویژه دادن انعام‌اند. می‌پرسند مایلید بیایید تو و نگاهی به مرحومه بیندازید و در کنار بستر دعایی بخوانید. بد نبود اگر در ضمن جرعه‌ای شراب و یک ساندویچ گوشت خوک بر این پیشنهاد می‌افزودند، امّا نه، فقط خوشحال می‌شوند اگر فاتحه‌ای بخوانید و بعد تشریفتان را ببرید، چون به هر حال یک نامه‌رسان بیش نیستید، و خیلی شانس آورده‌اید اگر بیسکویتی تعارف کنند. بچه‌های بزرگ‌ترِ اداره می‌گویند برای این‌که در این جور مواقع انعام بگیری باید «ورق»ت را درست بازی کنی. اگر از شما خواستند که بروید تو و دعایی بخوانید در آن صورت باید در کنار میّت زانو بزنید، آه بلندی سر دهید، به خود صلیب بکشید، پتو را بکشید رو پیشانی‌تان، تا صورتتان را نبینند، شانه‌هاتان را بلرزانید، جوری که انگار دارید از غصه از پا درمی‌آیید؛ با دو دست تختخواب را محکم بچسبید، انگار که دارند آن چند تلگراف باقیمانده را به‌زور از دستتان درمی‌آورند! کاری بکنید که حتماً اشک بر گونه‌هاتان بدرخشد، یا به هرحال آب دهنی را که به چشم‌هاتان مالیده‌اند

---

1. Harrington

حتماً ببینند، و اگر با این همه باز انعامی ندادند تلگراف‌های بعد را از زیر یا بالای در حیاط بیندازید تو، و آن‌ها را به غم و اندوه بازماندگان باز گذارید.

بار اوّلم نیست که به خانهٔ هرینگتن تلگراف می‌برم. آقای هرینگتن همیشه دنبال کار و بیرون از خانه است: کارمند شرکت بیمه است، و خانم هرینگتن در دادن انعام دست و دلباز است. امّا حالا خانم مرحوم شده است، و آقای هرینگتن به صدای زنگ درِ خانه جواب می‌دهد. چشمانش سرخ‌اند، و بینی بالا می‌کشد. می‌گوید ایرلندی هستی؟

ایرلندی؟ خوب، منی که با یک مشت تلگراف در لیمریک بر پلهٔ درِ خانه‌اش ایستاده‌ام ایرلندی نباشم پس کجایی هستم؟ می‌گویم بله ایرلندی‌ام. می‌گوید بیا تو. تلگراف‌ها را بگذار روی میز کوچک سرسرا. درِ سرسرا را می‌بندد، قفل می‌کند، کلید را می‌گذارد توی جیبش، و من پیش خودم فکر می‌کنم این انگلیسی‌ها آدم‌های عجیب و غریبی هستند.

حتماً می‌خواهی زنم را ببینی. می‌خواهی ببینی که هموطنانت با این سل لعنتی‌شان چه بلایی به سرش آورده‌اند. نژاد غول‌ها... دنبالم بیا.

اول می‌بردم به آشپزخانه؛ آنجا بشقابی حاوی ساندویچ گوشت خوک و دو شیشه مشروب برمی‌دارد، بعد می‌رویم طبقهٔ بالا. خانم هرینگتن در بستر زیبا می‌نماید: بور، گلرنگ، و آرام.

این هم زنم. شاید ایرلندی باشد، ولی شکر خدا به ایرلندی شبیه نیست، مثل شما. مشروب میل دارید ــ بله، البته. شما هر لحظه و ساعت مشروب می‌خورید، هنوز از شیر نگرفته شما برای ویسکی داد و فریاد راه می‌اندازید ــ برای یک چتور آبجوی استاوت. چه می‌خوری، ویسکی یا شری؟[1]

لیموناد باشد بهتر است.

---

1. Sherry ، بادهٔ سفید اسپانیایی

من دارم برای زنم عزاداری می‌کنم، من که مغازهٔ نوشابه‌فروشی باز نکرده‌ام. برات شراب می‌ریزم. گنداب همان اسپانیای فاشیست کاتولیک.

شراب را سر می‌کشم. گیلاسم را باز پُر می‌کند، و می‌خواهد برای خودش هم ویسکی بریزد. مرده‌شورت ببرد! ویسکی تمام شده. همین جا بمان. همین جا بمان تا برمی‌گردم. از جات تکان نخور.

گیج شده‌ام در اثر خوردن شراب؛ نمی‌دانم با این انگلیسی عزادار چه باید بکنم. خانم هرینگتن، در بستر بسیار زیبا می‌نمایی. امّا پروتستانی، از خیلی پیشترها به لعنت ابدی دچاری و حالا مثل ترزا در دوزخی. کشیش می‌گفت در بیرون از کلیسای کاتولیک رستگاری وجود ندارد. صبر کن، شاید بتوانم روح تو را نجات بدهم، غسل تعمیدت بدهم و کاری کنم که بشوی کاتولیک، و عملی را که با ترزا کردم جبران کنم. حالا کمی آب می‌آورم... وای خدا، در قفل است. چرا؟ شاید نمرده‌ای؟ نگاهم می‌کنی؟ خانم هرینگتن مرده‌ای؟ من نمی‌ترسم. صورتت سرد است. اوه، نه، مرده‌ای. با شراب تعمیدت می‌دهم، با شراب اسپانیای کاتولیک فاشیست: تو را تعمید می‌دهم به‌نام اب و ابن، و...

چه غلطی داری می‌کنی؟ از کنار زنم دور شو، مردکهٔ پاپتی کثیف! این چه آداب ابتدایی و ابلهانه‌ای است؟ دستش زدی؟ آره؟ گردن پوست و استخوانی‌ات را می‌پیچانم.

من... من...

اوی، اوی، انگلیسی حرف بزن، ابله.

می‌خواستم بهش شری بدم، که ببردش بهشت.

بهشت؟ آه، آن[1]، ما در بهشت بودیم: تو، من، و دخترمان امیلی[2]. تو هرگز نباید نگاه آن چشمان ریزی را که به چشمان خوک شبیه‌اند متوجه صورتش کنی... نه، من تحمل نمی‌کنم...ها ــ بازم بریزم؟

---

1. Ana 2. Emily

آه، نه، متشکرم.

آه، نه، متشکرم. این آه و نالهٔ کلتی[1]. شما مردم عاشق الکل‌تان هستید. به شما کمک می‌کند که بهتر بر سینه بخزید و بهتر ناله کنید. بله، می‌دانم، که خوراکی می‌خواهی... عیناً یک ایرلندی قحطی‌زده... بگیر ــ گوشت خوک... بخور.

آه، نه، متشکرم...

آه، نه، متشکرم. تو باز هم تکرار کن تا من این گوشت خوک را در هر چه نه بدترت فرو کنم.

ساندویچ گوشت خوک را در هوا تکان می‌دهد، با نرمهٔ کف دست آن‌را در دهانم می‌چپاند.

با بی‌حالی در صندلی می‌افتد و می‌گوید: آه، خدایا... خدایا... چه کار بکنم؟ باید لحظه‌ای استراحت کنم.

دلم به هم می‌خورد، می‌دوم کنار پنجره، سرم را می‌برم بیرون از پنجره و بالا می‌روم. آقای هرینگتن بر پا می‌جهد، و به من حمله‌ور می‌شود.

تو... تو مردکهٔ دوزخی، تو قی کردی روی بتهٔ گل سرخ زنم.

مشتی به من حواله می‌دهد، جا خالی می‌دهم، می‌خورد زمین. از پنجره می‌روم بیرون، به لبهٔ پنجره آویزان می‌شوم. آقای هرینگتن آمده است کنار پنجره، دست‌هایم را گرفته است؛ لبهٔ پنجره را ول می‌کنم، می‌افتم روی بتهٔ گل سرخ، روی گوشت خوک و شرابی که بالا آورده‌ام. همهٔ بدنم شده خار، پایم پیچ خورده، آقای هرینگتن کنار پنجره ایستاده، و وق می‌زند، برگرد... برگرد بیا اینجا گوساله، (تهدید می‌کند) به اداره‌ات می‌نویسم. با شیشهٔ ویسکی به پشتم می‌زند، التماس می‌کند ــ نمی‌خواهی (به احترام متوفا) یک ساعت با من در کنار جنازه بمانی؟

گیلاس شری را به سویم پرتاب می‌کند، بعد گیلاس ویسکی را،

---

۱. Celtic: سلت‌ها یا کلت‌ها، قوم باستانی در اروپا.

ساندویچ‌های آمادهٔ گوشت خوک را، چیزهایی از وسایل روی میز توالت همسر متوفا را. جعبه‌های پودر، کرم، برس‌ها...

می‌پرم روی دوچرخه‌ام و تلولوخوران، و در حالی‌که در اثر خوردن مشروب و کتک گیج و ویج رکاب می‌زنم، به اداره می‌روم. تا می‌رسم خانم اُکونل به من می‌پرد. هفت تلگراف با یک نشانی ــ آن وقت یک روز تمام را صرف این کار کردی.

درست می‌فرمایید، درست می‌فرمایید...

درست می‌فرمایید... بله، درست می‌فرمایید ــ مست بودی ــ و مستی هنوز. بوی گند مشروب میدی. بله، شنیدم. مرد محترم تلفن زد... مرد محترمی که حرف زدنش به حرف جیمز میسن[1] شبیه است، بله، دعوتت می‌کند که بری کنار تخت همسر متوفایش یک فاتحه بخوانی، بعد یکهو می‌بیند با شیشهٔ مشروب و ساندوچ گوشت خوک از پنجره بیرون می‌پری. بیچاره مادرت... چه موجودی را به این دنیا آورد.

به‌زور به من شراب و ساندویچ داد.

به‌زور؟ یا عیسی ابن مریم... چه عذر خوبی! وادارت کرد، به زور... آقای هرینگتن یک جنتلمن انگلیسی است، هیچ دلیلی ندارد که دروغ بگوید؛ ما در این اداره به امثال شما که تا شراب و گوشت خوک می‌بینند اختیار نفسشان را از دست می‌دهند احتیاج نداریم. کیف تلگراف‌ها و دوچرخه‌ات را تحویل بده، و برو... دیگر کاری در این اداره نداری.

ولی من به این کار احتیاج دارم. من باید برای رفتن به امریکا پس‌انداز کنم.

امریکا! بدا به حال و روز امریکایی که امثال شما را راه می‌دهد!

گیج و ویج در خیابان‌های لیمریک آواره می‌شوم. می‌خواهم برگردم و از پنجره، آجری به درون اتاق آقای هرینگتن بیندازم. حرمتی برای اموات

---

1. James Mason

قائل نیست! از پل سارسفیلد می‌گذرم، به آن سوی رود می‌روم. اینجا اقلاً می‌توانم در میان بته‌ها دراز بکشم. نمی‌دانم چه جوری می‌توانم بروم خانه و به مادرم بگویم که کارم را از دست داده‌ام. ولی باید بروم، باید بگویم. تمام شب را نمی‌توانم کنار رودخانه باشم. مادرم دیوانه خواهد شد.

مامان به ادارهٔ پست التماس می‌کند مرا برگردانند. می‌گویند امکان ندارد. نظیر همچو چیزی را تاکنون ندیده و نشنیده‌اند ــ نشنیده‌اند که نامه‌رسان به میّت بی‌حرمتی کرده باشد؛ نامه‌رسان با گوشت خوک و شری فرار کند... نه، دیگر تا عمر دارد نباید پا به ادارهٔ پست بگذارد. نه.

مامان نامه‌ای از کشیش بخش می‌گیرد. کشیش بخش می‌نویسد قبولش کنید. ادارهٔ پست می‌گوید ــ بسیار خوب، اجازه می‌دهد تا شانزده سالم می‌شود آنجا بمانم ــ نه یک دقیقه بیشتر. خانم اُکونل می‌گوید:... وانگهی وقتی به کارهایی فکر می‌کنی که انگلیسی‌ها در این هشتصد سال با ما کردند آن بابا حق نداشته سر یک تکه گوشت و یک جرعه شراب این همه قال مقال راه بیندازد. همین یک تکه گوشت و یک پیاله شراب را با قحطی بزرگ مقایسه کنید، آن‌وقت می‌بینید که چها کشیدیم ما...؟ اگر شوهر خدا بیامرزم زنده بود و این جریان را براش تعریف می‌کردم می‌گفت: آفرین فرانک مک‌کورت... دست مریزاد... خوب زدی، ناز شستت!

هر صبح شنبه‌ای قسم می‌خورم که می‌روم و همهٔ این چیزها را پیش کشیش اعتراف می‌کنم: به همهٔ این کارهایی که در خانه، و کوره‌راه‌های اطراف لیمریک می‌کنم: آنجا که گاو و گوسفند بر بلندی‌های کاریگوگونل همه شاهد و ناظر قضیه‌اند.

جریان ترزا کارمودی را برایش تعریف می‌کنم، و تعریف می‌کنم که چه‌طور شد باعث شدم به درک واصل شود... و می‌دانم که همین باعث

خواهد شد که از کلیسا اخراج شوم.

جریان ترزا باعث شکنجه و آزارم شده؛ هر وقت تلگرافی را به خیابان محل سکونتش می‌برم، هر گاه که از گورستان می‌گذرم گناهی را که همچون یک دُمل در درونم رشد می‌کند و سرباز می‌کند حس می‌کنم. اگر هر چه زودتر نروم و به این گناه اعتراف نکنم می‌شوم عین دمل چرکینی که بر چرخ سوار شده باشد و خیابان‌های لیمریک را زیر پا بگذارد، و مردم او را با انگشت به همدیگر نشان دهند؛ می‌بینید، این‌که می‌گذرد فران مک‌کورت است، همان مردکهٔ کثیفی که ترزا را به دوزخ فرستاد!

مردمی را که یک‌شنبه‌ها به «تناول‌القربان» می‌روند نگاه می‌کنم، همه «طیّب و طاهر» و در حالی‌که نام خدا را بر زبان دارند به سرجایشان باز می‌گردند: آماده برای مرگ: هر لحظه که بمیرند مستقیماً به بهشت می‌روند، یا نه با خیال راحت به خانه‌هاشان می‌روند و خوراکشان را می‌خورند.

معصیت‌کارترین مردم لیمریک هستم، از دست خودم به تنگ آمده‌ام. می‌خواهم به هر قیمت که باشد از دست این گناه خلاص بشوم، که از این پس بتوانم خوراکم را با خیال راحت بخورم و کمتر عذاب بکشم...

کشیش‌ها همیشه به ما می‌گویند که رحم خدا نامحدود است، ولی چه گونه یک کشیش می‌تواند کسی مثل مرا ببخشد، که نامه‌رسان است و کارش سرانجام به «تحریک» و کاناپهٔ سبز با دختری می‌کشد، که مبتلا به «سل سواره» است و قریباً می‌میرد؟

با تلگراف‌هایی که در کیف دارم در اطراف لیمریک رکاب می‌زنم، در هر کلیسایی توقف می‌کنم! از ردمپتریست به یسوعی، به اوگوستینی، به دومینیکن، به فرانسیسکن. در برابر مجسمه‌های سن فرانسیس آسیسی زانو می‌زنم و به او التماس می‌کنم کمکم کند، امّا فکر می‌کنم زیاده از آن از من دلگیر است که بخواهد چنین کاری بکند. با مردمی که بر نیمکت‌های

نزدیک جایگاه اعتراف نشسته‌اند زانو می‌زنم، و وقتی نوبتم می‌رسد، نفسم بند می‌آید؛ دلم به شدت می‌زند، پیشانی‌ام سرد و خشک می‌شود، و از کلیسا فرار می‌کنم.

عهد می‌کنم در کریسمس بروم و به گناهانم اعتراف کنم. می‌گویم عید پاک. باز نمی‌توانم. هفته‌ها، ماه‌ها می‌گذرند ــ از مرگ ترزا یک سال می‌گذرد. (می‌گویم) سالروز مرگش می‌روم، امّا نمی‌توانم. حالا پانزده ساله‌ام، و دیگر توقف نکرده از جلو کلیساها می‌گذرم. باید صبر کنم تا وقتی‌که می‌روم امریکا. آنجا هستند روحانی‌هایی مانند بینگ کروزبی[1] در فیلم به راه خود می‌روم، که مثل روحانیان لیمریک آدم را با اردنگ از اتاقک اعتراف بیرون نمی‌اندازند.

این گناه همچنان چون دُملی در وجودم نشسته، امیدوارم تا به آن روحانی امریکایی برنخورده‌ام هلاکم نکند.

تلگرافی دارم برای پیرزنی به‌نام خانم بریجید فینوکین[2]. می‌پرسد، پسر جان چند سال داری؟

پانزده سال و نیم خانم فینوکین.

آن اندازه جوان هستی که خودت را مسخرهٔ این و آن کنی، امّا در سن و سالی هم هستی که تأمل کنی. بچهٔ زرنگی هستی؟ باهوشی؟

خواندن نوشتن بلدم خانم فینوکین.

آه... تو دارالمجانین هم هستند کسانی که بتوانند بخوانند و بنویسند. نامه می‌تونی بنویسی؟

بله، می‌تونم.

می‌خواهد نامه‌هایی به مشتریانش بنویسم. تو اگر برای بچه‌ات لباس

---

1. Bing Crosby 2. Finucane

بخواهی می‌توانی، بروی پیش همین خانم. او به شما حواله‌هایی می‌دهد که می‌بری به یکی از این مغازه‌ها، و آن‌ها لباس مورد نیازت را به تو می‌دهند. تخفیف می‌گیرد، امّا قیمت کامل جنس را به حساب تو می‌نویسد، به اضافهٔ ربح پول. تو هفته به هفته طلبش را پس می‌دهی. بعضی از مشتریانش قسط‌شان عقب می‌افتد، و باید نامه‌های تهدیدآمیز براشان فرستاد. می‌گوید برای هر نامه سه پنس بهت میدم، و اگر پول را داد سه پنس دیگر هم میدم. اگر خواستی پنج‌شنبه شب‌ها و جمعه‌شب‌ها بیا، کاغذ و پاکت هم با خودت بیار.

فوق‌العاده به این کار راغبم. می‌خواهم بروم به امریکا. امّا پول کاغذ و پاکت را ندارم. روز بعد تلگرافی را برده‌ام برسانم به فروشگاه «وول ورث»[1]... پاسخم را همان‌جا یافتم: یک قفسهٔ تمام پر از کاغذ و پاکت. ولی من که پولی ندارم، امّا باید یک کاری بکنم ــ ولی چه جور. دو سگ پاسخ مشکلم را دادند: دو سگ جلو در فروشگاه پس از جفت‌گیری به هم قفل شده بودند: وق می‌زدند و به دورِ خودشان می‌گشتند. مشتری‌ها و فروشنده‌ها زیر لبکی می‌خندیدند، و وانمود می‌کردند که جای دیگری را نگاه می‌کنند؛ موقعی که آن‌ها به این کار مشغول بودند و وانمود می‌کردند که جای دیگری را نگاه می‌کنند من از فرصت استفاده کردم و یک مشت کاغذ و پاکت چپاندم زیر پیراهن کشم، و از در درآمدم، و سوار دوچرخه‌ام شدم و از سگ‌ها دور شدم.

خانم فینوکین شک برش می‌دارد: می‌گوید این کاغذ و پاکتی که آوردی خیلی تی‌تیش مامانی است؛ نباشد از کاغذ و پاکت‌های مادرت کش رفتی؟ لابد وقتی مزدت را گرفتی جبران می‌کنی، آره؟

خوب، بله.

از حالا به بعد هیچ‌وقت از درِ جلو نیا. پشت خانه کوچه‌ای است، و من باید از این کوچه بیایم به در عقب، که مبادا کسی مرا ببیند.

---

1. Woolworth

از دفتر بزرگی نام و نشانی شش تن از مشتریانی راکه پس‌افت پرداخت دارند بیرون می‌کشد و می‌گوید تهدیدشان کنم. تهدیدشان کن، حسابی بترسونشون.

این اولین نامه‌ای است که نوشتم:

سرکار خانم اُبراین،

In as much as[1] مناسب ندانسته‌اید که پولی راکه به من بدهکارید بپردازید دور نیست ناگزیر متوسل به اقدامات قانونی گردم. پسرتان، مایکل، را می‌بینم که در لباس نوی که من پولش را پرداخته‌ام، در اطراف، جلو عالم و آدم رژه می‌رود، در حالی‌که من خود به زحمت سرو ته زندگی‌ام را به هم می‌آورم. من یقین دارم که تمایلی ندارید به این‌که در سیاهچال‌های زندان لیمریک و دور از دوستان و خانواده تحلیل بروید.

ارادتمند و با انتظار

خانم بریجید فینوکین

می‌گوید نامهٔ خیلی محکمی است، خیلی بهتر از چیزهایی است که در لیمریک لیدر می‌خوانی، بخصوص آن کلمهٔ In as much as... این به چه معنی است؟

فکر می‌کنم یعنی این آخرین فرصتی است که می‌تونی از آن استفاده کنی.

پنج نامهٔ دیگر هم می‌نویسم، پول تمبر را به من می‌دهد و می‌روم. در سر را هم به ادارهٔ پست پیش خودم فکر می‌کنم: چرا بی‌خود پولم را خرج تمبر کنم، در حالی‌که دو تا پا دارم و می‌توانم نامه‌ها را در سکوت و خلوت

---

۱. از آنجا که، چونکه...

شب به در خانه‌ها برسانم؟ آدم وقتی فقیر است نامهٔ تهدیدآمیز هر جور و با هر وسیله که برسد تهدیدآمیز است.

در کوچه‌های لیمریک راه می‌افتم و نامه‌ها را از زیر درها رد می‌کنم ــ دعا می‌کنم کسی نبیند.

هفتهٔ بعد خانم فینوکین از خوشحالی جیغ می‌کشد: چهارتا از بدهکارها بدهی‌شان را پرداخته‌اند. بشین بچه‌جان، بشین باز هم بنویس ــ بترسونشون.

نامه‌های تهدیدآمیزم هفته به هفته تندتر و تهدیدآمیزتر می‌شوند، و کم‌کم در آن‌ها کلماتی را به کار می‌برم که خودمم معنی‌شان را درست نمی‌فهمم.

سرکار خانم اُبراین:

In as much as تاکنون به عظمت منازعه در مراسلات قبلی تمکین نفرموده‌اید بدانید و آگاه باشید که اکنون در این خصوص با «وکیل»مان در دوبلین در حال مشاوره‌ایم.

هفتهٔ بعد خانم اُبراین بدهیش را می‌پردازد، (خانم فینوکین) می‌گوید: آره، بچه... آمد... اشک تو چشاش پر شده بود و می‌لرزید، گفتش که دیگه هیچ‌وقت تأخیر نمی‌کنه.

جمعه‌شب خانم فینوکین می‌فرستدم به میخانه برای یک شیشه شری. تو هنوز خیلی بچه‌ای که شراب بخوری، می‌تونی یک فنجان چای حسابی برا خودت درست کنی ــ تفالهٔ چای صبح مانده ــ نه، نان نمی‌تونی... با این قیمت‌هایی که حساب می‌کنند نان نمی‌تونی... گفتی نان؟ بعدش لابد تخم‌مرغ هم می‌خوای.

در کنار بخاری نشسته و خودش را می‌جنباند، و نَم نَمک شرابش را

می‌نوشد، پولش را در کیسه‌ای که بر دامن گذاشته می‌شمارد، و پیش از آن‌که دفتر و همه‌چیز را در صندوق زیر تختخواب اتاق طبقهٔ بالا بگذارد وصولی‌ها را وارد دفتر می‌کند. چند گیلاسی که پیمود می‌گوید: آه، چه خوب است که آدم پولی داشته باشد که بدهد به کلیسا تا بعد از خودش، برای آرامش روحش ختم بگیرند و نماز بخوانند. خوشحال از این‌که سال‌ها پس از مرگش کشیش‌ها برایش ختم خواهند گرفت ــ آری، سال‌ها پس از این که مرده و به خاک سپرده شده.

گاهی وقت‌ها خوابش می‌برد و کیف پول از دستش می‌افتد رو زمین، و من چند شیلینگی من باب اضافه کار، و استفاده از آن کلمات و الفاظ مطنطن از آن کش می‌روم. البته برای کشیش‌ها و نماز جماعت پول کمتری خواهد ماند... امّا خوب، مگر یک روح چقدر احتیاج دارد، و بعد از این‌که کلیسا چندین بار درش را به رویم بست آیا من خودم مستحق این نیستم که از این پول چند پوندی کش بروم؟ اول این‌که نگذاشتند وردست کشیش باشم، بعد نگذاشتند به سیکل دوم بروم، بعد هم که آن جریان «پدران سفیده»... باشد، مهم نیست. من حالا یک حساب پس‌انداز دارم، و اگر همین‌طور به نوشتن نامه‌های تهدیدآمیز و موفق ادامه بدهم، و هر چند گاه چند شیلینگی از کیسهٔ پول کش بروم، و پول تمبر را هم نگه‌دارم... این‌قدر پس‌انداز خواهم کرد که خودم را نجات بدهم و به امریکا بروم. تمام خانواده‌مم از گرسنگی تلف بشوند به این پولی که در حساب پس‌انداز ادارهٔ پست دارم دست نمی‌زنم.

این نامه‌های تهدیدآمیز اغلب همسایه‌ها، و دوستان مامان را هم شامل می‌گردند ــ و می‌ترسم یک‌وقت لو بروم. پیش مادرم ناله می‌کنند: زنیکه، اون عجوزه، فینوکین، که آن پایین‌ترها تو «آیریش تاون» میشینه یک نامهٔ تهدیدآمیز برام فرستاده بود، که کافر نبیند. هیچ شیطانی از تو جهنم همنوعش را با یک همچو نامه‌ای شکنجه نمیده... چیزهایی توش نوشته

که آدم شاخ درمیاره... از سر و تهش سر در نمیاری... چیزهایی نوشته که تو قوطی هیچ عطاری نیست. کسی که این چیزها را براش می‌نویسه از یهودا و جاسوس‌های انگلیسی بدتره.

مادرم می‌گوید: کسی را که همچو نامه‌هایی براش می‌نویسد باید تو روغن داغ جوشاند، و ناخن‌هاش را کشید.

از بابت ناراحتی‌هایی که از براشان فراهم کرده‌ام متأسفم، امّا خوب، برای پس‌انداز و رفتن به امریکا هم راه دیگری نیست. می‌دانم که روزی یانکی ثروتمندی خواهم شد، و صدها دلار به خانه خواهم فرستاد، و خانواده‌ام دیگر هرگز نگران این گونه نامه‌های تهدیدآمیز نخواهد بود.

عده‌ای از بچه‌های موقّت اداره در ماه اوت امتحان می‌دهند که کارشان از موقّت بدل به دائم شود، خانم اُکونل می‌گوید فرانک مک‌کورت، تو هم این امتحان را بگذران. تو آدم مستعدی هستی و بی‌هیچ ناراحتی می‌توانی این امتحان را بگذرانی. تا چشم واکنی میشی یک پستچی، و برای مادرت کمک بزرگی خواهی بود.

مامان هم می‌گوید که باید این امتحان را بگذرانم، بشوم پستچی، و پس‌انداز کنم، و بروم آنجا ــ یعنی امریکا ــ آنجا هم بشوم پستچی... آن‌وقت وای چه زندگی خوبی.

شنبه است، تلگرافی را می‌برم که به «میخانهٔ جنوب» بدهم، می‌بینم عمو پاکیتینگ آنجا نشسته، طبق معمول سرتا پا سیاه، می‌گوید بشین یک لیموناد بخور، یا حالا که نزدیک به شانزده سالته آبجو می‌خوری؟

نه، عمو، لیموناد می‌خورم.

می‌خواهی روزی که شانزده سالت شد اولین «آبجو»ت را من بهت بدم؟

می‌خوام، ولی پدرم که نیست که آبجو را او برام بخرد.

ناراحت نباش از این بابت، می‌دانم فرق می‌کند اگر پدرت باشد. ولی من حاضرم این کار را بکنم. یعنی اگر پسری داشتم همین کار را می‌کردم. پس شب پیش از شانزده سالگی‌ات بیا.

چشم، عمو پا.

شنیدم که می‌خوای برای ادارهٔ پست امتحان بدی.

بله.

چرا این کار را می‌کنی؟

شغل خوبی است، به‌زودی می‌شوم کارمند پست، حق بازنشستگی دارد.

بازنشستگی! شانزده سالشه صحبت بازنشستگی می‌کنه. مرا دست انداختی. شنیدی چی گفتم؟ ــ بازنشستگی. اگر این امتحانات را بگذرانی مابقی عمرت را راحت در ادارهٔ پست می‌گذرانی. با یک «بریجید» ازدواج می‌کنی، پنج کاتولیک کوچولو را بزرگ می‌کنی، تو باغچهٔ خانه‌ات چند شاخه رز عمل میاری. سی سالت نشده از عقل و فهم می‌افتی، سال پیش از آن از مردی هم افتادی، حالا باید تصمیم بگیری... صحبت بازنشستگی و این جور چیزها دیگر حرف مفت است. شنیدی چه گفتم، فرانکی؟

بله، عمو پا. آقای اُهالوران هم همین را می‌گفت.

چه می‌گفت؟

می‌گفت خودتان تصمیم بگیرید.

درست گفته. این زندگی زندگی شما است، خودتان باید تصمیم بگیرید، به مردم حسود و این جور چیزها کاری نداشته باشید. عاقبتش تو خواهی رفت امریکا ـ مگر نه؟

چرا عمو پا.

روز امتحان از کار معافم. در اُکونل استریت نوشته‌ای به پنجرهٔ

مؤسسه‌ای زده‌اند: پسر بچهٔ مستعد مورد نیاز است: شرایط، خط خوش، دانستن حساب، به آقای مک کافری[1] مدیر شرکت ایسونز[2] با مسئولیت محدود مراجعه کنید.

در بیرون از محل امتحانات که ساختمان مجمع جوانان پروتستان است ایستاده‌ام. برای شرکت در امتحانات از سرتاسر لیمریک آمده‌اند، از پله‌ها بالا می‌روند تا در امتحانات شرکت کنند: مردی که دم در ایستاده به هریک از آیندگان چند ورق کاغذ و مداد می‌دهد، و به آن‌ها اخطار می‌کند که «تندتر، تندتر»؛ به مردی که در کنار در ایستاده نگاه می‌کنم. به عمو پاکیتینگ و چیزهایی که گفت می‌اندیشم و به اعلان مؤسسهٔ ایسونز. نمی‌خواهم از آن در بروم تو؛ چون اگر بروم می‌شوم موزّع تلگراف با لباس متحدالشکل، بعد می‌شوم پستچی، و بعد کارمندی که مابقی عمرش را تمبر می‌فروشد. در آن صورت همیشهٔ خدا در لیمریک خواهم بود، گل سرخ عمل خواهم آورد، مغزم از کار خواهد افتاد، و نیرویم خواهد خشکید.

مردِ دمِ در می‌گوید: میای تو یا همین‌طور با همین قیافهٔ بُلهت آنجا می‌ایستی؟

می‌خواهم به این مرد بگویم: بیا از فلانم بخور؛ اما خوب هنوز چند هفته‌ای از خدمتم در ادارهٔ پست باقی است؛ می‌رود شکایت می‌کند. سر تکان می‌دهم، به نشان نفی، و از خیابانی که پسربچهٔ زرنگ و مستعد می‌خواهد بالا می‌روم.

مدیر، آقای مک کافری، می‌گوید مایلم نمونهٔ خطت را ببینم... اصولاً می‌خواهم ببینم خط و ربطت خوب هست یا نه. بنشین آنجا، پشت میز، نام و نشانی‌ات را بنویس و در چند سطر توضیح بده که به چه علت از

---

1. McCaffrey 2. Easons

شرکت «ایسونز و پسر درخواست شغل کردی» و می‌خواهی که در این شرکت با اتکاء به کوشش و پشتکار خود راه خود را با توجه به نشان راهنما و پرهیز از گناهی که در پیش‌رو داری بگشایی و پیش بروی.

می‌نویسم:

فرانک مک کورت
۱۴ لیتل بارینگتن استریت
لیمریک سیتی
استان لیمریک
ایرلند

از این رو درخواست انتصاب به این شغل را دارم که بتوانم با سعی و پشتکار به عالی‌ترین مقام در شرکت ایسونز با مسئولیت محدود نایل آیم، چه می‌دانم هر آینه اگر توجهم را به پیشِ‌رو معطوف بدارم و گرد انحرافات نگردم می‌توانم به‌دور از جمیع وساوس باشم و مایهٔ اعتبار و افتخار ایسونز، و ایرلند در نهایت، گردم.

آقای مک کافری می‌گوید: یعنی چه؟ مثل این‌که اینجا را درست ننوشتی؟

نمی‌دانم، آقای مک کافری.

لیتل بارینگتن استریت. این‌که نوشتی کوچه است. پس چرا نوشتی خیابان؟ شما در یک کوچه می‌نشینید نه در خیابان.

بله، آقای مک کافری، بهش میگن خیابان.

پسرجان، هیچ‌وقت از خودت بالاتر نپر.

نه، آقای مک کافری، من بالاتر نمی‌پرم.

شما در یک کوچه زندگی می‌کنید، و این بدان معناست که حالا حالاها کار دارید.

بله، آقا.

بله، مک‌کورت، باید راهتان را با کار و کوشش باز کنید.

بله، آقای مک کافری.

تو باید قیافه و حالات و حرکات بچهٔ یک همچو کوچه‌ای را به خودت بگیری.

بله، آقای مک کافری.

حالا دیگر چشم همهٔ مردم کوچه به شما است ــ از فرق سر تا نوک پا. سعی نکن که مردم را گول بزنی. باید صبح زود از خواب برخیزی تا بتوانی امثال مرا فریب بدهی.

اختیار دارید آقای مک‌کافری.

بعد مسألهٔ این چشم‌هاست، وضع چشم‌هات خیلی خراب است، می‌بینی؟

بله، آقای مک کافری.

خواندن نوشتن بلدی، ولی جمع و تفریق چه‌طور؟

بلدم، آقای مک‌کافری.

بسیار خوب... من نمی‌دانم سیاست مؤسسه در خصوص ناراحتی چشم چیست. باید به دوبلین زنگ بزنم. ببینم نظرشان در این باره چیست. امّا خوب، نوشته‌ات روشن است، خطت خوب است. صرفنظر از مسألهٔ چشم که تصمیم با آن‌ها است، مابقی را از نظر من قبولی. صبح دوشنبه، ساعت شش‌ونیم، ایستگاه راه‌آهن.

شش‌ونیم صبح؟

بله، صبح. روزنامهٔ صبح را شب پخش نمی‌کنیم... می‌کنیم؟

خیر، آقای مک‌کافری.

یک چیز دیگر. ما روزنامهٔ ایریش تایمز[1] را توزیع می‌کنیم، که روزنامه‌ای است پروتستان، که فراماسون‌های ایرلند اداره‌اش می‌کنند. آن‌را در ایستگاه راه‌آهن تحویل می‌گیریم. می‌شماریم نسخ را، می‌بریم میدیم به روزنامه‌فروش‌ها. امّا آن‌را نمی‌خوانیم. نمی‌خواهم که یک وقت ببینم که می‌خوانید. اگر بخوانید ایمانتان را از دست میدید، و آن‌طور که از حالت و قیافهٔ چشم‌هات می‌فهمم، چشم‌هات را هم. مک‌کورت، شنیدی چه گفتم؟

بله، آقای مک کافری.

این از آریریش تایمز، هفتهٔ بعد هم که آمدی مابقی آن کثافت‌های انگلیسی را هم برات خواهم گفت که نباید تو دفتر بخوانی. شنیدی چه گفتم؟

بله، آقای مک کافری.

عضلات لب و دهان خانم اُکونل به‌هم کشیده، و از نگاه به من احتراز می‌کند. به میس بری می‌گوید می‌شنوم که یکی از ناکس‌های پس کوچه‌نشین در امتحان پست شرکت نکرده. انگار ادارهٔ پست را دون شأن خودش دانسته.

میس بری می‌گوید: درست می‌فرمایید.

خیال می‌کنم ما را هم‌شأن خودش نمی‌داند.

بله، همین طور است.

شما فکر می‌کنید به ما بگوید که چرا در امتحان شرکت نکرد؟

میس بری می‌گوید: بله، اگر جلوش زانو بزنیم شاید.

می‌گویم: خیال دارم برم امریکا، خانم اُکونل.

شنیدی چه گفت، میس بری؟

بله، شنیدم، خانم اُکونل.

فرمودند.

---

1. *Irish Times*

راستی که فرمودند.

افسوس یک همچو روزی را خواهد خورد، میس بری.

بله، حتماً هم، خانم اُکونل.

خانم اُکونل روی سخن را متوجه بچه‌های آن سو ترم می‌کند، که روی نیمکت نشسته‌اند و منتظر سهمیهٔ تلگراف‌هایی هستند که باید بگیرند و برسانند. می‌گوید: این فرانک مک‌کورت است که ادارهٔ پست را هم‌شأن خودش نمی‌داند.

نه، خانم اُکونل، من همچو فکری نکردم.

کسی از تو خواست که دهان مبارکت را باز کنی، حضرت والا؟ ما را در حدّ خودش نمی‌داند... این‌طور نیست، بچه‌ها؟

چرا، همین‌طور است، خانم اُکونل.

بعد از آن همه محبّتی که بهش کردیم، که تلگراف‌های انعام‌دار را بهش دادیم، روزهایی که هوا خوش بود فرستادیمش صحرا، بعد از آن رفتار ناشایستی که با آقای هرینگتن کرد و به جنازهٔ همسر متوفایش بی‌حرمتی کرد، و تا توانست ساندویچ گوشت خوک خورد، و از بس شراب خورد که سیاه مست شد، و از پنجره پرید بیرون و تمام بته‌های گل سرخ را خراب کرد، و مست لایعقل آمد اینجا... و تازه از کجا معلوم، کی می‌داند که این دو سال این تلگراف‌ها را چه جوری پخش کرده... هر چند که میشه حدس زد ــ نه، میس بری؟

چرا، خانم اُکونل خوب هم می‌دانیم، هر چند موضوع خوبی برای گفت‌وگو نیست.

خانم اُکونل زیرلبکی چیزهایی به میس بری می‌گوید؛ دو تایی نگاه من می‌کنند، و سر تکان می‌دهند.

مایهٔ ننگ و رسوایی ایرلند و آن مادر بیچاره است. خدا بکند نفهمد، امّا خوب، تو چه انتظار داری از کسی که در امریکا و از یک پدر شمالی

به‌وجود آمده. و ما با تمام این چیزها می‌سازیم و باز قبولش می‌کنیم.

باز روی سخن را متوجه بچه‌های نیمکت‌نشین می‌کند.

حالا می‌خواهد ایسونز کار بکند، برای یک مشت فراماسون دوبلین. بله، ادارهٔ پست را در حدّ خودش نمی‌بینه. عوضش میره با کمال میل انواع و اقسام مجلات کثیف انگلیسی را پخش می‌کنه تو لیمریک. هر مجله‌ای که دست بزنه خودش یک گناه کبیره است. بله، حالا داره میره، و چه روز شومی است برای مادر بیچاره‌اش که دعا می‌کرد پسری داشته باشه با حقوق بازنشستگی که در روزهای آخر عمری ازش نگه‌داری کنه. بفرما، اینم دستمزدت... بفرما بگیر و از پیش چشممان دور شو.

میس بری می‌گوید: بچهٔ بدی است ــ نه، بچه‌ها؟

بله، همانطوره که شما میگید.

نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم چه خلافی کرده‌ام. بگویم متأسفم؟ خداحافظ؟

کمر و «کیسه»ام را می‌گذارم روی میز خانم اُکونل. در قیافه‌ام خیره شده. برو... برو سرکار جدیدت، ایسونز. از پیش ما برو... نفر بعدی... بیاد تلگراف‌هاشو بگیره.

آن‌ها به سرِ کارشان باز می‌گردند، من از پله‌ها پایین می‌آیم و به سوی بخش بعدی زندگی‌ام روان می‌شوم.

۱۷

نمی‌دانم چرا خانم اُکونل باید مرا جلو همه رسوا می‌کرد؛ البته من هیچ‌وقت جوری نبودم که ادارهٔ پست یا هر جای دیگر را در حدّ خود ندانم. من چه‌گونه می‌توانستم با این موهای سیخ سیخی و این صورت پر لک و جوش و این چشم‌های سرخی که مدام مایعی زرد ترشح می‌کردند، و این دندان‌های کرم خورده و فاسد واین هیکل و شمایلی که شانه‌ای نداشت، و بعد از سیزده هزار مایل دوچرخه‌سواری که در جریان آن بیست هزار تلگراف را به خانه‌های لیمریک و آن سوتر رسانده بودم گوشتی به تنم نمانده بود، چنین پنداری داشته باشم؟

مدت‌ها پیش خانم اُکونل گفته بود که همه چیز را دربارهٔ ما بچه‌های نامه‌رسان می‌داند. بنابراین قطعاً باید بداند که من، در بالای کاریگوگونل و در حالی‌که دختران شیردوش در قیافه‌ام زل زده بودند و پسربچه‌های کم سن و سال از پایین نگاه می‌کردند چقدر از خودم پذیرایی کرده‌ام.

باید جریان ترزا کارمودی و کاناپهٔ سبز را بداند، و بداند که چه‌گونه او را به گناه کشیدم و چه‌گونه به دوزخ فرستادم که هزار بار بدتر از کاریگوگونل بود. باید بداند که بعد از ترزا هرگز نرفتم اعتراف کنم، و خودم دوزخی‌ام.

کسی که چنین عملی می‌کند هرگز شایستهٔ ادارهٔ پست یا هیچ چیز دیگر نیست.

مرد پشت بساط «میخانهٔ جنوب» مرا از همان وقتی که با آقای هانن و بیل گالوین و عمو پاکیتینگ، سیاه، سفید، سیاه، می‌نشستم به یاد دارد. پدرم را به یاد دارد، که چه‌گونه دستمزد و کمک هزینهٔ زندگی‌اش را خرج مشروب می‌کرد، و تصنیف‌های میهنی می‌خواند و همچون یک محکوم شورشی از جایگاه محکومان نطق‌های پر شور ایراد می‌کرد.

می‌گوید: چه می‌خواستید شما؟

آمدم پیش عمو پاکیتینگ تا اولین مشروبم را برایم بخرد.

آه، خدایا... این‌طوره؟ بشین، همین الساعه میاد. چه‌طور است گیلاس‌هاتان را بریزم...ها؟

بریز.

عمو پا می‌آید و می‌گوید بنشینم کنار او، پای دیوار. مرد پشت بساط گیلاس‌ها را می‌آورد، و عمو پا پول مشروب را می‌دهد. گیلاسش را بلند می‌کند، خطاب به کسانی که در میخانه گرد آمده‌اند می‌گوید: این خواهرزادهٔ من است، فرانکی مک‌کورت، پسر آنجلا شیهان، خواهر زنم، که اولین پیمانهٔ مشرویش را می‌خورد. خوب فرانکی، می‌خورم به سلامتی تو، و با آرزوی طول عمر، امیدوارم زنده بمانی و از لذت مشروب بهره‌مند شوی... امّا در خوردن مشروب افراط مکن.

حاضران گیلاس‌هاشان را بلند می‌کنند، و سری رو به من تکان می‌دهند و می‌نوشند.

روی لب‌ها و سبیل‌هاشان سفیدک زده... جرعهٔ جانانه‌ای از آبجو می‌نوشم، عمو پا می‌گوید یواش‌تر بخور، همه را یکباره نخور... نترس، باز هم هست ــ تا خانوادهٔ گینس زنده باشند آبجو هست.

به او می‌گویم که دلم می‌خواهد با آخرین دستمزدم از ادارهٔ پست به یک گیلاس مهمانش کنم. می‌گوید نه پولش را ببر خانه، بده به مادرت، و

وقتی به سلامت و با موفقیت از امریکا برگشتی و خانم بلوندی[1] را با خودت آوردی آن‌وقت مهمانم می‌کنی.

مردمی که در میخانه گرد آمده‌اند از وضع وحشتناک دنیا گفت‌وگو می‌کنند، و این‌که چه گونه هرمان گورینگ[2]، با حقه‌ای که یک ساعت پیش از اعدام به جلّاد زد از طناب دار رهایی یافت.[3] یانکی‌ها در نورنبرگ[4] می‌گویند که هیچ نمی‌دانند که این حرامزادهٔ نازی این قرص را تو کجاش پنهان کرد: تو گوشش؟ تو سوراخ‌های بینی‌اش؟ تو ماتحتش؟ آن‌ها که همهٔ سوراخ سنبه‌های نازی‌های زندانی را گشته بودند، پس چه‌طور شد که با وجود این هرمان حسابی سرشان را شیره مالید. سبحان‌الله! این نشان می‌دهد که شما می‌توانید اقیانوس اطلس را زیر پا بگذارید، در نورماندی[5] سرباز پیاده کنید، آلمان را با بمب از صفحهٔ جهان محو کنید... امّا وقتی همهٔ این چیزها را گفتید و همهٔ این کارها را کردید می‌بینید باز نتوانسته‌اید یک قرص کوچولو را در ماتحت گورینگ پیدا کنید!

عمو پاگیلاس دیگری برایم می‌خرد. خوردنش دشوار است، برای این که شکمم باد کرده است. صحبت‌ها دربارهٔ اردوگاه‌های کار اجباری است که مردم را در آنها زندانی کرده‌اند: مردمی بی‌آزار، که زیانشان به احدی نرسیده ــ مرد، زن، بچه، که همه را در کوره‌های آدم‌سوزی تپانده‌اند. متوجهید... بچه! بچه چه آزاری می‌تواند برساند! می‌گویند همه‌جا کفش‌های بچگانه است که می‌بینی... میخانه مه‌آلود است، و صداها پست و بلند می‌شوند، عمو پا می‌گوید: حالت خوبه؟ رنگت پریده. می‌بردم به دستشویی، و دوتایی مدتی به دیوار می‌شاشیم: دیوار جلو عقب می‌رود. من دیگر برنمی‌گردم: میخانه پر از دود، و دود سیگار، و بوی بیات آبجو است، و کون گندهٔ گورینگ، و کفش‌های بچگانه. دیگر برنمی‌گردم.

---

۱. بور، سفیدپوست. ۲. Hermann Goering: وزیر هواپیمایی آلمان هیتلری.

۳. مرده‌اش را بر دار کشیدند.

۴. Nuremberg: شهری در آلمان که رجال نازی پس از جنگ در آن محاکمه شدند.

5. Normandy

خداحافظ عمو پا، متشکرم. و عمو پا می‌گوید راست بروم خانه پیش مادرم... راست بروم خانه، از آن جریان لامان و مادرم در اتاقک زیر شیروانی، یا جریان کاناپهٔ سبز، یا من که محکوم به لعنت ابدی‌ام، و اگر بمیرم در چشم به‌هم‌زدنی به جهنم می‌روم خبر ندارد.

عمو پا برمی‌گردد به سراغ آبجوی خودش، و من در بیرون از میخانه، در خیابان اُکونل هستم؛ راستی حالا که اینجا هستم چرا این چند قدم را تا کلیسای «یسوعی»ها نروم و در این شب آخری که پانزده سالگی‌ام را پشت سر می‌گذارم قال قضیه را نکنم و خودم را راحت نکنم؟ زنگ درِ خانهٔ کشیش را می‌زنم. مرد گنده‌ای به صدای زنگ جواب می‌دهد. بله؟ می‌گویم پدر، می‌خواهم بروم اعتراف. می‌گوید من کشیش نیستم. مرا پدر صدا نکن، من برادرم.

بسیار خوب برادر، می‌خواهم پیش از این‌که شانزده سالم بشود اعتراف بکنم. در روز تولدم پاک باشم.

می‌گوید: برو، تو مستی. یارو مست کرده، و در این ساعت مست و لول میاد پیش کشیش اعتراف! برو بیرون، وگرنه پاسبان[1] صدا می‌کنم.

نه، نه صدا نکن! من فقط می‌خوام برم اعتراف کنم. من گناهکارم.

تو مستی، و حال درستی نداری، پشیمان نیستی.

در را به رویم می‌بندد. این هم درِ دیگری که به رویم بسته می‌شود، امّا فردا شانزده سالم خواهد بود و زنگ را باز می‌زنم. «برادر» در را باز می‌کند، شانه‌ام را می‌گیرد، برم می‌گرداند، لگدی به درِ کونم می‌زند، و از پله‌ها می‌اندازدم پایین.

و می‌گوید: باز هم زنگ بزن، تا دستت را بشکنم.

برادران یسوعی قاعدتاً نباید این‌جور صحبت کنند: ظاهراً باید مثل خداوندگارمان باشند، و مردم را به شکستن دست تهدید نکنند.

---

۱. گارد

گیجم. باید بروم خانه بخوابم. نرده‌های حاشیهٔ خیابان بارینگتن را می‌گیرم، دیوار به دیوار از کوچه پایین می‌آیم. مامان کنار آتش نشسته و سیگار می‌کشد؛ برادرها بالا تو رختخواب‌اند. می‌گوید (مامان) با چه حال و روز خوبی به خانه می‌آیی!

صحبت کردن مشکل است برایم، می‌گویم اولین مشروبم را با عمو «پا» خوردم. پدری نداشتم تا اولین مشروب را بهم بدهد.

عمو «پا»ت باید فکر تو را هم می‌کرد.

تلوتلو خوران به طرف صندلی می‌روم؛ مامان می‌گوید: عینهو پدرت.

سعی می‌کنم حرکت زبان را در دهان در اختیار بگیرم... (می‌گویم) دوست دارم بابام باشم تا لامان گریفین.

از من رو می‌گرداند، و به خاکسترهای بخاری چشم می‌دوزد، ولی من دست از سرش برنمی‌دارم، چون اولاً اولین مشروبم را خورده‌ام ثانیاً شانزده ساله‌ام ــ مَردم.

می‌شنوی چه میگم؟ میگم دوست دارم بابام باشم تا لامان گریفین.

مامان پا می‌شود، روبه‌رویم قرار می‌گیرد، می‌گوید: مواظب حرف دهنت باش!

تو مواظب حرف دهنت باش!

این جور با من صحبت نکن، من مادرت هستم.

من هر جور که بخواهم با تو صحبت می‌کنم.

تو آدم بد دهنی هستی ــ مثل همهٔ پادوها.

این‌طورم؟ این‌طورم؟ باشد، بهتر می‌دانم پادو باشم تا لامان گریفینِ عرق‌خورِ فین فینی، با آن اتاقکش، که «بعضی‌هام» باهاش میرن بالا...

مادرم راهش را می‌کشد و می‌رود به اتاق کوچکی که در بالا دارد ــ دنبالش می‌کنم. برمی‌گردد، می‌گوید: ولم کن. امّا من همچنان وق می‌زنم: لامان گریفین، لامان گریفین... تا این‌که برمی‌گردد، هُلم می‌دهد ــ برو

بیرون! به صورتش سیلی می‌زنم، جوری که در لحظه اشک از چشمانش می‌جهد، و صدای گریهٔ فروخورده‌اش بلند می‌شود، و تو هرگز نمی‌توانی این عمل را تکرار کنی، و من خودم را می‌کشم عقب... حالا دیگر گناه دیگری هم بر فهرست طویل سایر گناهانم اضافه شد...

می‌خوابم ــ با لباس و همه چیز. و نیمه‌های شب بیدار می‌شوم: روی بالشم استفراغ کرده‌ام! برادرهام از بوی گند شکایت دارند، می‌گویند تمیز کنم بالشم را، گندش را درآورده‌ام. صدای گریهٔ مادرم را می‌شنوم، می‌خواهم بهش بگویم متأسفم، ولی بعد از آن کاری که با لامان گریفین کرد چرا بگویم؟

فردای آن برادرهای کوچکم به مدرسه می‌روند، مالاکی دنبال کار می‌گردد، مامان کنار آتش نشسته چای می‌خورد. دستمزدم را می‌گذارم روی میز کنار دستش، و برمی‌گردم بروم. می‌گوید: چای می‌خوری یک استکان بریزم؟

نه.

روز تولدته.

مهم نیست.

تو کوچه از پشت سر صدایم می‌زند: اقلاً چیزی می‌خوردی که معده‌ات خالی نباشد. من پشت به او می‌کنم، جوابی بهش نمی‌دهم، از سر کوچه می‌پیچم، با این همه دلم می‌خواهد ازش معذرت بخواهم، امّا در ضمن می‌خواهم به او بگویم که علّت همهٔ این ناراحتی‌ها خودِ او است، او نمی‌بایست آن شب با آن مردکه بالا می‌رفت. به هر حال اهمیت نمی‌دهم، برای این‌که هنوز همچنان برای خانم فینوکین نامه‌های تهدیدآمیز می‌نویسم و برای رفتن به امریکا پس‌انداز می‌کنم.

پیش از رفتن به خانهٔ خانم فینوکین همهٔ روز آزادم، از هنری استریت پایین می‌آیم، امّا باران می‌گیرد و ناچار به کلیسای فرانسیسکن پناه می‌برم،

آنجا که سن فرانسیس با بره‌ها و پرنده‌هایش ایستاده است. نگاهش می‌کنم، و تعجب می‌کنم، نمی‌دانم چه طور شد و چرا این همه به درگاهش دعا کردم... نه، دعا نکردم، استغاثه کردم، التماس کردم. بهش التماس کردم شفاعت ترزا کارمودی را بکند، ولی او هیچ کاری نکرد، همان‌طور روی پایه‌اش ایستاده بود، با همان لبخند خفیف، و پرنده‌ها و بره‌ها... یک ذرّه هم مقیّد احوال ترزاکارمودی نبود.

امّا سن فرانسیس، من هم دیگر از دست شما به ستوه آمده‌ام. مات مانده‌ام، هیچ نمی‌دانم چرا این اسم را رو من گذاشتند ــ مالاکی می‌گذاشتند خیلی بهتر بود: هم اسم قدیس بود، هم اسم شاه. چرا ترزا را شفا ندادی؟ چرا گذاشتی بره جهنم؟ تو مادرم را به اتاقک زیرشیروانی فرستادی، تو مرا گذاشتی که الی‌الابد ملعون باشم... کفش بچه‌های کوچولو را در اردوگاه کار اجباری. باز هم دلم به درد آمد... این درد در سینهٔ من است... گرسنه‌ام.

کاری از سن فرانسیس ساخته نیست، او نمی‌تواند جلو اشک‌هایی را بگیرد که از دو چشمم می‌جوشند، و آب بینی‌ای که از دماغم راه افتاده، دارم خفه می‌شوم. وای خدا ــ خدا ــ بیچاره شدم: سرم را به پشتی نیمکت جلوم تکیه داده و از شدت تأثر و گرسنگی از حال رفته‌ام، چندان‌که چیزی نمانده به کلّی از پا بیفتم... آه، خدایا... سن فرانسیس کمکم کن، آخر امروز شانزده سالم شده، مادرم را کتک زده‌ام، ترزا را به دوزخ فرستاده‌ام، در تمام لیمریک و دشت و دمن اطراف آن مرتکب گناه شده‌ام، آسیا سنگی به گردن خود آویخته‌ام.

لمس بازویی را بر گرد شانه‌هایم احساس می‌کنم: ردایی قهوه‌ای، صدای نقهٔ دانه‌های تسبیح روحانی فرانسیسکن.

فرزند، فرزند، فرزندم.

کودکی خردسالم، به او تکیه می‌کنم؛ فرانکی کوچولو، بر دامن پدر نشسته... بابا، از کوچولین برام بگو، که مال خودم است و مال مالاکی یا

«فردی لایبوویتس» نیست.

پسرم، اینجا بشین، پیش خودم و تعریف کن، بگو ببینم ناراحتی‌ات چیست... البته اگر دلت بخواد من پدژ گریگوری[1] هستم.

پدر، من امروز شانزده سالم شده.

اوه، چه خوب. چه خوب... پس چرا این‌قدر ناراحتی؟

دیشب اولین مشروبم را خوردم.

خوب؟

مادرم را زدم.

خدا به همه رحم کند، پسرم. ولی خداوند تو را می‌بخشد، چیز دیگری هم هست؟

نمی‌توانم بگویم، پدر.

دوست داری بری اعتراف؟

نمی‌توانم، پدر. کارهای وحشتناکی کرده‌ام.

خداوند تائبین را می‌بخشد. او یگانه پسرش را فرستاد تا به خاطر ما بمیرد.

پدر، نمی‌توانم ــ نمی‌توانم.

ولی به سن فرانسیس که می‌توانی بگویی ــ مگر نه؟

او دیگر کمکم نمی‌کند.

ولی دوستش که داری، مگر نه؟

بله، دوستش دارم، خودمم اسمم فرانسیسه.

پس بهش بگو. من می‌نشینم اینجا. و تو چیزهایی را که ناراحتت می‌کند براش تعریف کن. من اگر اینجا می‌نشینم تنها یک جفت گوش خواهم بود برای سن فرانسیس، و خداوندگارمان. درست می‌گویم؟

با سن فرانسیس حرف می‌زنم، از مارگارت و اولیور و یوجین ــ و

---

1. Gregory

پدرم، که رودی مک‌کورلی را برایمان می‌خواند، و پولی با خودش به خانه نمی‌آورد، و پولی هم از انگلستان به خانه نمی‌فرستاد برایش می‌گویم؛ از ترزا می‌گویم و کاناپهٔ سبز، و گناهان وحشتناکی که در بالای کاریگوگونل مرتکب شدم، و این‌که چرا نتوانستند هرمان گورینگ را به دار بیاویزند، که مرتکب آن همه جنایت شد، و آن همه بچهٔ خردسال راکشت، با آن کفش‌های کوچولویی که در اطراف اردوگاه‌های کار اجباری اسیران پخش و پلا بودند. از برادر مسیحی‌ایی که در را به رویم بست می‌گویم، و از دفعاتی که در را به رویم بستند و نگذاشتند دستیار کشیش در محراب باشم. از برادرم مایکل می‌گویم که در کوچه باکفش‌های زهوار دررفته‌ای که تختشان جدا شده بود و چلپ چلپ می‌کردند راه می‌رفت؛ از چشم‌های بیمارم می‌گویم که از داشتنشان شرم دارم؛ و از برادر یسوعی که در را به رویم بست، و سرانجام از اشک‌های مادرم، پس از این‌که سیلی‌اش زدم.

پدر گریگوری می‌گوید: دوست داری سکوت کنیم و قدری دعا کنیم؟

ردای قهوه‌ای‌اش به چانه‌ام می‌خورد، زمخت است، و بوی صابون می‌دهد. نگاه سن فرانسیس می‌کند، و سایبانش، و به نشان موافقت سر تکان می‌دهد، و من خیال می‌کنم، با خدا گفت‌وگو دارد. سپس می‌گوید زانو بزنم، مرا می‌بخشد، می‌گوید: سه بار «درود بر تو ای مریم مقدس»، سه بار «تو ای پدر» و سه بار «ستوده باد» را بخوانم. می‌گوید خداوند مرا می‌بخشد، من باید خود را ببخشم، خداوند مرا دوست می‌دارد و من باید خود را دوست بدارم، زیرا وقتی خدا را در خود دوست می‌داری می‌توانی همهٔ مخلوقات خدا را دوست بداری.

امّا پدر، من می‌خواهم از ترزا کارمودی در دوزخ خبر بگیرم.

نه، پسرم، مطمئناً در بهشت است. او چون شهدای روزگاران قدیم رنج برد و خدا می‌داند که این عذاب کافی است. تو می‌توانی مطمئن باشی که خواهران پرستار در بیمارستان نگذاشته‌اند بدون این‌که روحانی‌ای بر

بالای سرش باشد از این دنیا برود.

پدر، شما مطمئنید؟

بله، پسرم، مطمئنم.

باز مرا می‌بخشد، از من می‌خواهد برایش دعا کنم، و من خوشحال و شادان، با گام‌های چالاک خیابان‌های لیمریک را زیر پا می‌گذارم، چون می‌دانم ترزا در بهشت است و سرفه‌اش برطرف شده است.

صبح دوشنبه است. سحرگاه دوشنبه در ایستگاه راه‌آهن. بسته‌های روزنامه و مجله در سرتاسر طول سکوی بدرقهٔ مسافران توده شده است. آقای مک کافری با پسرک دیگری به‌نام ویلی هارولد[1] آنجا است. نخ قندِ دور بسته‌ها را می‌بُرد، و شماره را در دفتری یادداشت می‌کند. روزنامه‌های انگلیسی و آیریش تایمز را باید زودتر تحویل داد، و مجلات را بعد، در طی صبح؛ روزنامه‌ها را می‌شماریم و آن‌ها را برای تحویل به مغازه‌های شهر برچسب می‌زنیم.

آقای مک کافری، بارکش را می‌راند، همچنان پشت فرمان است، در خالی‌که من و ویلی با بسته‌های روزنامه به درون مغازه‌ها می‌رویم و سفارشات روز بعد را یادداشت می‌کنیم، تعدادی را به شماره‌های مندرج در دفتر اضافه می‌کنیم یا از آن‌ها کم می‌کنیم. پس از این‌که روزنامه‌ها را تحویل دادیم مجله‌ها را در دفتر مؤسسه تخلیه می‌کنیم و برای صرف صبحانه به مدت پنجاه دقیقه به خانه می‌رویم.

وقتی به دفتر مؤسسه باز می‌آیم دو پسر بچهٔ دیگر را می‌بینم: ایمون[2] و پیتر، که پیشتر مجله‌ها را تفکیک کرده، شمرده و در صندوق‌های عاملین

---

1. Willie Harold 2. Eamon

خبری قرار داده و پای دیوار گذاشته‌اند. سفارشات کوچک را جری هالوی[1] با دوچرخه‌اش تحویل می‌دهد، سفارشات بزرگ با وانت. آقای مک‌کافری می‌گوید که من در دفتر بمانم، که شمارش مجلات را فرا بگیرم و آن‌ها را در دفتر وارد کنم. لحظه‌ای که آقای مک‌کافری می‌رود ایمون و پیتر کشوی را می‌گشایند و ته سیگارهایی را که پنهان کرده‌اند بیرون می‌کشند و روشن می‌کنند. باور نمی‌کنند که من سیگار نمی‌کشم. می‌خواهند بدانند مرضی دارم، به خاطر چشمم، یا شاید مسلولم. پس اگر سیگار نمی‌کشی چطوری با دخترها میری بیرون؟ پیتر می‌گوید کنفت نمیشی اگه با دختری بری بیرون و از تو سیگار بخواد ــ خجالت نمی‌کشی؟ ایمون می‌گوید چه جوری برای این‌که یک کمی بهش ور بری می‌بریش بیرون شهر؟ این چیزیه که بابام راجع به مردهایی میگه که مشروب نمی‌خورند. میگه به این‌جور مردها نباید اعتماد کرد. پیتر می‌گوید اگر دیدی مردی مشروب نمی‌خورد یا سیگار نمی‌کشد بدان که این مردی است که از دختر خوشش نمی‌آید، و آن‌وقت تو باید دو دستی عقبت را بچسبی... بله...

می‌خندند، سرفه‌شان می‌گیرد، هر چه بیشتر می‌خندند بیشتر سرفه می‌کنند، آنقدر که دیگر به همدیگر می‌آویزند: شانه‌های همدیگر را می‌گیرند و دانه‌های اشک را از گونه‌هاشان پاک می‌کنند. وقتی این حالت برطرف می‌شود مجلات انگلیسی و امریکایی را برمی‌داریم و اعلان‌های مربوط به لباس زیر خانم‌ها و سینه‌بندها و... و جوراب‌های نایلونِ ساق بلندشان نگاه می‌کنیم؛ ایمون مجله‌ای امریکایی را تماشا می‌کند به نام ببین[2]، با تصویرهایی از دختران ژاپنی، که سربازان دور از وطن را سرگرم می‌کنند، و ایمون می‌گوید باید برود دستشویی، و وقتی می‌رود پیتر به من چشمک می‌زند: می‌دانی آنجا چه می‌کند؟ و گاهی وقت‌ها آقای مک‌کافری وقتی بچه‌ها در دستشویی درنگ می‌کنند و وقت گرانبهایی را که ایسونز از بابتش به آن‌ها پول

---

1. Gerry Halvey 2. *See*

می‌دهد تلف می‌کنند، و در عوض روح فناناپذیرشان را در معرض خطر می‌نهند، عصبانی می‌شود. آقای مک‌کافری این‌را صریحاً نمی‌گوید امّا می‌گوید بس کنید این ایماء و اشاره را، شما نمی‌توانید بی‌دلیل کسی را متهم به ارتکاب به گناه کبیره کنید. گاهی اوقات می‌رود و دزدانه نگاهی به دستشویی می‌کند: آن‌وقت است که با قیافه‌ای تهدیدآمیز برمی‌گردد و به بچه‌ها می‌گوید: شما نباید به این مجلات کثیف خارجی نگاه کنید. کاری که شما باید بکنید این است که آن‌ها را بشمارید و بگذارید‌شان تو صندوق‌ها ــ همین، و والسلام.

ایمون از دستشویی برمی‌گردد، پیتر می‌رود با یک مجلهٔ امریکایی به‌نام کارگر زغال سنگ[1]، حاوی عکس دختران در یک مسابقهٔ زیبایی. ایمون می‌گوید: می‌دانی آنجا چه می‌کنه؟ داره به خودش ور میره... روزی پنج بار میره. هر وقت یک مجلهٔ جدید امریکایی میاد با لباس زیر زنانه میره اون تو ــ از این کار خسته نمیشه. بی‌اطلاع آقای مک‌کافری مجلاتی را می‌بره خانه، و خدا می‌دونه تمام مدت شب با خودش چه‌کار می‌کنه... آنجا اگه بمیره اینو بدان که آرواره‌های دوزخ چارطاق میشن.

وقتی پیتر بیرون می‌آید من هم هوس می‌کنم بروم، امّا هیچ دلم نمی‌خواهد بگویند: آه، تازه وارد هم رفت، روز اول کارش داره به خودش ورمیره. سیگار نمی‌کشه ولی مثل بز نر دِ یاالله، به خودش مشغول میشه.

آقای مک‌کافری که با بارکش رفته بود تا مجلات را تحویل بدهد برمی‌گردد. و می‌خواهد بداند که چرا شمارش مجلات را تمام نکرده و توزیعشان نکرده‌اند. پیتر به او می‌گوید که داشته‌اند نحوهٔ کار را به مک‌کورت یاد می‌داده‌اند، که به علت وضع چشم‌هاش کمی کُند کار می‌کند... ولی راهش انداخته‌ایم، حالا بهتر است.

جری هالوی، پسر بچهٔ امربر، یک هفته به مؤسسه نمی‌آید: از مرخصی استحقاقی‌اش استفاده می‌کند، و می‌خواهد که این یک هفته را با

---

1. *Collier's*

دوست دخترش ــ رز[1] ــ بگذراند، که از انگلستان می‌آید. من جدیدی‌ام، و باید وظیفهٔ جری هالوی را در این مدتی که نیست برعهده بگیرم: با دوچرخه‌ای که سبدی فلزی به جلوش نصب شده خیابان‌های لیمریک را زیر پا بگذارم. نشانم می‌دهد که هنگام انجام وظیفه چه گونه تعادل روزنامه‌ها و مجلات را بر دوچرخه حفظ کنم، که همه با هم کلّه معلق نشویم و زیر ماشین‌های باری نرویم، و مثل یک تکه ماهی آزاد رو جاده پهن نشویم. یک بار سربازی را دیده بود که یک ماشین باری زیرش کرده بود و همچو قیافه‌ای پیدا کرده بود ــ قیافهٔ ماهی آزاد.

جری در ظهر شنبه دارد آخرین بخش روزنامه‌ها و مجلات را به کیوسک ایسونز در ایستگاه راه‌آهن تحویل می‌دهد. بنا است من او را در آنجا ملاقات کنم و دوچرخه را از او بگیرم، و او هم رز را که با قطار می‌آید ببیند. دم در منتظر می‌مانیم، و او تعریف می‌کند، می‌گوید یک سال است رز را ندیده. آنجاها است، تو میخانه‌ای در بریستول[2] کار می‌کند. و هیچ دوست ندارد آنجا کار کند، برای این که انگلیسی‌ها مردمان فاسدی هستند، و همیشه در صددند دخترهای ایرلندی را فاسد کنند. دخترهای ایرلندی هم از ترس این که کارشان را از دست بدهند مماشات می‌کنند. همه می‌دانند که دخترهای ایرلندی دخترانی پاک و عفیف‌اند. بخصوص دخترهای لیمریکی، که مثل این رز نامزدی چون جری هالوی دارند، از حیث نجابت و پاکی در تمام دنیا معروف‌اند.

جری هالوی از طرز راه رفتنش می‌فهمد که آیا بهش وفادار بوده یا نه. اگر دختر بعد از یک سال وقتی برمی‌گردد جوری راه برود که با سابقش فرق کرده باشد آن‌وقت تو می‌دانی که دیگر به دردت نمی‌خورد، و انگلیسی‌های کثیف خرابش کرده‌اند.

قطار سوت‌کشان وارد ایستگاه می‌شود، و جری به رز که از آن ته قطار به طرف ما می‌آید دست تکان می‌دهد. رز با آن دندان‌های سفیدش در آن

---

1. Rose 2. Bristol

پیراهن آبی قشنگش، لبخند می‌زند. جری از تکان دادن دست باز زیر لب می‌گوید: زنیکه هرجایی را نگاه، با آن راه رفتنش! بی‌ناموس، قحبه، کوچه گرد، فاحشه ــ و فرار می‌کند از ایستگاه. رز میاد طرف من. آن جری بود که شما باهاش ایستاده بودید؟

بله، جری بود.

کجا رفت؟

اوه، رفت بیرون.

می‌دونم رفت، ولی کجا رفت؟

نمی‌دونم، به من نگفت. فقط دوید بیرون.

چیزی هم گفت؟

نه، نشنیدم چیزی بگه.

شما با او کار می‌کنید؟

بله، آمدم دوچرخه را ازش تحویل بگیرم.

کدام دوچرخه؟

دوچرخهٔ امربری.

امر بره؟

بله.

به من گفتش که دفتر ایسونز کار می‌کنه ــ کارمند دفتره ــ کارش دفتری است؟

من مانده‌ام معطل. نمی‌دانم چه بگویم، هیچ نمی‌خواهم چیزی بگویم که دروغ جری را برملا کنم، یا او را با رز زیبا درگیر کنم. می‌گویم آه، همه به نوبت از دوچرخهٔ امربری استفاده می‌کنیم: یک ساعت در دفتر یک ساعت با دوچرخه. مدیر میگه کار در بیرون و هوای آزاد مفیده.

بسیار خوب، من میرم خانه، چمدانم را می‌گذارم، و میرم خانه‌شان. فکر می‌کردم اینو دیگه برام می‌بره.

من دوچرخه‌ام اینجا است، می‌تونی چمدانت را رو زنبیل دوچرخه سوار کنی، من پیاده باهاتون میام.

پیاده می‌آییم به خانه‌اش در «کی‌ری رود»[1] ضمن راه برایم تعریف می‌کند که چه‌قدر از جری خوشش می‌آید. پول‌هاش را در انگلستان پس‌انداز کرده، و حالا می‌خواهد که با او برگردد، و با آن‌که او نوزده سال دارد و خودش ۱۷ سال بیش ندارد با او ازدواج کند. وقتی همدیگر را دوست دارید چه فرق می‌کند. من در انگلستان مثل یک راهبه زندگی کردم، و هر شب خوابش را دیدم، و خیلی هم از شما متشکرم از بابت چمدان.

برمی‌گردم، می‌خواهم بپرم روی چرخ و برگردم به ایسونز، که جری از پشت سر هجوم می‌آورد: سرخ شده است و مثل یک نره‌گاو خُرناسه می‌کشد: با دوست دخترم چه می‌کردی، مردکهٔ گه؟ها؟ چه می‌کردی؟ اگر روزی بفهمم کاری با دوست دخترم کرده‌ای می‌کشمت.

کاریش نکردم، چمدانش را براش برداشتم، سنگین بود.

دیگه چپ بهش نگاه نکنی‌ها، وگرنه می‌کشمت.

بسیار خوب، نگاش نمی‌کنم.

راست میگی؟ زشته، یا چه؟

نه، نه... او مال تو است، تو را هم دوست داره.

از کجا می‌دونی؟

خودش به من گفت.

خدای من!

درِ خانه را محکم می‌کوبد، و صدا می‌زند: رز، رز، خانه‌ای؟ رز میاد بیرون. بله که خانه‌ام، با دوچرخهٔ امربری آمدم، با آن علامتی که رو زنبیلش بود، که می‌گفت مال شرکت «ایسونز»ه ــ و او ایستاده بود متعجب: آن حرف‌ها چه بود در ایستگاه، این بوسیدن‌ها چیست؟ پیش خودش گفت با این حال که

---

1. Carey's Road

کارشان همین است که با عکس دخترهای مجلات به خودشان ور بروند، و با آن دروغی که در دفتر راجع به چشم‌هاش برای آقای مک‌کافری به هم بافت... هیچ نمی‌شود به این‌ها اعتماد کرد...!

خُلق آقای مک‌کافری فوق‌العاده تنگ است. کجا بودی؟ خدای من، آمدن از ایستگاه، تا اینجا یک روز تمام وقت می‌گیرد. ما اینجا کار فوری داریم. هالوی باید اینجا بود، حالا آقا رفته تعطیلات! استغفرالله، خدایا توبه، حوصله برای آدم نمی‌گذارند، تو باید تا آنجا که می‌توانی سریع بروی... چه خوب که تلگرافرسان بودی، همهٔ سوراخ سنبه‌های لیمریک را بلدی، به تمام مغازه‌هایی که مشتری ما هستند سر می‌زنی، راست میری تو و هر نسخه از هفته‌نامه جان او لندن[1] را می‌بینی صفحهٔ شانزده‌اش را می‌کَنی، هر که اعتراض کرد بهش میگی حکم دولت است و نباید مانع بشن. و اگر تلنگری بهت بزنند مسئول‌اند و میرند زندان، و جریمه می‌پردازند... خوب، پس راه بیفت. صفحات شانزده‌ای را که کنده‌ای میاری اینجا که بسوزانیم.

آقای مک کافری فرمودید همهٔ مغازه‌ها؟

من خودم به مغازه‌های بزرگ می‌رسم تو به کوچکترهاش برس ــ تا بالیناکورا، و اطراف «انیس رود»[2] و آن‌ورتر... برو دیگه، به امید خدا.

دارم می‌پرم روی دوچرخه که ایمون از پله‌ها بدو می‌آید پایین. هی، مک‌کورت، و ایسا گوش کن. وقتی برمی‌گردی همه صفحه‌های شانزده‌ای را که کنده‌ای نده بهش.

چرا؟

می‌تونیم بفروشیمشون ــ من و پیتر.

چه طور؟

راجع به جلوگیری از بارداری است، و در ایرلند قدغنه.

---

1. *Jhon O'London* 2. Ennis Road

جلوگیری از بارداری چیه دیگه؟

سبحان‌الله... یعنی نمیدونی؟ کاپوت[1] را که می‌دونی چیه، یک تکه لاستیکه... کلمهٔ فرانسویه... چیزی است که نمی‌گذاره دخترها تا وقتی شوهر نکرده‌ن گرفتاری پیدا کنن.

گرفتاری؟

آبستن شن... تو شانزده سالته، ولی انگار از بیخ عربی. عجله کن ــ زودتر، تا همه نریخته‌اند تو مغازه‌ها دنبال هفته‌نامه.

دارم با دوچرخه راه می‌افتم که آقای مک‌کافری بدو، بدو، از پله‌ها میاد پایین، و می‌گوید: مک‌کورت، صبر کن، با وانت میریم؛ ایمون تو هم بیا.

پیتر هم؟

نه، بگذارش باشه... او دستشویی کار داره.

آقای مک کافری در وانت با خودش حرف می‌زند. بله، بلدید از دوبلین تلفن بزنید، آن هم روز شنبه، و ما را بفرستید این ور آن‌ور لیمریک برای کندن صفحه‌های مجلات انگلیسی، در حالی‌که باید خانه‌هامان باشیم، و لم داده باشیم زیر تصویر قلب مقدس، و آیریش پرس بخوانیم... با این کارهای خوشگلتان.

آقای مک‌کافری به هر مغازه‌ای که می‌رسد هجوم می‌برد و ما به دنبالش: تا می‌رسد مجله را می‌قاپد، به هر یکی از ما یک بغل می‌دهد و می‌گوید پاره‌شان کنیم. مغازه‌دارها سر و صدا راه می‌اندازند که چه کار دارید می‌کنید؟ سبحان‌الله، دیوانه شده‌اید؟ مجلّه‌ها را بگذارید سر جاشان، اگر نه پاسبان صدا می‌کنیم.

مک کافری می‌گوید، خانم دستور دولت است، مطلب کثیفی در شمارهٔ این هفتهٔ مجله هست که مناسب خواندن نیست ــ ما در اینجا حکم خدا را اجرا می‌کنیم.

---

1. Condom : غشاء حافظ

چه مطلب کثیفی؟ کدام مطلب کثیف؟ قبل از این‌که تکه‌پاره‌اش کنی کثافتش را نشان بده ــ من پول این مجله را نمیدم... مطمئن باش.

سرکار خانم، ما به فکر ایسونز نیستیم؛ ما ترجیح میدیم مبالغ هنگفتی ضرر کنیم و مردم لیمریک و ایرلند در اثر تماس، با این کثافت‌ها آسیب نبینند.

کدام کثافت‌ها؟

نمی‌توانم عرض کنم. بیایید بچه‌ها.

صفحات کنده شده را می‌اندازد کف وانت؛ در اثنایی که آقای مک کافری در مغازه سرگرم مجادله است ما در بیرون تعدادی را زیر پیراهن‌هامان می‌چپانیم. مجلات کهنه‌ای در وانت هست، آن‌ها را پاره می‌کنیم و در وانت پخش و پلا می‌کنیم، جوری که آقای مک کافری خیال کند صفحه‌های شانزده مجلهٔ جان او لندن است.

آقای هاچینسن[1] که بزرگترین مشتری مجله است به آقای مک‌کافری می‌گوید: برو بیرون از مغازه، اگر نه مغزت را داغان می‌کنم، از کنار آن مجلّه‌ها دور شو، و وقتی آقای مک‌کافری بی‌توجه به او همچنان به پاره کردن صفحات ادامه می‌دهد آقای هاچینسن او را می‌اندازد تو خیابان؛ آقای مک‌کافری نعره می‌زند که اینجا یک مملکت کاتولیک است و به هاچینسن حق نمی‌دهد که به این علت که پروتستان است در مقدس‌ترین شهر ایرلند مطالب هرزه بفروشد. آقای هاچینسن می‌گوید آه، بیا از کونم بخور! آقای مک‌کافری می‌گوید بچه‌ها می‌بینید؟ می‌بینید که وقتی عضو یک کلیسای برحق نیستید چه اتفاق می‌افتد؟

بعضی از مغازه‌ها می‌گویند که پیشتر همهٔ نسخه‌های مجله را فروخته‌اند، و آقای مک کافری می‌گوید: یا مریم مقدس، چه خواهد شد؟ به کی فروختید؟

---

1. Hutchinson

نام و نشان مشتریانی را که با خواندن مقالات مجلّه در خطر از دست دادن ارواح فناناپذیرشان هستند از مغازه‌داران جویا می‌شود. می‌گوید به خانه‌هاشان خواهد رفت، صفحات کثیف را از مجلّه خواهند کند، امّا مغازه‌داران می‌گویند: آقای مک کافری، شب شنبه است، هوا دارد تاریک می‌شود... بفرمایید، راهتون را بکشید برید.

هنگام بازگشت به دفتر ایمون ضمن راه در عقب وانت می‌گوید من بیست‌ویک صفحه دارم، تو چقدر داری؟ می‌گویم چهارده صفحه، امّا درواقع بیش از چهل صفحه دارم. آدم نباید به دیگران، که راجع به چشمش دروغ سرهم می‌کنند راست بگوید، آقای مک‌کافری می‌گوید آن صفحه‌هایی را که کنده‌ایم از تو وانت بیاوریم. آنچه را که بر کف وانت ریخته است جمع می‌کنیم؛ در حالی که خودش شاد و سرحال پشت میزش نشسته و به دوبلین زنگ می‌زند که چه‌گونه چون «منتقم» الهی به مغازه‌ها حمله برده و لیمریک را از خطر وسایل جلوگیری از بارداری رهانیده، و ما شعله‌های رقصندهٔ آتش را تماشا می‌کنیم که صفحاتی را در کام خود می‌کشند که هیچ ربطی به هفته‌نامهٔ جان او لندن ندارند.

صبح دوشنبه، با دوچرخه از خیابان‌ها راه می‌افتم، و روزنامه را توزیع می‌کنم ــ مردم که علامت «ایسونز» را بر دوچرخه می‌بینند نگهم می‌دارند تا ببینند آیا تصادفاً می‌توانند نسخه‌ای از هفته‌نامهٔ جان او لندن را به‌دست بیاورند. این‌ها همه مردمی هستند که به ظاهر ثروتمند می‌نمایند، بعضی‌ها اتوموبیل شخصی سوارند، مردانی هستند با کلاه شاپو و یقه و کراوات، و دو خودنویسی که به جیب کتشان زده‌اند؛ زن‌ها با کلاه‌ها و زواید کوچک خزی که از شانه‌هاشان آویخته... این‌ها مردمی هستند که عصرانه‌شان را در «ساوی» یا «استقلال» می‌خورند، و به نشان حسن تربیت با ظرافتی دستشان را برای برداشتن استکان چای یا فنجان قهوه پیش می‌آورند. این‌ها هستند که حالا می‌خواهند صفحهٔ مربوط به جلوگیری از بارداری را بخوانند.

ایمون اوایل همین روز به من گفت این صفحهٔ لعنتی را به کمتر از پنج شیلینگ نفروشی‌ها. گفتم: شوخی می‌کنی؟ گفت نه، شوخی نمی‌کند. همه‌جا صحبت همین صفحه است. از خدا می‌خوان یک‌جوری گیرش بیارند.

فرانکی، یا پنج شیلینگ یا هیچ. اگر دیدی پولدارند بیشتر بگو، من خودم همین کار را می‌کنم، پس تو هم با دوچرخه‌ات راه نیفت، و با قیمت نازل کاسبی دیگران را کساد نکن. باید یک چیزی هم به پیتر بدیم، اگر نه لومان میده، و به آقای مک کافری میگه.

بعضی‌ها حتی حاضرند هفت شیلینگ و شش پنس هم بدهند، و ظرف دو روز من یکپا ثروتمندم ــ بیش از ده پوند پول تو جیبم دارم ــ البته منهای یک پوندی که برای پیتر مارمولک کنار گذاشته‌ام، که اگر پولش ندیم پته‌مان را می‌اندازه رو آب پیش آقای مک کافری. هشت پوند از این پول را می‌گذارم تو حساب پس‌اندازم در «پست‌خانه» برای مخارج سفر به امریکا. آن شب تو خانه شام مفصّلی جور می‌کنیم، مرکب از گوشت خوک، گوجه‌فرنگی، و نان و کره و مربّا. مامان می‌خواهد بداند تو اسب‌دوانی بلیطم برنده شده، می‌گویم نه ــ مردم انعام بهم داده‌اند. دوست ندارد پیک[1] باشم، چون این شغل پایین‌ترین مرتبه‌ای است که در لیمریک آدم می‌تواند تا به آن حد سقوط کند، امّا خوب، اگر شامی نظیر این برایمان جور می‌کند باید خدا را شکر کنیم و به شکرانهٔ این نعمت شمع روشن کنیم. مامان نمی‌داند که چه گونه خرج مسافرتم روز به روز در حساب پس‌انداز پست در افزایش است، و سکته می‌کرد اگر می‌فهمید که بخشی از این پول از نامه‌های تهدیدآمیزی عاید می‌شود که برای خانم فینوکین می‌نویسم.

مالاکی کار تازه‌ای در انبار گاراژی گرفته که قطعات یدکی را به مکانیک‌ها می‌دهد، و مامان خودش از پیرمردی پرستاری می‌کند به‌نام

---

1. Messenger (پیک، امربر، پیام‌بر)

آقای سلینی[1]، در «ساوث سیر کیولار رود». پیرمرد دو دختر دارد، که کار می‌کنند و روزها خانه نیستند. می‌گوید (مامان) اگر یک‌وقت که روزنامه پخش می‌کنم گذرم به آن طرف‌ها افتاد بروم و آنجا با او چای و ساندویچ بخورم. دخترها متوجه نخواهند شد، پیرمرد هم مقیّد نیست، چون همیشهٔ خدا نیمه‌بیهوش است و هوش و حواس درستی ندارد، در اثر سال‌ها خدمتی که در ارتش انگلیس در هندکرده به کلی فرسوده شده.

با آن پیشبند تمیز در آشپزخانهٔ این خانهٔ بسیار زیبا می‌نماید؛ همهٔ چیز پیرامونش پاک و پاکیزه است و از تمیزی برق می‌زند. گل‌ها به نوازش نسیم در باغچهٔ بیرون خم و راست می‌شوند، پرندگان جیک‌جیک می‌کنند، صدای موسیقی از رادیو ایرلند به گوش می‌رسد. پشت میز می‌نشیند: قوری چای، تعدادی فنجان و نعلبکی، با نان و کره و گوشتِ سرد فراوان از هر قبیل در مقابلش به چشم می‌خورد. از گوشت موسوم به براون[2] در اینجا اثری نیست ــ می‌گوید آشغال است این گوشت، غیر بهداشتی است. مردم ثروتمند از این گوشت‌ها مصرف نمی‌کنند. این گوشت مخصوص مردم کوچه‌هایی مثل کوچهٔ ما است، این گوشت را از پس‌مانده‌های کارخانه‌های کالباس‌سازی جور می‌کنند. ثروتمندها در خصوص چیزهایی که لای دو تکه نان می‌گذارند و می‌خورند خیلی دقّت به خرج می‌دهند ــ به این گوشت در امریکا می‌گوید «هد چیز»[3] ــ و من نمی‌دانم چرا.

یک ساندویچ گوشت خوک به من می‌دهد، با چند برش گوجه‌فرنگی آبدار، و چای در فنجان‌های گل‌رنگ نقش و نگاردار، با فرشتگانی که در اطراف در پروازند و به فرشتگان آبی‌رنگ دیگر تیر می‌اندازند، و من نمی‌دانم چرا فنجان‌ها و لگن‌هایی نمی‌سازند که ساده باشند و شکل فرشتگان یا دخترانی را بر خود نداشته باشند که در درّه‌ها می‌پلکند. مامان می‌گوید خوب دیگر، ثروتمندها این جورند ــ نقش و نگار دوست

---

1. Sliney 2. Brown 3. Head Cheese

دارند، مگر ما، اگر پولش را داشتیم، خوشمان نمی‌آمد؟ حاضر بود دو چشمش را بدهد و خانه‌ای مثل این داشته باشد با گل و پرنده‌هایی که در باغچه‌اش می‌پرند، و رادیویی که کنسرتوی زیبای ورشو یا رؤیای اولوین[1] را اجرا می‌کرد، و فنجان و نعلبکی نقش‌ونگاردار با فرشته‌هایی که به یکدیگر تیر می‌اندازند، تا دلت بخواهد.

می‌گوید باید برود و نگاهی به آقای سلینی بیندازد. پیر است و ناتوان، فراموش می‌کند لگن بخواهد.

لگن؟ تو باید لگن هم خالی کنی؟

خوب بله.

سکوتی در میان می‌آید، چون فکر می‌کنم هر دومان به علّت ناراحتی‌هامان می‌اندیشیم: به لگن لامان گریفین. امّا خوب، این جریان مربوط به خیلی وقت پیش بود. و حالا لگن آقای سلینی است، که ضرری ندارد، چون حالا در ازاء این کار پول می‌گیرد، طرف هم بی‌خطر است. وقتی برمی‌گردد می‌گوید آقای سلینی مایل است مرا ببیند... بیا، تا بیدار است. ببیندت.

در اتاق نشیمن جلو، در بستر است؛ پنجره با پارچه‌ای سیاه پوشانده شده، اثری از روشنایی نیست. به مادرم می‌گوید: خانم، یک کمی بالام بکش، و آن یارو را از جلو پنجره بکش عقب، که من این بچه را ببینم.

موهای سفید و بلندی دارد که تا شانه‌هایش پایین آمده‌اند. مامان زیرلبکی می‌گوید نمی‌گذارد کسی کوتاهشان کند. می‌گوید: پسرم، دندان‌هام مال خودمه، باور می‌کنی؟ تو هم دندان‌هات مال خودته؟

بله، آقای سلینی.

آه، می‌دونی ــ آخر هند بودم. من و تیمونی، که آن ور خیابان می‌نشست. عده‌ای بودیم لیمریکی دوز هم. تیمونی را می‌شناسی؟

---

1. Deam of Olwyn

می‌شناختم، آقای سلینی.

می‌دونی مرده. طفلکی کور شد. من چشمام سالم‌اند. دندان‌هامم سالم‌اند. دندان‌هات را سالم نگه‌دار، پسرم.

چشم، آقای سلینی.

خسته می‌شوم، پسرم. امّا یک چیز هست که می‌خواهم به شما بگویم. گوشت با منه؟

بله، آقای سلینی.

خانم، گوشش با منه؟

آه، بله آقای سلینی.

پس بسیار خوب. این را می‌خواستم بهت بگم. خم شو تا درِ گوشت بگم. آنچه می‌خوام بگم اینه: هیچ‌وقت غذای دهن‌زدهٔ کسی را نخور.

هالوی با رُز به انگلستان می‌رود و من در تمام طول زمستان بر دوچرخهٔ امربری می‌مانم. زمستان سختی است، همه‌جا را یخ فراگرفته، و من نمی‌دانم دوچرخه چه وقت از زیرم در می‌رود و پرت می‌شوم تو خیابان، روی پیاده‌رو، و مجله‌ها و روزنامه‌ها پخش و پلا می‌شوند. مغازه‌ها شکایت به آقای مک‌کافری می‌برند که مجله‌ها همه آلوده به گل و شل و کثافت سگ‌اند، و آقای مک‌کافری زیرلب می‌گوید (به ما) که مجله و روزنامهٔ پروتستان خودش کثافت است، و این‌جور هم باید باشد، و همین‌جور هم توزیع بشود.

هر روز پس از توزیع، آیریش تایمز را با خود به خانه می‌برم تا ببینم خطر در کجا کمین کرده؛ مامان می‌گوید چه خوب که بابا اینجا نیست، اگر بود می‌گفت مردهای ایرلند این مدت برای این جنگیدند که پسرم آنجا در پشت میز آشپزخانه بنشیند و روزنامهٔ فراماسون‌ها را بخواند؟

از همه‌جای ایرلند به عنوان سردبیر نامه می‌رسد، در این نامه‌ها مردم مدعی‌اند که صدای نخستین «فاختهٔ شمال»[1] را شنیده‌اند و به اشاره (در لابه‌لای سطرها) می‌بینی که مردم یکدیگر را دروغگو خطاب می‌کنند. گزارش‌هایی از عروسی‌های پروتستانی، و تصاویری از زنان زیبایشان چاپ می‌شود که همیشهٔ خدا از آن‌هایی که در کوچه‌های خودمان می‌بینیم و می‌شناسیم زیباترند. می‌بینید که دندان‌هاشان سالم است و بی‌عیب، دندان‌های رز هالوی هم زیبا بود.

آیریش تایمز را مرتباً می‌خوانم، و نمی‌دانم آیا این خود گناهی است که من بدان توجه ندارم. مادام که ترزا کارمودی در بهشت خدا است و سرفه نمی‌کند من دیگر به جلسات اعتراف نمی‌روم. آیریش تایمز و تایمز لندن را می‌خوانم، چون می‌گوید که در هر ساعت از روز شاه به چه مشغول است و الیزابت و مارگارت چه می‌کنند. برای آشنایی با اقلام خوراکی و پاسخ به پرسش خانم‌ها، مجله‌های زنان انگلیس را می‌خوانم. پیتر و ایمون وانمود می‌کنند که دارند مجله‌های زنان انگلیس را می‌خوانند ــ با لهجهٔ خالص انگلیسی.

پیتر می‌گوید: میس هوپ[2] عزیز، با مردی ایرلندی به نام مک کافری معاشرت می‌کنم؛ مرد خوب و مهربانی است، مدام از اخلاق صحبت می‌کند، جوری که اسمش را گذاشته‌ام معلم اخلاق. اما این آقا هم مثل همهٔ معلمین اخلاق توزرد از آب درآمد. چندی پیش گرفتندش با یکی از زنان بدکاره، ولی مگر به خرجش می‌رفت، می‌گفت زن را به راه راست هدایت می‌کند! نمی‌دانم مطبوعات از کجا بو بردند، حسابی درازش کردند. مقامات کلیسا گفتند چنین و چنان خواهند کرد. حرمت کلیسا را از بین برده... می‌دانی چه شد؟ یک درجه ترفیع مقام گرفت. سابق انباردار بود، شد دستیار کشیش!

ایمون می‌گوید: لولوی عزیز، اگر این مک کافری این جوری است پیشنهاد می‌کنم کسی را پیدا کنی که هم به درد دنیایت بخورد و هم به درد آخرتت، هم خوش اخلاق باشد و هم پولدار؛ هم بلندقد باشد و هم بلند همت.

---

۱. بلوغ؟ طغیان بلوغ؟

2. Miss Hope

میس هوپ عزیز، دختری هستم سیزده ساله، با موی سیاه، و جریان وحشتناکی دارد برایم اتفاق می‌افتد که نمی‌توانم به کسی، حتی مادرم، بگویم. هر چند هفته یک بار خون دفع می‌کنم، خودتان می‌دانید از کجا. می‌ترسم متوجه بشوند. میس اگنز تریپل، لیتل بیدل ــ آن ــ دِ ــ تویدل دِون[1].

اگنز عزیز، باید به شما تبریک گفت. شما حالا دیگر زن هستید، می‌توانید بدهید موهایتان را فر دائم بزنند، زیرا عادت ماهانه پیدا کرده‌اید. از این بابت واهمه‌ای نداشته باشید زیرا همهٔ زنان انگلیسی این عادت‌ها را دارند. این‌ها موهبت خداوندی‌اند، که ما را پاک می‌کنند تا بچه‌های نیرومندی را به خدمت امپراتوری بگماریم، تا در مقام سرباز بتوانند ایرلندی‌ها را سرجایشان بنشانند. در بعضی مناطق جهان زنان را هنگام عادت ماهانه نجس می‌دانند، امّا ما انگلیسی‌ها زنانمان را با عادت ماهانه‌شان گرامی می‌داریم... آری، بی‌گمان گرامی می‌داریم.

در بهار جوانکی را استخدام می‌کنیم، به عنوان امربر، و من برمی‌گردم به دفتر. پیتر و ایمون می‌روند به انگلستان. پیتر از لیمریک سیر و دلزده است ــ نه دختری... نه هیچ. آدم گوشه‌گیر می‌شود: کاری نمی‌کند، جز این‌که هی به خودش ور برود، و ور برود. در لیمریک همه این کار را می‌کنیم. امربرهای جدیدی را استخدام می‌کنیم. من از کارکنان ارشدم، و کارم آسان‌تر است، چون سریع کار می‌کنم، و وقت‌هایی که آقای مک‌کافری با وانت بیرون است کارم را که کردم شروع می‌کنم به خواندن مجلات و روزنامه‌های انگلیسی و ایرلندی و امریکایی. شب و روز رؤیای امریکا را می‌بینم.

مالاکی می‌رود به انگلستان برای کار در یک شبانه‌روزی پسرانهٔ پسران ثروتمند، و جوری خوش و خرم و خندان در اطراف به راه می‌افتد که انگار خودش هم همتراز بچه‌های مدرسه است. و هر کس می‌داند که

---

1. Miss Agnes Tripple Little Biddle - on - Twiddle - Devon

آدمی که در مدرسهٔ شبانه‌روزی انگلیسی کار می‌کند باید سرش را بیندازد پایین، و مثل یک خدمتکار ایرلندی خاضعانه رفتار کند. به خاطر این حرکات اخراجش می‌کنند، و مالاکی به آن‌ها می‌گوید که بروند و از فلان‌جایش بخورند، و آن‌ها می‌گویند که این زبان و رفتار زشتی است، و همین را هم از او انتظار داشته‌اند. کاری در ادارهٔ گاز در کاونتری می‌یابد: با بیل زغال در کوره‌ها می‌ریزد، مثل عمو پاکیتینگ، که زغال در کوره می‌ریزد، و چشم انتظار روزی است که پس از من به امریکا برود.

۱۸

هفده و هجده را پشت‌سر می‌گذارم، می‌روم تو نوزده، در ایسونز کار می‌کنم، برای خانم فینوکین که می‌گوید عمری دراز به این دنیا نخواهد داشت و هر چه بیشتر برای آمرزش روحش ختم بگیرند احساس بهتری خواهد داشت، نامه‌های تهدیدآمیز می‌نویسم. پول‌ها را تو پاکت‌هایی می‌گذارد و می‌فرستدم به کلیساهای اطراف، که درِ خانهٔ کشیش‌ها را بکوبم، پاکت‌ها را بدهم و از آن‌ها خواهش کنم برایش ختم بگیرند. طالب نماز و دعای همهٔ کشیش‌ها است، بجز یسوعیان. می‌گوید: فایده‌ای ندارند، همه‌اش عقل «سردند»، احساس ندارند ــ این را باید با زبان لاتینی بر سر در خانه‌هاشان می‌نوشتند؛ نه، من پول به این جور آدم‌ها نمی‌دهم ــ یک پشیز هم نمی‌دهم، برای این‌که هر پشیزی که به یسوعی بدهی یا خرج این کتاب‌های آرایش شده می‌شود یا شراب.

پول را می‌فرستد و امیدوار است برایش ختم بگیرند، امّا هرگز مطمئن نیست که می‌گیرند یا نمی‌گیرند ــ وقتی که این‌جور است من چرا باید همهٔ این پول را به‌دست کشیش‌ها بدهم، در حالی‌که خودم برای رفتن به امریکا به این پول احتیاج دارم، و اگر چند پوندی برای خود نگه‌دارم و در حساب پس‌انداز پست بگذارم، اولاً چه کسی متوجه خواهد شد، و بعد وقتی خانم فینوکین مرد و شمعی برای آمرزش روحش روشن کردم تو می‌گویی خداوند به دعایم گوش نخواهد کرد، با این‌که می‌دانم گناهکارم و از

آخرین اعترافم مدتی گذشته است.

یک ماه دیگر نوزده ساله‌ام. آنچه احتیاج دارم چند پوندی است که مخارج راهم را تأمین کند، و چند پوندی که پس از پیاده شدن در امریکا در جیب داشته باشم.

جمعه‌شب پیش از نوزدهمین سالروز تولدم خانم فینوکین می‌فرستدم براش «شری» بخرم. وقتی برمی‌گردم می‌بینم در صندلی‌اش مرده است. چشماش بازِ بازند، کیف پولش هم باز است، و افتاده روی زمین، نمی‌توانم نگاهش کنم. یک بسته اسکناس برمی‌دارم ــ هفده پوند. کلید چمدانی راکه در طبقهٔ بالا است برمی‌دارم. از صد پوندی که آنجا است چهل پوند برمی‌دارم با دفتر مطالبات، و به پولی که در حساب ادارهٔ پست دارم اضافه می‌کنم. حالا دیگر پول امریکا رفتنم تکمیل است. موقع رفتن از خانه، شیشهٔ شری را هم می‌برم با خودم، که بی‌خود حیف و میل نشود.

در کنار رودخانهٔ شانن، نزدیک «تعمیرگاه‌ها» می‌نشینم، و «شری» خانم فینوکین را می‌نوشم. اسم خاله‌آگی هم در دفتر است. نه پوند به او بدهکار است. بعید نیست پول همان لباسی باشد که مدت‌ها پیش برای من خرید، امّا حالا دیگر هرگز پسش نخواهد داد، چون من دفتر را در رودخانه می‌اندازم. متأسفانه نمی‌توانم به خاله‌آگی بگویم که نه پوند برایش کاسبی کرده‌ام. متأسفم که این نامه‌های تهدیدآمیز را به مردم فقیر و بینوا نوشتم ــ به مردم خودم ــ امّا خوب، حالا دیگر دفتر رفته و گذشته است، و دیگر کسی نمی‌داند که چه مبلغ بدهکارند، و اجباری ندارند به این‌که تتمهٔ بدهی‌شان را بپردازند: کاش می‌توانستم و به آن‌ها می‌گفتم ــ می‌گفتم که من «رابین هود» شما هستم.

جرعهٔ دیگری از شری می‌نوشم. یک دو پوندی برای آمرزش روح خانم فینوکین کنار می‌گذارم. دفترش از شانن به سوی اقیانوس اطلس روان است، و می‌دانم که من هم به‌زودی از پی‌اش خواهم رفت.

کارمند «آژانس مسافربری اُریوردن» می‌گوید نمی‌توانم شما را با هواپیما به امریکا بفرستم، مگر این‌که اول بفرستمتان لندن ــ این هم یک عالم پول می‌خواهد. مرا باکشتی‌ای می‌فرستد به‌نام **آیریش اوک**[1] که چند هفتهٔ دیگر بندر کورک[2] را ترک می‌کند. می‌گوید نه روز در دریا خواهیم بود ــ در ماه‌های سپتامبر و اکتبر، که بهترین فصل سال‌اند، با اتاق خصوصی، با سیزده همسفر و بهترین غذا ــ که خودش یک‌جور مسافرت تفریحی است... هزینهٔ مسافرت پنجاه‌وپنج پوند است... مایلید بروید؟

بله.

به مامان می‌گویم که چند هفتهٔ دیگر می‌روم؛ گریه می‌کند. مایکل می‌گوید، یک روز همه‌مان میریم؟

آره، میریم.

الفی می‌گوید: میشه یک کلاه کابویی و یه چیزی که میره و برمی‌گرده برام بفرستی؟

مایکل می‌گوید: این‌که تو میگی بومرانگه[3] (تیز برگرد)، و آدم باید این همه راه را بره تا استرالیا، که از آنجا بیاره. در امریکا نیست.

الفی می‌گوید: چرا، در امریکا هست؛ در امریکا هم پیدا میشه... و شروع می‌کنند به جرّو بحث دربارهٔ امریکا و استرالیا و بومرانگ، تا سرانجام مامان می‌گوید: شما را به خدا... برادرتان داره میره از پیش ما، و اون‌وقت شما دو تا دارید سرِ بومرانگ جرّو بحث می‌کنید. میشه جرّو بحث نکنید؟

مامان می‌گوید پیش از رفتنم جشن کوچکی خواهیم داشت. سابق بر این

---

1. Irish Oak 2. Cork 3. Boomerang

هر گاه کسی می‌رفت امریکا ــ که خیلی دور بود ــ یک مهمانی براش می‌گرفتند که بهش می‌گفتند «شب‌نشینی»[1] امریکا، چون خانواده دیگه انتظار نداشت مسافر امریکا رفته را دوباره ببینه. می‌گوید جای تأسف است که مالاکی نمی‌تواند از انگلیس برگردد، ولی به توفیق خدا و همّت و برکت مریم عذرا روزی در امریکا همه با هم خواهیم بود.

روزهای بیکاری در اطراف لیمریک می‌گردم و همهٔ جاهایی را که در آن‌ها زندگی کرده‌ایم از نظر می‌گذرانم: ویندمیل استریت، هارت استونج استریت، رودن لین، رز براین رود، و لیتل بارینگتن استریت، که درواقع کوچه‌ای بیش نیست. می‌ایستم و در خانهٔ ترزا کارمودی خیره می‌شوم، آنقدر که مادرش می‌آید بیرون و می‌پرسد: چه کار داری؟ در گورستان سن پاتریک بر مزار اولیور و یوجین می‌نشینم، از آنجا می‌روم به گورستان سن لارنس، گورستانی که ترزا را در آن دفن کرده‌اند. به هر جا که می‌روم صدای مردگان را می‌شنوم، و از خود می‌پرسم تو می‌گویی می‌توانند از پی‌ات از اقیانوس بگذرند و به آنجا بیایند؟

می‌خواهم تصاویر لیمریک را بر صفحهٔ ذهنم حک کنم، که مبادا برنگردم. در کلیسای سن جوزف و کلیسای ردمپتریست‌ها می‌نشینم، و به خودم می‌گویم: خوب نگاه کن، چون ممکن است این‌ها را دیگر هرگز باز نبینی. از هنری استریت پایین می‌آیم تا با سن فرانسیس خداحافظی کنم، هر چند مطمئنم که در امریکا هم می‌توانم با او صحبت کنم.

اکنون روزهایی هست که در طی آن‌ها هیچ نمی‌خواهم به امریکا بروم: می‌خواهم بروم و از آژانس مسافربری اُریوردن پنجاه‌وپنج پوندم را پس بگیرم. می‌توانم تا بیست‌ویک سالگی صبر کنم، آن‌وقت مالاکی هم می‌تواند با

---

1. Wakes : شب‌زنده‌داری، احیاء

من بیاید، آن‌وقت اقلاً می‌دانم که یکی را در نیویورک می‌شناسم. احساسات عجیب و غریبی بهم دست می‌دهد، و گاهی وقت‌ها که با مامان و برادرها کنار بخاری نشسته‌ایم احساس می‌کنم اشک در چشمم می‌نشیند، و از این ضعف و رقّت پیش خود احساس شرم و خجلت می‌کنم. در ابتدا مامان می‌خندد و می‌گوید «اشکت در مشتته»، امّا بعد وقتی مایکل می‌گوید همه به امریکا می‌رویم، بابا هم آنجا خواهد بود، مالاکی هم آنجا خواهد بود، همه آنجا خواهیم بود، خودش هم گریه‌اش می‌گیرد ــ می‌نشینیم و مثل یک مشت مردم خل و چِل گریه می‌کنیم.

مامان می‌گوید این اولین مجلس جشن و مهمانی است که داشته‌ایم، و ناراحت‌کننده است وقتی می‌بینی بچه‌ها یکی‌یکی می‌روند ــ مالاکی به انگلستان، فرانک به امریکا. از دستمزدش در پرستاری از آقای سلینی چند شیلینگی پس‌انداز کرده، نان و گوشت خوک و گوشت و پنیر و لیموناد و چند شیشه‌ای آبجوی استاوت می‌خرد. عمو پاکیتینگ استاوت و ویسکی خودش را آورده، با یک شیشه شری برای خاله‌آگی که معده‌اش ضعیف است. خاله‌اگی کیکی با خودش آورده پر از کشمش، خودش پخته است. ابوت هم شیشه‌های استاوت خودش را آورده است. می‌گوید: خوب فرانکی ــ می‌تونی همه را بخوری، فقط یکی دو تا را نگه‌دار که بتونم به کمک آن‌ها آوازم را بخونم.

«راه راشین» را می‌خواند، لیوان آبجو را بلند می‌کند، چشم‌ها را می‌بندد، تصنیف در ناله‌ای ممتد جاری می‌شود؛ کلمات معنا و مفهومی ندارند، با این چیزهایی که می‌گوید هر کس که بشنود تعجب می‌کند که چرا اشک از چشمانش ــ که بسته‌اند ــ این جور سرازیر می‌شود. الفی زیر لبکی می‌گوید چرا با خواندن این چیزهای بی‌معنی گریه می‌کند؟

نمی‌دانم.

ابوت تصنیف را به پایان می‌برد، چشم‌ها را می‌گشاید، گونه‌ها را پاک می‌کند، و می‌گوید که تصنیف، تصنیف غم‌انگیزی بوده دربارهٔ جوانکی

ایرلندی که به امریکا رفت، و آنجا گانگسترها او را با تیر زدند، طوری که در آخرین لحظات کشیش هم بالای سرش نبود، و خطاب به من می‌گوید: فرانکی، تو تا وقتی که کشیش نزدیک و دم دستت نباشد سعی کن نکشندت.

عمو پا می‌گوید این غم‌انگیزترین آوازی بوده که شنیده، حالا نمی‌شود کسی چیز شادی را بخواند؟ و از مامان خواهش می‌کند، مامان می‌گوید آه، نه، پا، نفسم یاری نمی‌کند.

بیا، آنجلا... بیا! حالا یک دهن... فقط یک دهن.

خیلی خوب، باشد ــ سعی‌ام را می‌کنم.

همه به همنوایی سرود غمناکش می‌پیوندیم:

مهر مادر برکتی است
هر جاکه باشی.
تا او را داری نگهش دار،
وقتی رفت جایش را خالی می‌کنی.

عمو پا می‌گوید: این از آن اولی هم بدتر بود، داریم شب را به شب «احیای»[1] واقعی تبدیل می‌کنیم. آیا کسی هست که چیز شادی را بخواند و روحی در مجلس بدمد، یا باید دل گرفته و مغموم به مشروب پناه ببریم.

خاله‌آگی می‌گوید: اوه خدایا، فراموش کردم ــ امشب ماه می‌گیرد... شروع شده ــ بریم بیرون نگاه کنیم.

در کوچه می‌ایستیم و ماه را نگاه می‌کنیم که پشت سایه‌ای دایره شکل و سیاه از نظر ناپدید می‌شود. عموپا می‌گوید: فرانکی، این علامت خوبی است برای تو که میری امریکا.

خاله‌آگی می‌گوید: نه اتفاقاً، علامت بدی است. تو روزنامه خواندم که این ماه گرفتگی نشانهٔ ظهور آخرالزمان است.

---

1. Wake: شب زنده‌داری در پیرامون شخص متوفا

اوه ــ آخرالزمان! دنیا تازه برای فرانکی مک‌کورت شروع شده. چند سال دیگر با لباس شیک، و گوشت زیادی که آورده برمی‌گردد، دختر یانکی زیبا و بوری هم با دندان‌های سفید به بازویش آویخته...

مامان می‌گوید: آه، نگو ــ پا ــ نگو... می‌برندش آن یکی اتاق و با مقداری شری اسپانیا حالش را جا می‌آورند.

دیرگاه روز است که **آیریش اوک** از کورک به راه می‌افتد؛ از کین‌سیل[1] و دماغهٔ کلیر[2] می‌گذرد؛ تاریک است، چراغ‌های بالای میزن‌هد[3] چشمک می‌زنند ــ این آخرین جزیرهٔ ایرلند است که می‌بینم، خدا می‌داند تا کی.

باید می‌ماندم، امتحان ادارهٔ پست را می‌گذراندم، و می‌ماندم و ترقّی می‌کردم. می‌توانستم این‌قدر دربیاورم که الفی و مایکل را با کفش و لباس مرتب و شکم سیر به مدرسه بفرستم. می‌توانستیم از این پس کوچه‌ها به کوچهٔ مناسبی برویم، حتی به خیابان، و خیابان پر درخت ــ آنجا که خانه‌ها همه باغچه دارند. باید این امتحان را می‌گذراندم، مامان هم دیگر مجبور نبود برای آقای سلینی یا دیگران لگن خالی کند.

حالا دیگر دیر شده است، سوار کشتی‌ام، و ایرلند در دل شب ناپدید می‌شود، و ابلهانه است که بر این عرشه بایستم و به پشت سر بنگرم و به خانواده‌ام در لیمریک و مالاکی و پدرم در انگلستان بیندیشم. از این‌ها مسخره‌تر سرودهایی است که به ذهنم باز می‌آیند: رودی مک‌کورلی، مادرم که با احساسی عجیب از ایّامی یاد می‌کرد که با آقای کلوهسی که در بستر از هم وامی‌رفت، رقصیده بود، و حالا من می‌خواستم که به ایرلند بازگردم به نزد مادرم و برادرانم، و خاله‌آگی، با همهٔ بدیهاش، و عمو پاکه اولین پیالهٔ مشروبم را به من داد، و اشکی که در مشتم است... برمی‌گردم: کشیشی در کنارم بر

---

1. *Kinsale* 2. *Cape Clear* 3. *Mizen Head*

عرشه ایستاده است، می‌بینم که کنجکاو است.

اهل لیمریک است، امّا در اثر سالیان متمادی که در لوس‌آنجلس بوده لهجه‌اش امریکایی است. با احساس ترک وطن بیگانه نیست. او خود سال‌ها پیش ایرلند را ترک گفت، و هرگز بر این احساس غلبه نکرد. در لوس‌آنجلس زندگی می‌کنی، روز پس روز، با آفتاب و درختان گرمسیری، و از خدا خواستاری که یک روز بارانی به نرمی باران لیمریک ببارد.

کشیش در پشت میز ناخدای کشتی در کنارم می‌نشیند: ناخدا می‌گوید برنامهٔ کشتی تغییر کرده و ما به عوض رفتن به نیویورک به مونترال[1] می‌رویم.

سه مسافر امریکایی ناراحت می‌شوند: مرده شور ببرد این ایرلندی‌ها را... نمی‌تونند راه را مستقیم برند؟

روز پیش از رسیدن به نیویورک برنامه باز تغییر کرد: به جایی می‌رود بالای رودخانهٔ هودسن[2]، به‌نام آلبانی[3].

امریکایی‌ها می‌گویند: آلبانی؟ آلبانی مرده‌شور برده؟ نمی‌دونم، اصلاً ما چرا با این لاوک قراضهٔ ایرلندی آمدیم؟ مرده‌شورش ببرد!

کشیش می‌گوید: به این حرف‌ها گوش نده. همهٔ امریکایی‌ها این‌جور نیستند.

سحرگاهی که به بندر نیویورک وارد می‌شویم من بر عرشه‌ام. جوری است که انگار در یک فیلم هستم، که سرانجام پایان گرفته است: چراغ‌ها روشن می‌شوند و ما در سینما لیریک به خود بازمی‌آییم. کشیش می‌خواهد چیزهایی به من بگوید، امّا نمی‌گوید. مجسمهٔ آزادی، جزیرهٔ الیس[4]، ساختمان آمپایر استیت[5]، ساختمان کرایسلر[6]، و پل بروکلین[7] را تشخیص می‌دهم. هزاران اتوموبیل را می‌بینم که از راه‌های مختلف به مقاصد خود روانند، و آفتاب همه چیز را به زر بدل ساخته است. امریکاییان ثروتمند با

---

1. Montreal 2. Hudson 3. Albany 4. Ellis 5. Empire State
6. Chrysler 7. Brooklyn

کلاه سیلندر، کراوات سفید، و فراک شاید که از مهمانی برمی‌گردند، با زنان شیک‌شان، که دندان‌های سفید دارند برای خواب به خانه‌های خود می‌روند، مابقی به سرکارشان می‌روند، به ادارات گرم و راحت... و کسی را در این دنیا غم و اندیشه‌ای نیست.

امریکایی‌ها دارند با «ناخدا» و مردی که از کرجی یدک‌کش بالا آمده جر و بحث می‌کنند: چرا نمی‌توانیم اینجا پیاده شیم؟ چرا باید این‌همه راه را بریم تا آلبانی؟

مرد می‌گوید برای این‌که مسافریم، و ناخدا ناخدا است، و دستور نداریم که شما را اینجا پیاده کنیم.

آه، بله... بسیار خوب. اینجا مملکت آزادی است، و ما اتباع امریکاییم.

این‌طور است؟ بسیار خوب، ولی کشتی ایرلندی است، ناخدا هم ایرلندی است... باید به آنچه او می‌گوید عمل کنید... یا شناکنان برید ساحل.

از نردبان پایین می‌رود، قایق دور می‌شود، و ما می‌رانیم به بخش سفلای هودسن، از منهاتان[1] می‌گذریم، از زیر پل جورج واشینگتن، و از کنار صدها «کشتی آزادی»، که در «جنگ» خدمت کرده و اکنون به ساحل مهار شده‌اند تا به مرور زمان بپوسند.

ناخدا اعلام می‌کند که در اثر جزر ناگزیریم شب هنگام در مقابل جایی به‌نام په‌کیپسی[2] لنگر بیندازیم. کشیش کلمه را برایم هجی می‌کند، و می‌گوید که این یک اسم سرخپوستی است، امریکایی‌ها می‌گویند: مرده‌شور ببرد ترکیب په‌کیپسی را.

پس از فرود آمدن تاریکی قایقی پت‌پت‌کنان به سوی کشتی می‌آید، و کسی به زبان ایرلندی می‌گوید سلام، خدای من، چه می‌بینم ــ پرچم ایرلند را... فکر می‌کردم خواب می‌بینم... اوی، با شما هستم...

---

1. Manhattan 2. Poughkeepsie

ناخدای کشتی را به گیلاسی مشروب به ساحل دعوت می‌کند... دوستی را هم با خودت بیار...

شما هم، پدر... شما هم دوستتان را با خودتان بیارید.

کشیش از من دعوت می‌کند، و ما دوتایی از نردبان پایین می‌رویم، و با ناخدا، و افسر متصدی بی‌سیم راه می‌افتیم طرف قایق کوچک. مردی که در قایق است می‌گوید اسمش تیم بویل[1] است، اهل مایو[2]... سبحان‌الله... درست سر بزنگاه آمدید، برای این‌که تصادفاً اینجا مهمانی است و ما همه دعوتیم. ما را به خانه‌ای می‌برد که چمنی دارد، و حوض و فواره‌ای، و سه پرندهٔ سرخگونی که روی یک پا ایستاده‌اند. پنج زن در اتاقی به‌نام اتاق نشیمن نشسته‌اند، با موی انبوه، و پیراهن‌های بسیار تمیز. گیلاس‌هایی به‌دست دارند. قیافه‌ها دوستانه است و لبخند به لب دارند، دندان‌ها همه سالم است. آه، بله،... بفرمایید... به موقع به «مهمونی»[3] اومدید.

«مهمونی» ــ حرف زدنشان این جوری است، خیال می‌کنیم چند سال دیگر من هم همین‌جوری صحبت کنم.

تیم بویل می‌گوید: شوهراشون از سرِ شب رفته‌اند شکار گوزن، و دخترها می‌خوان خوش باشن. یکی از زن‌ها به‌نام بتی[4] می‌گوید: آره، دوست‌های زمان جنگ‌اند... جنگ حالا نزدیکای پنج ساله تموم شده، این‌ها هنوز به یادشن، و به یادش آخرهای هفته میرن شکار، حیوان‌ها را می‌کشند. و راین گلد[5] می‌نوشند، اونقدر که دیگه سیاه مست‌اند، و چشاشون جایی را نمی‌بینه. مرده‌شور جنگ را هم بُرد. پدر[6]، می‌بخشین با این زبون صحبت می‌کنم.

کشیش زیرلبکی می‌گوید: این‌ها زن‌های بدکاره‌ای هستند: زیاد اینجا نمانیم.

---

1. Tim Boyle 2. Mayo 3. Party= Pawty 4. Betty 5. Rhein Gold
6. Fawder= Father

زن‌های بدکاره می‌گویند: مایلید گیلاسی بزنید؟ همه چی داریم. پسر خوشگل، اسمت چیه؟

فرانک مک‌کورت.

اسم قشنگی است. یک گیلاس کوچولو که می‌خوری...ایرلندی‌ها همه می‌خورند. آبجو دوست داری؟

بله، لطفاً.

اوه، چه با ادب! من ایرلندی‌ها را دوست دارم. مادربزرگم نیمه ایرلندی بود؛ بنابراین خودم میشم... ربعی؟ درسته؟ درست نمی‌دونم. اسمم فریدا است. خوب جونی، اینم آبجوی شما.

کشیش آن سر کاناپه ـ که اینجا بهش میگن نیمکت مبلی ـ نشسته، و دو تا از زن‌ها با او حرف می‌زنند. بتی از ناخدا می‌پرسد دوست دارد خانه را ببیند، و ناخدا می‌گوید البته، برای این‌که در ایرلند ما خانهٔ این‌جوری نداریم. زن دیگری به افسر متصدی بی‌سیم می‌گوید باید ببیند که در باغچه چه چیزها عمل می‌آورند: گل‌ها را که ببینی باور نمی‌کنی. فریدا از من می‌پرسد حالم خوب است، سر کیفم... می‌گویم بله، ولی ممکن است لطفاً دستشویی را نشانم بدهد.

چه را؟

دستشویی را.

منظورت حمامه... آره؟ عزیزم، مستقیم برو ته راهرو.

متشکرم.

در را به پیش می‌راند و چراغ را روشن می‌کند، گونه‌ام را می‌بوسد، و زیر لبکی می‌گوید: بیرون، همین‌جا ایستاده‌ام، اگر چیزی خواستی بگو.

جلو کاسهٔ توالت ایستاده‌ام، و کارم را می‌کنم، و با خودم فکر می‌کنم که در این احوال چه می‌خواهم، و آیا این یک چیز عمومی است در امریکا، که زن‌ها دم درِ توالت بایستند و انتظار بکشند، در حالی که تو «تشرشُر» می‌کنی؟

کارم را تمام می‌کنم، سیفون را می‌کشم، و می‌آیم بیرون. فریدا دستم را می‌گیرد و مرا به یک اتاق خواب می‌برد.

...

برمی‌گردیم، فریدا به کشیش می‌گوید پس از این‌که به دستشویی رفته‌ام سرگیجه گرفته‌ام، و خوب البته وقتی آدم مسافر بوده و بعدش هم آبجو خورده، همچو چیزی پیش می‌آید. من از قیافهٔ کشیش می‌فهمم، که این حرف‌ها را باور ندارد.

و من هم نمی‌توانم جلو سرخ شدنم را بگیرم. پیشتر نام و نشانی مادرم را یادداشت کرده، و حالا می‌ترسم به او بنویسد که پسر محبوبش شب اول ورود به امریکا را با زنی گذرانده که شوهرش به یاد خدمت ایام جنگش به شکار گوزن رفته بوده، و آیا این است طرز رفتار با مردی که به کشورش خدمت کرده و در راه آن جنگیده است؟

ناخدا و افسر متصدی بی‌سیم از بازدید خانه و باغچه باز می‌آیند... توجهی به کشیش نمی‌کنند. زن‌ها می‌گویند باید گرسنه باشیم، و می‌روند توی آشپزخانه. در اتاق نشیمن می‌نشینیم. چیزی نمی‌گوییم، گوشمان به زن‌ها است، که در آشپزخانه پچ‌پچ می‌کنند و می‌خندند. کشیش باز زیر لبکی می‌گوید: زن‌های بد و فاسدی هستند... فاسدند، گناه می‌کنند... و من نمی‌دانم چه به او بگویم.

زن‌های «بد» ساندویچ می‌آورند، و آبجوی بیشتری می‌ریزند؛ وقتی از خوردن فارغ می‌شویم صفحه‌های فرانک سیناترا[1] را می‌گذارند و می‌پرسند: آیا کسی مایل است برقصد؟ کسی چیزی نمی‌گوید، چون هیچ‌کس نمی‌خواهد با زنان فاسد برقصد ــ آن هم در حضور کشیش ــ بنابراین زن‌ها با یکدیگر می‌رقصند، و انگار رازهای کوچکی داشته باشند زیر لبکی می‌خندند. تیم بویل ویسکی می‌نوشد ودرگوشه‌ای به خواب می‌رود، تا

1. Frank Sinatra

این‌که فریدا بیدارش می‌کند و به او می‌گوید که مرا به کشتی باز برد. موقع رفتن فریدا انگار خواسته باشد مرا ببوسد سرش را پیش می‌آورد، امّا کشیش به لحنی تند و زننده می‌گوید **شب خوش** ــ و کسی با کسی دست نمی‌دهد. همچنان‌که از خیابان پایین و به سوی رودخانه پیش می‌رویم، صدای خندهٔ شاد و زلال زن‌ها را که در فضا طنین می‌افکند، می‌شنویم.

از نردبان بالا می‌رویم، «تیم» از قایق کوچک صدامان می‌زند: از نردبان که بالا میرید مواظب باشید. اوه بچه‌ها ــ اوه بچه‌ها، شب خوشی بود، مگه نه؟... شب خوش بچه... شب خوش، پدر.

قایق کوچک را با نگاه بدرقه می‌کنیم، تا سرانجام در کنار رودخانه، در درون تاریکی به‌کیپسی از نظر ناپدید می‌شود. کشیش می‌گوید: شب خوش! می‌رود پایین، و ناخدا از پی‌اش.

با افسر متصدی بی‌سیم بر عرشه ایستاده‌ام و به رود [illegible] چراغ‌های امریکا که در تاریکی شب چشمک می‌زنند می‌نگرم. [illegible] افسر متصدی بی‌سیم می‌گوید: وای که شب خوشی بود، فرانک... [illegible] رفته کشور جالبی است، نه فرانک؟

۱۹

چرا... همین‌طور است.

تجربه‌ای درخشان در زندگینامه نویسی

برندهٔ جوایز انجمن نقادان کتاب کشور، و لوس انجلس تایمز، و شورای کتاب سال آمریکا

هر چند گاه یک بار خواننده‌ای خوشبخت به کتابی برمی‌خورد که تاثیری بازدودنی بر ذهن و فکر وی بر جا می‌گذارد. این تاثیر ناشی از خواندن اثری است که وی می‌خواهد همهٔ پیرامونیان خویش را بی‌درنگ در لذت خواندنش با خود سهیم گرداند... زندگانی فرانک مک کورت و شیوهٔ مؤثر روایت این زندگی همهٔ آنچه را که لازمهٔ انسانیت است و باید بدانیم بر ما آشکار می‌سازد.

لیبرالاکس، مطبوعات آزاد دیترویت

نیویورک‌تایمز نیز از زبان منتقد خود میچیکو کاکوتانی این خاطرات را به لفظ بهت آور، و کلاسیک مدرن می‌ستاید. و پیک مهامی از آن به صفت همیشه ماندگار و جاوید یاد می‌کند، و نمونهٔ درخشان «خاطره نویسی» می‌خواند، در حالی که فیلادلفیا اینکوایرر از آن به عنوان اثری واجد زیبایی ماندنی و پایدار می‌دارد و...

ISBN 964-341-251-2

9789643412517